

رمان ماه من آرام بخواب

نویسنده: درسا میرزایی

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

رمان ماهِ قلبم

نویسنده: درسا میرزایی

اول از همه توضیحی بدم درباره رمان، نود درصد شخصیت‌ها وجود خارجی دارن اما خوده رمان بر اساس خیالات و حقیقت‌های زندگی خودمه!

اوایله رمان از زبونِ دانای کل گفته میشه که ادبیه اما بعدش محاوره‌ای نوشته شده.

این دومین رمانمه و اگه کم‌کاری بود عذرخواهم.

مقدمه:

ماه من آرام بخواب

روزایی رفته که برنگشت، دعا ها که اثر نکرد، فاصله ها که پر نشد، خوابا که تعبیر نشد، تو که نیومدی، تو که مهربون نشدی، تو حتی نگرانم نشدی!

نیومدی، نشد. اما تمومه این سال ها به من یاد داد دیگه منتظر نباشم. منتظره هیچ قولی! هیچ حرفی!

غمه نداشتنت به من یاد داد اونقدر قدرتمند هستم که از نبودن و نشدن ها نیمیم. یاد داد منتظر نباشم و با اعتماد به خودم جلو برم، نه با تحسین و تشویقِ دیگران، نه با وابستگی و منتظره دیگران موندن و این، بزرگ ترین هدیه تو بود.

هدیه ای که نتونست من و به تو نزدیک کنه، اما تونست من به خودم نزدیک کنه.

ی وقتایی خواب میبینم تو تاریکی نشستی و از دور نگات میکنم. میدونی..دیگه منتظر نیستم.

منتظر نیستم و میدونم جلوتر نیام.

این بهترین صلحِ دنیاست که حتی توی خواب هم امیده واهی نمیتونه وارد بشه.

آره نشد! نشد و همیشه اما چیزی که شد به تمامه زندگی و روابطم کمک کرد.

ماهِ قلبم، من از تو ممنونم!

دانای کل:

دخترک دستانش را به یقیه پلیور آن مرده جذاب و اخمو گرفته بود و دریای چشمانش ناگاه طوفانی شد و اشک و بی گناهی در آن موج میزد.

ضبری پلیوره آن مردو دستانه لطیف دخترک، تضاده جالبی داشت. مرد بدون توجه ب اشکو حرف های دختر، ان را با شدت ب عقب راند بدنه نحیفو کوچکش در یک لحظه پخش بر زمین سردو بی روحه شرکت شد مرد کوچک ترین نگاهی خرجش نکردو بی تفاوت عقب گرد کردو به سمت پنجره اتاقه شرکتش رفت سیگاره دستانش را با همان فندک طلایی روشن کردو گفت: برو خدا رو شکر کن ندادمت دسته پلیس وگرنه حالا حالا ها باید اب خنک

ماه من آرام بخواب

میخوردی. تا این کارو نکردم سریع بزن به چاک دخترک دستانش را تکه گاهی برای بلند شدن کرد. درد در تک تکه اجزای کوچک بدنش پیچید اما اهمیتی به ان نداد همانطور ک خاک مانتویش را تکان میداد نفرته چشمانش لحظه ب لحظه بیش تر از پیش میشد سیاهی چشمانش اشکو التماس را بیرون راندو میزبان کینه و نفرت شد خطاب به ان مرده مغرور شروع ب حرف زدن کرد: شنیدی میگن زمین گرده؟ البته گوشای تو فقط عادت دارن ب شنیدن چشم قربانو بله ارباب، هیچ با خودت فکر کردی این همه احترام برای چیه؟ برای اخلاقه سگیت که هر لحظه بیشتر هار میشه یا پاچه گرفتن هایی شده کاره هر روزت؟ فک میکنی زندگی خوبی داری؟

پوزخندی میزندو طعنه وار ادامه میدهد: نه آقای رستگار، سخت در اشتباهی، شب ک میخوای بخوابی وقتی به کارای امروزت فکر میکنی، لبخند میاد رو لباتو اروم سر رو بالشت میزاری؟

من که فکر نمیکنم اینطور باشه. ن تنها من بلکه همه همین عقیده رو دارن. تو این دنیا همه به فکره خودشون و اگ برات احترام قائل ان، واسه خاطره اون چندغازه ک هرماه بهشون میدی تا بتونن یک هزارم از مشکلائی زندگیشونو حل کنن، ولی هرچی باشه زندگی زیر دستات خیلی بهتر از خودته آقای رئیس..!

مرد با تعجب والبنه کمی تردید به دخترک نگاه میکرد، این همان دختره بی زبانو کم حرف است ک اینگونه با او سخن میگفت و شخصیتش را زیر سوال میبرد؟

به راحتی میتوانست نفرت و کینه را در چشمانه همیشه معصومش که حال، گستاخ را بیداد میکرد ببیند.

غرق شده بود در حرف های نیش دارش. شاید حقیقت را میگفتو متین حاضر ب قبول کردنش نبود.

تا میخواهد دهان بگشایدو جوابه تمامه حرف هایش را ب صورتی این دختره گستاخ بگوید، با حرفه بعدی اش گویی زبانش بند می اید: آقای رستگار مطمئن باش روزی ام میرسه که پشیمونیو تو چشمتا میبینم ولی بی شک، اون روز خیلی دیره واسه جبرانه حرفای امروزت. خدانگه دار

عقب گرد میکندو میرود، میرود و متین را با یک دنیا خشمو حرفا های نزده در اتاقی ک در نظرش چون قفسی تنگ بود، رها میکند..!

به محه باز شدن در، کارکنانه شرکت را میبیند.

در نگاهه انها حرف بسیار است اما سکوت کرده اند ولی درسا مترجمی چشم ها را دارد

سکوتو نگاهشان ترحمو تاسف را فریاد میزند. بعضی هم انگ دزدی را ب او میچسبانند

ماه من آرام بخواب

دخترک دیگر طاقت نگاه و حرف های طعنه وارشان را ندارد و بی هیچ حرفی راهش را در پیش میگیرد اما انگار این راهروعه کوچک، عرضش بیش تر از پیش میشود و قصده تمامی ندارد.

در لحظه آخر، صدایی بم، نامش را نجوا میکند: درسا؟

میچرخد و چشمانش در دو گوی خاکستری، گره میخورد.

چشمانه مهدی، شرمندگیو الام را فریاد میزند.

درسا متعجب او را مینگرد که مهدی لب میگشاید: من واقعا معزرت میخوام. متین الان درگیریه ذهنی داره، و واسه همین کنترلی رو حرفا کاراش نداره. من و همه کسایی که اینجا میدونیم که این فقط ی پاپوشه. تو عم باید اونو درک کنی

سکوت میکند، جمله بعدی که ب ذهنش میاید کمی خنده دار است: باور کن منظوری نداره

درسا کمانه ابروهایش را بالا میدهد و لبخندی میزند که آرام آرام تبدیل ب قهقهه میشود و در یک آن، اخمی جایگزین خنده هایش میکند. طعنه وار میگوید: منظوری نداره؟؟... آگ حرفای بی منظورش اینه، وای به حاله حرفای منظور دارش

درسا کمانه ابروهایش را بالا میدهد و لبخندی میزند که آرام آرام تبدیل ب قهقهه میشود و در یک آن، اخمی جایگزین خنده هایش میکند. طعنه وار میگوید: منظوری نداره؟؟... آگ حرفای بی منظورش اینه، وای به حاله حرفای منظور دارش

انگشت اشاره اش را به سمت نگاه گرانه حاضر در شرکت میگیرد با صدایی رسا و بلند میگوید: همه اینایی که اینجا، تک به تکشون یه روزی شاهده پشیمونیه آقای رستگار میشن و آنگه دزدیو از کناره اسمم برمیدارن، خدا جای حق نشسته و ماه پشته ابر نیمونه..!

منتظره جوابی از سوی مهدی نمیماند از آن شرکت نفرت انگیز بیرون میزند.

آسمان میگرد اشک میریزد، خیره ب سقفه بالای سرش، خطاب به آسمانه دودیه شهره شلوغ، در دلش نجوا میکند: اروم باش آسمونه من، گریه نکن من که گریه نمیکنم..!

و ناگهان اشکه جاری از سیاهی چشمانش با گریه های باران یکی میشود.

ماه من آرام بخواب
نگاهش را به اطرافش هدایت میکند، به رهگذر هایی که با عجله به دنباله سرپناهی میگردند تا اشک های
آسمان، خیسشان نکند
بعضی هم چتر به دست در حاله قدم زدند..

در دلش به این مردمه دو رو پوزخند میزند، زمانی دعا میکنند و خدا را به همه چیز و همه کس قسم میدهند ک باران
بیاید، هنگامی که این نعمت ارزانشان میشود، در ب در به دنباله سرپناهی اند تا از ان در امان باشند..
اب باران از سرو رویش چکه میکند، آن طرفه خیابان، دختر بچه ای میبیند ک قصد دارد با هزار جان
کندن، عروسکش را در کیفه مادرش جای دهد تا مبادا خیس شود
همین کافیسست تا شفته اشک هایش بیشتر شود ان روزه شوم گریبانش را در مشت بگیرد....
درسا، دوازده سال قبل:

تو اتاقم داشتیم با کلبه ای ک خاله شیوا و عمو وحید برام خریدن، بازی میکردم. واقعا قشنگه من خیلی دوسش دارم.
اونقدری تو دنیای دخترانم غرق شدم که گذره زمانو حس نکردم.
گردنم همش خم بود خیلی درد میکرد. اروم کلبه رو کنار گذاشتمو رو زمین دراز کشیدم که صدای پیچ مامان بابا،
از اتاقه کناریم میومد.
شیطنتم گل کرد پاورچین پاورچین از اتاقم بیرون رفتم و خیلی اروم دره اتاقو باز کردم. گوشمو چسبوندم به در ولی
هرچی منتظر شدم صدایی نشنیدم.

با تعجب نگاهی از لای در به داخله اتاق انداختم که چشمم تو دو جفت چشمه سبز و سیاه گره خورد.

مامان بابا داشتن یجوری نگام میکردن منم که دستم رو شده بود بزای عوض شدن جو، دو طرفه موهام که به لطفه
مامان همیشه خرگوشی بودو گرفتم و سرمو کمی کج کردم.

بابا خندیدو همونطور که رو زانوهای نشسته بود، لپمو کشیدو گفت: ووروجه بابا داشتی چیکار میکردی؟

مامانم ب دنبالش گفت: مگه بهت نگفته بودم گوش واستادن کاره زشتیه؟ هوم؟

تمامه مظلومیتو تو چشمم ریختمو با همون لحنه بچگوم گفتم: ببخشید خب، رگه غیرتم گل کرد

ماه من آرام بخواب

تا اینو گفتم بابا پقی زد زیره خنده و گفت: رگه غیرتت؟ دختره گلم هر چیزی که بابایی می‌گه رو نباید تکرار کنی، این کلمه رو فقط وقتی بگو که مامانیت موهاش ریخت بیرون

سرمو کمی خاروندمو گفتم: چرا فقط مامان؟ منم همش موهام ریخته بیرون که

مامانم خندیدو گفت: چون تو هنوز فنچی. باباتم حرف زیاد میزنه توجه نکن بهش

اجازه حرفی به بابارو ندادو از اتاق رفت بیرون. بابا بغلم کردو همونطور که از اتاق میرفت بیرون گفت: یادت نره چی گفتم ها

چشمکی بهش زدم که ینی حله

مامان: درسا انقد از سرو کوله بابات بالا ترو، برو اتاقت لباسو عوض کن میخوایم بریم بیرون

با خوشحالی جیغی کشیدم که صدای بابا دراومد: چخبرته دختر جان. کمرمو که ناقص کردی بیا گوشم کر کن

گونشو بوس کردم از بغلش پریدم پایین با دو به سمته اتاقم رفتم. صندلیو از جلو اینم برداشتمو زیر پام گذاشتم، تمامه کمدمو زیرو کردم از آخر، ی تاپ و دامن کوتاه انتخاب کردم اروم پامو گذاشتم زمین و از صندلی پایین اومدم. با هزار بدبختی لباسه یقه اسکینی ک مامان تنم کرده بودو بیرون اوردمو تاپمو پوشیدم. دامنم پام کردم جلو اینه واستادم. حتی نصفه اینه رو هم پر نمیکردم پس ک کوتاهو ریزم.

نگاهی به خودم کردم، تاپه مشکی ک رو یکی از بند هاش، گله رزه قرمزی جا خوش کرده بود.

دامنم کوتاه پرچین به رنگ مشکی با شیارهای قرمز. دستامو از هم باز کردم فارغه اتفاق هایی ک انتظارمو میکشن، چرخیدمو بلند خندیدم.

دامنم میرفت رو هوا و این لذتمو واسه چرخیدنم بیشتر میکرد. اونقدر چرخیدم که سرم گیج رفتو نشستم زمین.

مامان اومد داخلو با دیدنم گفت: دخترم چرا آماده نشدی؟

دو طرفه سرمو گرفتم و گفتم: مامان زمین داره میچرخه سرم داره گیج میره

مامان اومد سمتمو گفت: از دستت چیکار کنم درسا؟ مگ بهت نگفتم نچرخ حالت بد میشه؟

-خب مامان دامنم باز میشه خوشم میاد

ماه من آرام بخواب

-باره اخرت باشه میچرخه فهمیدی؟؟ نگا کن هنوز جوراب شلواریتم که نپوشیدی

سرم کمی بهتر شده بود: خب بلد نیستم

سمچانه داخله کشو هارو گشتو بالاخره جوراب شلواری سفید رنگی بیرون آورد: خب دختره گلم کاری نداره نگا

شروع کرد ب پوشوندنه جوراب شلواریم. منم با دقت نگاه میکردم که دفعه بعد خودم بپوشم.

تلی رو سرم گذاشتو موهای لختمو شونه کرد: اها حالا شدی یه دختره خوشگل، بیا بریم که الانه بابات صداش دربیاد

کیفه کوچیمو برداشتم و از خونه بیرون زدیم

بابا ماشینو گوشه ای پارک کرد. پیاده شدنو از منم خواستن ک پیاده شم

از مامان پرسیدم: مامان کجا میخوایم بریم؟

به جای مامان بابا جواب داد: دستمو محکم بگیر از خیابون رد شیم میریم یه جای خوب که تو عم دوست داری

از خیابون رد شدیم و درست، رو به روبه مغازه اسباب بازی فروشی ایستادیم، از خوشحالی دستامو بهم کوبیدمو

گفتم: عاشقتونم ایبل

جلوتر از اونا وارده مغازه شدم و بدون توجه به فروشنده ب عروسکای رنگاوارنگ که سرتا پای مغازه رو گرفته

بودن، نگاه کردم ک یکیش خیلی توجهمو جلب کرد،

با ذوق گوشه مانتو مامانو کشیدمو گفتم: مامان مامان من اونو میخوام

مامان با چشاش پرسید: کدومو؟

با دست ب عروسکه اشاره کردم ک فروشنده نمونشو تو پایین داشت ولی من پامو تو یه کفش کردم که همونیو

میخوام که اون بالا، هرچی مامان بابا گفتن فرقی نداره اینو اون یکی ان، تازه این تمیز تره، حرف تو گوشم نرفت که

نرفت

از اخر همونو برام پایین آوردو بهم داد، با ذوق بغلش کردم دستم موهای فرش کشیدم. ی لخنده خوشگل زده بودو

مژه های بلندش وادارم میکرد لمسشون کنم. اونم مثله من دامن کوتاه پوشیده بود.

ماه من آرام بخواب

بابا که حساب کرد، از مغازه بیرون رفتم. عروسکمو محکم تر بغل کردم و گفتم: مامان جونیم، بابای مهربونم، مرسی خیلی دوسش دارم

بابا: حاضرم همه چیمو بدم فقط تو خوشحال بشی دخترِ بابا

بعد باخنده رو به مامان ادامه داد: خودمونیمما لجبازیش به تو رفته. مرغش یه پا داره

مامان همونطور ک دنباله چیزی تو کیفش میگشت گفت: نه اتفاقاً تو اینجوری

بابا خندید رو به من گفت: دختره نازم امروز شیش سالت میشه. با مامانی برین تو ماشین من برم کیکیتو بگیرم که امشب کلی مهمون داریم

تازه یادم اومد، امروز تولدمه

مامان دستمو گرفتو ب بابا گفت: مهرداد فک کنم اون کارت خالیه. تو ماشین یکی بود اونو برداشتی یا ن؟

بابا نگاهی ب کیفه پولش کرد و گفت: نه فک کنم اون تو ماشینه، پس منم پیام برش دارم

دسته مامانو از دستم جدا کردم و گفتم: مامان میخوام مارالو بغل کنم دستمو نگیر

مامان: مارال کیه؟

-اسمه عروسکمه

مامان: فداتشم پس مواظب باش

اصلاً حواسم ب اطرافمو حرفه مامان نبود.

مارالو دو دستی بغل کردم و جلوتر از مامان بابا واستم از خیابون رد بشم که صدای بوقه عجیبی تو گوشام زنگ خورد، ب دنبالش فریاده بابا ک بهم میگفت مواظب باشم.

نمیدونم کی و چجوری ولی یکی هلم داد گوشه ای تا ماشین بهم نخوره.

شک زده داشتم به اطرافم نگا میکردم. دستم خورد به جدول، واسه همین زخم شده بود ازش خون میومد.

ماه من آرام بخواب

اما درده این زخمه کوچیک ترین چیزی بود ک بخواد ذهنمو مشغولش کنه و باعثه گریه بشه.

سرمو بلند کردم ک حس کردم خون تو رگام منجمد شد. ی اقای افتاده بود وسطه خیابونو ی خانمه ای بالا سرش گریه میکردو جیغ میزد

از ترس به سکسکه افتاده بودم. ب دردی ک تو زانو هام پیچیده بود توجهی نکردمو سوزشه دستمو نادیده گرفتم.

دنباله مامان بابا میگشتم و دلم نمیخواست یک لحظه فک کنم اون اقا پدرمه و خانمی ک اینقدر بلند جیغ میزنه مادرمه

اما حقیقت مثله یک سیلی تو صورتم کوبیده شد. با گریه ادمایی که دوره مامان بابام حلقه زده بودنو کنار زدم. به سمت مامان رفتمو نگاهمو به جسمه بی جونه بابا که غرق در خونه وسطه خیابون بود انداختم.

دستام به شدت عرق کرده بودن و عروسک، از دستم لیز خورد افتاد پایین.

هضمش برام سخت بود، برای منی ک روزه تولدم پدرمو با این حال ببینم سخت بود.

دستای لرزونمو بالا اوردمو با همه توانم جیغ زدم. جیغ زدمو گریه میکردم.

زمانه حال، درسا:

کدوم دختر یو دیدین از عروسک متنفر باشه؟ کیو دیدین حالش از عروسک بهم بخوره؟ من شدیداً متنفرم از عروسکای بی جون

اگ اون روز حواسمو بیشتر جمع میکردم، اگ اونروز تولدم نبود، اون اتفاق کذایی نمی افتاد

نه سال بعده فوته بابا، مامان هم تنهام گذاشت. تو سنه پونزده سالگی ک ی دختر بیشتر از هر موقع نیاز ب وجوده مادرش داره، درست وسطه تنهاییو خلوتتم دستو پا میزد.

خاله شیوا بخاطر بیماریه عمو وحید نتونست کنارم بمونه و رفت ساری

ازم خواست برم همونجا زندگی کنم ولی دلم میخواست ارزوی مامانم ک همیشه تو لباسه پزشکی تصورم میکردو به حقیقت برسومو بتونم با این کار مامان بابارو خوشحال کنم واسه همین موندم.

ماه من آرام بخواب

یه دختره پونزده ساله تکو تنها که ممکنه هر اتفاقی براش بی افته، تمامه این هارو تحمل کردم بقله روان شناسا، سالای طلایی عمرمو تو همین خونه گذروندم.

خاله ماهانه برام پول میفرستادو تمامه سهم العرثه مامان رو به اسمم کرد. ماهی یک بارم بهم سر میزدن تا از همه بابت خیالشون راحت بشه.

از گذشته بیرون میام، کلاه سیوشرتمو سرم گذاشتم. بارون تقریبا بند اومده بودو داشت نم نم می اومد.

نمیدونم چقد رفته گشتم ولی وقتی به خودم اومدم خودمو تو خونه ابدی مامان بابا پیدا کردم.

کی سر از اینجا دراوردم؟

با خوشحالی ظاهری، به سمت قبرشون رفتم کنارشون نشستم

دستم به صورت نوازش روشن کشیدم و کمی از خاک سنگه قبرو فوت کردم: سلام مامانه نازم، چطوری بابای بیمعرفت؟

نفسی عمیق کشیدم همراه با فرستادن نفسم ب بیرون گفتم: بابا میدونی چیه، از وقتی نبودتو باور کردم، فهمیدم دیگه تکه گاهی ندارم، نمیدونین چه حالی شدم وقتی بهم گفتن طرحه اصلی به سرقت رفته و بدتر از همه اینکه فک کردن کاره منه.

حرصی خندیدمو ادامه دادم: اخی من چرا باید همچین کاری بکنم؟ ی دختره هجده ساله رو چه به فروشه طرح های چند میلیاردی؟ اونم به کی؟ رقیبه شرکتش؟ دستی به صورتتم کشیدمو گلایه مند گفتم: حواستون بهم نیست. ولم کردین ب امونه خدا

کولمو از پشت برداشتمو قابه عکسی که انگار جزئی از وجودم بودو دراوردم و نگاهی بهش کردم

هر سه توی عکس خندیده بودیم. از ته دل. فارغ از سختی های بی پایان زندگی

کاش میشد رفت تو دنیای عکس ها. اون وقت میپردم بغلشونو صورتشونو غرقه بوسه میکردم

با دستم ک خالی بود، کولرو فرستادم زیره سرمو بینه قبرشون دراز کشیدم. عکسو جلو صورتتم گرفتم که نوره افتاب به چشمم نخوره. کمی که گذشت احساس کردم چشمم داره ذگرگ میشه و بعد، به دنیای بی خبری فرو رفتم...!

ماه من آرام بخواب

دانای کل:

حسه خستگی تمامه وجودش را در بر گرفت. چشمانش را اهسته باز میکند و غروب خورشید، خبر از خدافظی یکی دیگر از روزهای بهاری را میدهد

با تعجب از جایش بر میخیزد که خودش را در اغوشه پدر و مادرش میابد

دستانش را مشت میکند دو چشمش را مالش میدهد تا اثره تاریکی خواب، رهایش کند

کوله اش را بر میدارد و بوسه ای بر سقفه خانه پدر مارش هدیه میدهد سپس با خدافظی مختصر انجا را ترک میکند راهه خانه را در پیش میگیرد

کلید را میچرخاند و وارد خانه میشود. کفش هایش را اهسته در می آورد، همانطور که مانتویش را از تنش خارج میکند، به سمت یخچال قدم برمیدارد تا فکری برای شامه امشب کند

غارو غوره شکمش یادآور این است ک حتی ناهار هم نخورده

دره یخچال را باز میکند اما چیزی برای گذراندن این شبه مضخرف نمیبیند

نگاهه کلافه اش را به ساعت می اندازد، عقربه ها روی ساعت هشت خودنمایی میکردند

درسا زیره لب غر میزند: لعنتی، نمیدونم چرا این روزه مسخره قصده تمومی نداره

همانطور که با خودش در حاله ستیز بود، تلفنه همراهش شروع به زنگ زدن میکند.

شماره ای ناشناس بر روی صفحه موبایلش در حاله نمایش است. درسا اعتنایی نمیکند بی توجه گوشه ای را به گوشه ای

پرت میکند و خود را روی کاناپه رها میکند و ساعدش را به پیشانی اش تکه میدهد

اما انگار مخاطبه پشته گوشه قصده قطع کردن ندارد، با عصبانیت جواب میدهد و با لحنی بسیار ناخوشایند میگوید:

بفرمایید

-سلام خوبی؟

-بجا نیوردم

ماه من آرام بخواب

-یه اشنای غریبه

-لفظه قلم حرف نزن عین ادم اسم بگو

-اوه چه عصبانی

-حوصلتو ندارم. معرفی میکنی یا قطع کنم؟

-نزن منو، اسممو میخوای چیکار

-بیکاره علافه بدبخت

و بعد بدونه هیچ مکثو تردیدی گوشه را قطع میکند و دیوانه ای زیر لب زمزمه میکند.

چهار ماه بعد:

انگار بدنش تنظیم شده بود که سره ساعت، به صورته خودکار بیدار میشد.

بدونه کوچک ترین کاره اضافی، طبقه عاده هر روزش به سمت حمام رفت تا خودش را با دوشه آب سردی برای شروع امروز آماده کند!

بعد از پوشیدن لباس، در حالی که رو به اینه مشغوله سفت کردنه کراوات سفید مشکی اش بود، با دسته دیگرش عطره تلخش را برداشتو ان را بر مچ دستانش زد.

به سمته اتاقه میترا رفت ان را غرق در خواب یافت.

بوسه ای بر پیشانی خواهره بیمارش زدو از اتاق بیرون رفت!

ماشین را در جایگاهه همیشگی پارک کردو به سمته اسانسور روانه شد. انگشته سبابه اش عدده هشت را لمس کرد.

باز شده در همراه شد با صدای ضبط شده زنی که رسیدن به طبقه هشت را بازگو میکرد.

قدم های محکمش را به سمته میزه منشی هدایت کرد.

خانمه ایزدی به نشانه احترام ایستادو سلام کرد جویای حالش شد.

ماه من آرام بخواب

متین به ممنون اکتفا میکند و ادامه میدهد: کسی برای آگهی اقدام نکرده؟

-چرا چند نفری بودن ولی آقای پناهی قبولشون نکردن

-ینی چی؟ مدارکشون کامل نبوده؟

-من خیلی در جریان نیستم فقط میدونم هر کی بیاد آقای پناهی حتی مصاحبه ام نمیکنن

-مهدی اومد بگو بیاد اتاقم

-چشم

به سمته اتاقش روانه میشود. کتتش را گوشه ای در میز میگذارد خودش را روی صندلی پشته میزش رها میکند. کمی

بعد، صدای تلفن، سکوت، اتاق را میشکند: بله؟

خانمه ایزدی: آقای رستگار جناب پناهی تشیف آوردن

-بگو بیاد تو

چند لحظه بعد صدای باز شدنه در، باعث میشود متین نگاهش را به دنبالش بچرخاند.

تا میخواهد از جایش بلند شود، مهدی غضبناک ب سمتش می آید شانه های متین را به پایین هل میدهد و او را وادار

به نشستن میکند.

متین با تعجب میگوید: چته این چه قیافه ایه؟

مهدی نفسش را با تندی بیرون میفرستد پاکتی کرمی رنگ، جلوی پرت میکند.

متین پاکت را در دست میگیرد و زیرو رویش میکند: این چیه؟؟

مهدی دستی ب صورتش میکشد و با لحنی که سعی در کنترلش داشت گفت: باز کن ببین چیه!

متین پاکت را باز میکند و محتوای آن را بیرون میکشد، دی وی بیرون می آورد آن را پلی میکند.

تعجبش لحظه ب لحظه بیشتر میشد به چشمانش شک داشت، چیزی که میدید فقط یک معنی داشت...!

ماه من آرام بخواب
با تردید سرش را بالا می آورد که نگاهش قفله نگاهه خاکستری مهدی شود.

مهدی پوزخندی نقشه لبانش میکند میگوید: خب چیشد آقای رستگار؟

متین حیرت زده میگوید: مازیار؟؟

مهدی سکوت میکند که متین ادامه میدهد: نه امکان نداره

کاسه صبره مهدی لبریز میشود، کمند ابروهایش هم را در اغوش میکشند اخمی میهمانه پیشانی اش میکند، صدای فریادش، گویی این اتاقه نسبتاً بزرگ را میلرزاند: متین تو دیگه شورشو درآوردی

با دستش محکم به میز ضربه میزند ادامه میدهد: اون اشغال کردی همه کاره شرکت انگار نه انگار که من شریکتم. رودست خوردی اقا متین کلاهتو محکم بگیر باد نبرتش

متین چشمانش را روی هم میفشارد و میگردد: اینو از کجا آوردی؟؟ مهدی مازیار رفیقه هشت ساله منه چطور ممکنه کاره اون باشه؟

مهدی دو قدم عقب میرود و چنگی به موهایش میزند: اشکال از اون نیست، از توعه. از تویی که بی هیچ سند و مدرکی انگ دزدی کناره اسمه اون بیچاره چسبوندی جلو همه بی ابروش کردی.

خود را بر روی مبل پرت میکند و آهسته تر میگوید: همون روزی که گفتی دزده طرح پیدا کردی، من بهت گفتم یه دختر هجده ساله چطور ممکنه بیاد همچین کاری کنه ولی تو چی گفتی؟ گفتی مازیار شاهد بود کدوم مدرکی بالا تر از این؟ حالا دیدی؟ من از همون روزی که با اون وقاحت اخراجش کردی پی گیره قضیه شدمو فهمیدم رفیقه شفیقت از پشت بهت خنجر زده.

متین گنجایش حرف های تنه وار مهدی را ندارد. مشتش را با شدت به میز میکوبد و میگوید: انقدر طعنه نزن مهدی. هرکی جای من بود باور میکرد نمیکرد؟

مهدی به سمت متین میروند دسته چپش را به شانه متین میزند: بد کردی داداش، آبروشو بردی، بدنامش کردی اونم فقس واسه اعتماد بی جایی که به مازیار داشتی

و بعد آرام عقب گرد میکند قصده خارج شدن از اتاقش را دارد که متین درمانده نامش را نجوا میکند: مهدی واستا

ماه من آرام بخواب

مهدی می ایستد اما برنمیگردد، متین ادامه میدهد: من الان باید چیکار کنم؟ یک باره اومدی یه دی وی دی نشونم دادی عصابمو بهم ریختی الان داری میری؟ مهدی من نمیخواستم آبروشو ببرم من اخه از کجا میدونستم مازیار این کارست؟

از پشته میز آرام بیرون می آید و قدم هایش را به سمت مهدی روانه میکند: خودتم میدونی من همچین آدمی نیستم. پس کمکم کن جبران کنم.

مهدی بدون تغییر در حالتش میگوید: باید پیداش کنیم آبرویی که ازش بردیمو برگردونیم. باید برگرده شرکت تو عم باید مازیار گوش مالی بدی. کسی که باید اخراج میشد این شیطان صفت بود نه اون دختره

منتظره جوابی نمیشود از اتاق بیرون میزند

ادامه رمان از زبانه متین:

کلافه پشته چراغ قرمز، دستمو حائل صورتم میکنم و سرمو به فرمون تکه میدم.

صدای پی در پی بوق ماشین میفهمم که باید حرکت کنم. با سرعت راهه خونه رو در پیش میگیرم.

وارد خونه میشم کتمو درمیارم. طبقه عاده همیشه هم میگیریم، به سمته اتاقش میرم. مثل هر روز، دستش یه کتابه و در حاله خوندنش.

با دیدنش تمومه خستگیو گرفتاری هامو فراموش میکنم کنارش رو تخت میشینم: سلام خوشگل خانم

سرشو میاره بالا و نگام میکنه: سلام مهربونم

لبخندی میزنم میگم: چی میخونی؟

کتابو بالا میاره و جلو چشمم میگیره "رویای نیمه شب"

میخندمو میگم: باره چندمته این کتاب میخونی؟

ماه من آرام بخواب
-متین نمیدونی فوق العادس دو صفشو بخونی عاشقش میشی.

-نه نه نمیخوام از کار زندگی بی افتم
دهنشو کج میکنه دوباره مشغوله خوندن میشه.

صداش میزنم: میترا؟

سرشو میاره بالا و نگام میکنه. نگام میکنه و یک باره، تمامه تنم کوره اتیش میشه و مثله هیزم اتیش میگیره. نمیدونم
چرا ولی چشمای خواهر کوچولوم، شباهته زیادی به چشمای اون دختر داره

خیره تو چشاش به چهار ماه قبل سفر میکنم. فکره اینکه کسی بخواد با میترا اونطوری صحبت کنه همچین رفتاری
باهش داشته باشه، من به جنون میرسونه

چشامو با حرص میبندمو دستامو مشت میکنم.

با حسه داغی دستی رو دستام، چشامو باز میکنمو ناخداگاه میگم: شباهت چشمت بهش بی اندازه.

میترا با تعجب نگام میکنه که انگار تازه متوجه حرفم شدم. برای عوض شدن جو، لبخندی رو لبم میشونم پیشونیشو
میوسم: کاری داشتی صدام کن عزیزم.

ساعت ده شبه، قرصای میترا رو دادم الان خوابیده، به سمت تراس میرم، طبقه عاده همیشه، سیگار و روشن
میکنم.

خیره به دودهای سیگار، به فکر فرو میرم..!

چیشد که این شدم؟ اون پسر شادو سنگول به قول رفیقاش پایه، کجا و این متین جدی و مغرور کجا؟

اسم این تغییر بزرگ شدنه؟ از کی بزرگ شدم؟

ماه من آرام بخواب

شاید از همون موقعی که میترا به دنیا اومد. شاید همون موقعی که مامان فهمید خدا یه دختر معلول بهش داده، از همون موقعی که قیده هممونو زد من خواهرمو تو حسرت لالایی های آرام بخشش گذاشت!

کلافه چنگی تو موهام میزنم. دوباره یاده اون دختره می افتم. کاش حداقل اجازه دفاع بهش میدادم. تصویره نفرته چشماش، خواب برام حرام کرده. اون حرفا، بعده چهار ماه هنوزم تو گوشمه!

محاله اون روزه کذایی رو فراموش کنم...!

چیزی که بیشتر عذابم میده، شباهته میترا به اون دخترس.

اسمش چی بود؟ دقیق یادم نیست. مهدی یه اسمی میگفت، چی بود خدا یا؟

بیخیاله این حرفا، هرطور که شده پیداش میکنم برش میگردونم. بابا همیشه میگفت تو این دنیا، یه خوبی و یه بدی از آدما میمونه..!

یادمه میگفت نباید کسیو از خودت برنجونی دلشو بشکنی، اگه به کسی بدی کنی مطمئن باش خدا هیچ وقت اون بی جواب نمیزاره. خدا از حقه خودش میگذره ولی دیگران نه!

پیداش میکنم. ینی باید پیداش کنم.

انگار کمی از دلهره هام کمتر میشه، سیگارو خاموش میکنمو به اسمون خیره میشم. برعکسه شبای دیگه، کمی ابی تره. سردیه هوا وادارم میکنه دل از اینجا بکنم به اتاقم پناه ببرم.

خودم رو تخت ولو میکنم. سرم کمی درد میکنه. ساعت مچیو از دستام باز میکنم قسمت فلزیش که خنکه رو میزارم رو پیشونیم. احساسه خوبی بهم دست میده، کمی که میگذره چشم گرم میشن فرو میرم به دنیای بی خبری...!

هیچ توجهی به حرفای بی سر ته مازیار ندارم. برگه رو جلو صورتش میگیرم میگم: برو تصویه حساب کن. دیگه ام پاتو اینجا نمیزاری حله؟

دهن باز میکنه که چیزی بگه اما مهدی مانع میشه و میگه: بهتره خودت با احترام بری بیرون تا مجور نشدیم جوهره دیگه باهات برخورد کنیم

ماه من آرام بخواب

مازیار پوزخندی میزنه و میگه: باشه میرم، فک میکنین برای موندن تو این شرکته زیرتی التماستون میکنم؟ شما بد ضرر کردین. من اگه از اینجا برم کلاهمم بی افته برنمیگردم کلی شرکت دیگه هست که پیغام دادن کمکشون کنم. روزی که موفقیتیم گوشه همتونو کر کنه به زودی میرسه و پشیمون میشین که چرا بخاطره یه دختر بچه که حتی نتونست خودشو ثابت کنه، منو از دست دادین.

مهدی چشاشو میبنده و عصبی میگه: فعلا پشیمونیمون از اعتمادیه بی جایی که به تو داشتیم ریختن ابروی یه ادمه بی گناهه دیگس. نه اینکه چرا از شره ادمه بی ارزشو پستی مثله تو راحت شدیم..

به دنباله حرفه مهدی ادامه میدم: تنها سودت برای من، این بود که فهمیدم به چشامم نمیتونم اعتماد کنم چه برسه به ادمه بی همه چیزی مثله تو، تویی که از اعتمادو رفاقته چند سالمون سو استفاده کردی. الانم از جلو چشمام گمشو بیرون تا ندادم با لگد بیرون بندازنت.

چشم های سرخ رگ های متورم شده مازیار، نشون میداد که تا چه حد عصبیه.

چند باری دهنشو باز بسته کرد تا چیزی بگه اما انگار پشیمون میشه و با قدم های محکم به سمته در میره. همین که درو باز میکنه، فوری برمیگرده و میگه: میدونم میخواین پیداش کنین، ولی بدون زیره سنگم بگردی پیداش نمیکنی. پوزخندی میزنه و درو محکم بهم میکوبه.

نه مثله اینکه این بشر ادم بشو نیست. عصبی از جام بلند میشم تا دنبالش برم که مهدی دستمو میگیره و مانعم همیشه و میگه: چرت پرت میگه ولش کن بزار بره. عصبی نفسی میکشمو درمونده رو مبل، میشینم.

درسا:

کشو قوصی به بدنم دادمو از تخت پایین اومدم. کلاسام از پسفردا شروع میشن. خیلی خوشحالم که تونستم تو رشته مورده علاقم قبول بشم، خدا میدونه چقدر پارسال واسه کنکور تلاش کردم..

تنها انگیزم واسه درس خوندن، قولی که به مامان دادم حرفای انرژی بخشه خاله شیوا بود ولی با این حال واهمه داشتم از قبول نشدن.

ماه من آرام بخواب

با یادآوری خاله شیوا، لبخندی رو لبام جا خوش میکنه. دلم بی اندازه واسه حرفاو شوخیاش تنگ شده. آگ کلاسام شروع نمیشن، یه سری بهشون میزدم. شمال دوست دارم ولی من هدفم آینده ای بود که به خودمو مامان قول دادم بسازمش. ممکن بود با زندگی اونجا، از سرنوشتم فاصله بگیرم.

از دنیای پیچیده افکارم بیرون میام لباسامو عوض میکنم. یه سری وسایلی لازم دارم الان برای خرید زمانه مناسبه. سویچو برداشتمو از خونه زدم بیرون. دوسه خیابون بالا تر از خونه، فروشگاهه بزرگی بود من اکثره مواد غذایی رو از اونجا میخریدم.

جا پارکی برا ماشین پیدا کردم و وارده فروشگاه شدم. سبده خرید برداشتمو هرچی لازم داشتم، تو سبد گذاشتم. به سمت صندوق رفتم تا حساب کنم. همینطور که تو صف بودم، خانمه صندوق دارو دیدم که داشت بال بال میزد و هرچی عشوه و ناز بود تو صداس جمع کرده بود و ظاهرا اصلا موفق نبود. صداس بیشتر تو دماغی بود تا ناز...! نگاهی به پسره جلویم انداختم. لباساش مشخص بود مارک داره. تازه دو هزاریم افتاد این دختره داره خودشو واسه این هلاک میکنه. پوزخندی نقشه لبام شد.

دغدغه مردم چیه، نگا تو رو خدا...!

همین که رقم خریدشو شنیدم، گوشام سوت کشید. چهارصدو خورده ای؟؟؟

مگه این لاغر مردنی چقد میخوره؟؟

همون لحظه ندایی از درونم بهم گفت: اچه به تو چه...!

کمی با خودم فکر کردم ک دیدم راست میگ واقعا به من چه --

همینطور که با خودم درگیر بودم، با صدای همون دختره ب خودم اومدم.

با دیدنه قیافه مچاله شدش، دلم میخواست قهقهه بزنم ولی خودمو کنترل کردم.

تک تک خریدامو رو میزش چید داشت مبلغ رو حساب میکرد که دیدم یه پلاستیک بزرگ، رو میزشه. فک کنم واسه همون پسره بود. برای اینکه مطمئن بشم از دختره پرسیدم ک تنها سرشو تکون داد.

اوه چه دله پری ام داره بچم...!

ماه من آرام بخواب

پلاستکو برداشتمو صداس زدم ولی نشنید. سرعتمو بیشتر کردم با انگشته اشارم، دوبار به شونش ضربه زدم: جناب؟

برگشت یک لحظه نگام کرد، سریع سرشو انداخت پایین...!

یه لحظه حس کردم دارم با پیغمبری چیزی حرف میزنم/:

خیلی با وقار متین گفتم: پلاستیکتون جامونده بود.

ازم گرفت تشکر کنان رفت، به سمت صندوق برگشتم خرید هارو حساب کردم.

زیادی سنگین بودن واسه همین تیکه تیکه بردم. یک لحظه درده عجیبی تو دسته راستم پیچید باعث شد، خریدامو بزارم زمین.

همون لحظه ماشینی با سرعت جلوم ترمز کرد. تعجب تو چشم موج میزدو سعی داشتم از پشت شیشه های دودی ماشینش، قیافه رانندش رو تشخیص بدم ولی اصلا موفق نبودم.

عینه دیوونه ها سعی در دید زدن راننده داشتم که خودش شیشه رو داد پایین. عه این همون پیغمرس که!

پسره: اگه راهت طولانیه برسونمت؟

-نه ممنون دو خیابون بالاتره خودم ماشین دارم.

-ناز نکن دیگه بیا. از عمد اونو جا گذاشتم که تو برام بیاریش. ولی تو عم همچین بدت نیومد مگه نه شیطون؟

دنباله حرفش چشمکه مضخرفی زد. بیخیاله سنگینیه خریدا شدم تمامه جونم رو تو دستام ریختم همرو از زمین برداشتم. همزمان گفتم: برای ذهنه مریضت متاسفم. مزاحم نشو لطفا

دنباله حرفم سرعتم بیشتر کردم به سمت ماشین رفتم. باصدای بسته شدن دره ماشین، فهمیدم پیاده شده.

شانسه گنده منم الان دقیقا وسطه ظهره و اینجا سگ هم پر نمیزنه!

نمیدونم چجوری ولی خودم رو به ماشین رسوندم بدون فوت وقت، درو باز کردم که پسره دستمو گرفت سمت خودش کشید. جیغه خفه ای کشدم تنها کاری که اون لحظه به ذهنم رسید انجام دادم.

ماه من آرام بخواب

زانومو بالا اوردم با تمامه قدرتم محکم بین پاش زدم. فریادی کشیدو خودشو پخشه زمین کرد. با حرص لگدی به
کمرش زدمو سریع سواره ماشین شدم.

عجب ادمه بیشعوری، واقعا ترسیده بودم پسره احمق. نه به اون پیغمبر بازیش نه به این شیطان صفتیش. ولی دلم
خیلی خنک شد.

خوشحال از کاره بزرگی که انجام دادم، وارده خونه شدم ماشین سره جاعه همیشگی پارک کردم.

امروز سالم خوب بود دلم نمیخواست هیچ جوهره، امروزم خراب بشه. تصمیم گرفتم برای ناهار ماکارانی درست کنم، تو
فلش تازه اهنگ ریخته بودم تو اسپیکر پلی کردم.

خونمم که انگار بمب تر کیده. بقدری شلوغو بهم ریخته بود که مطمئنم تا چند روز دیگه ام تمیز نمیشد..!

مشغوله جم کردن شدم اصلا حواسم به غذام نبود. تو اتاق بودم که بوی سوختگی رو حس کردم. با دستم به پیشونیم
ضربه زدمو با سرعت به اشپزخونه هجوم بردم.

با دیدنه ماکارانیه بیچارم، بدو بیرا نثاره خودم کردم با غر غر هود رو روشن کردم تا شاید بوش کمتر بشه...!

سمته اتاق مامان رفتم. با تردید نگاهی به دستگیره در کردم به خودم گفتم: تا کی درسا؟ تا کی میخوای دره این اتاق
قفل نگه داری؟ مامان رفته، سه ساله که تو هوایی نفس میکشی که نفسای مامان توش جریان نداره.

بعد از کلی کلنجار، کلید تو در چرخوندم درو اروم باز کردم.

تو این سه سال هیچ تغییری به دکورش ندادم درست مثل روزایی که نفسای مامان، تو این خونه میپیچید، نگرش
داشتم.

کمی جلو تر میرم درست رو به رویه میز آرایش مامان وامیستم. انگشتمو رو خاک های کنارش میکشمو بی اراده
مینویسم: خدا هست...!

نگاهمو بالاتر میکشم به دختره مرموزه تو اینه نگاهی میندازم.

ماه من آرام بخواب

لبخندی میزنم، تلخ تلخ. درست به تلخی سرنوشتتم. دستامو نزدیکش میکنم تا نوازشش کنم، اونم متقابلا همین کار میکنه و دستاشو به دستام میچسبونه.

به چشماش نگاه کردم. سیاهیش بیشتر از همیشه بود دیگ اثری از شیطنت اون دختر بچه ثابت دیده نمیشد..! خطاب به این دختره پاییزی میگم: یادته بابایی عاشقه چشات بود همیشه میگفت اگه کسی باعثه ریختن مرواریده چشات بشه از زندگی سیرش میکنه؟

کجایی پس بابا؟ چرا نمیبینمت؟ دستی میزنم ادامه میدم: دروغ گوعه خوبی بودین.

از تو اینه، گیتاره بابا به چشمم میخوره. همونی که بابا، ساعت ها میشستو با عشقه تو چشاش برای مامان میخوند.

اروم برمیگردم سمتش میرم. دستی به تارهای ظریفش میکشمو لبخندمو پنهون نمیکنم.

یه چیزای دستو پا شکسته ای بلد بودم. برش میدارم به سمته اتاقم میرم.

بارونیمو تنم میکنم گیتار همراه خودم به بیرون میبرم. از خونه بیرون میزنم تو محوطه پارکینگ، کناره درختی میشینم.

فضای اینجا واقعا آرام بخشه و چون از ساختمون کمی فاصله داره، خیالمو راحت میکنه.

تنها چیزی که تو این لحظه برام اهمیت نداره، سردیه هوا. گیتارو رو دستم تنظیم میکنم و شروع میکنم به خوندن.

دلَم میخواد اون قدر بخونم که صدام فلک بلرزونه، دوست دارم خداعم صدام بشنوه.

کمی میخونم تو همین زمانه کوتاه، احساس میگردم بعده مدت ها آرامش به جودم تزریق شده. وقتی دستم تارهای ظریفه گیتار رو لمس میکرد، فکره اینکه قبلا بابا با این برای مامان میزد میخوند، انگیزمو واسه ادامه دادن بیشتر میکرد اما دردی که تو انگشتم پیچیده بود، این اجازه رو بهم نداد.

اروم از جام بلند شدم، نگاهی به ساختمون انداختم که چشمم خورد به پنجره ای باز بود با نگاهه من، پرده به طرز عجیبی تکون خورد.

شونه ای بالا میندازم و با خیاله اینکه توهم زدم، وارده ساختمون میشم.

شخصیت مجهول:

گوشیو با عصبانیت قطع کردم کلافه چنگی تو موهام زدم.

صدای مامان هر لحظه دیوونه ترم میگرد انگار داشت میخ میکوبید تو مغزم. چند باری برا شام صدا کرد که گفتم میلی ندارم اما مامان سمج تر از این حرفاس.

ناچار کمی از غذاشو خوردم با تشکره مختصر، به سمته اتاقم رفتم.

عجیب احساس گرما کردم. شوفاز رو خاموش میکنم پنجره رو باز کردم تا یکم هواعه اتاق جا به جا بشه.

کمی که گذشت، صدای خیلی ارومی احساس کردم که با نواعه گیتار هم قدم شده بود.

با تعجب به دنباله منبعه صدا میگشتم که فهمیدم از محوطس. به سمته پنجره رفتمو نگاهی به بیرون انداختم.

دورو برو نگاه کردم اما چیزی ندیدم فقط ولومه صدا کمی بلندتر از قبل شد میتونستم صدارُ به وضوح بشنوم.

دور از جونم مثله میمون از پنجره اویزون شدم که بالاخره به مراده دلم رسیدمو تونستم ببینمش. یکی دستش گیتار بودو کلاسه بارونیشو سرش گذاشته بود. قیافش و ندیدم اما از صداسش تشخیص داد که دختره..!

با سرعت نور به سمته میز تحریرم رفتم. صدلیو برداشتم کناره پنجره گذاشتم و همونجا نشستم.

گوشیو روشن کردم و رو حالت ضبط صدا گذاشتم.

صداسش خوب بود. اما چون ولومش پایین بود شک داشتم چیزی ضبط شده باشه..!

همینطور که گوش میدام نامحسوس نگاش می کردم تا شاید بتونم ببینمش.

تازه داشتم با اهنکس ارتباط برقرار می کردم ک تموم شد. زکی این چه وضعشه.

با کنجکاوی نگاهی به پایین انداختم. تشخیص قیافش از این ارتفاع واقعا مشکل بود!

سرش بالا بود داشت به اسمون نگاه میکرد. که یهو سرشو چرخوند سمته ساختمون. همون لحظه هول شدم نمیدونم

چجوری خودمو از صدای پرت کردم پایین ک سرم با شدت، خورد به گوشه میز...!

ماه من آرام بخواب
اخی گفتم همونطور که سرمو میمالوندم از جام بلند شدم.

کنجکاوانه از جام بلند شدم. باید برم ببینم این دختره کیه. با سرعته باد، سوشرتمو تنم میکنمو همین که قصد دارم
درُ وا کنم، نگاهم افتاد به شلوارکِ گل گلیی که پام بود.

با دستم محکم به پیشونیم میکوبمُ به سمتش کشوعه لباسام میرم تا بلکه شلواری پیدا کنم، حالا مگ پیدا میشد؟

مامان حق داست هر روز به فوش ببندتم. با عصابه داغون به خودم گفتم: خاک تو سره شلختت کنن پسر، اخی ادم
انقدر پلشت میشه؟

بیخیال از فهمیدنه شخصیتش اون دختره با عصابه خط خطی رو تخته نشستم. کلافه پوفی کشیدم سوشرتمو از تنم
دراوردمُ طبقه عادتتم پرتش کردم.

حالا خودمنیم ها کی بود؟ تا الان ندیده بودمش!

شاید تازه او مدن اینجا، ولی اگ تازه بیان هرچقدم مَنگ باشم بازم اثباب کشیو که میبینم //:

نمیدونم اقا جان اصلا به من چه ارتباطی داره مگه فضوله مردمم اخی.

دانای کل:

سه ماه است کهوجب به وجبه این شهر را زیر کرده اند اما دریغ از کوچک ترین نشانه ای...!

خودش هم خوب میدانست تا نشانه ای از او نیابد، آرام نمیگردد.

قدم های محکمش را به سمتش میزده منشی هدایت میکند. خانم ایزدی درست مثل همیشه، می ایستد با لبخند سلام
میکند.

متین جدی پاسخش را میدهد میگوید: آدرسی نشونه ای از خانمه...

ماه من آرام بخواب

نامش چه بود؟ چند ماه است ذهنش درگیره دختر نیست که حتی نامش را هم نمیداند. چشمانش را میبیند انگشته اشاره اش را بر گوشه پیشانی اش میفشارد تا شاید چیزی بخاطر بیاورد.

ایزدی مطلع است متین تمامه این مدت، فقط به دنبال نشانی یک نفر میگردد، میگوید: منظور تون پویانه؟ درسا پویان؟ با به یاد اوری نامش، با خوشحالی چشمانش را باز میکند در تایید حرفش سرش را تکان میدهد: اره درسا. چیزی پیدا نکردی؟

ایزدی که از این همه صمیمیت در صدا زدن نامه درسا تعجب کرده بود، لب می‌گشاید: خیلی اتفاقی داشتم بایگانی‌ها رو چک میکردم که چشمم به برگه ای خورد، فرمه استخدامی بود که پر کرده بودن یه ادرس با شماره تلفن داخلش بود. شماره که متعلق به همون خونه بود. چند باری زنگ زدم ولی کسی جواب نداد.

چشمانه متین از خوشحالی برق میزنند با خوشی میگوید: خيله خب ادرسو شماره تلفن رو بده.

ایزدی: همیشه بپرسم برای چی دنبالش میگردین؟ وقتی همه فهمیدن بی تعصيره لزومی نداره خودتونو اذیت کنید. بنظر هذمن پی گیرش نباشین.

متین با عصبانیت اجزای صورته این دختره نفرت انگیز را از نظر گذراند. ظاهرا در استفاده از لوازم آرایش چیزی را از قلم نیانداخته بود این زیبا ترش که نکرد هیچ، سبک مضحک تر جلوه اش میداد.

در یک لحظه درسا را با ایزدی مقایسه کرد. خیلی با او برخورد نداشت. آیا ان هم به این اندازه غلیظ آرایش میکرد؟

اما نه، هیچگاه مانده این منشیه نفرت انگیز فضول خود را مسخره خاصو عام نمیکرد خودش را با این لوازم مسخره دلکج جلوه نمیداد

اخم های متین، گره در هم میخورد یک دیگر را در اغوش میکشند. با حرص میگوید: فضولیش به تو نیومده که چرا دنبالش میگردم. لازم نیست به فکره اذیت شدنه من باشی. زود باش اون فرمو بده تا عذرتو نخواستم.

ایزدی در دلش پوزخندی نثارش میکند و سرش را تکان میدهد. خم میشود و از کشوی میز، فرمی را بیرون میکشد و به متین میدهد.

متین نگاهی به فرم می اندازد. باید بدونه فوته وقت به سراغش میرفت: به مهدی بگو زود بیاد اتاقم

چشم

ماه من آرام بخواب

به سمته اتاقش میروُد به فرمه استخدامی، نگاهی میکند. چشمانش بر روی عکسه سه در چهاری که سمت چپ کاغذ جا خوش کرده بود ثابت میماند.

اعتراف میکنم که شباهته این دختر به خواهره کوچکش، انکار کردنی نیست. به خصوص ان دو گوی سیاه رنگ که گویی در عکس، با تو سخن میگفتند. سه ماه بود که بدنباله سره نخ میگشتو اکنون، درست در مقابله چشمانش بود. با صدای باز شدن در، نگاهش را در نگاهه مهدی گره میدهد با خوشی میگوید: مهدی فک کنم پیداش کردم.

مهدی با عجله به سمتش می آید میگوید: چجوری؟

متین: فرمه استخدامیش تو پوشه بایگانی بود.

مهدی: خب چرا معطلی؟ بریم دیگه.

-الان؟

-اره همین الان.

با نا امیدی نگاهی بهم می اندازند...!

انگار متین قصد دارد از ابه گل الود، ماهی بگیرد. رو به زنه جوانی که در کناره درب ایستاده بود گفت: خب یه جوابه درست به ما بدین. اخه مگ میشه ادرسی نداشته باشین؟

-اقای محترم من چند بار باید بگم؟ از اینجا رفتن. به چه زبونی مسلط این با همون حرف بزیم.

مهدی: اخه مگ امکان داره. چرا باید ادرسه جایی رو بده که اونجا زندگی نمیکنه؟

-من چه میدونم اقا. برو رده کارت دیگه. دوساعته وقته منو گرفتین من چه میدونم کجا رفتن.

و بعد در را با صدای بدی بهم میکوبد...!

مهدی پوفی میکشد دستی به صورتش میکشد. خیره به متینی میماند که به ماشین تکه داده و بی حوصلگی نا امیدی در تک تکه اجزای صورتش بیداد میکند.

ماه من آرام بخواب

به سمتش قدم برمیدارد همزمان میگوید: نگران نباش پسر، پیدا میشه.

متین کلافه میگوید: انقدر امیده واهی نده. چجوری پیدا میشه مهدی؟ نه ادرسی نه شماره ای. جز همین خراب شده که میگن خیلی وقته رفته. چرا باید ادرسه اینچارو بده؟ حتما یه کاسه ای زیره نیم کاسس، خدا میدونه دختره چیکارعه که حتی ادرسه درست نداده. من چقد مُنگلم که درستتو ادرسه کارکنامُ چک نمیکنم، اگ خودمو مدیونه وجدانم نمیدونستم بیخود خودمو علافه یه دختر بچه نمیکردم ک دنبالش بگردم.

-نه بابا طلب کارم هستی؟ مگه اون بهت گفته بیا دنبالم بگرد؟

-اون نه ولی اونقدرم بی وجدان نیستم. شباً واقعا راحت نمیخوابم.

-پس نگو خودمو علاف کردم. اگه حس میکنی علاف شدی تمومش کنُ دنبالش نگرد. ولی اگه برات مهمه حقی که ازش ضایه کردیو بهش برگردونی، تا اخرش بمون.

متین درمانده نگاهش میکند. زبانش نمیچرخید که جواب مهدی را دهد. انقدر ذهنش مشغوله اتفاق های گذشته و آینده بود که دیگر کشش هیچ چیز را نداشت.

مهدی نگاهی به ساعتش می اندازد. حدوداً دو ساعته دیگر باید بر میزه جلسه با محمودی بشینند.

مهدی میگوید: متین بهتره بریم دیگه. محمودی چند ساعت دیگه میاد میدونی که بدش میاد از تاخیر. بره شرکت ببینه ما نیستیم دیگه عمراً باهامون قرار داد بنده. بیا بریم حالا برای اون قضیه یه فکری برمیداریم.

متین:

دو ساعتی از جلسه با محمودی میگذره ولی هنوز درباره بستن قرار داد شرایط باهم به نتیجه نرسیدیم.

حوصله شنیدنه حرفای بی سرو تهش رو ندارم. از طرفی این سردرده، انگار قصده جونم رو کرده.

با خودکارم چند باری رو میز ضرب گرفتم ولی این مردک انگار زبون نفهم تر از این حرفاس.

ماه من آرام بخواب

با لحنه تندی که خبر از خستگیم میداد وسطه حرفش پریدمُ گفتم: ببینید آقای محمودی الان نزدیکه دو ساعته داریم صحبت میکنیم ولی به نتیجه درستی نرسیدیم. فقط شما یک کلمه بگین این جلسه رو تموم کنیم. شرایطه مارو برای بستن این قرارداد میپذیرین یا نه؟؟

دوباره برگشت سره خونه اولشو گفت: آقای رستگار من که گفتم. شرایطه شما باید به نفعه بنده و شرکتم باشه یا نه؟ ما هدفمون یه سوده متقابله نه یک طرفه.

میخواستم چیزی بگم که مهدی اجازه نداد گفت: خودتونم میدونین که ما تو بخشه طراحی نقشه بهترین طراحان رو داریم، من این پیشنهاد به هیچ یک از شرکتهای دیگه ندادم. در واقع شما اولین کسی هستین که اینو میشنوه. ما اگه طرح هامونو با قیمته توافقی در اختیاره شما بزاریم مشکل حل میشه؟

تحملمُ از دست دادمُ گفتم: چی میگی مهدی برای خودت؟ رو چه حسابی میخوای همچین ضرری بکنی؟

خطاب به محمودی ادامه دادم: جنابه محمودی اگه شما شرایطه مارو قبول نمیکنین، بهتره جلسه رو تموم کنیم. شما دنباله یکی بگرد که به قوله خودتون سوده دو طرفه کنید نه یک طرفه.

محمودی: خب چرا عصبی میشید. میتونیم باهم دوستانه حلش کنیم.

اصلا من دلم نمیخواد با این دیوانه همکاری کنم، کیو باید ببینم؟

بلند میشم که نگاهه مهدی و محمودی دنبالم کشیده میشه. گفتم: من پشیمون شدم. امیدوارم موفق باشین.

مهدی: متین معلوم هست چیکار میکنی؟؟

دستمو به معنی سکوت بالا اوردمو ادامه دادم: ما تا فردا صبح هم صحبت کنیم به نتیجه نمیرسیم.

محمودی می استه: خيله خب هر جور ما یلید ولی میتونستیم کنار بیایم.

دستشو بستم دراز کرد اروم فشردمو لبخنده زورکی رو لبم نشوندم و به بیرون هدایتش کردم.

به محظه اینکه از در رفت بیرون، نفسه اسوده ای کشیدمُ خودمو رو صندلی پخش کردم.

صدای عصبیه مهدی، تغییری تو حالتیم ایجاد نکرد: هیچ معلوم هست چه غلطی میکنی؟

ماه من آرام بخواب

دستم و گذاشتم رو پیشونیم. حوصله کل کل باهشو نداشتم تنها سکوت کردم که انگار جری ترش کرد ادامه داد: تو منو ادم حساب نمیکنی نه؟ حالت همیشه دیگه با چه بدبختی اینو راضی کردم سره میزه جلسه بشونمش بعد تو ناز میکنی که قیمتش پایینه؟ ببخشید جنابه رستگار ولی میشه برای من توضیح بدین کی این طرح های به قوله خودت عالی رو به این قیمت فروختی؟؟ تو که حوصله جلسه نداری بیخود میکنی تشکیل جلسه میدی، زمانش یه وقته دیگه مینداختی. کاش حداقل یه مشورتی باهام میکردی. دیگه دارم حس میکنم مترسکه سره جالیزم.

کاسه صبرم لبریز میشه. عصبی وسطه حرفش میپرّم میگم، مهدی عینه دار کوب داری به مغزم نوک میزنی دیوونم کردی. میشه خواهش کنم تمومش کنی!؟

مهدی: حرصم میدی متین، واقعا عصابم بهم میریزه وقتی منو هیچی حساب نمیکنی و جلو جلو حرف میزنی، مثلا رفیقو شریکمی ولی ادم حسابم نمیکنی.

من: مهدی من امروز واقعا کلافه ام. دیگه گنجایش ندارم، دارم از درون میپوکم. همه چی باهم قاطی شده تو دیگه حالمو بدتر نکن.

مهدی: من که میدونم دردت چیه.

-چیه؟

-قضاوته بیجاغت، روزی که داشتی با اون وقاحت بیرونش میکردی باید به فکره امروز میبودی.

نمیدونم چرا مهدی عادت داره همه چیو بهم ربط بده، اخه این موضوع الان چه ربطی به محمودی داره؟

کلافه میگم: مهدی روانیم کردی، چرا هرچی میشه قضیه اون دختر و میکوبی تو سرم؟ اصلا به درک دیگه برام مهم نیست که پیدا بشه یا نشه. تو ام اگه بخوای یک باره دیگه این جریانو بیاری وسط، بر خوردمو باهات جدی تر میکنم.

پوزخندش خیلی حرصمو درمیاره: برات متاسفم. حرف زدن با تو فایده نداره.

عقب گرد میکنه و اجازه صحبت با رفتنش ازم میگیره. دستمو دراز میکنم و عصبانیتمو با ریختن وسایلی رو میز خالی میکنم که یهو در باز میشه و قیافه مسخره ایزدی جلو چشمم نمایش داده میشه: آقای رستگار چیزی شده؟

عصبی میگم: گمشو بیرون کی گفت بیای تو..!

-ولی اخه...

خستم. خیلی خستم. دیگه تجربه هیچ چیز یو ندارم فقط دلم میخواد این روزه مسخره زودتر تموم بشه.

دُر با ریموت باز میکنم و تا میخوام داخل بشم، یه خانمه شیک پوش، جلو ماشینم می ایسته.

با کمی دقت میشد قیافشو از پشتته اون عینک تشخیص داد. با اشاره بهش گفتم بره کنار ولی توجهی نکرد.

از ماشین پیاده شدمو بی هیچ سلامی گفتم: چرا نمیری کنار؟ مگه نمیبینی میخوام برم داخل؟

عینکشو برداشتو داخله کیفش گذاشت. نزدیکم شدو یهو بغلم کرد. از خودم جدانش کردم و گفتم: چیکار میکنی خانم

محترم؟

سرتاپامو از نظر میگذرونه و میگه: خانمه محترم؟ حالا دیگه شدم خانمه محترم؟ هیچ میدونی چقد دلم برات تنگ

شده بود؟

پوزخندی میزنمو میگم: الان داری نقشه یه مادری نمونه رو بازی میکنی؟ مثلاً میخوای با این حرفای قشنگ بغلت

کنمو بگم مامان مرسی که بعده هجده سال برگشتی؟

-وقتی چیزی نمیدونی چرا قضاوت میکنی؟ هر زنه دیگه جای من بود میرفت نمیرفت؟

-هر زنی شاید ولی یه مادر نه، یه مادر نمیتونه از بچش بگذره و به امونه خدا ولشون کنه. نمیتونه دختره معلولشو

بزاره و بره. الان امدی که چی؟ باز چیزی میخوای که اینجایی حرفای قشنگ میزنی؟

اخماشو تو هم گره میده و میگه: اوادم بچمو ببینم باید ازت اجازه میگیرم؟

حرصی زدم زیره خنده، بلندو بلندتر. خنده هام اروم تحلیل رفتنو عصبی گفتم: ببین خانمه محترم مادر کلمه مقدسیه

ولی متأسفانه بعضیا گنجایش این اسمو ندارن. تو این هجده سال نداشتی میترا کوچک ترین چیزی از کارو حرفات

بفهمه. الانم نمیزارم که فکره خواهرمو اشفته کنی.

ماه من آرام بخواب

اشک تو چشماش میرقصه ولی من همچنان بی رحمانه ادامه میدم: الان که میترا بزرگ شده میای؟ کجا بودی موقعی که بابا واسه منو میترا جای خالیتو پر کرد؟ هم پدر بود هم مادر. شبو روز تلاش میکرد پول جور کنه که مهریتو بده ولی تو اونقدر انصاف نداشتی که حکمه جلبشو گرفتی. اخه مگه سرپرسته بچه هات نبود؟ اصلا ما بچت هستیم یا فقط اسممون شناسنامتو سیاه کرده؟

کیفش از دستش سر میخوره و زمین می افته: متین پسر من فقط خواستم چیزی که حقمه رو بگیرم الانم بزار میترا رو ببینم. میرم دیگه ام نمیام فقط بزار دخترمو ببینم.

دلیم عجیب میخواست که بغلش کنم، دوست داشتم عطره مادرانشو یک بار دیگه بچشم، دستشو ببوسم باهاش حرف بزنم تا اروم شم ولی خب...!

با ناراحتی و افسوس میگم: کاش برام مادر بودی، باشه ببینش ولی خودتو بهش معرفی نکن.

اشکشو پاک میکنه و لبخندی میزنه: باشه چیزی نمیگم.

وارد خونیه که شدیم اتاقه میترا رو نشونش دادم.

درسا:

درده بدی تو کمرم میپیچه، خسته تر از همیشه بلند میشمو کشو قوصی به بدنم میدم. شروع کلاس امروزه و قراره با پرنیان بعده کلاسا بریم خرید.

خونشون دقیقا طبقه پایینه خونه منه. چند باری با مامانش برخورد داشتم ولی خودشو ندیده بودم تا اینکه چند وقت پیش باهاش آشنا شدم. دختره خوبو ساده ایه.

قرار شد بعده کلاسم باهم بریم خرید.

صبحونه مختصری میخورم بر خلافه همیشه، لباسای تیرمو کنار میزارم. تصمیم گرفتم کمی تو اخلاقو پوششم تغییر ایجاد کنم. اگه بخوام همینطوری ادامه بدم، قطعاً افسرده میشمو من اینو نمیخوام.

تا خواستم تلفنو بردارم اژانس زنگ بزنم، یادم اومد با پرنیا قرار دارم بیخیاله اژانس شدم. باید با ماشینه خودم بدم

با عجله وارده سالن میشم، روزه اولی دیر کردیم نوبره.

همزمان نگاهی به ساعت میندازم. یک ربع از شروع کلاس گذشته، سرعتمو بیشتر میکنم که هیچ فرقی با دویدن نداره. در حاله بالا رفتن از پله ها بودم که به چیزه محکمی میخورم.

-ای خدا!!!!!!

در حاله تحلیل بودم که این چه صدایی میتونه باشه که صدای دیگه ام اومد: خاک تو سرت نکنن محسن.

-خفه یاسر

با نفس نفسی که منشأش همین دویدنه، سرمو اوردم بالا که دیدم دو نفر دارن بهم فوش میدن.

چپکی نگاشون کردم که یکی از اون دو تا صاف و استاد بر خلافه لحنه صحبت با دوستش خیلی مودبانه گفت: خیلی عذر میخوام، من عجله داشتم میخواستم سریعتر برسم که ظاهرا اصلا نمیرسم.

بعد نگاهه حسرت بارشو به برگه های پخش شده رو زمین دوخت.

منم پرو پرو معذرت خواهی نکردم که هیچ، با تاسف نگاهی به سر تا پاش کردم و گفتم: خواهش میکنم.

و بعد بدونه کوچک ترین حرکت اضافه، از اونجا دور شدمو دنباله شماره کلاسم گشتم. صداشون از پشت سرم می اومد: بنی محسن خوشم میاد با خاک یکسانت میکنن. اخه اسکل اون باید معذرت خواهی کنه نه تو!!

بلند میخنده و ادامه میده: حالا خم شو اینارو جم کن.

بالاخره کلاسو پیدا میکنم و رو به روعه درش می ایستم. بند های مغنمو محکم میکنمو خاکیه فرضی مانتمو تکون میدم. اروم در زدم که صداعه بمی، اجازه ورود داد.

داخل رفتمو نگاهی به بچه ها انداختم. همه مرتب تو ردیف های مشخص نشسته بودن.

نگاهمو به سمت استاد هدایت کردم. اه اینکه از این پیرای خرفته، بدونه توجه به احمای صورتش و قیافه داغونش، نیشمو تا بناگوش باز کردم و گفتم: سلام خوبین؟ خانم بچه ها خوبین؟

ماه من آرام بخواب
نگاهه خشکش لبخندو از لبام پاک که نکرد هیچ، بیشترم کرد.

سردو جدی گفت: ممنون، چه وقته اومدنه؟

استینه مانتومو دادم بالاو ساعت مچیمو جلو چشمش گرفتم: ببینین فقط یک رب گذشته.

با همون لحنه جدیش گفت: اولاً که یک ربع نیست هفده دقیقه، دوما شما بگو یک ثانیه، سره کلاسه من کسی حقه تأخیر نداره.

اوه چه ریز بینه، هفده دقیقه، بشین سره جات بابا.

نگاهه جدیش یهو رنگ باختو عصبی شد. با تعجب نگاهش کردم که یهو کله کلاس ترکید. چیشد دقیقاً؟

هییی نکنه باز بلند حرف زدم؟ ایخدا خودت خلاصم کن.

باعصبانیت داد زد: ساکت.

بعد رو به من گفت: بیرون خانم محترم

-استاد جون همین اول کاری نزن تو ذوقم دیگه. عوضه اینکه یه حالی بدی حال میگیری؟

چشاش گنده شدو با تعجب نگام کرد. صورته بچه ها قرمز بودو از ترسشون جرعته خنده نداشتن. یکی زدم تو دهنمو برای ماس مالی حرفم گفتم: ینی منظورم اینه تو بزرگی ببخشید دیگه، ترافیک که نمیشه من وا کنم.

چشاشو با حرص بستو گفت: چون جلسه اولته...

حرفش نصفه موند چون دقیقاً همون لحظه، در با صدای بدی باز شدو بعد محکم به دیوار کوبیده شد، ساده بگم. چیزی نمونده بود که در خورد بشه...!

حرفش نصفه موند چون دقیقاً همون لحظه، در با صدای بدی باز شد بعد محکم به دیوار کوبیده شد، ساده بگم. چیزی نمونده بود که در خورد بشه.

نگاهه همه رنگه تعجب گرفتو به سمته در کشیده شد. همون دو نفری بودن که تو سالن دیدمشون.

یکیشون خیلی شیش میزد با انرژی سلام کردو بعد از برسیه کلاس گفت: ای وای دیر کردیم؟

ماه من آرام بخواب
چشامو ریز کردم با حالته زاری به استاد نگا کردم. واکنشش رو میتونستم حدت بزنم.
از عصبانیت صورتش سرخ شده بود و نفس نفس میزد: شمام دانشجوچه همین کلاسین؟
اون یکی گفت: با اجازه همه دست اندر کاران بله
استاد پوزخندی زد و گفت: به به، چه شوخ طبی
-ارادت دارم استادمی

-ممنونم. خب این جلسه رو لطف میکنی تو محیطه دلچسبه محوطه دانشگاه میگذرونین تا هم بادی به سرو کلتون
بخوره هم یاد بگیری به موقع بیای واره هر طویله ای که میشی اول در بزنی چه برسه کلاسه من.
-اما...

پرید وسطه حرفشو گفت: ساکت برین بیرون تا عصبی تر نشدم..!

پوزخندی زد و با تمسخر نگاهشون کردم. بعد با غرور به سمت استاد برگشتم که با حرفش، ابه سردی ریخت رو
سرم: شمام همینطور خانم.

چشام گرد شد: من چی استاد؟

-شمام همراهه اقایون تشیف ببر بیرون تا تو ذهنت حک بشه مهرای با کسی شوخی نداره.

-ببخشیدا ولی دلکک بازیه اینا به من چه ارتباطی داره؟

یکی از پسرا با حالت طلب کاری: ما دلککیم؟

چپکی نگاهش کردم تا خواستم چیزی بگم سسه خرسی گفت: ارتباطش تأخیر تونه. بیرون لطفا وقته منو انقد
نگیرین..!

به درک اصلا، مرتیکه پیر خرفت. عقده ایه خاک بر سر. سسه خرسیه زشت. شانسه منه دیگه. لبه دریا میرم یهو خشک
میشه. عوضه اینکه یه خوشگل خوش اخلاق گیرمون بیاد، یه سگه هار میشه استادمون.

ماه من آرام بخواب

خدا میدونه با همین دخترمه ساده ای که میگه چقد منو دلگرم میکنه. خاله تصمیم گرفت بچه دار نشه. دلیلو که ازش پرسیدم گفت مزاحمه و خودشو عمو وحید هیچ علاقه ای به بچه ندارن. اوایله فوته مامان خاله میخواست با زور بیرتم شمال ولی خودم دلم نمیخواست. از طرفی ام بخاطره موقعیت شغلی عمو وحید نمیشد. دو سال دیگه که عمو بازنشست بشه احتمالاً اومدنشون به اینجا زیاده.

کمی دیگه با خاله حرف میزنمو بد از خدافظی، گوشیو قطع میکنم. نگاهی به ساعت میندازم.

همش چهلو پنج دقیقه گذشته. پوفی میکشم. از گوگل پلی بازی انگیری بردز رو دانلود میکنم.

به جای اون موجودای گرده سبز رنگه تو بازی که خیلی شبیه گوجه سبز، قیافه مهراییه خرفتو تصور میکنمو خیلی دقیق با عصبانیت، جوجه ها رو به سمتش شوت میکنم. اون جوجه قرمز بزرگه میخوره به چندتا چوب بعد، چوبا می افتن رو سره مهرابی. ایووول ترکید.

جوجه صورتیه خیلی بانمکه. از مژش می فهمم دختره. هیچ وقت نتونستم استدلاله اینارو درک کنم که چرا تو برنامه های کارتونی، دختراش مژه دارن اگه شخصیتی مژه نداشت، یعنی پسره. خیلی برام جالبه..!

این جوگو صورتیه قابلیتش باحال تر از اونای دیگس، وقتی روش کلیک میکنی، یه حباب درست میکنه که مهرابیو با خودش میبره بالا، وقتی حباب میترکه مهرابی پرت میشه پایین. اه این که زنده موند فقط زیره چشمش کبود شد://

کاش اینم میمیرد. در حاله جدال با خودم بودم، که پیامی از پرنیان برام میاد: بخدا اگه امروزم بیچونی تا عمر دارم مثله دستمال میپچونمت

- نه نمی بیچونم خیالت راحت

مینویسه: الان باید باور کنم؟

-اره خواهرم

-درسا منتظرما!!!

-باشه دیگه شارژم تموم شد://

مینویسه: خاک تو سره خسیست کنن. اومدی تک بزن. فعلا

از جام بلند میشم. کلاسه این ساعت که تموم شد. دهنو بیست کلاسه بعدیم شروع میشه. کولمو برمیدارمو به دنباله شماره کلاسم میگردم

بعد از پیدا کردنه شماره کلاس، وارد میشم. تقریبا خلوته دو سه تا دختر کمی اونطرف تر از من دوره هم جمع شدن. فک کنم دارن چیزو بهم نشون میدن.

صندلیی رو به اتفاق برای نشستن انتخاب میکنم سرمو میزارم رو میز میزارم. چشمو میبندم. چند دقیقه تو حاله خودم بودم که صدایی میشنومو سرمو بالا میارم: چرا تنها نشستی؟

نگاهمو بالا میکشمو تو چشای قهوه ایش خیره میشم. شونه ای بالا میندازمو چیزی نمیگم.

-ترم اولیی؟

سرمو تکون میدم ینی اره.

دختره لباسو جمع میکنه و میگه: کم حرفی؟

میخندمو بازهم سرمو تکون میدم.

با لحن بانمکی میگه: به قیافت که اصلن نییاد.

ماشالا چقد حرف میزنه //:

بالاخره دهن باز میکنم میگم: دیگه چیا به قیافم میاد؟

-چه عجب تونستم صداتو بشنوم.

بدون توجه به سوالم یهو داد میزنه: آرام بیاااا یکی ام من پیدا کردم..!

یکدفعه یکی رو زمین سر میخوره و کنارم وامیسته. با چشای گنده نگاش میگردم. این دیگه چه فازیه؟

دختره که فهمیدم اسمش آرامه گفت: کو کجاست؟

اولیه با دست ب من اشاره کردو خطاب به من گفت: این آرامه ولی هر جا بره زلزس. منم ستارم.

ماه من آرام بخواب
تک خنده ای کردم و گفتم: درسام. خوشبختم.

ستاره چشاشو ریز کرد و گفت: صبر کن بینم، تو همونی نیستی که کلاسه مهرابی دیر کرد؟

با یاده اون پیر چروک اخمام میرن توهم: چرا همونم. دیدی مرتیکه سس خرسی چیکار کرد؟

ستاره با خنده میگه: سس خرسی؟ اخه شبیه سس خرسی ام نیس. اسکار و دیده بودین؟ همون مارمولکی که تو بیابونا
میچرخه همش تشنش شبیه اونه..!

یهو پقی میزنم زیره خنده. راست میگه خیلی شبیهشه.

ارام: کیو میگین شما؟

ستاره: نشونت میدم بعدا.

من: ببین گلم لازم نیست ببینیش الان برات میگم چجوریه قشنگ تصور کن؛ قدش کوتاه، مثله سگه هار و منتظره تا
پاچه شلوار تو پاره کنه، نمیشه اصلا باهاش حرف زد. یه پیره چروکیده که چشماش ریز، یا به عبارتی اندازه
نخوده. ابروهایم خیلی زیاده. توشم پره شیشه.

یهو ستاره میخنده و میگه: شپش تو ابروشه؟

من: بله شپش تو ابروشه. بعدم نپر وسطه حرفم رشته کلام از دستم میپره.

ستاره: اوه عذر میخوام بله میفرمودی.

گلمو صاف میکنم و ادامه میدم: بله داشتم عرض میکردم، شپش تو ابروشه و دو تا شوید مو بیشتر نداره که همونارم
یه رنگه روشن کرده. درکل عزیزم نمیشه بهش تکیه کرد و بختکه ارزوهایم نه مرد رویاها...!

ارام میخنده و میگه: آگ باهاش کلاس داشته باشم پدرم در اومده ن؟

منو ستاره همزمان میگیمن: بدجور

یهو ستاره نگام میکنه و تیکه ای چتری هامو میکشه.

دستم میزارم رو موهامو میگم: چته دختر چرا موهامو میکشی؟

ماه من آرام بخواب
- چون باهم یه کلمرو گفتیم.

پوکر نگاش میکنم که ادامه میده: من زودتر کشیدم پس شوهر من خوشگتر میشه.

یکی میکوبم تو پیشونیم و میگم: تو اول بزار پیدا بشه بعد خوشگلو زشت کن خرافاتیه من.

ارام دست به سینه وا میسته و میگه: درسا جون باید عادت کنی این یه خلیه دومی نداره..!

ستاره چپکی نگاش میکنه و میگه: پسفردا که من رفتم خونه بخت شما دوتا رفتین تو دبه ترشی به این چیزا ایمان میاری.

تک خنده ای کردم و گفتم: مطمئنم طرف مغذ خر هم بخوره تاثیر نداره، ساده تر بگم، فکره ازدواج با تو از صد کیلومتری مغزه هیچ پسری رد نمیشه.

صداعه قهقهه ارام تو کلاس پخش شد و همزمان ستاره مشتکی به شونم میزنه: گمشو عوضی، همه منو تو رویاهاشون میبنن.

یه تای ابرومو بالا میدمو با خنده میگم: نه بابا جدی میگی؟

ستاره اخماشو میکنه تو هم تا میخواد نیشگونم بگیره، ارامو سپر میکنم که اشتباهی اون بدبختو میگیره، از صدای جیغه ارام میشد فهمید چقد درد کشید.

بعد از کلی جدالو جیغ جیغای ستاره، شماره هردوشونو تو گوشیم سیو میکنم.

با شورو هیجان به حرفای استاد گوش میدم، علاقه ای که به درس دارم غیره قابله توصیفه. نگاهی به ارام میندازم. داره با خودکارش ور میره. فک کنم میخواد بفهمه چجوری ساخته شده، نگاهمو به سمت چپ هدایت میکنم، ستاره ام تند تند درحاله نوشتنه.

دومین کلاس تموم شد.

استاد: سوالی داشتن جلسه بعد در خدمتم. روزه خوبی داشته باشین.

از جام بلند میشمو دستامو میکشم تا خستگی و از تنم بیرون کنم. ارام خمیازه ای میکشه و میگه: خیلی خوابم میاد.

ماه من آرام بخواب
ستاره درحالی که وسایلشو جمع میکرد گفت: از وقتی یادمه تو خوابت میومد.

بعد رو به من ادامه میده: درسا وقت داری بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

تا میخوام قبول کنم، یاده قرارم با پرنیان می افتم: نه فداتشم با یکی از دوستانم قرار دارم شرمنده.

-نه اشکال نداره، یروزه دیگه میریم.

-حتما عزیزم.

باخدافضلی ازشون دور شدم. به پرنیان پیام دادم و گفتم تا بیست مین دیگه آماده باشه.

هروقت میخوام سوار ماشین شم هرچی سوره قران بلدم رو میخونم و کلی به خدا نزدیک میشم چون هنوز گواهی نامه ندارم/:

فقط کافیه یکی ببینتم و ماشینمو بخوابونه. اون موقع واقعا نمیدونم باید چه غلطی بکنم.

اه اصلا این فکرا چیه. افکاره منفیو از خودم دور میکنم دنباله پرنیان میرم. داشتم اهنگو پلی میکردم اصلا حواسم به چراغی که داشت قرمز میشد نبود که یکدفعه...

پایانه پارت 27 "ماهه من آرام بخواب"

محسن:

سرم به شدت درد میکنه و این قرصا دیگه تاثیری رو من نداره. تنها چیزی که الان نیاز دارم اینه برم خونه و کمی استراحت کنم.

چراغ داشت قرمز میشد واسه همین سریعتر روندم که پشته ترافیک نمونم ولی نشد.

مثله اینکه امروز از زمینو اسمون برامون مباره. با مشت ضربه ای رو فرمون زدمو سرمو بهش تکه دادم.

ذهنم حسابی درگیر بود ولی فعلا نباید به این چیزا فکر کنم. ارزشی نداره.

ماه من آرام بخواب

شقیقه هامو کمی فشار دادم که چراغ سبز شد. بی معطلی روندم که نمیدونم از کجا یه ماشین جلوم ظاهر شد. هول شدمو برای اینکه بهش نزنم، زدم رو ترمز ولی دیر شد خوردم بهش. کلافه پوفی مشیدمو محکم تو پیشونیم کوبیدم.

واقعا دارم دیوونه میشم. اچه ادمم انقدر بدشانس؟

نمیدونم موقعی که داشتن شانسو تقسیم میکردن من کجا بودم.

در حاله جدال با خودم بودم که دیدم یه دختره دست به کمر با اخمای در هم داره نگام میکنه. منم مثله بز داشتم نگاش میکردم که یهو با کفه دستش کوبید رو کاپوته ماشین و بلند گفت: مثله چی نگام نکن بیا بیرون..!

اوه چه عصبی، فک کنم صاحب ماشینس. با خونسردی تمام از ماشین پیاده شدم سعی کردم لبخنده ظاهری بز نم. بنظرم قیافش آشنا میاد.

همین که پام از ماشین بیرون اومد صدای جیغ جیغی که واسه همین دختره بود به سرعت نور، مستقیم رفت تو مغذم.

صبر کردم تا اروم بشه و همه حرفاشو بزنه بعد من صحبت کنم. چون تجربه ثابت کرده این موقع ها فقط باید سکوت کنی تا طرف حرفشو بزنه و گرنه بیاعو جمش کن.

دختره: اچه مگه کوری؟ نمیبینی دارم از این ور میام که عینه چی جلوم سبز میشی؟

دستاشو مشت میکنه و جلو دهنش میگیره، نگاهی به ماشینش میندازه و ادامه میده: نگا نگا ماشینه نازمو به چه روزی انداختی. تو که نمیتونی ماشین برونی چرا سوارش میشی؟

چیزی نمیگمو پوکر نگاش میکنم که با جیغ میگه: هوی با تو ام ها به چی عینه بز نگا میکنی؟ کور که هستی نکنه گوشاتم کره؟ صبر کن ببینم تو چرا انقد آشنا میزنی؟؟

گلو مو صاف میکنمو میگم: اولاً که خانمه محترم اروم باش چرا انقدر سرو صدا راه انداختی چیری نشده که. دوما که بله منم حس میکنم شمارو جایی دیدم.

چشاشو ریز کرد بعده چند ثانیه دوباره جیغ زد که حس کردم قلبم یه دور اومد تو دهنمو برگشت سره جاش: فهمیدم تو همونی که نمیتونی برگه هاتو دستت بگیری همش میریزی زمین.

ماه من آرام بخواب

دوتا دستاشو بهم کوبیدو ادامه داد: اگه تا چند دقیقه پیش فک میکردم تو مقصری الان بهم ثابت شد و مطمئنم چون ثابت درخشانه و هی میخوری به اینو اون. پس واقعا چشات یه مشکلی دارن.

دیگه داشت پرو میشد. اخمامو میکنم توهمو جدی میگم: هیچی بهت نمیگم احترامتو نگه دار. اون موقع هم عجله داشتم و راهه خودمو میرفتم. شما سرت پایین بودو خوردی به من. درست مثله الان. بعدشم چرا انقد جیغ میزنی؟ گلوت پاره نشد؟

-اولا که من جیغ نزدم تو نمیدونی جیغ چیه که به صدای ملیحه من میگی جیغ، دوما بله پس کی مقصره؟ من داشتم راهه خودمو میرفتم تو با این ماشینت جلوم سبز شدی.

-اولا که من جیغ نزدم تو نمیدونی جیغ چیه که به صدای ملیحه من میگی جیغ، دوما بله پس کی مقصره؟ من داشتم راهه خودمو میرفتم تو با این ماشینت جلوم سبز شدی.

موندم کی به تو گواهی نامه داده. من اگه گوسفند داشتم نمیدادم تو بچرونی چه برسه گواهی نامه و ماشین.

دیگه داشت از حد میگذرونند. حرفمو به زبون آوردمو گفتم: خانم لطفا احترامتو نگه دار بفهم داری چی میگی، من هی هیچی نمیگم شاید اروم بشی ولی مثله اینکه بدتر میشی بهتر نه. الانم برای اینکه بفهمیم کی مقصره زنگ میرنم افسره پلیس.

گوشیو از جیبم درآوردم که یهو از دستم قاپیدُ رنگه صورتش زرد شد. با تعجب نگاهش کردم، که گفت: نهههه چرا پلیس وقتی میتونیم باهم کنار بیایم افسر بیاد چیکار؟

فک کنم یه مشکلی وجود داشت که اینطوری میکرد. لبخندی رو لبام نقش بست. یه تای ابرمو دادم بالاو گفتم: چجوری حلش میکنی؟

-اممم چیزه، حل همیشه دیگه.

یهو دستشو زد به کمرشو گفت: مثلا که چی قیافتو اینشکلی میکنی؟ اینجوری چیزی از جرمت کم نمیشه و باید خسارته منو بدی. زود باش بده من دوستم منتظره یالا بدو داره دیرم میشه.

واقعا این همه پرویی محاله. فک کنم این دختره اختلاله شخصیتی داره..!

من: اولاً گوشیمو بده، دوما بهتره افسر بیاد اون موقع اون تائین میکنه که کی باید خسارت بده.

ماه من آرام بخواب

نگاهی به ماشینم میندازه و عصبی میگه: تو که ماشینت سالمه من باید خسارت چیه بدم دقیقا؟ بعدشم اگه چیزی میشد اونى که باید خسارت میداد تو بودى نه من. فهمیدی یا تکرار کنم؟

من: نخیر نفهمیدم. واسه همین میخوام بگم افسر بیاد.

یهو میاد نزدیکم، سرشو بالا میگیره و تیز نگاه میکنه. گوشیه میچسبونه به قفسه سینم و میگه: گوشیتو بگیر. منم از حقم میگذرم چون خیلی کار دارم نمیخوام اینجا علافه توعه بزغاله بشم.

ازم فاصله میگیره و سواره ماشینش میشه و حرکت میکنه. دهنمو برایش کج میکنم. دختره خل. ته دلم خوشحال بودم که خسارتی ندادم. بشکنی میزنمو سواره ماشین میشم.

درسا:

پسره بیشعور هی واسه من افسر افسر میکنه. نگاهی به ساعت کردم. چهل پنج دقیقه دیر شد. الان که برسم پرنیان جنازم خاک نمیکنه.

اه لعنتی. صدای زنگ گوشی بدجور رو مغزم بود. بدونه اینکه نگاه کنم کی زنگ زده، با عصابه داغون جواب دادم: بله؟

داد زد: درسا کدوم قبرستونی؟

- پرنیان هیچی نگو عصابم خورده.

- نگفتم می پیچونی؟ نگفتمم؟ برو گمشو اصن.

- دو دقیقه ساکت باش رسیدم دیگه.

بدونه اینکه منتظره جوابش باشم گوشیه قطع کردم.

همین که رسیدم، پرنیان سریع سوار شد. سرمو گذاشتم رو فرمون که با صدای پرنیان اوردم بالا با اخمای درهم نگاهش کردم.

اونم مثله من اخم کردو گفت: الان من باید اخم کنم نه تو درسا خانم.

ماه من آرام بخواب

-تصادف کردم.

چشاش گنده شدو یکی زد تو صورتش:چی؟ تصادف؟ الان خوبی؟ فداتشم من طوریت نشد؟ ماشین چی سالمه؟ اونی که بهت زده الان کجاست؟ زندانه؟ هه خقشه بزار انقد بمونه تا پیوسه. کی اعدام میشه؟ درسا خر نشی رضایت بدی ها

با دهنه باز داشتیم به این خلو چل که یک نفس حرف میزد نگا میکردم. یه لحظه موندم اصلا.

با حرفه بعدیش فقط پوکر نگاش کردم:وای درسا الهی بمیرم، بغض کردی خواهری؟ تو خودت نریز، گریه کن بزار سبک بشی نزار تو دله کوچیکت تلمبار شن نزار درسا.

بعد خودش زد زیره گریه و بغلم کرد. از خودم جداش کردم: پرنیان /:

بینیشو بالا کشیدو دستمالی برداشت:جانه پرنیان

-تو دیوونه ای؟

-نه

-حالت خوبه؟

-اره

از دیوونه باز یاش خندم میگیره و میگم:اگه چیزیم میشد من الان اینجا چه غلطی میکردم؟ بعدم چرا زندان بره؟ حالا اینا به کنار اخه اعدامو از کجا آوردی دخترجان؟؟

یهو اشکاشو پاک کردو با غرور نگام کرد. شالشو مرتب کردو صاف نشست:هول شدم. ماشینت سالمه؟

کلافه نفسمو به بیرون فرستادمو گفتم:سپرش رفته داخل ندیدی مگه؟

از ماشین پیاده شد تا نگا کنه دستمو زدم زیره چونمو کاراشو نگا میکردم. نمیدونم چی زیره لب میگفت. اومد داخل و درو محکم بست. اخماشو برد توهمو گفتم:این چرا اینشکی شده؟

من:عزیزدلم درسته سپرش خراب شده و باید درستش کنم ولی شما لطف کن درُ خراب نکن.

-باز خسیس شدی که

ماه من آرام بخواب
خندیدمو چیزی نگفتم ک خودش ادامه داد: کی مقصر بود؟

-اون پسره

-عهههه پسره؟ چه شکلی بود؟ خوشگل بود؟

پوکر گفتم: الان خوشگیه اون مهمه یا بدبخت شدن دوستت/:

-خب دوستم

-پس چی میگی عزیزم؟

-ولش حالا، کی میرنیش تعمیرگاه؟

-میبرینش نه بگو کی میبریش

-خسارت داد خودت ببری؟ بابا چه لاکچری.

-نه بابا پسره گوریل گفت باید افسر بیاد اون بگه کی مقصره. منم که گواهی نامه نداشتم اگه میومد ماشینمو قطعاً
میخواهونند.

-چرا بخوابونه؟

-شلمغذ جون دارم میگم من گواهی نامه ندارم.

دستشو میاره بالاو یکی میزنه پشته گردنم با لحنه خاصی میگه: پس غلط میکنی سوارش میشی.

چپکی نگاهش کردم چیزی نگفتم که ادامه داد: خب این یعنی من پیاده شم نمیریم بیرون؟

-کجا باید بریم؟

-واقعا میریم درسا؟

-من با تو شوخی دارم پرنیان؟

دستاشو گذاشت رو چشماشو گفت: اچه قیافت وحشت ناک شده.

ماه من آرام بخواب
تک خنده ای کردم و گفتم: بجای خل چل بازی ادرسو بگو.

ساعت نه شبه ما هنوز چیزی نخریدیم. پاهام از شدت درد ذوق ذوق میکنه. نگاهه خستمو روونه چشای پر انرژی
پرنیان کردم: پری یه چیزی بگم؟

همونطور که با ذوق داشت دورو بر نگاه میکرد گفت: اوهوم بگو

-یه چیزی بخر بریم دیگه پاهام درد گرفت.

شالشو مرتب کرد و گفت: تازه اومدیم که..!

چشام گرد شد و گفتم: چی؟ تازه اومدیم؟ بابا شیش ساعته من دنباله خودت کشوندی هیچی ام نخریدی.

-درسا چقد غر میزنی دو ساعت دیگه میگردیم چیری پیدا نکردیم میریم.

درمونده رو یکی از صندلی های پاساژ نشستیم. برخلافه دخترای دیگه خیلی از خرید خوشم نمیاد.

داشتم دورو برم نگاه میکردم که چشمم رو بدلیجات ثابت موند. اروم از جام بلند شدم سمتش رفتم. از پشته ویتترین
نمونه هاشو نگاه میکردم. دقیق تر که شدم یک پلاکه ماهو خورشید بدجور چشممو گرفت.

داخل مغازه رفتمو از فروشندش خواستم پلاکو برام بیاره. دستم گرفتمش. حسه خوبی بهم تزریق میکرد.

ماهو خورشیدی که در ظاهر کناره هم بودن ولی هیچ وقت به نقطه مشترکی نمیرسن.

تا ماه میخواد بره دنباله خورشید، دیر شده و خورشید رفته. ماه میچرخه و شب هاشو به امید دیدنه خورشید سپری
میکنه اما هیچ وقت نتونسته ببینتش..):

ماهو همیشه دوست داشتم. چون اونم مثله من تو دریای اسمون تنها بود، بینه یک مشت ستاره که از جنسه ماه
نیستن نتونستن به خلوته عمیق بی پایان ماه، تمومی بدن.

چشم از پلاکه تو دستم برمیدارم میگم: اقا لطف کنین دوتا از همین پلاک با زنجیرش بدین.

ماه من آرام بخواب

الهی بترکی قلبم اومد تو دهنم فکر کردم فهمیده. از رو که نرفتم هیچی بدتر سمته گوشی کشش پیدا کردم. پیامش نصفه رو صفحه موبایلش بود: دانیالم چرا جوابمو نمیدی دارم نگرانت میشما چرا بعض....

شت..!

لعنت به این زندگی اخیه بقیش کو؟ رمزم که داره الهی بترکی دانیال.

بیخیال با عصابه داغون، گوشه ای واستادم تا این پسره بیاد.

با پام رو زمین ضرب گرفته بودم که یهو یه جا باز شدو پسره از توش اومد بیرون. با تعجب داشتم نگاه میکردم. این دیگه چه دریه؟ نامرئی؟

عینکمو از صورتم شل کردم با انگشته اشارم به نوکه بینیم نزدیک کردم. سرمو پایین اوردمو به در خیره شدم. واقعا این چه دریه؟ همرنگه دیوار نه دستگیره ای نه کلید برقی چیزی..!

عینه اسکلا به در خیره بودم که پسره دوبار سرفه کرد گفت: خانم ببخشید اوردم

نگاهمو از در گرفتمو به پسره دوختم. اصلا حواسم نبود کجامو چی میگم: میگما دانیال این دره چرا اینشکلیه چجوری میری میای؟

پسره داشت با تعجب نگاه کردو گفت: اسمم منو از کجا میدونی؟

ای وای درسا خاک تو سرت کنن. اصلا به تو چه، چه شکلی میره میاد. اگه حرف نزنن کسی نمیگه لالی:/

هول شدمو گفتم: امم چیزه همینطوری

پسره چشاشو باریک کرد گفت: باید باور کنم؟

هرچی غرور داشتمو تو چشمام ریختمو گفتم: مهم نیست برام. چقد میشن میخوام برم داره دیرم میشه.

پسره لبخنده دندون نمایی زد. جان جان چه مرتبو سفید ان:/

بعد از حساب کردن، از مغازه بیرون میام. گوشیم زنگ خورد. بدونه اینکه به صفش نگاه کنم با فکره اینکه پرنیانه جواب دادم: جانم پرنیان؟

ماه من آرام بخواب

-سلام چطوری؟

با تعجب به صفحه گوشی خیره شدم یه شماره ناشناس بود: شما؟

-همون غریبه اشنا

با یاد آوردی اون شب کلافه گفتم: ببین نمیدونم کی هستی ولی یقین دارم یه بیکاره علافی، این دومین بارته زنگ میزنی چرت پرت بلغور میکنی

-نفس بگیر دختر پس نیافتی کسی نیست جمت کنه.

کلافه نفسی میکشم که ادامه میده: خیلی زود میفهمی من کیم عجله نکن.

-گفتم که یه روانپزش بیکار که سرگرمیش زنگ زدن به مردم چرت پرت گفته.

-باشه تو راست میگی، از این روانپزش بیکار بترس و بیشتر مواظب خودت باش.

نمیدونم چرا خندم میگیره و میزنم زیره خنده: باشه روانپزش خیلی ترسیدم میشه برام ابقندی چیزی بیاری فشارم افتاده.

جدی گفت: دقیقا رو به روت یه غرفه هست، شکلاتی چیزی بگیر ضعف نکنی..!

با خنده سرمو اوردم بالا که در کماله حیرت و تعجب، دیدم حرفش درسته. خنده رو لبم میماسه و اعتراف میکنم خیلی تعجب کردم.

با خنده سرمو اوردم بالا که در کماله حیرت و تعجب، دیدم حرفش درسته. خنده رو لبم میماسه و اعتراف میکنم خیلی تعجب کردم.

نگاهی به اطرافم میکنم ولی فرده مشکوکی به چشمم نمیخوره.

نمیدیدمش ولی میتونستم پوز خنده پشته تلفنشو تشخیص بدم: بیخود دورو برتو رصد نکن. پیدام نمیکنی دختر جون اونقدر هالو نیستم پیام جلو چشت واستم. دلم واسه صدات و غرغرات تنگ شد گفتم زنگ بزنم گوشزد کنم بیشتر مراقبه خودت باشی.

تا خواستم حرفی بزنم، صداعه پی در پیه بوق، تو گوشام زنگ خورد.

ماه من آرام بخواب

حرصی شمارشو میگیرم اما تنها صدایی که به گوشم میخوره: دستگاہه مشترکہ مورده نظر خاموش میباشد

اه لعنتی. دروغ چرا کمی ترسیدم. نمیدونم کیه که شده سوحانه روحم.

به پرنیان زنگ زدم که بعده دو بوق جواب داد: کجایی پرنیان؟

-الان کارم تموم میشه تو کجایی؟

-من میرم جایی که ماشینو پارک کردم بیا همونجا

-باشه پنج مین دیگه میام

گوشیو قطع کردم به سمتہ پارکینگہ اختصاصی رفتم. ماشینو پیدا کردم و نشستم. ذهنم بدجور درگیر شده بود. تو افکارم غرق بودم که یهو یکی کوبید به شیشه ماشین.

با ترس دستمو رو قلبم گذاشتم و نگاهمو به شیشه ماشین دوختم. یه کاغذ به شیشه ی سمتہ شاگرد چسبیده بود. قفلہ مرکزیو زدمو نزدیکہ شیشه شدم تا نوشته رو کاغذو بخونم، که یهو کاغذ کنده شد یه قیافہ سیاهو سفید کہ خنده کجی رو لباس بود جلوم ظاهر شد.

با تمامہ وجودم جیغ زدم. نزدیک بود گریم بگیرہ کہ طرف ماسک رو از رو صورتش برداشت.

قلبم تند تند میزد به طوری کہ صداشو میشنیدم. با ترسی کہ تو چشم رخنه کرده بود، نگاہی بهش انداختم کہ دیدم پرنیانہ.

با دیدنہ اشکام یکی زد تو صورتشو گفت: خاک بسرم درسا الهی بگردم ترسیدی؟

دلہ میخواست گردنشو خورد کنم. درو باز کردم کہ اومد داخل.

اخمام تو ہم گرہ خوردن. دستم همچنان رو قلبم بود کہ دیوانہ وار به قفسہ سینم کوبیده میشد.

پرنیان با لحنہ ناراحتی گفت: درسا ببخشید خب فک نمیکردم بترسی.

چشامو بستم نفسمو با فوت به بیرون فرستادم. بدونہ تغییری تو حالتہ صورتہم گفتم: خیلی شوخی بیمزه ای بود خیلی. واقعا ترسیدم.

دستامو گرفت تو دستاشو گفت: خب گفتم که ببخشید خواهری...!

- تلفنم کاره توعه؟

ابروش رفت بالاو گفت: چی؟

سرمو به چپو راست تکون دادمو گوشیمو دراوردم. شماره رو جلو چشمش گرفتم و کلافه گفتم: اینم کاره توعه نه؟

با تعجب گفت: این چیه؟

- پرنیان خودتو نزن به اون راه. یه پسره ای همش بهم زنگ میزنه میگه غریبه اشنام، امشبم تو پاساژ زنگ زد بهم گفت مراقبه خودم باشم و ازش بترسم، منم فکر کردم مسخره بازی در میاره توجه نکردم که یهو گفت دقیقا کجا ایستادم. لطفا تمومش کن پرنیان من حوصله این مسخره بازیارو ندارم اصلن.

- درسا بقران این دیگه کاره من نیست. من چشمم خورد به این ماسکه گفتم بخرمش، دلم هوسه شیطونی کرد، بخدا این کاره من نیست.

نگرانیم داشت بیشتر میشد. میخواستم با این خیال که کار، کاره پرنیانه، امشبو راحت بخوابم ولی داره قسم میخوره.

کلافه چتری هامو داخله شالم کردم که دوباره اومد بیرون. عصبی گفتم: پس این الاغ کیه که اذیتم میکنه؟

پرنیان گوشیمو ازم گرفت شماره رو چند باری رصد کرد: شمارشم اشنا نیست.

چیزی نگفتم که ادامه داد: خب..... شاید فامیلی، دوستی شنایی چیزیه، ها؟

به رو به رو خیره شدمو گفتم: کدوم فامیل پرنیان؟ بابام که بخاطر ازدواج با مامانم از خانوادش طرد شده، مامانم جز خالم خواهر برادره دیگه ای نداره. فامیلی در کار نیست خواهره گلم.

- فداتشم چرا انقدر عصبی ببخشید من سواله بیموردی کردم.

- نه اتفاقا سوالت خیلی ام خوب بود.

ماه من آرام بخواب

عصبی ماشینو روشن کردم راهه خونه رو در پیش گرفتم. تو را مدام چشمم به اینه بغل های ماشین بود تا اگه مورد
مشکوکى دیدم، سریع نگه دارم تا بفهمم این بیابونگرد کدوم الاغیه.

تو راه چن باری توهم زدم کسی دنبالمه ولی بعد فهمیدم اشتباه کردم. ماشینو پارک کردم، پرنیان سرشُ به شیشه
ماشین تکیه داده بودُ تو دنیای خواب غرق بود.

چندبارى تکونش دادم اما بیدار نشد: پرنیان جونم؟ خواهره نازم بیدار شو رسیدیم ها..!

اصلا انگار نه انگار که صداس زدم. دستمال کاغذی برداشتمو لولش کردم. گوشه لبه پایینمو گزیدمُ با
شیطنت، دستمالُ نزدیکه بینیش کردم.

هی دستشُ میاورد بالا یکی میزد تو دستم یه چیزایی ام زیر لب میگفت متوجه نمیشدم. دوباره نزدیکه بینیش بردم
که ایندفعه یکی خوابوند تو گوشم.

چشام گرد شده بود داشتم نگاش میکردم که اخماشو برد تو هم و با صدای خواب الود گفت: درسا مریضی نه؟

هم خندم گرفته بود هم شکه بودم: خب چیکار کنم بیدار نمیشدی.

با همون لحنش گفت: هرکی بیدار نشه دستمال میکنی تو دماغش؟

-نه عزیزم من به هر کسی این افتخارُ نمیدم.

دوباره اخم کرد: افتخارت بخوره وسطه فرقه سرت. دستمو بگیر بلند شم.

-وا چلاق که نیستی خودت بلند شو دیگه.

چیكى نگام کردُ گفت: پام خوابیده دستمو بگیر بلند شم.

همونطور که دستشو گرفتم گفتم: تو وقتی میخوابی همه اجزای بدنتم میخوابن؟

-نه همه اجزا، یه جاهای خاصی

-مثلا کجاها

-الان باید توضیح بدم کجاها؟

ماه من آرام بخواب
شونه ای بالا انداختمو گفتم: نمیخواهی توضیح بدی نشون بده.

-درسا انقدر چرتو پرت نگو برو لباساتو بردار بیا امشب خونه ما بخواب.

-نه نه اصلا.

یهو واستادو با همون اخمش که عجیب بانمک شده بود گفت: انقدر رو عصابم نرو من که میدونم مثله چی میترسی
امشب تنها باشی، گمشو بیا خونه ما بخواب، زودباش حوصلتو ندارم.

بعد خودش جلوتر از من راه افتاد سمت اسانسور.

پرنیان که از اسانسور پیاده شد، عده [] رو لمس کردم که پرنیان مچه دستمو گرفت: پرنیان جان عزیزم من خونه
خودم راحت ترم نمیتروم والا.

بدونه توجه به حرفم داد زد: مامان ماما مااااااااااا

ترانه جون درُ باز کردُ چشاش غره ای به پرنیان رفت: کوفته مامان چخبرته مگه سر آوردی ملت خوابن همه که مثله
تو نیستن..!

-مامان بعدا باهم دعوا میکنیم فعلا بیا درس رو بیاریم خونمون

ترانه جون تازه منو دید، حالا هی اسانسور میخواد بسته بشه پرنیان با پاهاش مانع میشد: درسو گمشو بیا بیرون تا
سگ نشدم.

بالاجبار از اسانسور بیرون اومدمُ به ترانه جون سلام کردم.

ترانه جون: خوبی دخترم چیشده؟

-مرسی ممنونم، پرنیان سیخ کرده تو مغذ...

ندایی از درونم جیغ زدو گفت: درسو این خانمه مامانه پرنیانه ها داری چی میگی؟

یکی زدم تو دهنمو حرفمو درست کردم: پرنیان جان گیر داده امشب خونه ما بیا منم میگم عزیزدلم خونه خودم
راحت ترم.

ماه من آرام بخواب

پرنیان داشت ریز ریز میخندید که دور از چشمه ترانه جون، نیشگونی از بازوش گرفتم.

ترانه جون: یعنی چی خونه خودم را احترام؟ درسا جان مگه با ما تعارف داری؟ خب بیا دیگه.

پرنیان: میدونی ماما چرا سیخ کردم تو مغذش؟ چون یکی داره اذیتش میکنه.

یکی زدم تو پیشونیم. این دختر علاوه بر اینکه آلو تو دهنش نم نمیخوره، از هر روشی استفاده میکنه که بشه سوحانه روحت. /:

ترانه جون با نگرانی نگام کرد گفت: کی اذیت میکنه؟

نگاهه خاصی به پرنیان کردم که یعنی بهم میرسیم: نه اونقدرام جدی نیست یه مزاحم تلفنی دیگه واسه همه پیش میاد عادیه.

پرنیان: کجا مزاحم تلف...

یکی زدم تو پاشو ادامه دادم: بله دیگه گفتم که مهم نیست پرنیان جان شمام سعی کن خیلی شلوغش نکنی باشه عزیزدلم؟

این عزیزدلم از هزار تا فوش بدتر بود. ولی مگه پرنیان از رو میره؟ اصلا اگه این اتفاق رخ بد باید تو گینس ثبتش کنن.
-همین که گفتم برو لباساتو بیار بچم.

ترانه جون لبخنده مهربونی زدو گفت: میدونی دیگه پرنیان دست بردار نیست برو عزیزم وسایلتو بیار امشب پیشش بمون.

رو تخته پرنیان نشسته بودمو با گوشیم ور میرفتم. در باز شد پرنیان اومد داخل، خودشو کنارم پرت کرد رو تخت و داز کشید: چیکار میکنی دری؟

-هیچی یکی هست هم....

یهو صدای شکستنه چیزی میاد که باعث میشه حرفم نصفه بمونه، پشت بندش صدای داداش پرنیان میشنوم: ماما بخدا تو روانیم میکنی، بابا ولم کن دیگه مگه من بچم اخه؟

ماه من آرام بخواب

ترانه جون: بخدا اگه بری دیگه تو خونه راه نمیدم قسم خوردم. کجا میری این موقعه شب؟

-یه قبرستونی میرم دیگه نگرانه من نباش.

-تا نگی کجا میری نمیزارم پاتو از اینجا بیرون بزاری.

-عجب بدبختیه. مادره من میخوام برم خونه دوستم از دسته غرغرای شما راحت بشم.

با تعجب به پرنیان نگا میکنم که بیخیال شونه ای بالا میندازه و گازی به خیاره تو دستش میزنه و با دهنه پر

میگه: تعجب نکن هر شب بساطمون همینه.

نمیدونم چرا ولی بی اراده از جام بلند میشم و میام بیرون. داداشش دقیقا پشتش به منه و ترانه جون جلو در واستاده

که با دیدنه من میگه: درسا جان نگا چقد اذیتم میکنه. معلوم نیست این موقعه شب کجا میخواد بره.

با حرفه ترانه جون، داداشه پرنیان برمیگرده تا ببینه مامانش با کی حرف میزنه. همین که برمیگرده، حس میکنم خون

تو رگام منجمد میشه و سایزه چشم گنده تر از این نمیشه.

اونم داشت با حیرت نگام میکرد، چنباری چشماشو بازو بسته کرد بلند گفت: درسا!!! خودتی؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

اینکه مهدی داداشه پرنیانه برام غیره قابله هضمه. اصلا مگه ممکنه؟ چطور تا الان ندیدمش؟

اونقدر تو دنیای تعجب غرق میشیم که کلا از اطرافمون غافل میشیم. مامانه پرنیان موشکافانه نگاهی بهمون انداخت

گفت: شما همو میشناسین؟

مهدی نگاهه خیرشو ازم گرفتو به مامانش دوخت: اره ینی نه... امم چیزه... من درسا ینی...

اگه اینو به حاله خودش ول کنی تا صبح منو من میکنه. وسطه حرفش میپرم برای جمع کردنه وضعیت پیش اومده

میگم: امم ترانه جون من چند روز پیش رفتم فروشگا چیزی بخرم، ماشینم خراب شد اقا مهدی لطف کردن کمکم

کردن خریدامو تا اینجا بیارم.

واقعا چیزه چرتی پروندم. ولی بهتر از هیچی بود.

از قیافه ترانه جون مشخص بود قانع نشده. رو به مهدی گفت: باید بابات بیاد تکلیفت رو روشن کنه.

مهدی: تکلیفه چیو روشن کنه؟

ماه من آرام بخواب

-هر شب استرس بهم وارد میکنی که میرم خونمو جدا میکنم فلان میکنم زهرمار میکنم.

تا حالا ترانه جونو انقدر عصبی ندیده بودم.

مهدی: خيله خب شما حرص نخور ترانه جونم

-کوفته ترانه جونم چرا انقدر به من استرس وارد میکنی اخه؟ سخته کنم راحت میشی مهدی؟

-خب مامان شما جدیدا پاپیچم میشی.

ترانه جون نشست رو مبلو گفت: خب بچمی نگرانتم کدوم مادری دیدی نگرانه بچش نباشه اخه؟

مهدی رفت سمت مامانشو لپشو بوس کرد: ببخشید مامان جان

صدای پرنیان کناره گوشم میشنوم: چه عجب سره عقل اومد.

نگاهی بهش میندازم. هنوزم داره خیارشو میخوره، از اون موقع هنوز تموم نکرده:

پرنیان دستمو میگیره و ادامه میده: درسا مهدی فازش با خودشم معلوم نیست بیا بریم اتاق.

طی یک تصمیمه ناگهانی، کیفمو از اتاقه پرنیان برمیدارم و میگم: عزیزم من باید برم واقعا اینجا راحت نیستم.

پرنیان: اه درسا گندش در اومد دیگه هی برم برم.

-راحت نیستم بخدا بزار برم دیگه بخدا تنها نمیترمم.

نفسشو کلافه به بیرون میفرسته و میگه: باشه نمیتونم به زور نگهت دارم. اگه اتفاقی افتاد زنگ بزنی من بیدارم.

-مرسی عزیزم چشم خبرت میکنم.

کیفمو برداشتم از اتاقه پرنیان بیرون اومدم. مهدیو مامانش داشتن باهم حرف میزدن.

گلمو صاف کردم و خطاب به ترانه جون، کمی بلند گفتم: ترانه جون من برم خونه خودم راحت ترم ببخشید مزاحم شدم.

ماه من آرام بخواب

ترانه جون با دیدنه من، از جاش بلند شدو گفت: کجا میری درسا جان؟ چرا هروقت میای هی از رفتن حرف میزنی مگه قرار نشد امشب پیشه پر نیان بمونی؟

نگاهه گذراییی به مهدی کردم و بعد، رو به ترانه گفتم: نه دیگه گفتم که خونه خودم راحت ترم.

-نکنه بخاطره دعواچه من مهدیه اره؟ اگه واسه اونه دخترم که بگم این مهدی کار یکی دو روزش که نیست، هرشب همینه، چیزه عادیه عزیزم.

-نه ترانه جون واسه اون نیست دیگه به هر حال اگه برم که بهتره دیگه.

واقعا دیگه نمیدونستم به چه زبونی بگم میخوام برم. شاید دیدنه مهدی اونقدر برام ناگهانی بود که باعثه این تصمیم شد.

امروز واقعا روزه گندی بود. دیر کردنم سره کلاس، تصادفم با اون پسره، تلفن تو پاساژ الانم که مهدی.

کلا از زمین آسمون امروز برام بارید. مانتوم از تنم دراوردمو رو تخت گذاشتم. همونجا نشستمو سرمو به سمته پایین خم کردم. موهام و باز کردم و دورم ریختم. غرق شدم تو افکارم. امشب یه دلهره عجیبی داشتم. انگار باز هم قرار بود اتفاقه جدیدی بی افته و من، پیش زمینه اون اتفاق داشتم.

دره همه اتاق هار قفل کردم، این چند سال تنهایی، پوست کلفتم کرده. ترسی از تنهایی تو این چهار دیواری ندارم. پتو بالشتی برداشتمو مثله همیشه، خودم رو کاناپه ولو کردم. بالشتو تنظیم کردم میزبانه خواب شدم اما تا چشمام داشت گرم میشد، تقه ارومی به در خورد.

اولش فکر کردم توهم زدم، تا خواستم بخوابم دوباره تقه های اروم پی در پی به در خورد.

باتعجب پتو رو از روم برداشتم به سمته در رفتم، از چشمی نگاهیی به بیرون انداختم که قیافه مهدی، جلوعه دیدم گرفت.

کلافه چشممو بستم خودمو به دیواره رو به روعه در تکه دادم. یینی چی میخواد که اومده اینجا؟ آخه خدا چرا باید مهدی بشه برادره دوستم و العهد خوش طبقه پایینه خونه من باشه!؟

ماه من آرام بخواب

نفسمو با فوت به بیرون هدایت کردم فقل های درو یکی یکی باز کردم. درو تا نصفه وا باز گذاشتمو خودم بینش قرار گرفتم: سلام بله؟

یکم نگام کرد گفتم: باورم نمیشه درسا

با تعجب گفتم: چی باورت نمیشه؟

-ینی این همه مدت تو طبقه بالاعه من بودی؟ میدونی ما چقدر دنبالت گشتیم پیدات کنیم؟

دستی به صورتش کشید ادامه داد: خدای من الان چهار ماهه که وجب به وجبه این شهر گشتیم غافل از اینکه تو نزدیکه خودم بودی..!

از حرفاش چیزی نمیفهمیدم. پرسیدم: دنباله من؟! چرا اونوقت؟

-درسا میدونم پروویه ولی میشه بیام تو؟ بخدا کارم مهمه که این موقع شب بلند شدم اومدم اینجا میخواستم صبر کنم تا فردا ولی طاقت نیاوردم.

سوالاتی تو ذهنم جولان میداد که باید جوابشونو میفهمیدم. ناچار درُ کامل باز کردم خودم کنار رفتم تا وارد بشه. برق هارو روشن کردم پتو رو مچاله کردم به اتاق بردم. خوبه حداقل خونه مرتب بود.

رو یکی از مبلا نشست. منم دقیقاً رو به روش نشستم. به طرح های ریز نقشه فرش خیره شدمو جدی گفتم: خوب میشنوم.

مهدی گلوشو صاف کرد گفتم: پذیرایی چیزی نمیکنی؟

نگاهه خستکمو به سمت چشمش هدایت کردم گفتم: شما حرفت بزن پذیرایی ام میشی.

-بله درسته. ببین درسا من نمیدونم باید از کجا شروع کنم اتفاقاً اونقدر زیاده که هضمش برای منی که چهار ماه گذشته سخته چه برسه تو..!

چیزی نگفتم که ادامه داد: روزی که رفتی، من یقین داشتم کاره تو نیست. بعده اون روزی که بهت قول دادم مقصر پیدا میکنم، از هیچ کاری دریغ نکردم تا بفهمم کی اونکار کرده.

نگاهمو بالا کشیدمو با کنجکاوای به حرفاش گوش دادم. مکث کردو گفت: تو مازیارو میشناسی؟ مازیار ظریف

ماه من آرام بخواب

اسمش برام آشنا بود ولی تصویره ذهنی ازش نداشتم: اسمش اشناعه ولی حضوره ذهن ندارم.

مهدی: مازیار رفیقه دوران دانشگاهو دوسته چندساله متینه. من از اولم ازش خوشم نمیومد ولی بخاطره متین اعتراضی نمیکردم. زمانی که با متین شراکت کردم، مازیار با اینکه هیچ نقشه مهمی نداشت ولی تو همه امور نظر میدادو دخالت میکرد، چندباری با متین بحثم شد ولی متین میگفت رفیقشه و باید هواشو داشته باشه نه که پشتشو خالی کنه..!

نفسه عمیقی کشیدو تو چشم مستقیم نگاه کردو گفت: فروشه طرح ها کاره مازیار بود.

نفسه عمیقی کشیدو تو چشم مستقیم نگاه کردو گفت: فروشه طرح ها کاره مازیار بود. متین به همه گفت که اشتباه کرده.

لبخنده محوی ناخداگاه رو لبام نقش بست. چشممو بستمو بعده چندوقت، یه نفسه اسوده کشیدم. خوشحال بودم، خوشحال از اینکه فهمیدن من هیچکارم.

نفسمو اروم رها میکنمو میگم: من به جمله "ماه پشت ابر نیمونه" خیلی اعتقاد دارم. از تو ام ممنونم. انگار امشب یه باره سنگین از رو شونه هام برداشته شد.

با لحنی که ناخواسته رنگه غم میگیره ادامه میدم: نمیدونی چه حسیه وقتی اسمت با انگ خیانت یکی کنن.

سرشو چند باری تکون میده و میگه: این مدت با متین همه جارو گشتیم ولی نبود.

تصوره اینکه متین، با اون همه دبدبه و کبکبه بی افته دنباله من تا پیدام کنه، کمی مسخره بنظر میاد: چرا اون دنبالم بگرده؟

-میگفت عذاب وجدان گرفته.

لحتم رنگو بوی تمسخر گرفت: مگه اون میدونه عذاب وجدان چیه؟

-درسا اینجوری نگو. پشیمونه. متین خیلی به این چیزا پایبنده وقتی فهمید نمیدونی چه حالی شد.

شونه ای بالا میندازمو میگم: بیخیال، چی میخوری بیارم؟

از جاش بلند میشه و میگه: مرسی اون موقع شوخی کردم میخواستم یجوری سره بحثو وا کنم. دیر وقته برم.

ماه من آرام بخواب
من: خیلی اهله تعارف نیستم اگه چیری میخوری که بمون
-نه ممنون.

به سمته در میره. دنبالش میرم تا بدرقش کنم. لحظه آخر برمیگرده و میگه: درسا همیشه یه سوال بیرسم؟
-بیرس

-ما از طریقه فرمه استخدامی که پر کرده بودی، ادرسه یه خونه رو پیدا کردیم، رفتیم اونجا اما گفتن چندساله که از اونجا رفتی. همیشه بدونم چرا ادرسه جایی رو دادی که قبلا زندگی میکردی؟
لبخندی میزنم میگم: نه همیشه.

حالتش صورتش عوض میشه و سرشو تکون میده: اوکی. شب بخیر
-شب خوش.

دانای کل:

نمیدانست به کدام واقعه باید بی اندیشد. خسته خود را پخش زمین میکند، دستانش را حصار سرش میکند. چنگی در موهای لخت خرمایی اش میزند به چند ثانیه قبل باز میگردد.

حرف های مهدی مانده کلیپه کوتاه، یک بار دیگر در ذهنش تداعی میشود..!

چیزی که بیشترین توجه را به خود جلب کرد، عکس العمل متین بود!

یقین داشت روزی حقیقت را میفهمد اما فکرش را هم نمیکرد که به دنبالش بگردد تا وجدانش را به آرامش برساند.

سرش را به چپو راست تکان میدهد تا این افکار را از خود برهاند. سرش را تکه بر زمین میدهد. دستش را زیره سر میگذارد و خواب را با اغوشه باز، پذیرا میشود.

من: خب من الان چیکار کنم؟

ماه من آرام بخواب
پرنیان: درسا بابا دیوونم کرده بیا برو ببین چی میگه، از صبح مثله دارکوب به مغذم نوک میزنه.

کلافه نفسش را بیرون میفرستد: نگفت چیکار داره؟

-نه فقط ازم یه آتو گرفته میگه اگه با درسا هماهنگ نکنی به همه میگم.

-چی هست آتو حالا؟

-الان توقع داری بگم:/

-خب نگو:/

کمی مکث میکند و با لحنه خواهشی میگوید: لطفا درسا بخاطره من.

-خیله خب گریه نکن حالا

-کی گریه کردم؟

-بیخیال حالا. کجا باید برم؟

-گفت بگم یک ساعت دیگه بری پایین.

-خیله خب باشه

-دری بعد بهم بگو چیکارت داشت خب؟

-نیست تو گفتم منم میگم.

-عوضی نشو دیگه.

-حالا ببینم چی میشه، فعلا

-خدافظ خواهری.

لباس هایش را با وسواسی انتخاب میکند، یعنی مهدی چه کاره واجبی داشت؟
بعد از تعویض لباس ها، در را قفل میکند و کلید را قسمتی از کیفش قرار میدهد.

ماه من آرام بخواب

صدای ضبط شده اسانسور، وادارش میکند از آن بیرون برود. نگاهش را به اطراف میچرخاند که مهدی را گوشی در دست، میبندد.

آرام به سمتش قدم برمیدارد برای اعلامه حضور، چند بار سرفه میکند. مهدی سرش را بالا می آورد سلامی زیره لب نجوا میکند.

درسا جوابش را میدهد میگوید: چیکارم داری؟

-اینجا که همیشه بگم سوار شو تو راه بهت میگم.

-چرا اینجا همیشه؟

-درسا انقدر با من کلکل نکن سوار شو تو راه بهت میگم.

متین:

بعد از رفته مامان، به سمته اتاقه میترا میرم تا ببینم حالش چگونه. چند باری ازم میپرسه که اون خانمه کی بوده و من هربار، مبیچونمش ولی میترا زرنگ تر از این حرفاس.

پرستارش اومد داروهاشو بهش تزریق کرد. پتو رو رو تنش میکشمو از اتاقش بیرون میرم.

گوشیمو روشن میکنم. تنها چیزی که به چشمم میخوره چندتا میس کال از مهدیعه.

با یادآوری دعوامون، پوزخندی میزنم گوشیهو خاموش میکنم. بعد از تعویضه لباسام، سراغه کیفم میرم تا لب تاپمو بردارم که چشمم میخوره به فرمه استداخمی اون دختره.

نگاهی بهش میندازم. عکسشو از گوشه کاغذ میکنم. از چهرش چیزه زیادی یادم نمیداد اما این مغنه سورمه ای، عجیب قیافشو بانمک کرده. حتی نگاهشم تو عکس، با نگاهه معمولی فرق داره.

نمیدونم چند دقیقه اس که به عکسش خیرم، دستی به صورتم میکشم عکسشو کناره میزه تختم میزارم. لب تاپو از کیفم خارج میکنم کارامو انجام میدم.

ماه من آرام بخواب

کشو قوصی به بدنم میدمو نگاهمو هواله ساعت میکنم. سه شد؟ چه زود زمان گذشت کاش عقربه ها همیشه به این سرعت بگذرن..!

گردنم حس میکنم خشک شده و چیزی تا شکستنش نمونده. به چپو راست تکونش میدم که انگار تازه خون توش جریان پیدا میکنه.

از جام بلند میشمو به سمت اشپز خونه میرم. دره یخچالو چند با بازو بسته میکنم. نمیدونم چرا امشب، برعکسه شبای گذشته حتی با قرص هم خوابم نمیبره.

کاش ماریا نمیرفت که میترا تنها نمونه. حداقل از خونه بیرون میزدم. یه حسه عجیبی دارم. مثله دلشوره و بی قراری.

کلافه از جیبه پلیورم، پاکته سیگارو بیرون میکشم. اه لعنتی خالیه.

پوفی میکشم با عصابه داغون به سمتن تراس میرم. اخم هام بی دلیل تو هم گره خوردن. حاله خودمم نمیفهمم. سوزشه چشم خبر از از بیخوابی میده.

برم اتاق بهتره حالا یا خوابم میبره یا نمیبره. خودمو رو تخت ولو میکنم و مچمو میزارم رو پیشونیم. به سقفه اتاقم خیره میشم تا چشمو میبندم، تصویره نفرت انگیزش تو دنیای سیاهه چشم تداعی میشه.

تو جام جمع میشمو میشینم. چنگی تو موهام میزنم. مثله اینکه خوابم نمیبره..!

به سمته حموم میرم تا شاید با دوشه اب یخ اروم شم. قطره های سرده اب، رو پوسته داغم اروم میرقصن. بعد از چند ثانیه کوتاه، به خنکیه اب عادت میکنم.

نمیدونم امشب چه مرگمه. مسخره ترین اتفاقه زندگیم شده مهم ترینش. ذهنم داعم درگیرشه خداکنه هرچی زودتر این ماجرای مضحک تموم بشه من یه نفسه راحتی بکشم.

دانای کل:

نگاهی حواله چشم های خسته اش میکند با بی میلی، به سمت ماشینه مهدی قدم برمیدارد.

بیشتر از یک ربعی بود که مهدی بی حرف میراند، گویی مقصده مشخصی در نظر دارد.

ماه من آرام بخواب
درسا کلافه میگوید: چرا حرفی نمیزنی؟ همیشه بدونم کجا داری میری؟

-چقد تو عجولی. الان میرسیم بهت میگم.

-منو مسخره کردی؟

-این چه حرفیه اخه؟

چشمانش را میبندد و میگوید: یا همینجا بگو یا نگه دار.

-بیا الان میرسیم صبر کن خب.

با ترمزه ماشین، چشم هایش را از هم میگشاید نگاهش به اطرافش می اندازد. از ماشین پیاده میشود هم قدم با مهدی راه میرود.

سندلی چوبی کناره درخت توت، آنها را میهمانه نشستن میکند. مهدی خیره به صفحه مایلش، تند تند در حاله تایپ کردن بود. درسا نگاهه خسته اش را به اطراف میچرخاند و تا قصده حرف زدن دارد، مهدی بلند میشود و میگوید: درسا همینجا ایستا الان میام.

اجازه اعتراض به درسا نمیدهد و فوری از جایش برمیخیزد و انجا را ترک میکند.

انگار چاره ای جز قبول کردن نداشت. پنج دقیقه است که معطل مانده. با اخم های گره خورده، برمیخزد تا راهه خانه را در پیش بگیرد که ناگهان، صدایی بم نامش را نجوا میکند: خانم پویان واستا..!

صدایش را میتواند تشخیص بدهد. با تعجب برمیگردد که چشمانش در دو گوی سبز رنگ گره میخورد.

متعجب او را مینگرد که متین، آرام فاصله بینشان را پر میکند: خوبی؟

درسا ملتسانه ابه دهانش را قورت میدهد. ریتمه نامنظمه قلبش، تنها دلیله لرزش صدایش بود. زمزمه میکند: ممنون، اینجا چیکار میکنین؟

نگاهه جنگلی اش در سیاهی شب های چشمان درسا در نوسان است. عکسی که از او داشت با دختره رو به رویش هیچ فرقی نمیکرد اما ان مغنه سورمه ای، چیزه دیگری بود...!

متین: خیلی دنبالت گشتم. نزدیکه پنج ماهه که...

ماه من آرام بخواب

مکت میکند. مردد است در گفتن یا نگفتن حرف هایش: هیچی، مهدی امروز زنگ زد گفت پیدات کرده. خیلی... خوشحال شدم..!

مکت میکند. مردد است در گفتن یا نگفتن حرف هایش: هیچی، مهدی امروز زنگ زد گفت پیدات کرده. خیلی... خوشحال شدم..!

- چرا دنبالم میگشتین؟

سوالش را با سوال جواب میدهد: میشه بشینیم؟

درسا نگاهی حواله ساعت مچی اش میکند. هنوز زمان داشت از طرفی کنجکاو بود برای شنیدن حرف هایش..!

بی هیچ مخالفتی، با فاصله کنارش مینشیند. بعد از چند ثانیه کوتاه، لب میگشاید حرف هایش را به زبان می آورد: حرفای اون روزت بعده پنج ماه هنوز تو گوشم زنگ میخوره. اون روز که اجازه حرف بهم ندادیو سریع رفتی، میخوام الان اول جوابه اونارو بدم..!

سکوت درسا حکمه همان ادامه بده را داشت.

متین: مشکل چیزیه که همه ادما دارنش. واسه بعضی ها اونقدر کمر شکنه که ادمو به ستوه میاره بعضیاشم در ظاهر سادس اما تا اونو تجربه نکنی، سختیشو درک نمیکنی..!

چشم از درسا بر میداردو به پسر بچه ای که توپی در دست داشتو با ان بازی میکرد، خیره میشود: یادمه گفتی زندگی اطرافیانم خیلی بهتر از منه، شاید اینو قبول داشته باشم. خیلی ها هستن با وجوده زندگی ساده ای که دارن، کناره خانوادشون خوشبختن. اینجور ادما، هر چقدم زندگی بهشون فشار بیاره و براشون طاقت فرسا باشه، با کمکه هم میتونن از پشش بر بیان چون تنها نیستن..!

پسر بچه، توپ را بر میدارد انجا را ترک میکند. متین همچنان ادامه میدهد: ولی خب... بیخیال... نمیخوام خیلی وارده جزئیات بشم. مازیار یکی از رفیقای دورانه دانشگاهم بود. اندازه برادره نداشتم دوش داشتم، با حالو خوش مشرب بود. ویژگی های اخلاقیش منو خیلی به سمت خودش جذب میکرد. تا حدی که وقتی فهمیدم دنباله کاره، اوردمش پیشه خودم. همه جوره هواشو داشتم. مهدی ازش خوشش نمیومد. همیشه ی خدا این دو تا باهم سره لج داشتن. چند باری ام سره این موضوع با هر دو شون بحث کردم ولی نتیجه نداد...! حدودا پنج شیش ماه پیش، مازیار اومد پیشم گفت طرحه اصلی که واسه پروژه جدیدمون ریخته بودیم نیست. همون موقع شرکت مهرگان، رقیبمون بد جور افتاده

ماه من آرام بخواب

بود رو دنده لچ، میخواستیم هرطور شده از اون بهتر باشیم. جدا از اینا پای ابروی شرکت در میون بود همه چی به همون نقشه ها برمیگشت.

- جدا از اینا پای ابروی شرکت در میون بود همه چی به همون نقشه ها برمیگشت. خدا میدونه چقدر واسشون زحمت کشیده بودیم. کلی هزینه صرفش شد. خودت هم اونجا بودیو متوجه حرفام هستی.

نفسش را با فوت بیرون میفرستند ادامه میدهد: بهش گفتم فعلا به کسی حرفی نزنه تا یه فکری بردارم. متاسفانه دیگه طرح ها پیدا نشد همه هزینه ای که منو بچه ها کردیم، دود شد رفت هوا. مازیار اومد بهم گفت که...

با یاد اوری ان روزه کذایی، چنگی در موهایش میزند. نمیتوانست در ذهنش جمله ها را کناره هم بچیند.

ساده و روان میگوید: اعتمادیه بیش از اندازم به مازیار، تنها دلیله که مدیونه... تو وجدانم شدم و الان اینجام.

در این میان تنها سوالی که در ذهنه درسا جولان میداد و ریشه بزرگ میکرد، این بود که مازیار کیست؟ نامش آشنا بود ولی چیزی از او به یاد نمی آورد.

جدی میگوید: چرا من انداخت جلو؟

متین نگاهه خسته اش را به درسا میدوزد: نمیدونم

- حرفه دیگه ای هم هست یا من برم؟ داره دیرم میشه..!

جوابی از متین نمیشنود. از جایش برمیخزد خدافظی آرامی زیر لب نجوا میکند.

متین: واستا واستا

سره جایش می ایستد اما برنمیگردد: ببین درسا... ینی بین خانم پویان، من شیش ماه دنبالت نگشتم که بگم مازیار چیکار کرده و کی بوده... من... من

سکوت میکند. درسا دسته کیفش را میفشارد. خوب میدانست گفتن "بخشید" برای یک مرد، فرقی با پایانه زندگی ندارد. برمیگردد بدون اینکه در چشم هایش خیره شود میگوید:

ماه من آرام بخواب

-من همه چيو تو همون روز جا گذاشتم. بهتونم گفته بودم پدر مادرم نه دزد يو يادم دادن نه نبخشيدن. دلم نميخواه قلبمو با كينه و نفرت سياه كنم. نگران نباش من خيلي وقته همه چيو فراموش كردم فقط تنها نگرانيم اين بود كه انگ دزدى تا آخر عمر رو اسمم بمونه. نگران بودم كه كسى متوجه حقيقت نشه ولى خب ماه پشت ابر نميمونه..!

انگار متين با شنيدن همين جمله چند ثانيه اى، روح روانش بعد از شش ماه به آرامش دست پيدا ميكند. نفسى از اسودگى ميكشد لبخندى بر لبانش خود نمايى ميكند: ممنونم ازت. خودمم ميدونم خيلي بد كردم واسه همين ميخوام ازت يه خواهشى داشته باشم.

درسا سوالى نگاهش ميكند كه متين ادامه ميدهد: ازت ميخوام برگردى شركت. الان همه حقيقتو فهميدن.

همانطور كه شالش را مرتب ميكند همزمان ميگويد: اون كار فقط برام جنبه سرگرمى داشت نيازى به حقوقش نداشتم. الان كه درگيره درسامم نميتونم.

-به هر حال خوشحال ميشم كه برگردى.

به نشانه تشكر لبخندى ميزند. حاله خودش را درك نميكرد. انگار كوره اى داغ، زير پاهایش نهاده بودند كه تمامه وجودش را به گرمى وادار ميكرد. در اين برهه زمانى بايد بگريزد تا زيره اين نگاه هاى سوازان، ذوب نشود. با نگاهش خدافظى را نجوا ميكند اما انگار سختى اين لحظه ها، تمامى نداشت:

متين: مهدى ميخواست بمونه ولى بهش گفتم بره من خودم ميرم. ديگه تو رو سپرد به من.

همين را كم داشت. سعى ميكند جمله ها را در دفترچه ذهنش كناره هم بچيند: ممنون خودم ميرم. ميخوام كمى تنها باشم.

در ذهنش به جمله "كمى تنها باشم" پوزخند ميزند. كسى نيست بگويد تو كه چهار فصله خدا را در تنهايى ميگذرانى، لنگه همين چند ساعته کوتاه مانده اى؟

-ان الان كه ظهر شده. نميشه كه تنها برى.

نوعه دلنگرانيه متين، با احساساته پرنیان و ترانه برايش متفاوت بود. انها از هواى زندگيش خبر داشتند. پرنیان مادرش ميدانستند اسمانه زندگى درسا، هميشه خدا گرفته و ابريست. اما متين كه چيزى از زندگى او نميدانست. ميدانست؟؟

ماه من آرام بخواب
-گفتم که خودم میرم خیلی ممنونم.

-نه نه اصلا مهدی خیلی تاکید کرد که نزارم خودت بیای.

و خودش جلوتر راه میافتد. شک تردید را میبوسد و کنار میگذارد و همراهه متین راه را می پیماید.

میخواهد عقب بنشیند که متین مانع میشود: همیشه عقب نشینی؟ حسه بدی بهم دست میده فکر میکنم راننده
شخصی چیزی ام.

با تعجب در باز شده را میبندد و خود را بر صندلی شاگرد جای میدهد.

نوای موسیقی، سکوت به بینشان را میشکند:

باشه اینبارم تقصیره من بوده

دله تو مثله شیشه نیست جنسه سنگ بوده

دله تو رفتنو نموندنُ بلد بوده

رفتو مونده واسم خاطراته فرسوده

نگاهش را از پنجره، به رهگذرانه بیرون از ماشین می اندازد. بعضی ها لبخندی بر لب دارند و نرم نرمک
میخندند، تعدادی هم اخم هایشان را در هم گره داده اند و با تندی به دنباله مسیره مشخصی میروند.

بارون که میزنه چه حالی واسم میگذره

قلبمو هر کی دید یه تیکه ازش میکنه

فراموشی نمیاد و زمان نمیگذره

سخت شده خلوتم فکره تو نمیپیره

(شاید، ارشام)

با ایستادنِ ماشین، نگاهش را حواله درب خانه اش میکند. کی ادرس را داده بود؟؟

ماه من آرام بخواب

سرش را به سمت متین میچرخاند: من کی ادرس دادم؟

-مهدی گفت خونت یه طبقه بالاتر از خونشونه.

اهانی میگویدو با تشکره مختصر، خدافظی میکند. سمچانه در کیفش به دنباله کلید میگردد اما پیدایش نمیکند.

نگاهش را به سمت ماشینه متین سوق میدهد. هنوز هم همانجا ایستاده بودو منتظر بود تا درسا وارده خانه شود: آقای رستگار شما برین طول میکشه کلیدمو پیدا کنم.

-مشکل نداره وامیستم

لعنتی زیر لب زمزمه میکندو همچنان به دنباله کلید است. دستش شیء فلرزی را لمس میکند. سریع ان را از کیف بیرون میشد. از اینکه کسی او را زیره نظر داشت کمی هول میشد. کلید از دستانش می افتد. کلافه خم میشودو کلید را برمیدارد. با هزارو یک بدبختی در را باز میکند به نشانه احترام می ایستد تا متین انجا را ترک کند.

تا میخواست وارده خانه شود، پرنیان با عجله از پله ها بالا میاید: درسا واستا واستا

کمی از پرنیان دلگیر بود. نکند او میدانستو هیچیز نگفت؟

-بله؟

پرنیان: بله و کوفت. جانم شد بله؟

-پرنیان تو میدونستی؟

-چیو؟

-اینکه مهدی میخواست ببرتم پیشه اون پسره..!

-خاک بصرم کدوم پسره؟

-هووووف پرنیان متین دیگه.

پرنیان سکوت میکند که درسا ادامه میدهد: پس میدونستی. منو باش چقد، ساده ام.

-خب... درسا بخدا گفت میخواد جبرانش کنه. منم که خوبیه تورو میخوام خواهری.

ماه من آرام بخواب
-نه من اشتباه کردم که بهت گفتم.

-خب حالا تو ام مگه چیشده؟

-هیچی فقط خستم اگه بشه که برم استراحت کنم.

-داری غیر مستقیم میگی گمشم دیگه؟

-نه فقط گفتم خستم.

-باش برو بکپ.

-چشم. فعلا

چشم غره ای می رود و میگوید: حداقل تعارف که میکردی شاید نمیومدم.

-مگه امکان داره همچین چیزی؟

-برو گمشو اصلا عوضی. بخوابی دیگه بیدار نشی.

-ایشالا برم بخوابم یا نه؟؟

-ها برو. خدافظ

-به مامانت سلام برسون خدافظ.

هوای مرطوبه خانه، وادارش میکند به سمت پنجره قدم بردارد و ان را بگشاید. نسیم هماننده مادری مهربان، گیسوانش را به بازی میگردو ان را نوازش میکند. بادی ملایم، به هوای گرفته خانه جانته تازه ای میبخشد.

نگاهش را میدوزد به ساختمان های کوچک بزرگی که جلوی دیدش را گرفته اند. به راستی که بشر، چه کارها که نمیکند. سوی چشمانش را به بالا تر هدیه میدهد.

هاله ای سفید رنگ در میانه در میانه تاریکیو تیرگی، خودنمایی میکرد. حصار ابرهای تیره و تار، ماه را رها نمیکنند. به گمانم قصد دارند تیرگی خود را به ماه هم نسبت دهند اما انها فراموش کرده اند چهره همیشه درخشان ماه را!..

ماه من آرام بخواب
و حال این ماه است که روشنایی خود را به تیرگی ها هدیه داده.

دو هفته به سرعت برق باد میگذرد. تنها دقدقه این روزهای درسا، پاس کردن این ترم با استاد مهرابی بود. خاله شیوا هم گفته بود شاید آخره هفته به دیدنش بیاید.

متین و مهدی، درگیره کارهای روزمره خود هستند بعد از آن ملاقاته یک ساعته، کمتر پیش آمده که ذهنش درگیر آن دختر شود. هنوز هم به او دختر میگفت. به گمانم باز هم نامش را از خاطر برده بود!!
پوشه های سبز رنگ را جا به جا میکند و سمچانه به دنباله چیزی میگردد.

مهدی: چی میخوای متین؟

متین: لعنتی نیستش.

-خب چی میخوای بگو کمکت کنم.

کلافه نگاهش را حواله چشمانه مهدی میکند:هیچی پسر بیخیال.

مهدی بی تفاوت شانه ای بالا می اندازد. امروز باید به قدیمی ترین دوستش که به تازگی او را یافته بود، سری میزد!!
از متین خدافظی میکند و به سمت درب، قدم برمیدارد. با یادآوری چیزی به سرعت برمیگردد و میگوید: راستی متین فراموش کردم بت بگم، امشب مامانم شام دعوت کرده. با خواهرت حتما بیاین.

-ممنون مهدی جان. از مادرت تشکر کن فکر نکنم وقت بشه.

-خوتو لوس نکن دیگه. واسه من فازه لاکچری هارو برداشته. امشب باید بیای کسی حق نداره رو حرفه مامانم حرف بزنه.

متین تک خنده ای میکند با یاده میترا، دعوته مهدی را میپذیرد. بیشتر بخاطره میترا قبول کرد. چند وقت بود که خواهرش را از آن چهار دیواری خارج نکرده بود!!

ناگاه ناخدای افکارش، به سمت درسا میروود. میدانست که آنها همسایه اند. یعنی امشب هم او را میدید؟ شاید بر حسب اتفاق در محوطه یا...

اصلا دیدن یا ندیدن این دختر برایش چه اهمیتی داشت؟ چرا باید وقتش را صرفه چنین افکاری میکرد؟

ماه من آرام بخواب

سرش را با دستانش احاطه میکند به چپو راست تکان میدهد: من چی دارم میگم؟ چه اهمیتی داره اصلاً؟ من الان حسابمو باهاش صاف کردم پس دلیلی نداره بهش فکر کنم... یا نه؟

خب مگه چه اشکالی داره؟ مثلاً بهش فکر کنم چی میشه مگه؟

انگار در وجودش کسی دائم به متین تلنگرد میزد میگفت "کافیست"

متین هم که مسخو رام شده، دست از افکاره به قوله خودش پوچ بر میدارد با سرگرم کردنه خود، قضیه را برای مدته کوتاهی به فراموشی میسپارد.

کلاسه امروزش هم به پایان رسید. کشو قوصی به تنه خسته اش میدهد. حرفه استاد، تنه همه را به لرزه می اندازد: جلسه بعد کوییز دارین. خوب بخونید که کوییزهای من اصلاً ساده نیست..!

در کلاسه مهربابی، کسی حقه اعتراض نداشت. همه با حالتی بهم نگاه میکنند که ناگهان صدایی، توجه همه را جلب مینماید: استاد ببخشیدا ولی شمام که مارو مورد عینایت قرار دادی. چقد کوییز میکیری اخه عزیزه دله من. نگاهی به قیافه این بدبختی ننه مرده بنداز.

مهربابی یک باره برمیگردد. کیفش را در گوشه ای از میز جای میدهد و به سمت این پسر زبانه دراز میرود.

محسن با خونسردی نگاهش میکند. مهربابی درست در یک قدمی ای اش ایستاده. حاضران با شور و هیجان و البته کمی ترس، نگاهی به این دو می اندازند و جوری نظاره گر هستند که انگار، به سینما آمده اند..

مهربابی: گوش کن آقای...

فامیلیش را بخاطر نمی آورد.

ماه من آرام بخواب
-ناصری متین هستم. شما همون ناصری صدام کن.

-بله آقای ناصری. شما مشکل با من چیه؟

-من استاد؟ من با شما؟ من که مشکلی باهات ندارم فقط گفتم خیلی کوییز میگیری. سوالاشم که همونو سرویس کرده. اصلاً بزار رک بگم،

در همین میان یاسر مدام ابروهایش را بالا پایین میدهد که یعنی دیگر ادامه نده.

محسن کوچک ترین توجهی به یاسر نمیکند برو بابایی زیر لب نجوا میکند.

ادامه میدهد: نه تنها من، بلکه همه این عقیده رو دارن. شما با سوای سختت میخوای مچه مارو بگیری و بدتر گیجمون کنی. هدفتون این نیست که چیزی یاد بگیریم. راهه انحرافو جلو پامون میزاری نه موفقیت...!

مهربانی دهانش را با رگزبانیش تر میکند و میگوید: تو نماینده اینایی؟؟

-من نماینده خودمم

-یعنی اینا بهت نگفتن بجاشون با من صحبت کنی؟ بهتره راستشو بگی وگرنه همه پشیمون میشین...!

ناگهان اعتراض ها بالا میگیرد. هرکس چیزی میگوید: ما چیزی بهش نگفتیم. از جلوی خودش حرف میزنه و...

مهرابی رو به دانشجو ها میچرخد دستانش را به معنی سکوت بالا میبرد: خایله خب، اول اینکه توجیهتون کنم. دلیله سختی کوییز های من اینه که شما به سوالات ساده و پیش پا افتاده قناعت نکنینو تلاشتونو بیشتر کنین نه اینکه مچتون رو بگیرم. تو کلاسه من فقط کسی می افته که تلاشی نداشته باشه و داستانش بشه مثله همون هلو پپر تو گلو

نگاهی به محسن می اندازد و دستش را بر شانه اش تکه میدهد میگوید: اینکه حرفتو رک راست زدی نشون میده خیلی پسره شجاعی هستی. واسه همین جلسه بعد کوییزو کامل واست رد میکنم.

چشمانه همه از تعجب باز میماند. صداهای اعتراض یکی یکی بلند میشود. در دله محسن عروسی بیاست، با غرور به سیاه لشکرانه کلاس نگاه میکند.

درسا:

ماه من آرام بخواب
مهرابی بدونه توجه به بقیه از کلاس بیرون میره. همه دارن با اخم به این پسره نگا میکنن.

محسن: واقعا که. تا شما باشین پشته منو خالی کنین. دارم حرفه دلتونو میگم یکم با ادم مچ نیستین. من واسه خودم
حرف میزنم اره؟؟ حالا برین خودتونو واسه کوییز جلسه بعد آماده کنین.

یاسر: الان خوشحالی نه؟

-خیلی، اصلا رو ابرام.

با مسخرگی نگاهشون میکردم. یکی از نمک دونای کلاس که اسمش شاهینه، خودکارُ به شکله میکروفون جلو دهنش
میگیره و میگه: حسه خودتونو برامون توصیف کنین جناب ناصری..!

بعد اونو سمته محسن میبره. دهنمو کج میکنم و رومو بر میگردونم اما صداشون میاد: حسه اینکه بقیه قراره دهنشون
سرویس بشه اما من بی هیچ زحمتی کامل میشم، زیادی برام لذت بخشه. اون لخره که همه تنهام گذاشتن من تک
بودم، حس میکردم مثله ماه میدرخشم.

با مسخرگی اداشو درمیآرم: مثله ماه میدرخشم.

پوکر رو به ارامو ستاره میگم: معلوم نیست ساقیش کیه..!

ارام و ستاره میخندن: حالا تو جوش نزن زشت میشی.

-اولا که زشت عمته دوما من تو هر شرایطی زیبا ام.

ستاره: فکر کنم ساقیه تو محسن یکیه.

پشت بندش میخنده که آرامم خندش میگیره و میگه: الان باز گوجه میشه.

یه تای ابرمو بالا میدمو میگم: گوجه بهتر از بادجونه

-به من میگی بادمجون؟

-ن پ به عمه نداشتم. مثله بادمجونی فرمه درستی نداری.

ستاره دستای هر دو تامونو میگیره: بسه حالا. بریم یه چیزی بخوریم ضعف کردم.

ماشینو هنوز از تعمیرگاه تحویل نگرفتم. به سمت ایستگاه اتوبوس میروم منتظر می ایستم. بعد از چند دقیقه نه چندان کوتاه، اتوبوس میرسه. سوار میشم تو کولم، دنباله من کارتم میگردم.

اتوبوس شلوغو جا برای نشستن پیدا نمیشد. بیخیال به دیواره اتوبوس تکه میدم و چشمامو میبندم.

با صدای نازکو ظریفی که سکوت اتوبوس شکست سرمو بالا میارم به دنباله منبعه صدا میگردم

یه دختر بچه کوچولو که یک ساکه مشکی بزرگ دستش بود. ظاهر لباساش نشون میداد وضعه مالیه خوبی ندارن: خانم دم کنی نمیخوای؟ دست دوزه ها، مامانم خودش اینارو دوخته دیشب اصلا نخوایید.

وقتی میبینه کسی بهش توجهی نمیکنه سراغه صندلی های بعد میره و دوباره همون جمله هارو تکرار میکنه.

دللم براش میسوزه، واقعا زندگی چه بی رحمه که به ی دختره پنج ساله ام رحم نمیکنه. این طفله معصوم الان باید بازی کنه، سنه شیطنت های بچگیشو به فروشه دستمالو دم کنی میگذرونه؟

دللم براش میسوزه، واقعا زندگی چه بی رحمه که به ی دختره پنج ساله ام رحم نمیکنه. این طفله معصوم الان باید بازی کنه، سنه شیطنت های بچگیشو به فروشه دستمالو دم کنی میگذرونه؟

صداش میزنم: عزیزم بیا اینجا

اولش متوجه نمیشه که با اونم. یه خانمه ای میزنه به شونشو میگه: اون خانم کارت داره.

با خوشحالی برمیگرده. جیگرم براش کباب میشه. به سمت میاد سرشو بالا میگیره تا نگام کنه. دو زانو میزنم دستی به موهای خوش رنگش میکشمو سعی میکنم بغضی که راهه گلومو سد کرده رو قورت بدم: اسمت چیه خانم خوشگله؟

-درسام

یک باره تمامه تنم یخ میکنه. نگاهمو به چشمای درشتش میدوزمو با لبخند میگم: درسا؟ چه جالب اسمه منم درساعه.

-راست میگی؟

ماه من آرام بخواب

-ایهیم منم درسام ولی میدونی فرقمون چیه؟

-نه چیه؟

-تواز من خیلی خوشگل تری.

لبخنده دندون نمایی میزنه و میگه:نه شما ناز تری.

یک ایستگاه مونده بود تا برسم خونه.با فکری که به ذهنم هجوم میاره میگم:درسا جون خونت کجاعه؟

-خیلی دوره.

-تا ساعته چند بیرونی؟

-هشته شب.

نگاهی به ساعت میندازم.هنوز یکه..!

-ببین درسا جون من خونم نزدیکه الان میرسم.بیا باهم بریم خونه من هم ناهار بخوریم هم ببرمت پارک.بعد

میرسونمت خونتون.نظرت چیه؟

-خاله ببخشید ولی...

سرشو میندازه پایین اروم میگه:ولی مامانم گفته به غریبه ها اعتماد نکنم.

الان من چجوری به این بچه بفهمونم هدفم خوشحال کردنشه؟؟چیزی تا رسیدنم نمونده بود.

-ببین عزیزم من فقط میخوام خوشحالت کنم.خودمم خیلی وقته پارک نرفتم.میتونی بهم اعتماد کنی.

-باشه خاله درسا میام ولی توروخدا منو زود برسون خونه چون مامانم بفهمه عصبانی میشه.

درو باز میکنم میگم:بفرمایید داخل خوشگل خانم.

سرشو جلو میاره و داخله خونه رو نگاه میکنه.بندای کفششو باز میکنه و وارد میشه.با لحنه با نمکی میگه:خاله چه

نازه خونت.

ماه من آرام بخواب
دستاشو با ذوق بهم میکوبه و میگه:عالمیه. تو خیلی مهربونی خاله درسا.

-خخخ نه به مهربونیه قلبه پاکت.

نزدیکی خونه، پارکه دنج قشنگی بود. کلی بازی کرد با شیطنت هاش، خنده رو، رو لبم میکاشت.

حدودا شیشه بعدازظهر، به ادرسی که گفت رفتمو رسوندمش. در حده توانم به مادرش کمک کردم ازش خواستم خیلی به دخترش سخت نگیره. اون هنوز سنی نداره.

بعد از رسیدن به خونه، تا میخوام وارده اسانسور بشم، ترانه جونو میبینم:عه سلام درسا جان خوبی؟ اومدم دمه خونت نبودی عزیزم.

لبخندی میزنمو میگم:سلام ترانه جون خوبین؟ بله رفته بودم جایی

-قربونت برم درسا جون. میخواستم برای امشب دعوت کنم.

-دعوتم کنین؟ کجا؟

-امشب برای شام.

-نه ترانه جون ازم نیست زحمت نمیدم.

-دخترم این چه حرفیه اخه؟ غریبه که نیستی.

-مرسی ممنونم.

-هروقت خواستی بیا. اونجا دیگه خونه خودته.

لبخندی زدمو بغلش کردم:خیلی ممنونم.

-فداتشم دخترم. من یکم خرید دارم برم گلم.

-اها بله. بفرمایید

ماه من آرام بخواب
- پس منتظریم. فعلا دخترم
- خدانگهدار.

لباسامو عوض میکنم که یکی در میزنه. پوفی میکشمو از چشمی نگاه میندازم، پرنیان بود.

درو باز کردم که چهره پر انرژی پرنیان به چشمم خورد: سلام درسای من

دستامو باز میکنم که میپره تو بغلم: سلام پری جونم خوبی؟

-قربونت. مامانم بهت گفت؟

-اره بنده خدا، اذیت میشه که.

-نه بابا چه اذیتی. کی میای؟

-دوش بگیرم میام.

-باشه پس سریع بیای ها

-چشم. بیا داخل

-نمردیمو تو تعارف کردی.

میخندمو میگم: حرفات نیش دارن ها.

-بدجور

چشمکی میزنه و ادامه میده: من برم کمکه مامان الان صداش در میاد. فقط زودی بیای ها.

-چشم.

دوشه مختصری میگیرمو لباسایی که برای امشب انتخاب کردم میپوشمو خودمو تو آینه، برانداز میکنم.

ماه من آرام بخواب
کته قرمزہ کوتاہ با شلوارہ مشکی رنگ. شالہ مشکی سرم میندازم. گوشہ ی سمتہ چپہ شال، مروارید های کوچیکی
جا خوش کردن.

موهامو فرق کج رو قسمتی از صورتہ میریزمو گل کوچیکی انتہای موہام میزنم تا نگہشون دارہ.

ارایشہ ملایمی رو صورتہ میشونمو کمی از ادکلنمُ بہ مچہ دستام و کنارہ شالم میزنم.

برقارو خاموش میکنمو بعد از قفل کردنہ در، از پلہ ہا پایین میرم. زنگو میزنم و منتظر میمونم تا درو باز کنن کہ
چشمم بہ دو جفت کفش مردونہ می افتہ. اقای پناہی مگہ از این کفشا میپوشہ!؟

با باز شدنہ در، نگاہمو بالا میکشمو تو چشای ترانہ جون خیرہ میشم. اہستہ سلامی میکنمو دستاشو
میگیرم: خوبین؟ ببخشید زحمت دادم.

-وا دختر این چہ حرفیہ اخہ دیگہ نشنوما!-

-فداتون بشم.

پرنیان مامانشو میزنہ کنارو میگہ: درسا کوش؟؟ ہا کجاعہ؟؟

ترانہ جون چیکی نگاش میکنہ و میگہ: دمہ درہ، معطلش نکن ہزار بیاد داخل.

پرنیان: باشہ شما برو تو مادرم.

ترانہ جون: درسا جان بیا داخل پرنیانو ولش کن.

میخندمو چیزی نمیگم. پرنیان دستاشو میزنہ بہ کمرشوبا اخم میگہ: عفریتہ مگہ قرار نبود زود بیای؟؟

-ببخشید کہ باید حاضر میشدم.

-اوه اینو نگا. ہمچی تیپ زدہ انگار ما نمیدونیم ہمیشہ چہ شکلیہ.

-نیست خودت ہمیشہ خدا ترگل ورگلی.

-بہترہ گذشتہ رو فراموش کنیم و بیای داخل.

-منم موافقم!-

ماه من آرام بخواب
وارد خونه که میشم، آقای پناهی با مهربونی نگام میکنه و میگه: سلام درسا خانم. کم پیدایی دخترم.
-کم سعادتیم آقای پناهی.

-خوش اومدی دخترم. پرنیان بابا راهنمایش کن.

پرنیان: بابا همچین میگی راهنمایی انگار بلد نیست اینجارو. خوبه همیشه پلاسه.

-نمیشد ضایم نکنی دخترم؟؟

-نچ

سری از تاسف تکون میده و با خنده جلو تر از ما وارده پذیرایی میشه.

من: میدونی ادب چیه؟؟

پرنیان: نه چیه؟

همزمان وارده پذیرایی میشمو تا میخوام کلکمو با پرنیان ادامه بدم، چشمم میخوره به مبله رو به روییم. با تعجب نگاه میکنم. متینه؟

همزمان وارده پذیرایی میشمو تا میخوام کلکمو با پرنیان ادامه بدم، چشمم میخوره به مبله رو به روییم. با تعجب نگاه میکنم. متینه؟

این اینجا چیکار میکنه؟ با تعجب به پرنیا نگاه میکنم که اروم میگه: مهدی دعوتش کرده.

وارد پذیرایی میشمو سلامی میکنم. سلامم بقدری یواش^۱ اروم بود که خودم اونو نشنیدم چه برسه به اینا.

مهدی: سلام درسا خانم خوبین؟ خوش اومدی.

-سلام ممنون.

متین: خوبین؟

سرمو تکون میدمو لبخندی میزنم. دقیقاً جایی که متین نشسته، کناره مبل، به ویلچره.

ماه من آرام بخواب

نگاهی به دختره میندارمو بهش سلام میکنم که جوابمو با خوش رویی میده.

پرنیان به مبله کناره دختره اشاره میکنه و میگه: تا شما دوتا بیشتر باهم آشنا شین من برم کمکه مامانم که الان صداس در میاد.

من: برو عزیزم کاری بود بهم بگو پیام کمک

-نه لازم نیست درسایی تو میترا رو تنها میزارم.

و بعد خودش به سمتش اشپزخونه بر میگردد. سرم پایین بود به گلای فرش خیره شده بودم. صدای این دختره، باعث میشه سرمو بیارم بالا: پرنیان که ازت خیلی تعریف کرد. اسمت در ساعه دیگه؟

لبخندی میزنمو میگم: اره عزیزم. شما؟

-من میترا. خواهره متین..!

-اها چه جالب. هیچ شباهتی بهم ندارین.

-اره همه میگن.

-چند سالته میترا جون؟

-من هجده رو تموم کردم.

-عزیزم پس هم سنیم؟

-تو ام هجده ای؟ کدوم ماهی؟

-مرداد.

-اها. چه خوب.

صدای ترانه جون از اشپزخونه میاد: مهدی جان پسر من بیا کارت دارم.

ماه من آرام بخواب

مهدی با عذر خواهی از متین، از جاش بلند میشه و به سمتش میزنه. چند دقیقه بعد از دره خونه بیرون میزنه. کجا رفت یهو؟؟

وقتی دیدم میترا دیگه حرفی نزد، خودمو با گوشی سرگرم کردم. داشتم تو اینترت میچرخیدم که عطره تلخی به مشام خورد. حدث میزدم متین باشه. خودمو به کوچه علی چپ زدم که مثلا متوجه او مدنش نشدم.

تا قبله شنیدنه صداس، هیچ عکس العملی نشون ندادم: اهم اهم

سرمو بالا اوردمو قیافه متعجبی به خودم گرفتم. سوالی نگاهش کردم که گفت: چخبره تو اون گوشی؟

یه تای ابرمو بالا دادمو گفتم: الان توقع دارین بهتون توضیح بدم؟

انتظار داشتم سرشو بندازه پایینو سکوت اختیار کنه ولی پرو پرو تو چشم خیره شدو گفت: بله..!

میترا با اخم گفت: ببخشید درسا جون متین یکم فضوله به همه چی گیر میده.

متین: شما حرف نزنن نمیگن لالی خواهره نازم.

میترا یه دستشو گرفت جلو دهنشو گفت: درسا جون الان اینجوریه ها. پاش که برسه خونه انقدر قریون صدقم میره که نگو. الان چشمش به دوتا دختر خورده جو گیر شده.

متین: میترا من همچین ادمیم که جو گیر بشم؟ آخه خب این گوشیه لامصب چی داره انقدر سرش تو گوشیه؟

دستمو گذاشتم رو سینمو به نشانه عذر خواهی کمی خودمو خم کردم: ببخشید اقا متین نمیدونستم ممکنه با این کارم اخم رو ابرهاتون بیارم خیلی شرمنده واقعا.

-خواهش میکنم درسا خانم. دیگه تکرار نشه.

-چشم هرچی شما بگین.

تا خواست حرفی بزنه، گوشیه دوباره دستم گرفتمو گفتم: از لجه شما که شده اگه من اینو کنار گذاشتم.

میترا یهو زد زیره خنده و گفت: دمت گرم درسا.

ماه من آرام بخواب

کاری ام با گوشی نداشتم اما همین که زور میگفت، رو عصابم بود. داشتم پروفایله ستاره رو چک میکردم که یهو یکی گوشیمو از دستم قاپید. چشمم گرد شدو به متین نگاه کردم. چرا گوشیمو گرفت؟

اخممامو بردم توهمو به قیافه شیطونش نگاه کردم: گوشیمو چرا گرفتی؟؟ بدش به من ببینم.

مثله پسر بچه ها تخس ابروهاشو انداخت بالا و گفت: اگه تو درسایی و لج باز، من متینم و لجباز تر. عمرا اگه بهت بدم..!

میترا: متین باز بچه شدی که. گوشیشو بده.

-باید ازم عذر خواهی کنه.

چشمم گرد شد. چرا باید ازش عذر خواهی کنم؟

با لحنه عصبی گفتم: یعنی چی عذر خواهی کنه؟ دلیلی واسه عذر خواهی نمیبینم.

-مهم نیست برام. تا وقتی عذر خواهی نکنی گوشیتو نمیدم.

چشممو روهم فشار دادمو گفتم: چرا عذر خواهی کنم؟

-چون من میگم.

-تو خیلی...

حرفمو نصفه گذاشتمو ادامه دادم: رو مغزم رژه نرو گوشیمو بده وگرنه جیغو داد میکنم ابروت بره.

-من اب از سرم گذشته جیغ بزن ابروی خودت میره. بعدم چی میخواستی بگی که نصفه موند؟ ها بگو دیگه چرا

حرفتو قطع کردی؟

از جام بلند شدمو رو به روش واستادم. گستاخ تو چشمات خیره شدمو دستمو به سمتش دراز کردم که گوشیمو پس

بگیرم ولی مگه ول میکرد؟

گوشیمو از دسته راستش پرت میکرد دسته چپش. اصلا بهم فرصت نمیداد ازش بگیرم. عصابم خورد شدو با پام محکم

کوبیدم رو باش. گوشی از دستش افتادو دستشو به سمت انگشتای پاش برد: خدا ازت نگذره پام داغون شد.

خم شدمو گوشیمو برداشتم. شالمو مرتب کردم و گفتم: حقته.

ماه من آرام بخواب

بعد با تاسف نگاهش کردم و ادامه دادم: خجالت بکش از سنت مگه بچه ای؟

کلکلمون با او مدنه پرنیان تموم شد. سینی شربتو به سمتم گرفتم و گفتم: بخور خنک شی خونه که خیلی گرمه.

اول برای میترا برداشتم بعد خودم: نه اتفاقا خوبه پنجره رو وا کن بهتر میشه.

متین: کجا رفت مهدی؟

- مامان نمکو نوشیدنی نگرفته بود رفت بخره.

- عه؟ خب میگفت منم باهاش میرفتم.

- نه دیگه خودش رفت.

موقعه صرفه شام رسیده بود. با پرنیان رفتم اشپزخونه تا بهشون کمک کنم، همزمان گفتم: پری یادته اون روز قبله خرید با ماشینم تصادف کردم.

- خب اره.

- طرف همکلاسیم دراومده. خیلی پسره لجباز و حرص دربیاریه.

پری واستادو نگام کرد: دروغ میگی؟

- نه بخدا.

وارد اشپزخونه شدم. ترانه جون با تلفن حرف میزد، آقای پناهیو متینم باهم بحثای سیاسی میکردن.

پرنیان همونطور که داشت برنجو تست میکرد گفت: چه جالب.

به میز ناهار خوری تکه دادم و گفتم: خیلی پروعه، اخ یه زبونی داره که نگم برات.

پرنیان خندید و گفت: فداتشم انقدر حرص نخور حالا.

ماه من آرام بخواب

-نه بزار بگم خالی بشم. بزار بگم پرنیان، قیافش که رو نورو نای مغز مه، یه نیش خندایی میزنه تا عمقه وجودت اتیش میگیره. پسره پرو جلسه دیگه کوییزش کامل میشه. لازم نیست امتحان بده.

پرنیان کفگیرو گذاشت تو سینکو با تعجب گفت: یعنی چی امتحان نمیده کامل میشه؟

-جلسه پیش که استاد گفت کوییز داریم، برگشت گفت من نمیتونم بخونم، سخته کار دارم. استادم بهش گفت چون رک حرفتو زدی من برات کامل رد میکنم.

-ایول چه استادی. خوب بهتون حال میده ها.

-نه بابا یه پیره چروکیده خیلی رو عصابمه.

ادامه میدم: میخوام این پسر رو یجوری بچزونم. ولی نمیدونم چجوری.

پرنیان بشقاب هارو برای سومین بار شمرد و گفت: خخ خلی ها درسا

-اره خلم. میخوام حرصمو خالی کنم.

-فعلا بیا میز و بچینیم تا بعدا فکرامونو روهم بریزیم.

وسایل هایی که ترانه جون رو این چیدو یکی یکی بر میدارم با وسواسی، رو میره مهمان که گوشه ای از پذیرایی رو اشغال کرده بود میچینم.

پرنیان نزدیکه میز میشه و جای خورشته قرمه سبزیو عوض میکنه. میزارم سره جاش که باز پرنیان، اونو جا به جا میکنه و میگه: اینجا زشت میشه.

من: نخیر اونجا زشت تره کلا چیدمانه میز بهم میخوره.

مهدی: بابا جان بحث نکنین، مردم از گشنگی یه حا بزارش دیگه.

من: خدایی نگا. خورشته قیمه باید کناره برنجش باشه نه ظرفه سوپ.

مهدی: پرنیان راست میگه دیگه. چرا انقدر جابه جاش میکنی؟

پرنیان: خب مهدی نگا چه زشت میشه.

ماه من آرام بخواب

صدای متین باعث میشه برگردمو نگاش کنم. همونطور که داشت دستاشو خشک میکرد گفت: چیشده؟

من: به پرنیان میگم خورشت باید کناره برنجش باشه این میزازه کناره ظرفه سوپ.

متین پوکر نگاهی به مهدی میندازه: میبینی داداش؟ اخه این چه بحثیه اینا راه انداختن؟ اصلا بدین من بچینم.

من: نه نه ترانه جون گفت من بچینم.

پرنیان: ماااااان بیا درسا رو نگاه

متین: این بچه بازی چیه اخه. درسا خانم اصلا بده من بزارم.

به سمتم میادو میخواد ظرفو از دستم بگیره. منم محکم گرفته بودمش و قصده ول کردنشو نداشتم. متین سمچانه به

سمته خودش میکشه که یهو ظرف از دستم لیز میخوره و با محتویاتش، پخشه زمین میشه.

چشام گرد میشه و دستامو با حیرت رو دهنم میزارم و به شاهکارمون خیره میشم. نگاهه متعجبمو به چهره خونسرد

متین میدوزم. از این همه ریلکسش عصابم بهم میریزه و میگم: الان خیالت راحت شد؟

متین دورو برشو نگاه میکنه و با دستش به خودش اشاره میکنه: با منی؟

اخمامو بیشتر تو هم گره میدمو میگم: نه پس با، بابامم.

طلب کار میگه: مگه من ریختم؟

-نه پس من ریختم.

-خب تو ریختی دیگه. اگه همون اول میدادی به من، الان نمیریخت رو زمین.

-تو خیلی پرویی. چرا از دستم کشیدی؟ ترانه جون گفت من بچینم نگفت متین بچینه.

اولین بارم بود که به اسم کوچیک جلو خودش صداس میزد. چند لحظه نگام کرد و بعد گفت: نگفت کی بچینه؟

تازه الان متوجه حرفم شدم. برای ماس مالیه حرفم گفتم: گفت من بچینم نه شما!!

-نه نه یه چیزه دیگه گفتی.

ماه من آرام بخواب

ترانه جون پرید وسطه حرفمونو گفت: چخبرتونه؟ بابا چیزی نشده که مگه جنایت کردین؟؟ فدای سره دوتاییتون.

پرنیان اروم گفت: نه به اون موقع که هیچ کدومتون گردن نمیگرفتین نه به الان که شدین دهقانه فداکار.

چپکی نگاهش کردم و گفتم: نزار جلو مامانت یه چیزی بهت بگما.

-بگو بینم بگو دیگه.

چشم نازکی کردم و بقیه چیزارو رو میز چیدم.

بعد از جمع کردنه میز، همه تو پذیرایی نشستیم بودیم. ترانه جون از اتفاقای روز مرش حرف میزد. مهدی و آقای پناهی با متین حسابی گرم گرفته بودن.

نگاهی به میترا میدادم. دستش کتاب گرفته بود و داشت میخوندش.

من: چی میخونی؟

با شنیدنه صدام، سرشو میاره بالا: جان؟

-میگم چی میخونی؟

-رویای نیمه شب. (این کتاب فوق العادس پیشنهاد میکنم بخونین)

-عه؟ منم خوندمش خیلی قشنگه.

-اره من سومین بارمه میخونم.

با خنده میگم: در این حد؟

-اره بخدا. چندباری متین خواسته ازم بگیرتش میگه خستم شدم بس که خوندمش.

-خخ خب تو میخونی نه اقا متین چرا اون خسته شه.

ماه من آرام بخواب
-نمیدونم والا چی بگم.

چیزی نمیگم که ادامه میده:خواهر برادر نداری؟

-نه گلی

-مامان بابات کجان چرا نیومدن باهات؟

طبقه عادتتم،وقتی ناراحت میشم گوشه لبه پایینمو گاز میگیرمو میگم:بهشت زهران.

با تعجب میگه:این موقعه شب!؟

لبخنده تلخی میزنمو نگاهمو ازش میگیرم:اره.واسه اونا شبو روز نداره همیشه اونجان.

سکوت میکنه و بعد چند لحظه کوتاه میگه:ای وای منظورت اینه فوت کردن؟

-اره.

-وای خدای من،متاسفم.

تنها لبخند میرنم که میگه:ازت خوشم میاد.

-چرا؟

-نمیدونم شاید چون شبیه منی.

با تعجب نگاهش میکنم که میگه:منم پدر مادرم فوت کردن.البته متین گفت مادرم سره زایمانه من از دنیا میره،پدرمم کمی بزرگتر که میشم فوت میکنه.نمیدونم اگه متین نبود من باید چیکار میکردم.از ته دلم دوسش دارمو حاضرم کله دنیامو بدم که اخم به صورتش نیاد.

میترا راست میگه،منو میترا خیلی شبیه همیم منتهی فرقمون تو یک نقطس.اون یه برادری داره که همه جوره هواشو داره،کسیو داره که تو مهربونی از چیزی کم نیاره.

-خوشبحالت که برادر داری.تک فرزندی واقعا مسخرس.

-درسا یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

ماه من آرام بخواب

نه

-تنها زندگی میکنی؟

-اره

-سخت نیست؟

-باید ساخت. مگه چاره دیگه ای هست؟

-خب فامیلی چیزی..!

-بابام بخاطر ازدواج با مامانم از خانوادش طرد میشه، مامانم که فقط یه خواهر داره. خالم تو شماله و گاهی اوقات بهم

سر میزنه.

-اها. خوبه پس.

تنها سرمو تگون میدمو چیزی نمیگم.

به پیشنهاد ترانه جونو آقای پناهی، از خونه بیرون میزنیمو پارکی که نزدیکه خونه بود، رو مقصد خودمون قرار

میدیم.

پرنیان الاچیقی پیدا میکنه و وسایل هارو همونجا میزاریم. ترانه جون ظرفه میوه رو از تو سبدش بیرون میکشه و

تعارف میکنه.

پرنیان با ارنجش به پهلوم ضربه ارومی میزنه و میگه: میگما درسا میوت خوردی با میترا بریم یه دوری تو پارک بزنیم.

تنها سرمو تگون میدمو چیزی نمیگم.

پرنیان ویلچره میترا رو جا به جا میکنه و از الاچیق پایین میاره. به سمت متین میرمو میگم: اقا متین؟

سرشو میاره بالا: بله؟

-میخوایم یه دوری تو پارک بزنیم میترا رو میبریم.

ماه من آرام بخواب
-باشه فقط مواظبش باشی ها.

-خیالتون راحت.

تا خواستم ازش فاصله بگیرم گفت: درسا واستا.

برگشتمو گفتم: بله؟

-ی سوال ازت دارم.

-بفرمایین؟

-من چند نفرم؟

با تعجب نگاهش میکنمو میگم: یعنی چی؟

-یعنی همین. بگو من چند نفرم؟

-چه سواله مسخره ای، خب یک نفر.

-پس چرا تو حرف زدن با من کلماتو جمع میبندی؟

-چون اینطوری راحت ترم.

-میخوام راحت نباشی. من ینفرم پس درست صدا کن.

-من هر جور دلم بخواد باهاتون حرف میزنم چه اول شخص چه سوم شخص.

-لج نکن انقدر.

یه تای ابرمو میدم بالاغو میگم: چرا باید اول شخص صداتون کنم؟

متین دهن باز میکنه که جوابمو بده ولی انگار چیزی پیدا نمیکنه.

من: خب؟

متین یکم نگام میکنه و بعد میگه: چون... چون اینجوری حسه بدی پیدا میکنم. انگار تو محله کارم.

ماه من آرام بخواب

-مطمعنی همینه؟

پوزخندی میزنه و میگه: خیلی از خودت مطمعنی نه؟

مثله خودش نیشخندی میزنمو میگم: از خودم بله ولی شما... نه!

صدای پرنیان در میاد: درسا بیا دیگه.

-اومدم

توجهی به چهره عصبی متین نمیکنمو به سمت پرنیانشون میرم.

پرنیان: چیکار میکنی دوساعت؟ رفتی در جریانش بزاری نه اینکه خوشو بش کنی.

شونه ای بالا انداختمو چیزی نگفتم. پنج دقیقه ای بود که داشتیم راه میرفتیم. گوشیمو دراوردمو گفتم: پری واستا یه عکس بگیرم.

پرنیان از خدا خواسته قبول کرد. پشته ویلچره میترا رفتو دستشو رو شونه میترا گذاشت. سمته چپه میترا واستادمو عکسو انداختم.

پرنیان: ببینم ببینم.

گوشی دادم دستش. با میترا داشتن نگاه میکردن که میترا گفت: عه اینا کین؟

پرنیان: یاخدا درسا؟

من: چیه؟

-اینو نگاه پشتمون.

با تعجب گوشیمو ازش گرفتمو قسمتی که میگفت زوم کردم. دوتا پسر که نقاب زده بودن به دوربین خیره بودن

.دسته یکیشون چاقو بودو اون یکی عروسکه خرس دستش گرفته بود. خرسش یجوری بود و با دیدنش حسی بدی بهت دست میداد.

با تعجب نگاهمو به میترا دوختمو گفتم: اینا کین؟

ماه من آرام بخواب

گوشی تو دستم لرزید، پیامش از شماره ناشناس بود: لباست خوشگله از کجا خریدیش؟ اینو تا حالا تو تنت ندیده بودم
ایول بازم قرمز بپوش.

نوشتم: شما؟

تکست داد: غریبه اشنا.

گوشی تو دستم لرزید، پیامش از شماره ناشناس بود: لباست خوشگله از کجا خریدیش؟ اینو تا حالا تو تنت ندیده بودم
ایول بازم قرمز بپوش.

نوشتم: شما؟

تکست داد: غریبه اشنا.

باعصابه داغون چشمامو روهم فشار دادم و شمارشو گرفتم. بعده یک بوق حواب داد: جون؟

-اگه مردی عینه ادم بیا جلو این کارا چیه باز؟

خنده مضحکی میکنه و میگه: نهچ اینجوری از هدفام دور میشم.

-خواهش میکنم بگو کی هستی.

-فضولی نکن دختر جون میفهمی بعدا، شبت شکلاتی عروسک.

گوشیو قطع میکنه. پرنیان میگه: درسا چیشد؟؟

دستامو رو صورتم میزارمو میگم: هیچی.

ادامه میدم: به مهدی زنگ بزن بگو بیاد.

-چرا؟

-تنها نباشیم.

-درسا عینه ادم میگی چیشده یا نه؟

ماه من آرام بخواب

-چیزی نشده پرنیان فقط به مهدی بگو بیاد تنها نباشیم.

-من که از کارای تو سر درنمیارم.

گوشیشو برمیداره و به مهدی زنگ میزنه:مهدی بیاین جاعه ابشار.

....-

-بابا من چمیدونم بیاین دگ

....-

-باشه زود فقط

....-

-اوکی فعلا

من:خب؟

-گفت الان میان.

-میان؟کیا میان؟

حرصی نگام کردو گفت:اهه درسا چقد گیجی.متینو مهدی دیگه.

-اخه متین چرا گفتم بگو مهدی نه اون پسره.

پرنیان با چشاش به میترا اشاره کرد.اصلا به کل میترا رو فراموش کرده بودم.لبمو از خجالت گزیدمو گفتم:یعنی خب منظورم اینه اخه چرا اون تو زحمت بی افته.

صدای سوته مهدی میاد،نگاهی بهش میندازم که دستاشو تکون میده.صبر میکنیم تا برسند.

با دیدنه متین،رومو برمیگردونمو دسته پرنیانو میگیرم:میترا رو بیار

-اییی دستم درسا.

ماه من آرام بخواب
توجهی نمیکنم و مچشو میگیرم.

مهدی: واستین چقد تند راه میرین.

درست با ماها هم قدم میشن. کلافه میگم: اقا مهدی من به پرنیان گفتم فقط شما بیاین نه اینکه اونم دنباله خودتون
راه بندازین.

مهدی: کیو؟

- بنظرت کیو میگم؟

نگاهی به متین میندازه و میگه: اها اینو میگی؟

متین: این به درخت میگنا من اسم دارم.

مهدی: اوه بهت بر خورد؟

کلافه میگم: خواهشا کلکل نکنین.

مهدی: فقط بخاطره ابجی درسا

پرنیان چپ چپ نگاهش میکنه و میگه: منی که از پوستو خونتم نمیگی ابجی به درسا میگی؟ یعنی خاک تو سرت.

من: خب حالا تو بخشش

- فقط بخاطره ابجی درسا.

میخندم و چیزی نمیگم. هر حرفه پرنیان دو بست کیلو وزن داره، حرفاش واقعا سنگینه.

متین: کجا داریم میریم؟ چقدم فضای اینجا قشنگه که انقدر با احساس راه میریم. یکم سریعتر بریم دیگه.

چشم نازکی میکنم و میگم: دوسته عزیز مشکل داری میتوتی نیای.

- از تو نظر نخواستم کوچولو.

سره جام می ایستم و حرصی میگم: به کی گفتم کوچولو؟

ماه من آرام بخواب

متینم مثله من وامیسته و میگه: مخاطبم یه دختر بچه غرغروعه بی ادبه لج باز بود.

اخمامو تو هم میکنمو داد میزنم: با کیی تو؟؟

پرنیان: با منه درسا جان بیخیال.

من: نه وایستا ببینم این دراکولای دراز با کیه دقیقا

متین: واقعا نفهمیدی؟ پس خنگم هستی..!

نزدیکش میشمو انگشته اشارمو تهدید وار جلو صورتش تکون میدم: باره آخرت باشه اینجوری با من حرف میزنی، هرچی که گفتم خودتی کوچولوعم مغزته.

دستشو میزاره رو قلبشو میگه: مهدی داداش از ترس سخته کردم کمک کمک.

حرصی جیغی میکشم که میزنه زیره خنده و میگه: جیغ جیغو ام به صفت هات اضافه شد.

کاسه صبرم لبریز میشه و سمتش هجوم میبرم که میدوعه. مثله بچه ها افتادیم دنباله هم.

مهدی داد میزنه: خجالت بکشین از سنتون

من: وایستا بابالنگ دراز

متین عقب عقب میدوعه و میگه: خجالت بکش چرا دنباله پسره مردم می افتی؟

-چون کفرمو درمیاره. دلامصب وایستا میگم.

زبونشو میاره بیرونو سرعتشو بیشتر میکنه. هم خندم گرفته هم عصبیم. دقیقا مثله بچه ها کوچولوها.

بالاخره هر دو مون خسته میشیم. خودشو رو چمنا میندازه و همونطور که نفس نفس میزنه میگه: چیشد... خاله ریزه... کم... آورد...؟؟

دستمو میزارم رو پیشونیمو میگم: من... کم... بیا..رم؟ محال... له

-خب.. پس چرا وایستادی؟ بیا تلافی.. کن دیگه. نکنه فقط حرفه الکی میزنی؟

ماه من آرام بخواب
حرصی از جام بلند میشمو به سمتش میرم. با همه قدرتم بهش مشت میزنم ولی انگار اثری روش نداشتو ریلکس، به
اسمون نگاه میکرد: میگما درسا امشب ماه چه نورانی شده.

دست از زدنش میکشمو داد میزنم: بخوره تو سرت

تعجبی میگه: چی بخوره تو سرم؟

-ماه

-درسا یه چیزی میگی یه چیزی بگم://

چشم نازکی میکنمو میگم: تو چیی دقیقا؟

-یعنی چی؟

-ادمی؟

-نه دراکولاعم.

-اون همه ضربه زدمت مثلا نفهمیدی؟

-نه واقعا درد نداشت.

چپکی نگاهش کردم و گفتم: چه مسخره.

زد زیره خنده و گفت: کجاش مسخرس دختره خوب؟

-همه جاش. بالاخره هرچی باشه ادمی دیگه فلز که نیستی.

رو چمنا دراز کشید یه دستشو زیره سرش گذاشتو گفت: بشین.

پاهام درد گرفته بود واسه همین کنارش نشستم. حرفی نبود که بزنین یعنی حرفی نداشتیم که بزنینم. به درختای

دوروبرم خیره بودم که متین گفت: چه کم حرفی.

بدونه اینکه نگاهش کنم گفتم: مثلا چی باید بگم.

ماه من آرام بخواب
-هرچه دله تنگت میخواد بگو.

-هیچی نمیخواد.

-هیچیه هیچی؟

نگاش کردم: نه هیچی.

بعده چند مین سکوت گفت: چشات خیلی شبیهه چشمای میتراس. هر وقت بهش خیره میشم انرژی مثبت میگیرم.

سرمو پایین میندازم و چیزی نمیگم. صورتم جوری داغ میشه که انگار تمامه گرمای دنیا تو بدنه من خلاصه شده. با صدایی که خودمم بزور میشنیدم گفتم: ممنونم.

-درسا یه چیزی بگم؟

-ایهیم

-تو..تو

با تعجب نگاهش میکنم که میشینه و دستاشو رو زانوهایش میزاره. چنگی به موهایش میزنه و میگه: تو از من....هنوز دلخوری؟

-بابته؟

-جریانیه چند ماه پیش.

نفسمو رها میکنم میگویم: من که بهت گفتم، چیزی از اون روز یادم نیما. هرچی بوده گوشه ای از ذهنم دفن شده.

-راستش هر وقت یادش می افتم روم همیشه تو چشات نگاه کنم.

-عه دیوونه نشو دیگه. من که نمیدونم چند ماه پیش چه اتفاقی افتاده، اصلا از چی حرف میزنی؟

نگاهش رنگو بوی محبت میگیره و آرامش تو لبخندش جریان پیدا میکنه: ممنونم ازت.

-خواهش میشه. میگم!! بهتر نیست بریم پیشه بچه ها؟

ماه من آرام بخواب
-نه بابا بشین همینجا برم اونجا چیکار.

با خنده میگم:خو الان اونا فکر میکنن من تورو کشتم چالتم کردم.

بیخیال میگه:خب فکر کنن.

چپکی نگاهش میکنمو میگم:من که میرم توام نخواستی میتونی همینجا بمونی.

متین:پیشی میخورتم که..!

پوکر نگاهش میکنمو میگم:پیشی تورو میخوره؟

-به قوله تو ایهیم.

-پاشو خجالت بکش از سنت

باخنده دستشو تکه گاهی برای بلند شدن میکنه و می ایسته.

هوا بهاریه و ما درست وسطه فروردینیم.ولی هوا سردیه خودشو داره.سردیه هوا،تنها دلیله لرزشمه.

متین نگام میکنه و میگه:سردته؟

-یکم

همونطور که سیوشرتش رو درمیاره میگه:اخه چرا لباس برنداشتی دخترجون؟

-عه عه درنیاااااااااا اونقدرام سردم نیست.

-هیس لچ نکن دوباره.

-خودت چی؟

سیوشرت رو میندازه رو شونه هامو سعی داره تنم کنه:من خیلی سردم نیست خاله ریزه.

-مرسی

-فدات

ماه من آرام بخواب

کناره هم بی هیچ فاصله ای راه میریم. چشامو میبندمو نفس های بهارو مهمونه ریه هام میکنم. متین هم ساکت و هیچی نمیگه. پارکش خیلی بزرگه و الان، تکو توکی ادم میبینم. نمیدونم تا کجا میخوایم راه بریم ولی بهش اعتماد دارم. به جرعت میتونم بگم کناره این پسرِ غرغرو احمو، ارامشه عجیبی دارم. دوست دارم تا خوده صبح باهاش وجب به وجبه پارکو اندازه بگیریم.

متین یهو می ایسته و چنگی به سینش میزنه. نگاهش میکنم. صورتش سرخ شده و دستش مشت کرده. با ترس میگم: اقا متین؟ چت شد یهو؟

صورتش جم شده و میگه: هیچی نیست خوبم.

-چرا چرتو پرت میگی متین صورتت قرمزه.

درازش میکنم رو زمین و گوشمو میزارم رو قلبش. نامنظم میزد. نمیدونم اشکام کی صورتمو خیس میکنن، با گریه دنباله گوشیم میگردم که تازه یادم می افته اصلا نیاوردمش. نگاهمو به دو رو بر میندازم. چرا انقدر خلوته؟

با عجز میگم: متین همینجا بمون زود میام.

رنگو روش کمی بهتر از قبل شده: نرو درسا.

-میرم کمک بیارم بخدا زود میام.

-خوبم بخدا بهترم.

-یهو چت شد اخه؟

اروم میشینه و با خنده مصنوعی میگه: نگاش کن تورو خدا، این اشکا چی میگن دختر؟

چینی به بینیم میدمو میگم: ترسیدم اخه.

-یه لحظه نفسم سنگین شد.

-چرا اخه؟

-نمیدونم گاهی اوقات اینجوری میشم.

ماه من آرام بخواب

-دکتر نرفتی؟

-نه چیزیم نیست.

-چیو چیزیم نیست؟ اگه خودتو میدی اینو نمیگفتی.

-

لبخندی میزنه و میگه: همیشه انقدر زود اشکت درمیاد؟

-امم چیزه... نه.. یکم... یکم هول شدم.

-فک کنم الانم هول شدی.

-نه نشدم. بلند شو بریم بچه ها نگران میشن.

بالاخره خونه میرسم. تمامه بدنم کوفته شده و خیلی خستم. درو باز میکنم دستمو رو دیوار میکشم تا کلید برقو پیدا کنم.

برقارو روشن میکنم شالو از سرم درمیارم. خودمو رو زمین ول میکنم دستامو شکله پروانه باز میکنم. چشمامو میبندم و امروزو، تو ذهنم مرور میکنم.

اون دختر بچه بانمک، دیدنه متین و کلکل هامون.

خنده رو لبم میشینه. اونقدرام که فکر میکردم پسره خشکو بیمزه ای نیست. برعکس پسره خوبیه.

نمیدونم چقدر به این مسائل فکر میکنم که خواب مهمونه چشمام میشه.

صدای زنگ مثله میخ تو مغزم کوبیده میشه. دستامو میزارم رو گوشام تا صداشو نشنوم اما انگار طرف دست بردار نیست. با عصبانیت بلند میشم بالشمو با شدت، پرت میکنم زمین. متنفرم از اینکه کسی بیدارم کنه. من خودم باید بیدار بشم.

ماه من آرام بخواب
-بابا بیخی بخدا خوشگلی.

-باشه ولی تو بشین.

-اوکی

بعد از کلی استرس، بالاخره میرسیم. نگاهی به ساعت مچیم میکنم. هنوز ده دقیقه ای وقت هست. با عجله به سمت کلاس میرم درو باز میکنم. هرکی مشغوله کاریه.

ستاره و آرامو میبینم با پرنیان به سمتشون میریم: سلام بچه ها دیر کردم نه؟

ارام: نه خیلی

ستاره: سلام دری.

-خوبی تو؟

-فدات.

اشاره ای به پرنیان میکنم میگم: بچه ها این پرنیانه، خودتون باهم آشنا بشین دیگه.

ستاره و آرام به سمتش میرن و باهم احوال پرسی میکنن که میگم: بچه ها بدویین دیگه کیک کجاعه؟

یهو یه پسره قد بلند، کیکو میاره و میده دستم: سلام درسا خانم. خوب درستش کنیا.

-علیکه سلام. من کارمو بلدم لازم نیست بگی.

-اوکی مرسی.

خامه رو از تو کیفم درمیارم با فکرم لبخنده شیطانی رو لبم میشینه.

با دقت شکله مورد نظرمو رو کیک پیاده میکنم. بعد از تموم شدن کارم، نگاهمو به پرنیان میدوزم که میگه: چشاشو نگاه شیطون شده

لبخندی میزنم میگم: بیا اینو نگاه

ماه من آرام بخواب

ارامو ستاره ام میان. ستاره با دیدنه بلایی که سره کیکه تولده محسن اوردم، پقی میزنه زیره خنده.

ارام اخم میکنه و میگه: درسا این مسخره بازیا چیه؟ تولدشه ها این چیه کشیدی؟

من: زرنزن خیلی ام قشنگه.

ارام: ستاره نگاه کن چیکار کرده. اخه این چیه کشیده.

پرنیان میخنده و میگه: اخ درسا عاشقتم بزار یه عکس از این بگیرم.

گوشیشو درمیاره و از کیک، عکس میگیره. ستاره با خنده میگه: زیرش بنویس نقاشی درسا دختر بچه شیش ساله.

من: ببندین دیگه به این قشنگی چشم ندارین ببینین.

همین لحظه یکی از پسرا داد میزنه و میگه: بچه ها! داره میاد.

لبخنده شیطانی میزنمو کیکو میگیرم دستم. پشته در می اییستمو نه تنها من، بلکه همه منتظرن در باز بشه و محسن بیاد داخل.

با چشم به بیتا اشاره میکنم که دوربینشو روشن کنه و فیلم بگیره. یاسر چندتا تخمه مرغ دستشه و منتظره که بیاد داخل تا رو سرش بشکنه.

همه با ذوق به در خیره ان خودشونو واسه جیغو داد آماده کردن.

بالاخره لحظه موعود فرا میرسه. در باز میشه و میاد توکه همه شروع میکنن به دستو جیغ زدن. محسن خشکش زده و با تعجب به دورو بر نگاه میکنه.

بچه ها دورش جمع میشن و همزمان میگن: تولدت مبارک.

اروم اروم لبخند، جایگزینه حیرتو تعجبش میشه و میخنده: وای بچه ها دهنتون سرویس خیلی غافل گیر شدم.

یاسر چپ نگاهش میکنه و میگه: تشکرتم مثله ادم نیست. دهنمون سرویس؟

محسن میخنده و میگه: یعنی منظورم اینه خیلی باحال بود ایول.

پوزخندی میزنمو تو دلم میگم: باحال ترم میشه جنابه ناصری.

ماه من آرام بخواب

ایدا با دستش اشاره میکند که کارمو شروع کنم. سعی میکنم لبخنده مهربونی رو لبم بشونم تا یه لبخنده خبیث.

بچه ها اروم کنار میرنو راهو برام باز میکنن. سکوتیه مطلق کلاسو فرا گرفته. لبخنده مهربونی میزنم که محسن چشاش گرد میشه. بچم انتظار نداشت من، با این لبخند، بهش تولدو تبریک بگم؟

بالاخره نزدیکش میشمو صاف می ایستم. همونطور که تو چشاش خیره شدم با لحنه ارومی میگم: تولدت مبارک. امیدوارم امروز....

مکت میکنمو خیره تو چشای متعجبش ادامه میدم: روزه اخره زندگیت باشه.

کیکو میارم بالاغو محکم میکوبم تو صورتش. هم زمان یاسر تخم مرغارو رو سرش میشکنه.

اخییییش دلم خنک شد. صدای خنده بچه ها، کله کلاسو برداشته. هرکی یه گوشه ای افتاده و دلشو گرفته.

پرنیانو آرام زمینو گاز میزدن. خودمم خندم گرفته بود.

محسن دستشو بالا میاره و کیک هارو از رو صورتش کنار میزنه و با چندش، به اطراف نگاه میکنه. نگاهش خندمو هزار برابر میکنه.

خیلی بانمک نگاه میکرد. یه لحظه دلم براش سوخت چون الان تمامه هیکلش، کیکی شده.

با اخمو خنده نگاهم میکنه و همراهه بچه ها میخنده. ازش خوشم میاد جنبش بالاغه.

روبهم میگه: که اینطور اره؟ امروز، روزه اخره زندگیم باشه؟

لبخنده دندون نمایی میزنمو میگم: بله بله اخرین روزش.

-به کوری چشمه توعم که شده، خودمو تقویت میکنم که تا دیویست سال زنده بمونم.

-فسیل میشی که..!

-مهم نی، فقط روی تو رو کم کنم به فسیل شدن می ارزه.

-هه، روی منو کم کنی؟ از مادر زاییده نشده.

-من زاده شدم. اصلا میدونی چیه؟؟ تنها هدفه خدا از خلقتت من، کم کردنه روی توغه نیم وجبی بوده.

ماه من آرام بخواب

-به من میگی نیم وجبی خرسه گنده؟

-اوهوم نیم وجبیه کوچولو.

نه مثله اینکه این بشر ادم نمیشه. به سمته کیفم میرم. محسن خیال میکنه کم اوردم چون واسه همین میخنده و میگه: دیدی گفتم زاده شده فنچ کوچولو؟

اخمامو توهم گره میدمو خامه رو از کیفم درمیارم. محسن پشتش به منه. با انگشته اشارم، دوبار به شونش ضربه میزنم. برگشتنش همانا و پاشیدنه خامه رو لباسش همانا.

چشمکی میزنمو برآش بوس میفرستم. توجهی به قیافه سرخ شده اطرافیانم نمیکنمو خامه رو تو کیفم میندازم. پرنیان دستشو جلو دهنش میگیره تا مانعه خندش بشه: درس... درسا اخ عاشقتم.

لبخندی میزنم که ستاره میگه: امروز خیلی خوب بود.

بیتا به سمتمون میادو میگه: بچه ها عجب فیلمی شدا. فردا میدم بابام یه نسخه به تعداده بچه ها بزنه.

من: دمت گرم بیتا من به شخصه خیلی حال کردم.

یکی از ته کلاس داد میزنه: تو حال نکنی اخه کی حال کنه لامصب؟

نگاهی بهش میندازمو میگم: شرایطتش فراهم بود میخواستی فیض ببری.

خودکارشو میزازه تو دهنش. وای خدا من چقدر از این کار حالم بهم میخوره. با یه لبخنده مسخره میگه: همیشه الان فیض ببریم؟

-الان دیره اقا خروسه.

محسن صندلی زیره پاش میزازه و روش می ایسته. برای ساکت کردنه بچه ها دست میزنه و میگه: دو دقیقه ساکت لطفا.

همه توجه ها به سمتش جلب میشه که ادامه میده: خیلی خیلی ممنون از اینکه به فکرم بودین و اینجوری (اشاره ای به لباس هاش میکنه) ازم استقبال کردین ولی ناموسا قابله توجه درسا خانم دفعه بعد خواستین برای کسی تولد

ماه من آرام بخواب

بگیرین یا بهش تبریک بگید، کیک تو صورتش نکوبین یا مثله یاسر جان تخمه مرغ رو سرش نشکنین. بعضیا هم باید منتظره تلافی درست حسابی باشن فقط اوله اسمشو میگم خانم درسا خانم. خیلی ممنون.

همه دست میزنو همزمان میگن: محسن دوست داریم.

بانمک میخنده و با یاسر، از کلاس بیرون میرن تا هم صورتشو بشوره هم تعویضه لباس کنه. یاسر میدونست قراره اینجوری بشه و براش، یه دست لباس برداشته بود.

پرنیان: میخوام باهش حرف بزنم.

- با کی؟

- همین پسره.

- چرا؟

- میفهمی حالا.

بیست دقیقه ای طول میکشه تا محسن بیاد.

همین که وارده کلاس میشه، پرنیان مغنشو مرتب میکنه و به سمتش میره.

ارام: هه چه جالب بزار برسی بعد نخ بده.

با تعجب نگاهش میکنم: کیو میگی؟

پوز خندی میزنه و میگه: پرنیان جونت.

یه تای ابرمو میدم بالاغو میگم: پرنیان نخ میده؟

طعنه وار ادامه میدم: این که کاره هر روزه شماعه گلم. یه روز دانیال یه روز حسین، ارتینو ارمانم که وقتای ازادت یه گپی باهاشون میزنی. جدا از اینا خدا عالمه چندتا داداشی داری.

اخماشو توهم میبره و میگه: چی واسه خودت زر زر میکنی؟ داری پا رو خطه قرمزم میزاری.

خنده مضحکی میکنمو میگم: نه بابا؟ پسرا خطه قرمز تن؟

ماه من آرام بخواب
لبامو به حالته تمسخر جمع میکنمو ادامه میدم:چه جالب.

ستاره به شوئم میزنه و میگه:درسا چته؟ آرام چیشده؟

من:خانم به یکی دو تا راضی نمیشه فک کرده همه مثله خودشن.

ستاره:درسا جان اروم باش.

یهو آرام به سمتم میادو محکم به عقب هلم میده.نمیتونم تعادلمو حفظ کنمو محکم میخورم به صندلی ها.

با صدای بدی که ایجاد میشه،همه برمیگردن تا ببینن منبعه صدا از کجاعه.

پهلوم با شدت به گوشه صندلی میخوره.از شدته درد چشمامو میندمو دستامو مشت میکنم.

ستاره جیغه خفه ای میکشه و با فریاد رو به آرام میگه:چته دیوونه مگه مریضی هلش میدی؟

آرام:شورشو دراورده.هیچی بهش نگفتم واسه من شاخ شده.

ستاره میاد کنارم میشینه و درحاله کمک کردنمه که بتونم بلند شم.

پرنیان به سمت آرام میره و با انگشتش به سره آرام ضربه میزنه:شاخ ماله گاو که تو مطمئنم داریش.

یکی از پسرا مزه پرونیس گل میکنه و میگه:بچه ها گوشیارو روشن کنین فیلم بگیریم دعوای دخترا خیلی باحاله.

بیتا:نمک بودی و ما خبر نداشتیم؟

پسره:من هیچ کاره ام ول کن پاچمو.

ستاره با عصبانیت به سمت پسره برمیگرده و میگه:شهاب خفه شو اوکی؟؟

ستاره رو کنار میزنمو به سمت آرام میرم.نگاهه تحقیر امیری بهش میندازمو میگم:فقط میتونم بگم برات

متاسفم.واقعا بچه ای.

توجهی به صدا زدن های ستاره و پرنیان نمیکنمو از کلاس بیرون میرم.

پرنیان دنبالم میادو میگه:یهو چیشده؟

ماه من آرام بخواب
-دختره دیوونس.خیال میکنه همه عینه خودش.

-چیگفت مگه؟

-میگه پرنیان رفته به اون پسره نخ بده.منم عصابم خورد شد جوابشو بدم.

نگاهه مهربونی میکنه و میگه:فداتشم من اچه چرا باهاش رفاقت میکنی؟

-دور از جونت:فقط بخاطره ستاره تحملش میکنم.

-اره ستاره دختره خوبیه.داری کجا میری حالا؟

-نمیدونم فقط از اینجا میخوام برم بیرون.

-مگه کلاس نداری؟

-حشش نیست.

صدای دوییدن میاد.با تعجب برمیگردمو نگاه میکنم.ستاره به سرعه نور میا جلوم می

ایسته:در...سا...بچ...ه..بازی..در..در نیار

من:بابا یه نفس بگیر اروم باش.

دستشو میزاره رو قلبشو نفسه عمیقی میکشه.کمی که اروم تر میشه میگه:خدا بکشتت درسا راحت شم از دستت.

من:انشالله

پرنیان چپ نگام میکنه و میگه:خفه شو درسا.

من:فقط میخواستی همینو بگی؟

ستاره چپ نگاهم میکنه و میگه:میگم چرا بچه بازی درمیاری؟

چندسالتونه که سریع قهر میکنین؟

-ببین ستاره فقط بخاطره تو تحملش میکنم وگرنه حالم ازش بهم میخوره.

ماه من آرام بخواب

بخت برگشته با کمر و صورت میره تو زمین دکوراسیونه صورتش میاد جلو چشمه عمه نداشتش. اینم از الان که مثله خره دو پا هی میری عقب انگار که من میخوام کوفتت کنم.

ستاره حالت گریه درمیاره و میگه: درسا ببین تو الان عصبیی، یکم اروم شو باهم حرف میزنیم.

-نه ارومم.

-تا اخره دنیا میخوای هی بیای جلو من برم عقب؟

-خب وایستا تا اخر طول نکشه.

-به یه شرط.

-بنال

-اروم باشیو لبخند بزنی.

-به زدنه تو می ارزه.

سره جاش می ایسته و دستاشو رو صورتش محافظ میکنه. میرم سمتشو بغلش میکنم: خیلی خیلی درسا

-نه به اندازه تو.

تازه به اطرافم دقیق تر میشم که خودمونو وسطه پارکینگه شهر بازی پیدا میکنم. پرنیان بلیط هارو گرفته بودو به سمت ما اومد.

ستاره: اول از همه بگم آرامو درسا مثله ادم باهم رفتار کنین وگرنه تا خوده صبح همینجا نگهتون میدارم.

ارام: من مشکلی ندارم.

من: ولی من خیلی مشکل دارم. ارام بنظرم بچس و تا رفتارشو با من درست نکنه من حاضرم تا صبح که سهله، هفته دیگه ام واستام.

ارام: ستاره بهش بگو من بچه نیستم، قبول دارم کارم اشتباه بود ولی حرفای درسا خیلی نیش دارن.

من: پرنیان جان بهش بگو من جوابتو دادم حرفی نزدم که نیش دار باشه حقیقت تلخه.

ماه من آرام بخواب
ارام: ستاره بهش بگو من اصل...

یهو ستاره داد میزنه: تمومش کنین دیگه این چه مسخره بازییه ایه.

بعد منو به سمتی آرام هل میدی و میندازه بغلش. دستارو آرام دورم حلقه میشه. منم بغلش میکنم و جوری که ستاره و پرنیان نشنون میگم: فقط بخاطر ستاره که تحملت میکنم.

سرشو از شونه راستم میاره سمت چپم، با دستش دوبار به پشتم ضربه میزنه و اروم تو گوشم میگه: منم همین حسو دارم.

کاره آرامو تکرار میکنم تو گوشش میگم: من فقط تظاهر میکنم که باهات دوستم پس خیال برت نداره.

اروم ازم جدا میشه و بهم دست میدی همزمان یواش زمزمه میکنی: تو ام توهمه دوستی با منو نزن.

لبخندی میزنم میگم: خیالت راحت دل به دل راه داره.

ستاره: خوبه دیگه فهمیدیم عاشقه همین. نه به قهراتون نه له الان که هی همو بغل میکنین. بریم دیگه.

ارام نگاهی به ترن میندازه و سرشو به چپو راست تکون میدی: منو بکشن سوار نمیشم.

ستاره اب دهنشو قورت میدی و میگه: حاضرم ده ساله تمام، همه ظرفای خونمونو بدونه دخالت ماشین ظرف شور بشورم اما سواره ترن نشم.

من: زرنزنین هممون سوار میشیم.

پرنیان: من که پایه ام.

ستاره: ولی من نیستم.

اخمامو تو هم گره میدم میگم: غلط کردی.

دستاشو به نشانه التماس بهم میچسبونه و با لحنه زاری میگه: درسا جونته ستاره بیخال مثله چی میتروسم مطمئن باش سکتی میکنم تو عو پرنیان برین منو آرام یه جا دیگه میریم.

ماه من آرام بخواب
-حله سوار شین. کمر بند ها تونم حتما ببندین.

تا سوار میشم، چشمم میخوره به کناری هام. با تعجب نگاش کردم که اونام مثله بز زل زده بودن به ما.

پرنیان: عه شمایین که خوبین؟

یاسر: سلام. شما اینجا چیکار میکنین؟

محسن: سلام مرسی شما خوبین؟

من: چرا هر جا میرم تو ام هستی؟

محسن: چرا نمیگی هر جا تو میری منم میام؟

-من میام؟ ببخشید ها تو الان اینجا سبز شدی.

-اولا که مگه گیاهم سبز شم؟ دوما ما نشسته بودیم شما یهو اومدین.

با اینکه اصلا دلم نمیخواه اینو بگم ولی حرفش خیلی منطقی بود //:

نگاهی به پرنیان میندازم: بیا بریم پایین بعدیو سوار میشیم.

همین که خواستم برم پایین، یهو حرکت کرد.

جیغام پر از حرص بود. پرنیان دستمو محکم گرفته بودو مثله من جیغ جیغ میکرد.

محسن یهو داد زد: خفه شییییین یه لحظه

جیغ زدم: دهننتو ببند

-درسا این چیه؟؟؟

با اخم بهش نگاه کردم. دستش یه پیچ بود. چشم گرد شدو نگاهم رنگه ترس گرفت.

پرنیان دستاشو گذاشت رو صورتشو داد زد: یا خدا این چیه؟

یاسر: بدبخت شدیییییم.

ماه من آرام بخواب
محسن داد زد: حالا باید چه غلطی بکنیم؟؟ درسا همش تغصییییره توعه.

-به من چه اخهههه؟؟

-تو امروز بهم گفتی آخرین روزه زندگیت باشه و الانم آخرین روزه زندگی هممونه. الان میمیریم.

پرنیان با گریه گفت: من نمیخوام بمیرم هنوز کلی ارزو دارم.

من: پری چرت نگو بزار ببینم باید چه غلطی کنیم.

-کاش با آرام و ستاره و ایمیستادم خدایا غلط کردم اگه زنده بمونم همه نمازما میخونم ادمه خوبی میشم دیگه دروغ
نمیگم غیب...

داد زد: پرنیان ساکت باش.

توجهی به حرفم نکرد و گفت: من نمیخوام ناکام از دنیا برم میخوام ازدواج کنم، یه پسره گوگولیه مو فروری از خدا
میخوام بهم بگه مامان به تو بگه خاله درسا.

یهو جیغ زد: الهی مامان فدات بشه پرهامم.

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم. این دیگه کیه؟

یاسر: چقد چرتو پر... یعنی چقدر حرفای متفرقه میزنین بیاین یه کاری بکنیم دیگه.

من: چیکار مثلا؟ فوقش میمیریم دیگه.

محسن: تو نمیخواهی زنده بمونی ما کلی هدف برای زندگیمون داریم.

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم: یک نمونه از حرفاتو با رسم شکل برای من بگو.

محسن: نمیشنوم بلند حرف بزن.

من: دارم میگم یکی از هدفای تاثیر گذارت که سودی ام برای اطرافیانت داره رو برای من توضیح بده.

-هدف که زیاده تو بگو کدومشو بگم؟

ماه من آرام بخواب

ياسر: محسن دو ديقه ساكت باش اينجام دست از كلكل بر نميدارين؟

من: نه بزار بگه ببينم چه هدفه تاثير گزارى تو اين زندگى داره.

پرنیان با عصبانیت میگه: درسا مرگه پرنیان بیخیال شو بجای کلکل یکم فکر کنین چه غلطی کنیم هر لحظه امکان داره پرت شیم پایین.

ياسر: اگه يه پیچ انقدر شل باشه بقیه ام همینه.

محسن: باید خودمونو به خدا بسپاریم و لاغیر.

حس کردم داره میلرزه. پرنیان با گریه گفت: خدا جونم بخدا ادم میشم درسام قول میده دیگه خالی نبنده فقط سالم برسیم پایین.

من: واا چرا از من مایه میزاری؟

پرنیان: شوخی شوخی با خداعم شوخی؟! حد اقل بزار خرمون از پل بگذره.

پوکر نگاهش میکنم و واقعا حرفی برای زدن ندارم/:

ياسر: همیشه که تا اخر انقدر استرش داشته باشیم باید به یکی خبر بدیم.

دنباله گوشیش میگرده که محسن باز داد میزنه: نهههههه وایستا وایستا

من: درد بگیری الهی زهرم ترکید چته باز؟

محسن: من... من

ياسر: تو چی!؟

پرنیان: اقا محسن بگین چیشده؟

با تعجب نگاهش میکنم بعد نگاهی به ياسر میندازم. با دستم سوالی میپرسم چیشده؟

ياسر شونه ای بالا میندازه و میگه: چیشده داداش؟

ماه من آرام بخواب

-منو ببخشین.

من: من نمیبخشمت ولی بنال

محسن چپ چپ نگاهم کرد: نمیگم اصلا دختره بی ادب

-به درک.

یاسر: عه درسا خانم چیچیو به درک؟ محسن داداش چیشده؟

محسن: نفسه عمیق بکشین و آرامشه خودتونو حفظ کنین چون یه خبره دیگه ام دارم.

پرنیان که داشت اشکش درمیومد گفت: چرا انقدر ادمو حرص میدی؟ بگو ببینم چیشده اه.

محسن که از گریه پرنیان تعجب کرده بود گفت: بابا گریه نکن میخواستم بگم پیچ واسه خودم بود میخواستم اذیتتون کنم.

من: خب خوبه من فک کر....

این بزغاله چی گفت؟ انگار تازه حرفشو تو ذهنم تحلیل کردم.

من: چییی گفتیی؟؟

محسن: اخبارو یک بار میگن.

درحالی که که از عصبانیت خونم داشت جوش میومد گفتم: انقدر مزه نپرون جوابه منو بده چی گفتی؟

یاسر پوفی کشیدو گفت: محسن حیف که دخترا اینجا ان وگرنه....

پرنیان: اخه این چه کاری بود؟ بگم خدا چیکارت کنه.

محسن لبخنده دندون نمایی میزنه و میگه: میخواستم هیجانتون بره بالا.

من: بخوره وسطه فرقه سرت. میدونی چقدر ترسیدم؟

محسن: تو که خیلی اروم بودی. ای کلک نکنه حفظه ظاهر میکردی؟

ماه من آرام بخواب
پشت بنده حرفش چشمکی میزنه.

من: نخیر چرا شایعه پراکنی میکنی؟

-باشه بابا باشه، من حفظه ظاهر می‌کردم که الکی مثلاً نمیتروسم.

با حالتی مسخرگی نگاهش میکنم. پرنیانو یاسر با اخم به بیرون خیره ان. یه ژسته خاصی عم گرفتن ادم دلش میخواه
تا صبح بهشون بخنده.

دانای کل:

بعد از آن شب بهاری، آرامش را از یاد برده بود. چه غریبانه است دلتنگی های ساعتی اش که خودش هم نمیدانست از
کدام اقیانوس سرچشمه گرفته بود.

شاید منبعه تمامه این ها، چشمانی باشند که خواب خوراک را برایش حرام ساخته اند.

مگر میشود با یک نگاه و حرف های گذرا و کوتاه عاشق شد؟ به راستی که فلسفه عشق، بسیار پیچیده است. من فکر
میکنم که عشق، زمانو مکان، پیر جوان، بزرگ کوچک نمیشناسد.

گاهی آرامو تدریجی و گاهی به سرعت باد، با یک نگاه، در گوشه ای از قلبت جوانه میزند و شاخ برگ میدهد و تو غافل
میشوی از آن. هنگامی که به خودت بیایی، میبینی تمامه قلبت را احاطه کرده است.

حال در این میان، ممکن است ثمره این عشق، تو را خوشبخت ترین انسانه کره خاکی بخواند. اگر اقبال یارت
نباشد، بانگ فریاد اشک های شبانه ات، گوشه جهان را کر خواهد کرد.

کلافه و جب به جب اتاق را طی میکند و از اخر، به سمت میزه کارش روانه میشود. عکسه همیشگی را برمیدارد برای
هزارمین بار، نگاهش میکند: لعنت بهت.

صدای الارم گوشی، رشته افکارش را از بنده یک دیگر میرهاید. باید میرفت نباید دیرش میشد.

با عجله لباس هایش را تن میکنند و از خانه بیرون میزند. خدا کند دیر نرسد...!

نا امید، خیره به دره دانشگاه مانده بود. اطراف خلوت به قوله معروف، پشه هم پر نمیزد. تا میخواست ماشین را روشن کند، صدایی توجهش را جلب میکند.

به دنباله منبعه صدا میگردد که درست، از پشته سرش میشوند. از اینه بغل، تنها ماشینه مشکی رنگ پیدا بود. از ماشین پیاده میشود که دو مرده هیکل، مزاحمه دختری شده بودند.

بدونه توجه به هویته ان دختر که چه کسی بود و اصلا او را نمیشناخت، به سمته انها یورش میبرد. یقه یکی از انها را میگردو با شتاب، به عقب هلش میدهد. ناگهان دیگری حمله ور میشود و مشتت بر دهانش میکوبد. متین بدونه توجه به خونه جاری شده از لب هایش، او را به باده مشتو لگد میگیرد.

دوستش که همراهش بود، متین را از این مرده هیکل، جدا میکند. متین تا میخواست از خودش دفاع کند، خود را پخش زمین میباید. لگد های پی در پی این مرد، که فرقی با حیوانه درنده نداشت، نفس های تنگه متین را تنگ تر میکند. یکی از انها بلند فریاد میزند: سیاوش بیا بریم ولش کن اینو

-دختره کو؟

-چمیدونم در رفت بیا بریم الان یکی میاد.

لگدی دیگر نثاره پهلویش میکند و لعنتی زیر لب زمزمه میکند. متین از درد به خود میپیچد از طرفی، نفس های تنگش، امانش نمیداد.

صدای کشیده شدن لاستیک ها روی زمین، خبر از رفتن انها میداد.

دخترک با دیدنه رفتنه انها، از پشته درخت سوخته که بر اثر آتش سوزیه ساله قبل از بین رفته بود، بیرون می آید و به سمته متین روانه میشود: اقا؟ اقا حالتون خوبه؟

اشک هایش دیدگانش را تار کرده بودند. با تندى گوشیش را از کیفش خارج میکند و شماره امبولانس را میگیرد.

با گریه تکانش میدهد که در یک ان، متعجب سره جایش میماند. درست میدید؟ شدت اشک هایش بیشتر میشود و با عجز نامش را نجوا میکند: اقا متین لطفا بلند شو.

ماه من آرام بخواب

انگشتش را به بینی متین نزدیک میکند. حرمة داغ نفس هایش، اندکی خوشحالش میکند.

ماشین امبولانس از راه میرسد. با تندی به سمت ماشین می‌رود و درخواست کمک میکند.

دو مرده سفید پوش از ماشین پایین می‌آیند و می‌گویند: کجاست؟

در حالی که بینش را بالا میکشید گفت: اونجا افتاده.

به سمتش حرکت میکنند. یکی از آنها دستش را روی گردن و مچ دستش می‌گذارد تا نبضش را اندازه بگیرد: چرا

اینجوری شد؟

-دعوا کرد.

حالش اصلاً خوب نیست باید هرچه زودتر برسیم بیمارستان.

سپس بلندش میکنند و به سمت ماشین می‌برند. درسا با گریه می‌پرسد: همیشه منم بیام؟

-چیکارشی؟

تنها جمله‌ای که به خاطرش میرسد را به زبان می‌آورد: خواهرشم.

-خیله خب همراه ما بیاین. تو راه به پدر مادرتونم خبر بدین.

با گریه سرش را تکان می‌دهد کنارش مینشینند.

پرستار، کپسوله هوا را برایش تنظیم میکند.

درسا: چرا اینجوری شده؟

پرستار: تنگی نفس داشته.

-تنگی نفس؟

-اره، مگه نمیگی خواهرشی یعنی خبر نداشتی؟

-نه

چشمامو وا میکنم. پلکام خیلی سنگینی میکنن. با گیجی به اطرافم نگاه میکنم. کجام دقیقا؟

با دیدنه خانمی که کنارمه میپرسم: اینجا کجاست؟

-بیمارستان.

با تعجب میپرسم: بیمارستان!؟

-بله اقا بیمارستان گرفتی؟ بیمارستان.

چه عصبیه. سعی میکنم فعلا بیخیالش بشمو بخاطر بیارم که چرا اینجا. با یادآوری اینکه چیشده، تا میخوام از جام بلند بشم، درده بدی تو سینم احساس میکنم که وادارم میکنه سره جام دراز بکشم.

پرستار با تشر بهم میگه: چیکار میکنی؟ حالت خوب نیست بلند میشی که چی بشه؟ اون از خواهرت که اون بیرون کچلمون کرد اینم خودت.

خواهرم؟ این چی میگه؟ میترا اینجا؟

من: با منین؟

در حالی که داشت سرمو تنظیم میکرد گفت: به غیر از تو کی اینجا؟

خواهرم؟ این چی میگه؟ میترا اینجا؟

من: با منین؟

در حالی که داشت سرمو تنظیم میکرد گفت: به غیر از تو کی اینجا؟

نگاهی به اطرافم میکنم. راست میگه فقط من اینجا.

من: خواهرم معلوله چجوری اومده اینجا؟

ماه من آرام بخواب

چپ نگاهم میکنه و میگه:دکتر گفت نفس تنگی داری نگفت دچاره فراموشی شدی، کجای خواهرت معلوله به اون سالمی.

دیگه داشتم شاخ در میاوردم:میشه بگین بیاد ببینمش؟

-باشه

با تعجب خیره به در موندم که یکی وارد شد.سرش پایین بود ولی از عطره تنشو میشناختم.باورم نمیشد.اینجا چیکار میکنه؟

همونطور ک سرش پایین بود اروم سلام کرد.من هنوز تو هیروت سیر میکردم.خوابم یا بیدار؟درسا اینجا چیکار میکنه؟

من:سل..ام

درسا:من واقعا معزرت میخوام،بخشید.

-چرا؟

-خب...الان بخاطره منه که اینجا باین دیگه.

یعنی چی؟یعنی اون دختر...درسا بود؟

من:مگه تو بودی؟

یکم نگاهم میکنه و میگه:بله ولی خیلی ازتون ممنونم.

کلافه پوفی میکشمو میگم:اخه دختر تو اون موقع روز اونجا چیکار میکردی؟من اگه میدونستم اون دختر تویی که ننه هاشونو به عزاشون میشوندم.

-دانشگاهم اونجاست اخه.

مثلا تعجب کردم و نمیدونم:واقعا؟چه جالب.

خوشحال بودم که امروز دیدمش.نه از دور بلکه نزدیک.حتی باهاش حرف هم زدم.

ماه من آرام بخواب
پرستار غرغروعه میاد داخلو میگه: خانم لطفا به پدر مادرتون خبر بدین. الان دکترش میاد.
درسا به من نگاه میکنه که میگم: پدر مارم فوت کردن. خودم هر کار لازم باشه انجام میدم.
پرستار: خيله خب. خانم شمام تا پنج دقیقه دیگه از اینجا برین.
بعد میره بیرون.

درسا: بازم میگم خیلی شرمندم. اگه کاری ازم برمیاد بگین بهم انجامش میدم.
اگه بگم نه حتما میره. پس میگم اره.

من: نه بابا دشمنتم شرمنده. بله یه یکاری هست البته ببخشید ها.

-نه خواهش میکنم چه کاری؟

زکی: حالا چی بگم؟ زود باش متین الان ابرو برات نمیمونه.

ندای درونم: بجای اینکه با خودت حرف بزنی یه فکری بردار.

من: چه فکری خب؟

-من چه میدونم. خودت یه گندی زدی حالام جمش کن.

-خب نمیخوام بره. اگه میگفتم نه میرفت.

-اصلا چرا باید بمونه؟ حالا که گفتی اره یکاری جور کن الان همون یذره ابروتم به باده فنا میره.

دستاشو جلو صورتتم تگون میده و میگه: اقا متین با شمام؟

با گیجی میگم: چیشده؟

-گفتم چه کمکی از من برمیاد؟

ناچار گفتم: اها هیچی حله مهدی میاد دیگه شما راحت باش.

ماه من آرام بخواب

- پس من برم؟

- نه خب چه كاريه بمون ديگه.

گوشه لبه زيريشو گاز ميگيره تا خندشو مهار كنه: اگه كاري هست خب بگين ما كه تعارف نداريم.

- بله نداريم.

اروم ميخنده و ميگه: پس بگين.

- چيو؟

- اقا متين حالتون خوبه؟ خيلي گيج ميزنين.

- نه اصلا خوب نيستم سرم داره منفجر ميشه. حس ميكنم رنگم خيلي زرده فكر كنم چشممامم گود افتاده. اخ پرستار

كجايي. راستي شما پرستاري ميخوني نه؟

ريز ميخنده و ميگه: نه دندونپزشكي

- خب مهم اصله مطلبه پس يه چيزايي سر در مياري. بگو بينم چمه.

- من كه نميتونم بگم شما چته. من دندونپزشكي ميخونم نه پرستاري.

- يعني الان نميتوني بفهمي من دردم چيه؟

- متاسفانه خير.

- دندونپزشكي به چه دردي ميخوره اخه حداقل پرستاري چيزي ميشدي الان بجاي اين غرغروعه تو مراقبم بودي.

سرشو ميندازه پايين. شونه هاش اروم ميلرزن. داره گريه ميكنه؟

اي واي چيكار كنم حالا؟

من: امم چيزه درسا ولي دندونپزشكي ام فوق العادس خيلي كلاسش بالاعه. پرستاري اصلا به درد نميخوره گريه نكن.

سرشو مياره بالا. با تعجب نگاهش ميكنم. ميخنده يا گريه ميكنه؟

ماه من آرام بخواب

درسا: متین همیشه بس کنی؟ فکم درد گرفت دیگه نمیتونم بخندم.

تا میخوام جوابشو بدم، در یهو باز میشه و قیافه مهدی جلو چشمام نقش میبندد. به سمتم میاد و در خالی که عرقه

پیشونیشو تمیز میکنه میگه: متین پسر خوبی؟! اینجا چیکار میکنی؟

با ابروم به درسا اشاره کردم و گفتم: یادت رفت سلام کنی.

مهدی سرشو برمیگردونه و با تعجب میگه: عه سلام. ببخشید ندیدمتون.

-سلام اشکال نداره.

من: کی بهت خبر داد؟

-درسا

پوکر به درسا نگاه کردم: کی وقت کردی بهش خبر بدی؟

-نباید می گفتم؟ ای وای ببخشید.

مهدی: چرا نباید بگه؟ متین خیلی مشکوکی جدیدا.

من: چرا چرت میگی پسر؟

درسا: امم چیزه من کم کم برم دیگه. اقا مهدی ام که اومد تنها نیستین.

خیلی حرصم میگیره وقتی اسممو جمع میبندد: هزار بار گفتم منو جمع نبند.

بدتر لج کرد و گفت: شرمنده من با هرکی راحت نباشم جمع میبندم. با اجازتون برم. بازم ممنون.

با حرص نگاهش میکنم. از مهدی خدافظی میکنه و میره.

اخم میکنم به مهدی میگم: الان وقته اومدن بود؟

با تعجب میگه: یعنی چی؟

-با هزار زحمت نگهش داشتم تو اومدی رفت.

ماه من آرام بخواب
-خیلی بی چشمو رویی. نگرانت شدم عوضی.

-من که خوبم نگرانه چیه منی؟

-متین برای یک بارم که شده به حرفه منه بدبخت گوش بده. بیا بریم دکترو درست حسابی ببینیم چه مرگته هی
زرت زرت نفست میگیره.

-حالا بعدا راجبش حرف میزنیم.

کلافه نفسشو بیرون میفرسته و میگه: برم دنباله کارای ترخیصت.

درسا:

پرنیان با ناراحتی میگه: تنها تنها دیگه؟

من: خب عزیزدلم با کی برم؟

دستاشو میزنه کمرشو میگه: من اینجا شلغم تشیف دارم؟

میخندمو لپشو میبوسم. به سمته کمده لباسام میرم: اخه فدات بشم من میخوام برم خالمو ببینم. تو ام قدمت رو چشم
ولی فکر نکنم مامان بابات اجازه بدن.

-چرا قبول نکنن درسا؟ بزار من بهشون بگم اگه قبول نکردن خب نمیام.

-باشه خوشگلم برو بگو به منم خبرشو بده.

مییره هوا و میگه: اخ جونم. به قوله تو اقدر سیخ تو مغزشون میکنم که قبول کنن.

میخندمو میگم: باشه باشه.

با تندى از خونه میره بیرون. درو محکم میبندد. زیره لب دیوونه ای بهش میگمو گوشیو برمیدارم تا به خاله زنگ بزنم
ولی متاسفانه اشغاله.

تمامه لباس هامو چک میکنمو به سمته اشپزخونه میرم. خداکنه نسوخته باشه.

ماه من آرام بخواب

کمی از قیمه رو میچشم. مزش خوبه در کل میشه خوردش. صدای در باعث میشه دل از اشپز خونه بکنمو به سمته در برم.

از چشمی نگاه میندازم. قیافه ارومه ترانه جون، لبخندو مهمونه لبام میکنه. درو براش باز میکنم که چشمم به پرنیان میخوره. همیشه خدا نیشش بازه.

من: سلام ترانه جون خوش اومدین بیاین داخل.

پرنیان سرشو مثله چی میندازه پایینو همین که میخواد بیاد داخل، ترانه جون از یفش میگیره و به سمته خودش میکشه: کجا به سلامتی؟

-عه مامااان.

-کوفته مامان.

بعد رو به من میکنه و میگه: سلام درسا جان خوبی دخترم؟

پرنیان دست به سینه به رو به رو خیره میشه و میگه: اگه شکله مهدی نبودم شک میکردم که دخترتونم یا نه.

ترانه جون چپکی نگاهش میکنه. میخندمو میگم: مرسی شما خوبین؟

-فداتشم عزیزم.

با دست به داخل اشاره میکنمو میگم: بفرمایین داخل دمه در که زشته.

ترانه جون: مزاحم نباشیم.

-نه بابا این چه حرفیه اخه.

کنار میرمو گوشه ای می ایستم تا وارد بشن.

گوشیم زنگ میخوردو اسم خاله شیوا روش خودنمایی میکرد: ببخشید خالمه.

ترانه جون: راحت باش

تماسو برقرار میکنم: سلام خاله شیوا خوبی؟

ماه من آرام بخواب
-سلام درسای خر بد نیستم تو چی.

-چیشده باز://

-زهرماره چیشده. دختره فلان شده تو نباید زنگ بزنی ببینی خالت مرده زندس؟

-بخدا درگیره کارای دانشگاهم.

-بخوره تو سرت. کجایی نکبت؟

-خونه ام. مهمون دارم.

-کیه مهمونت؟ درسای پسر مسر نیاری یه وقت.

یکی کوبیدم تو پیشونیمو گفتم: خاله

-خب حالا تو ام. ها چیکار داشتی زنگ زدی؟

با حرکاته چشمم از ترانه جون معذرت خواهی میکنمو به سمته اشپزخونه میرم تا وسایله پذیراییو آماده کنم: زنگ
زدم بهت یه خبره خوش بدم.

-خا

-زکی. تنها عکس العملت همینه خاله؟ خا؟

-ها

-منم دوست دارم/:

-باشه بگو خبر تو.

گوشیو میچسبونم به شونمو ادامه میدم: چشمو چراغت داره میاد ببینت.

چند لحظه ساکت میشه. با تعجب به گوشی نگاه میکنم. قطع شد؟ تا خواستم چیزی بگم، یهو جیغ زد. حس کردم پرده

گوشم پاره شد: درسا داری میای اینجا؟

ماه من آرام بخواب

-اخ گوشم

-وای درسا الهی فدام شی خاله جون داری میای نکبت

بدونه توجه به حرفش دستمو گذاشتم رو گوشمو ناله وار گفتم:ایی گوشم خاله خیلی نامردی کر شدم.

اصلا توجهی به حرفم نکرد بدتر جیغ زد:وحید گمشو بیا درسا میخواد بیاد اینجا.

عصبی چشمو بستم و گوشیو از گوشم فاصله دادم.اخمی کردم تا خواستم مثله خودش جیغ داد کنم،یادم اومد

پرنیانو ترانه جون اینجان.

صدای عمو وحید از پشتت تلفن می اومد:بده من گوشیو

عمو وحید:درسا جان؟

-سلام عمو خوبین

-سلام دخترم چی میگه شیوا؟

-خیلی ببخشید ولی چیز شر.

خاله شیوا:هوی درسا بفهم چی میگي.

-هووووف بازم رو ایفونه؟

-بله پ چی؟

عمو وحید:داری میای اینجا؟

-بله با اجازتون.

-ایول کی راه می افتی؟

-خبر میدم حالا.

یهو صدای دست اومد.با تعجب گفتم:صدای چی بود؟

ماه من آرام بخواب
خاله: با وحید زدیم قدش.

پوکر گفتم: با اجازتون من برم دیگه مهمونم منتظره.

خاله: نگفتی کیه؟

-مامانه پرنیان.

-عهه؟ بهش سلام برسون.

-باچ.

-کاری باری؟

-فدا مدا.

-خبر بده کی میای.

-باچ.

-درد، فعلا.

-خدافظ.

گوشیو قطع میکنم سبده میوه رو پذیرایی میبرم. همزمان میگم: شرمنده ترانه جون خاله شیوام بود. خیلی سلام
رسوند.

-سلامت باشی دخترم دشمنت شرمنده.

میوه رو، رو میز عسلی میزارم و بهشون تعارف میکنم.

ترانه جون: درسا جان این پرنیان منو از دیشب کچل کرده. کجا میخوای بری شما؟

میخندم و میگم: یکی از دوستانم گروهی تشکیل دادن که دنباله پایه سفر میگردن. این ماه میخوان برن شمال، منم
گفتم به همین بهونه به خالم سری بزنم.

ماه من آرام بخواب

-چه جالب. پرنیان پاشو کرده توی کفش که الابالله میخوام برم. دایی آقای پناهی همونجاها یه ویلا داره. من میگم ماهم بیایم هم اب هوامون عوض بشه، هم مزاحمه تو نباشیم.

من:وای اینکه خیلی عالیه. بعدشم ترانه جون مزاحمت چیه اخه مگه غریبه ام این حرفارو میزنین؟ لازم نیست نگران ویلا باشین. خالم شمال زندگی میکنه دیگه، خونشون بزرگه به اندازه همه جا هست اما اگه راحت نبودین ویلای مامانم هست. کلید اونجارو تقدیمتون میکنم.

پرنیان دستاشو بهم میکوبه و میگه:وووییی چی از این بهتر

ترانه جون:نه دخترم نمیشه که هم دنبالت راه بی افتیم بیایم هم مزاحمه خالت بشیم.

میپرم وسطه حرفشو میگم:ببخشید وسطه حرفتون میپرم ولی شما بیشتر از اینا گردنه من حق دارین. این مدت همه زحمتای من گردنه شما بود. لطفا فرصته جبرانوا ازم نگیرین.

پرنیان:اوووو چه لفظه قل...

یکی میکوبم تو پاش که یعنی خفه.

صورتش جمع میشه و میگه:اخ پات بشکنه درسا

-عزیزم بزار ببینم مامانت چی میگه.

-کوفته عزیزم.

ترانه جون:اخه اینجوری که نمیشه.

-چرا نشه؟ اتفاقا اینجوری بیشتر بهمون خوش میگذره.

صدای الارم گوشی، خیلی رو عصابم بود. با عصبانیت برش میدارم تا میخوام قطع کنم، چشمم به ساعت می افته. با تندی از جام بلند میشم که سرم به جایی میخوره.

با تعجب میخوام نگاه کنم که کجا خورده یهو دوباره با شدت کوبیده میشه.

ماه من آرام بخواب

-لازم همیشه دیگه. بعدشم من میخوام خونه خالمم برم.

-عه راست میگی حواسم نبود.

از اسانسور خارج میشیم و به سمتی که صدای دویدنه پا از پله ها، وادارمون میکنه برگردیم.

ترانه جون با چشمای باد کرده قران به دست با یه کاسه اب که تو سینی گذاشته بود، با عجله به سمت ما میاد.

با تعجب نگاهش میکنم میگم: ترانه جون چیشده؟

با نفس نفس که ناشی از دوییدنشه میگه: سلام صبحتون بخیر، گفتم... قبله رفتنتون از زیر قران ردتون کنم.

به مهربونی هاش لبخندی میزنم و صورتشو میبوسم.

پرنیان: مامان فداتشم کم مونده بود بی افتی اروم تر میومدی خب.

ترانه جون: نه عزیزم حواسم بود.

اول پرنیان، پشت سرش من از زیره قران رد میشم. ترانه جون هر دو مون رو میبوسه.

صدای بوقه ماشین باعث میشه سریعتر از ترانه جون خدافظی کنیم. گمونم اژانسی بود که پرنیان گرفته.

ترانه جون: انشالله هرچه زودتر هم دیگه رو میبینیم. سفر بی خطر.

بعد از خدافظی از ترانه جون، با چشمم دنباله ماشین میگردم که پیداش میکنم با پرنیان به سمتش میریم. یه پیره

مردی ازش پیاده میشه و میگه: بارتون زیاده؟

پرنیان اشاره ای به کوله من و خودش میکنه و میگه: بله ظاهرا.

صندوق عقب رو باز میکنه که وسایلمونو توش میزاریم و سوار میشم.

لحظه آخر برمیگردم از پشت شیشه بیرون رو نگاه کنم که ترانه جونو میبینم. براش دستی تکون میدم اونم اب رو

پشت سرمون میریزه زمین.

نگاهمو به سمتی که پرنیان هدایت میکنم که در حاله خمیازه کشیدن میبینمش: چته دهن تو دو متر وا کردی تا ناکجا

ابادت معلومه. لاعقل اون دسته لامصب تو بگیر جلوش محتویاتت مشخص نشه.

ماه من آرام بخواب

پرنیان چرخید سمتمو با لبخنده خیلی ملیحی گفت: درسا عزیزم حواست باشه همین دست محکم کوبیده نشه تو صورتت اوکی هانی؟

-چه خشنی امروز.

-رو عصابی چون.

چپکی نگاهش میکنم. روشو ازم میگیره و خطاب به راننده میگه: حاجی یه اهنکی چیزی بزار شاد شیم.

پیر مرده: از شجریان دارم. گوش میدی؟

من: نه حاج اقا لطفا نه. دو ساعت فقط هااا هااا میکنه من هیچی نمیفهمم.

پیر مرده: شما جوونا چه میفهمین شجریان چیه. من حاضرم بمیرم ولی اهنکی که محتوای مشخصی نداره و اکثره کلماتش حرف های ناسزا و غیر اخلاقیه گوش ندم.

قیافمو جم میکنمو به پرنیان نگاهی میندازم. لب میزنم: بیا ایسگاش کنیم.

پرنیان میخنده و با چشمکش اوکی میده. برای تنوع و شروع امروز، بد نبود.

من: واا حاج اقا حرفه ناسزا چیه؟ جوونه ایرانی که نمیتونه مستقیم بیاد خواستش رو بیان کنه، میاد از طریقه اهنک حرف دلشو میزنه.

پیر مرده: حرفه دلش؟ الان تو به من بگو این اهنکی که پسر خله خونده "پیاز خوردم با ابگوشت، لاس میزنم با زیر پوش".....

کمی سکوت میکنه و بعد دستشو میگذره: استغفرالله اینارچیه من میگم خدایا توبه.

سعی میکنم جلو خندمو بگیرمو مثلا جدی حرف بزنم: خب پدر جان کجاش بده اخه؟ نمونش بنده خودم، با تاب لاس میزنم بوی فرندم با زیر پوش. اهنک داره با ما حرف میزنه، داره راهو چاهو جلومون میزاره. ما داریم با این حرکتمون از اهنک و خوانندش حمایت میکنیم اونوقت شما میگی چرته؟ واقعا داره بهم برمیخوره من رو جوونه ایرانی و اهنک هایی که حرفه دله ماها رو میزنن خیلی غیرت دارم.

ماه من آرام بخواب

پیر مرده اخمی میکنه و از تو اینه نگاهم میکنه: شما جوونا تو کلتون گچه. ماهم جوون بودیم برو رو داشتیم، جذبه داشتیم، هیبت داشتیم، اهنگمون اهنگ بود. فقط کافی بود اسمه من تو دهنه یکی بچرخه لرزه به تنش می افتاد.

نگاهشو از اینه میگیره و با تاسف میگه: ولی پسرای الان؟ هیچ فرقی با سیب زمینی ندارن. هزار کوفتو زهرمار میمالن به صورتشون، سیبیلیم که هیچی یه لایخ مو رو صورتشون نیست. از دخترا عم صاف ترن. من یادمه خودمو داداشم یه سیبیلایی داشتیم سیبیل بودااا.

تو دلم گفتم سیبیل سیبیله دیگه مگه قراره چی باشه؟ یا مثلا اهنگ اهنگه دیگه قراره چیزه دیگه ای باشه؟

به ادامه حرفاش گوش میدم: جدا از این دخترا شرمو حیا داشتن خودشونو بزک مزک نمیکردن. نجیبیب و با حیا میشستن کنجه خونه، با هرکی باباشون میگفت ازدواج میکردن. تازه بعد از ازدواجو محرم شدن به شوهرش بازم کلی سرخو سفید میشد، ولی الان شما؟ میگی با تاب..... اسغفرالله خدایا منو ببخش.

پرنیان سرخه سرخ سرشو به پشته صندلی راننده تکه داده بودو میخندید. منم خیلی خندم گرفته بود.

گلو مو صاف میکنمو خندمو قورت میدم، میگم: پدر جان دوره این حرفا گذشته، خیلی وقته که دختر دامادو به پدر نشون میده نه پدر به دختر. بعدشم شما فکر میکنی من دلم میخواد خودمو بزک کنم؟ زور بالای سرمه پدر جان زور. از تو اینه با تعجب نگاهم میکنه و میگه: زور؟

چهرمو غمگین میکنمو میگم: هعی، بله زور. پدره خدا بیمارزم تا زنده بود منو به باده کتک میگرفتو میگفت الا و بالله باید خودتو بزک مزک کنی و مثله شتره کاروان کوفه، از خودت جینگیلی وینگیلی اویزون کنی تا ابرمون حفظ بشه.

پرنیان از شدته خنده به نفس نفس افتاده بود. لبامو با زبونم تر مردم تا مانعه خندم بشمو تو جلده غمگینم فرو برم: بنده در ذهنم فرمودم که اگه ایشون به عزه وجل بیوندن، بنده اسوده خاطر میشم اما.....

اهی کشیدمو ادامه دادم: پدرم وصیت کرده و گفته فقط در صورتی روحش آرامش پیدا میکنه که بنده دائم البزک باشم.

پیره مرده: دائم البزک چیه؟

من: یه چیزایی تو مایه های دائم الوضو منتهی این دائم البزکه. یعنی اگه بزکام پاک شن باید دوباره خودمو بزک مزک کنم.

ماه من آرام بخواب
پیره مرده: دائم البزک چیه؟

من: به چیزایی تو مایه های دائم الوضو منتهی این دائم البزکه. یعنی اگه بزکام پاک شن باید دوباره خودمو بزک مزک کنم.

پیرمرده: دخترم ناراحت نشی، ولی عجب پدیره بی رگی داشتی.

من: توهین نکنین لطفا. چرا پشتته مرده حرف میزنین؟

نگاهه کوتاهی به پرنیان میندازم. سرشو به شیشه تکه داده و شونه هاش میلرزن. مشخصه داره میخنده. خودمم دلم میخواس قهقهه بزئم ولی کنترل کردم چون اگه میخندیدم حتما پرتم میکرد بیرون.

پیرمرده: من اگه دختر داشتم سنّته پدر مادره خدا بیامرزمو اجرا میکردم. نمیزاشتم بشه یکی مثله شماها. این چه پدریه اخه؟ کسی که دخترشو برای حفظ ابرو به نمایش بزاره همون بهتر که زنده نباشه.

با اینکه بابام اصلا اینجوری نبود و همه اینا جنبه شوخی داشت، ولی این پیر خرفت داشت پاشو از حدش فراتر میزاشت.

پرنیان متوجه ناراحتیم شد. تا خواستم جوابشو بدم پرنیان جدی گفت: تو کاری که به شما مربوط نمیشه دخالت نکنین. راهتونو برین داره دیرمون میشه.

از عمد، شجریانو پلی کرد ولومش هم برد بالا. جای افتضاحش این بود که خودشم باهاش همخونی میکرد.

بالاخره رسیدیم. بیرونو نگاه کردم. دوتا ون اونجا بود که کلی دختر پسر اطرافش ریخته بودن. کولمو از صندوق عقب برمیدارمو به سمت پنجره راننده میرم.

همونطور که کرایشو میدادم گفتم: دمت گرم حاجی خوب موجباته خندمونو فراهم کردی ولی دفعه بعد سرت تو چیزه خودت باشه. همه مثله من احترام محترام حالیشون نی.

اجازه حرف نمیدمو از ماشین دور میشم.

پرنیان: اخ درسا دهنم کش اومد بس که خندیدم. خیلی خوب بود.

کوله رو، رو دوشم جا به جا میکنمو میگم: مخلصیم.

ماه من آرام بخواب
ارام ستاره رو از دور میبینم. ستاره برام دست تکون میده که منم متاقبلا همین کارو میکنم.
ستاره: اولالا چه دافایی.

پرنیان میخنده و میگه: کوفت عوضی خوده سبب زمینیتو نمیگی؟

ستاره: بابا من با توجه به قوانین شرعی لباس پوشیدم. من که به چشم نیام شماها میدرخشین.

ارام با دستش موهای صورتشو کنار میده و میگه: ستاره انقدر تعریفی ام نیستن. برای شروع خوبه دارن راه می افتن.

پوزخندی میزنمو طعنه وار میگم: هانی نظرت چیه تورو الگو خودم قرار بدم؟ هرچند خیلی مناسب نیستی بیشتر به دلکا شباهت داری.

دسته ستاره و پرنیان رو میگیرمو از جای ارام، دور میشیم.

من: ستاره من موندم تو دختر به این خوبی چرا این عفریته میگردی اخه؟

ستاره: درسا بخدا دختره خوبیه متنهی یکم خلقش تنگه.

پرنیان: واسه همینه که تنهاعه.

ستاره: اتفاقا منم واسه همین تنهاییش کنارشم. گناه داره.

می استم رو به روشو میگم: گناهه چی؟ دختره انگار از دماغه فیل افتاده. با زبونش همه رو ازار میده. من، بیتا رو، پرنیان، حتی خوده تورو. من چند باری شاهد بودم که چشاتو رو کاراش بستن.

تا سارا میخواد حرفی بزنه، صدای وز وز دره گوشم مثله میخ تو مغذمه: چخبره خانما باز جلسه گرفتین. سوژه امروز کیه؟

با تندی نگاهش میکنم: بهت ربط داره؟

-نزن منو.

-انقد با من دهن به دهن نشو یه چیزی بت میگم فکت بسته بمونه.

پرنیان: اقا محسن ببخشید میشه چند لحظه برین؟

ماه من آرام بخواب

محسن: بله پرنیان خانم شما جون بخواه کیه که بده.

پشت بندش خنده ای میکنه و ادامه میده: شوخی کردم مخلص شما هستم.

پرنیان لبخندی میزنه و میگه: ممنون لطف میکنین.

یکی میکوبم تو پیشونیمو میگم: قراره تا آخر سفر اینو تحمل کنم؟ آخه چجوری؟

ستاره: اروم باش کسکم.

من: زهرماره کسکم، همش تغصیر توعه.

پرنیان: وا درسا ستاره چیکا کنه؟

من: تو ساکت باش که مشخصه یه کاسه ای زیر نیم کاست هست.

ستاره و پرنیان نگاهی بهم میندازن. ستاره با دستش میپرسه چیشده؟

پرنیان هم شونه ای بالا میندازه و یکی از چشماشو میبندد، انگشتش رو دوره شقیقش میچرخونه که یعنی دیوونس.

با اخم بهشون نگاه میکنم که ستاره لپه سمت راستمو بوس میکنه و پرنیان لپه سمت چپمو. اخم از صورتم کنار که نمیره هیچ، غلیظ تر میشه.

ستاره با همون حالتمون، سریع سلفی میگیره و میگه: این عکس بهترین عکسه ساله. نگاه چه اخمی کرده.

پرنیان به سمت و نه دخترا هلم میدد و میگه: بریم آخر بشینیم بترکونیم.

ستاره: اخماتم وا کن که زشت ترت کرده.

میخندمو میگم نگران نباشین خوب میشین.

سه تایی عقب میشینیم. ستاره میره تا ارامو بیاره که مچه دستشو میگیرم: کجا به سلامتی؟

-ارام رو بیارم.

-بینه من و اون پتیاره یکیو انتخاب کن.

ماه من آرام بخواب
ستاره: هوف خدا چیکار کنم از دسته شماها؟ هر دو تا تون رو دوست دارم اخه.

دستشو ول میکنم میگم: برو دیگه ام سمته من نیا.

-اخه درسا...

-بسلامت.

ستاره میره کناره آرام میشینه. ون حرکت میکنه و پچ پچه دخترا، سکوته ون رو شکسته. سرم پایین بود که با صدای
ی دختره میارمش بالا.

در حالی که اداس میجوید گفت: سلام

من: علیکم.

دستشو به سمتم دراز میکنه و میگه: نرگسم. تو؟

دستشو میگیرم میگم: درسام نرگس جون.

با پرنیان هم احوال پرسه میکنه و با دستش سوت میزنه: سارا پیر بیا

یه دختره دیگه ام سمتون میاد: جون؟

همونطور که اداسشو میجوهره میگه: این در ساعه اینم پرنیان.

خطاب به من ادامه میده: اشکال نداره بگم دری یا پری؟

-نه باع راحت باش.

سارا: جو سنگینه پایه این عوض کنیم؟

من: پایه ام

پرنیان: حله چیکار کنیم؟

سارا کولشو میاره و از تو کیفش یه اسپیکره با نمک در میاره. شبیه مکعب روبیک بود.

ماه من آرام بخواب
فلشو توش میزاره و خز ترین اهنگو پلی میکنه.

همه برمیگردنو به عقب نگاه میکنن. سارا دسته منو پرنیان رو میگیره و میبره بالا. اهنگو باهم همخونی میکنیم و همراهه ریتمه اهنگ دستمونو تکون میدیم.

اون اخرا بس که جیغ جیغ کردیم گلومون میسوخت. سارا یکی از شیشه هارو داد کنارو بازش کرد. شالشو از سرش درآوردو بیرون برد. پرنیان هم کنارش واستاد. منو نرگسم همین کارو کردیم.

ونه پسرا درست پشتته سرمون بود چهار پنج تا گوریل از این ور اونورش اویزون بودن.

واین چهار پنج تا گوریل کسی نبودن جز محسن یاسر بقیه اون کله خروسیا.

با نرگس تو همون حالت زر میزدیم و میخندیدیم. پرنیان هم با سارا گرم گرفته بود.

باد موهامو بهم ریخت باز نگه داشتنه چشمام تو اون باد واقعا سخت بود.

یهو نمیدونم چیشد ولی ونه پسرا از جلوم رد شدو ی چیزی خورد تو صورتم. ون پیچیدو جلو ما حرکت میکرد.

با تعجب پلاستیکو از از صورتم برداشتم. ی پاکت فیریز چسبیده بود به صورتم. نرگس خندیدو کشیدم عقب.

پوکر به بچه ها نگاه کردم. بعد نگاهی به سقفه ون. دستمو به ریشه نداشتم کشیدمو مثلا داشتم پیشه خدا وساطتت میکردم: خدایا، بخاطره من این موجوداته ناشناخته و عجیب غریب بزار تو الویت.

پرنیان همونطور که میخندید گفت: امیدو به شفاشون نیست.

نرگس: دقیقا

چند مین از زر زدنمون میگذشت که جایی توقف کردیم. پرده رو دادم کنار، اولین چیزی که به چشمم خورد چندتا نیمکته چوبی بود. داشتم تحلیل میکردم که کجاییم یه سه تا کله دیگه عم درست کناره سره من قرار گرفت.

من: این چه کاریه!://

پرنیان نیششو تا گوشش باز کرد گفت: چیه خو

پوکر فیس گفتم: کله های مبارکتونو بیارین بیرون منظره رو از بیرون تماشا کنیم.

ماه من آرام بخواب

از ون پیاده شدیم. مثلا میخواستم قلنجه گردنمو بشکنم که یه صدای بدی داد باعث شد جیغم بره هوا! اییی ننه

نرگس: چه غلطی خوردی؟

-هیچی باع خواستم قلنجه گردنم بشکنم.

سارا: دیوونه ها.

بچه ها جلوتر از من وارده رستوران میشن. برای صبحونه اینجا نگه داشتن.

همین که خواستم وارد شم، ماشینی با صدای فوق العاده وحشت ناک، جلومون ترمز میکنه. یعنی اگه یک قدم، فقط یک قدم جلوتر میبودم داره فانیو وداع میگفتم.

اصلا بقدری شوکه بودم که حد نداشت. با دهنه باز داشتم به روانی پشت فرمون نگاه میکردم که از پشته شیشه های دودی هیچی ازش معلوم نبود.

تازه تحلیل کردم که چیشده. عصبی رو کاپوته ماشینش کوبیدم: بیا بیرون بینم گوسفند چرون. اخه کدوم الاغی بهت گواهی نامه....

از ماشینش اومد بیرون دستاشو به معنی تسلیم برد بالا. از تعجب حرفم نصفه موند و مثله بز نگاهش میکردم.

از تعجب حرفم نصفه موندو مثله بز نگاهش میکردم که گفت: ببخشید ولی باور کن حواسم بود.

پشت بندش لبخنده دندون نمایی زد. سعی کردم تعجب رو از صورتم محو کنم: تو اینجا چیکار میکنی؟

با همون لبخندش میگه: اومدیم ابو هوایی عوض کنیم.

من: اومدین؟ مگه کسه دیگه ام هست؟

دره سمته شاگرد باز میشه و مهدی میاد بیرون.

من: به به گل بود به سبزه ام اراسته شد. بازم هستین؟

مهدی میخنده و سلام میکنه: نه

خطاب به متین میگم: نگفتی کی بهت گواهی نامه داده!؟

ماه من آرام بخواب

-بابا حواسم بود آگه مراقب نبودم الان تو ایشه جهنم جلز ولز میکردی.

دستامو میزنم به کمرمو میگم: از کجا میدونی جهنم میرم؟

شونه ای بالا میندازه و میگه: یه حدته ساده بود.

-از این حدتای سادت برای من نزن.

-چشم نزن منو.

چشم نازکی میکنم وارده رستوران میشم. چشمم به اولین چیزی که میخوره، نرگس پرنیانه.

نرگس مثله شتر لباسو غنچه کرده و دستشو مثله دسته بیل تا هوا برده بود مثلاً سلفی میگرفتن. پرنیانه موهاش شبیه سیبیل درست کرده بود رو لبش گرفته بود.

با خنده به سمتشون رفتم. متین مهدی عم مثله کشه تومبون دنبالم راه افتاده بودن.

رو صندلی کناره نرگس نشستم، متینم درست کنارم نشست.

پرنیان با دیدنه متین گفت: بسم الله چقد شبیه دوسته مهدیعه.

نرگس داشت عکساشون رو ادیت میکرد سرش تو گوشی بود. اصلاً متوجه حضوره ما سه تا نشد.

نرگس: کی شبیهه مهدیعه؟ اصلاً مهدی کدوم خریه؟

خندم با دیدنه قیافه برزخی مهدی قورت دادم. پرنیان بی توجه به حرفه نرگس، نگاهش به مهدی افتاد: یا باب الحوائج اینم شکله مهدیعه.

نرگس عصبی گفت: ایه چقد مهدی دوسته مهدی میکنی.

سرشو آورد بالا عو همین که متینو دید، یه نگاه به من کرد یه نگاه به متین. دوباره یه نگاه به من یه نگاه به متین.

چشاش اندازه سوراخه ته سوزن کوچیک کرد با لحنه مشکوکی گفت: درساً؟

-ها؟

ماه من آرام بخواب

دوباره یه نگاه به متین کرد با گوشیش به سمتش نشونه گرفت: این خرسه گیریزی کیه؟

بعد یکی کوپید تو پیشونیش ادامه داد: لامصب کی وقت کردی تورش کنی!؟

پوکر گفتم: چرا چرت میگی؟ این چیه که من تورش کنم؟ اینو مهدی مثله کسه تومبون دنبالم راه افتادن.

نرگس عصبی داد زد: ای درده مهدی، کوفته مهدی، مهدی خره کیه هی مهدی مهدی میکنی!؟

مهدی که تا اون موقع پشته نرگس ایستاده بود، اومد رو به روش و ایستاد و با انگشتش به خودش اشاره

کرد: منم، مهدی منم.

کلمه "منم" رو محکم با تاکید گفت.

نرگس با تعجب برگشت پشت سرش نگاه کرد: شت از کجا در اومدی؟

مهدی: لپ لپ

-هر هر چقد بانمک. انقدم واسه من منم منم نکن انگار کیه.

پرنیان که تا اون موقع ساکت بود گفت: شماها اینجا چه غلطی میکنین؟

بعد انگار تازه یادش اومد متینم هست ناخونشو جوید برای اصلاحه حرفش گفت: چیزه منظورم اینه... تو اینجا چه

غلطی میکنی؟ اقا متین چرا اومده!؟

مهدی: بابا ماهم ادمیم بخدا تو اون شرکت پوکیدیم. دهنمون سرویس شد گفتم شماهم که اومدین به بهونه شما، ماهم

اب هوایی عوض کنیم.

پرنیان: مامان بابا کی میان؟

-پسفردا اینا.

بلند شدم تا دستمو بشورم که متین گفت: کجا؟

-با اجازتون میرم دستامو بشورم، همیشه برم؟

-میتونی بری.

ماه من آرام بخواب

وای چقد این بشر پر وعه. حرصی نگاهش کردم که خندید. به سمت سرویس بهداشتی رفتم وارد شدم. شالم در آوردم. اوه اوه موهارو نگاه.

به جنگله امازون گفته زکی برو من جات هستم.

کشه موهام واکردم داشتم با ارامش می بافتمش، همزمان نگاهی از اینه به خودم انداختم که ای کاش نمینداختم.

ی پیره مرد دو ستا پیره جوون داشتن با تعجب چشای گرد شده نگاهم میگردن.

تنها جمله ای که به ذهنم رسید این بود که باز دستشویی رو اشتباه اومدم.

اروم برگشتم به امید اینکه توهم زدم یا گرما زده شدم. ولی تصویره رو به روم با کیفیت عالی نشون میداد که من چقد کورم.

ابه دهنمو بیصدا قورت دادم با دستم دنباله کیف شالم گشتم. تند سرم کردم از اونجا بیرون زدم.

دستشویی خانما رفتمو دستمو رو قبلم گذاشتم. مثله گنجشک تند تند میزد.

از خجالت لبه زیرینم گزیدمو چشممو رو هم فشار دادم. واقعا خفت بار بود خیلی خیلی افتضاح بود.

صدای خنده های ریزشون رو عصابم بود. نفس عمیقی کشیدم سعی کردم به خودم مسلط باشم.

صورتم چند بار با ابه سرد شستم کمی به خودم دلداری دادم: درسا اروم باش چیزی نیست ولی خیلی کوری. این باره سومته دختر مگه نمیبینی اخه؟ ولی اشکال نداره چیزی نیست، ریلکس باش لبخند بزن):

شالم مرتب میکنم به سمت بچه ها میرم.

سارا اولین نفری بود که متوجه حضورم شد. نگاهی بهم کرد با دهنه پر گفت: دو ساعت دستشویی چه غلطی میکردی؟

من: اول اون لامصب کوفت کن هرچی تو دهنه به نمایش نزار خواهه گلم.

لقمش قورت میده و میگه: بشین بخور الاناست که راه بی افتیم.

ماه من آرام بخواب

ون داشت حرکت میکرد، به سمتہ متین رفتم گفتم: کجا میرین شما؟

متین: نمیدونم مهدی میگه دنباله ونه شما بیایم ولی نظره من اینہ بریم ویلامون تا شماها برسین.

شونه ای بالا میندازم میگم: نمیدونم هر جور راحتین.

مهدی: پرنیان تو با ما بیا دیگه.

پرنیان: نه

-کوفته نه

پرنیان لبخنده دندون نمایی میزنه و کولشو بر میداره.

به سمتہ ون میریم همین کہ میخوایم سوارش شیم، نرگس میگه: پری این پسرہ مهدی بوی فرندته؟

یهو برمیگردم پوکر نگاهش میکنم. پرنیانم دقیقا حالتہ منو قالب کرده. مهدی سری از تاسف تگون میدہ و چیزی نمیگه.

پشته نرگس می ایستم سرشو با دستم قالب میکنم. به سمتہ پرنیان میچرخونم. همزمان میگم: این ببین.

نرگس: خوب؟

دوباره سرشو به سمتہ مهدی میچرخونم: حالا این نره خر ببین.

مهدی: مرسی درسا موندم این محبت های رکیک رو چجوری جبران کنم.

-وقت زیاد داری بعدا جبران میکنی.

نرگس داد میزنه: خوب

من: ای درده خوب. بنظرت این دو تا گامبو شکله هم نیستن؟

نرگس: چرا شبیهن، زن شوهرن؟

من: |

ماه من آرام بخواب
نرگس: چیه خب زن شوهر بعدی مدتی شکله هم میشن.

یکی کوبیدم تو پیشونیمو گفتم: خواهر برادرن.

مثله قبل، اخره ون میشینیم. حوصلم پوکیده و هنوز یک ساعت راه مونده تا برسیم.

سرمو به صندلی تکیه دادم با بی حالی پرنیان صدا میکنم. چشاشو بسته و اعتنایی به حرفم نمیکنه.

من: هوی پرنیان با تو عم ها.

بدونه اینکه نگاهم کنه میگه: هوم چیه؟

خودم تو جام جا به جا میکنم میگم: متینو مهدی چرا اومدن؟ حالا مهدی هیچی اون پسره چرا دنباش راه افتاده؟

خمیازه ای میکشه و میگه: من چه میدونم. این دو تا هر جا برن باهمن. من فکر کنم دورانه دبیرستانم باهم دستشویی میرفتن که الان میله عجیبی بهم دارن.

نگاهه عاقل اند سفیهانه ای بهش انداختمو گفتم: خاک تو سرت کنن با این جمله بندیت.

چشاش وا میکنه و میگه: چی گفتم مگه؟

من چپکی نگاهش میکنم که ادامه میده: چیه خب؟ کجای جمله بندیم مشکل داره؟ اینکه باهم دستشویی میرفتنو میگی؟ مگه من تو نمیرفتیم؟

چشمام اندازه توپه پینگ پونگ گنده میشه. صدای قهقهه سارا رو عصابمه: جون جون اروم اروم اعتراف کنین، چیزه دیگه ای هست که لازم باشه بدونم؟

خندش بلند تر میشه که میکوبم رو پاش: انقد زر نزن پرنیان امروز مست کرده نمیفهمه چی میگه.

پرنیان: ااهه چقد ذهنتون خرابه، منظوره من به عنوانه همراهه نه که تا داخل.

رو به سارا گفتم: نگفتم مست کرده؟

خطاب به پرنیان ادامه دادم: امروز نکشیدی نه؟

ماه من آرام بخواب
پرنیان: نه حالم خرابه بیا منو دریاب.

سارا: کسیو داری که بیاد تو رو دریابه؟

پرنیان: تو بگو یه چاغِ قد کوتاه ابرو پیوسته. هیچییه هیچی، چی فک کردی راجبه من؟ نجیب تر از اسب منم.
من: بله بله بنده که کاملاً به نجابت پی بردم.

سارا: دری راست میگه یا لاف میزنه؟

من: مثله خر دروغ میگه.

پرنیان در حالی که بینیش میخاروند گفت: برین گمشین حرفه منو باور ندارین؟

سارا: نه

-فدای سرم

روشو برمیگردونه و سرشو به شیشه تکه میده تا بخوابه. منم چشمامو میبندم سرم رو به صندلی تکه میدم. تازه چشمم داشت گرم میشد که چیزه سفتی تو پهلووم فرو رفت.

با تعجب به اطرافم نگاه میکنم که سارا رو میبینم: بزغاله مگه نمیبینی خوابم؟

سارا: اینو ببین.

گوشیو از دستش میگیرم که به صفحه چتش اشاره میکنه. من: این کیه؟

-بخون توضیح میدم.

سارا نوشته: قربونه خنده هات

چتارو میرم بالا تر تا از اول بخونم. همزمان نگاهی به اسمه پروفایلش میندازم: یاسمین.

من: عه سارا اینکه دختره؟

-اره بخون بهت میگم جریان چیه.

ماه من آرام بخواب
سارا: کجایی یاسمین نمیگی نگرانت میشم؟

طرف: ببخشید عزیزم نمیخواستم نگرانم شی، رفته بودم خونه داییم.

-اچه نفسم تو نباید قبلش به من خبر بدی؟ نصفه عمر شدم

دختره ایموجی گریه فرستاده بودو نوشته بود: چیکار کنم ببخشی شهاب؟

من: شهاب؟

به سارا نگاه کردم: یعنی چی شهاب؟ یعنی تو داری با اسم پسر باهانش چت میکنی؟

سارا عصبی گفت: دمیگم بخون چی زر زدم.

ادامش خوندم. سارا نوشته: کار که زیاد هست تو کدومش میخوای؟

دختره: هرچی عشقم بگه اوکیه.

سارا ایموجی قلب فرستاده بودو گفته بود: هرچی؟ مطمئنی؟

دختره ایموجی میمون که دستش رو چشماشه رو فرستاده بودو نوشته بود: اوهوم

سارا: باید حظوری جبران کنی. البته قبلشم بگم که یکم...

-یکم چی؟

-حالا میفهمی خودت.

-بگو شهاب اذیت نکن چی؟

-خودت چی فکر میکنی؟

اب دهنمو قورت دادمو رو به سارا گفتم: این مسخره بازیا چیه؟ یاسمین کیه؟

اخماشو برد تو همو عصبی گفت: یه هر*زه که میخوام ادمش کنم تا دفعه بعد از این غلطا نکنه.

از لحنه عصبیه سارا خیلی جا خوردم: کیه مگه؟ میشناسیش؟

ماه من آرام بخواب

-نامزده داداشه بدبختم.نمیدونم سعید چی براش کم گذاشته که این دختره انقدر بی چشمو رو شده.

چشام گرد شد:جدی میگی؟

تنها سرشو تکون داد.ادامه دادم:تا کجا میخوای پیش بری؟

-تا جایی که باهاش قرار بزارم سعیدم با خودم ببرم تا ببینه عاشقه چه دختره خرابی شده.

کلافه نفسمو به بیرون فوت میکنم.حالم از این دخترا بهم میخوره که ارزشه دختره انقدر پایین میارن.

من:چیزی به داداشت گفتی؟

-نه هنوز اما به زودی میگم.بزار این سفر تموم بشه قرار میزارم سعیدم میبیرم.

صدایی مدام بغله گوشم وز وز میکنه:خپل خانم به مقصده مورده نظر رسیدیم.

توجهی نمیکنم کمی تو جام،جا به جا میشم.احساس میکنم چیزی تو بینیم حرکت میکنه.با دستم چیزو کنار میزنم که بدتر میشه.

چشمامو وا میکنم و اولین چیزی که میبینیم،دستمالیه که نرگس تو بینیم کرده.اخمی رو صورتم میشینه و ناخواسته،یکی میزنم تو گوشش که با چشای گرد شده نگاهم میکنه.

صدای خنده پرنیان سارا باعث میشه با تعجب بهشون نگاه کنم.هنوز ویندوزم بالا نیومده،

پرنیان همونطور که دلشو گرفته بود،بریده بریده گفت:خورد...ی..نرگس..حالا...حالا...هستشو..تف کن.

و باز دوباره قهقهه میزنه.با اخم به نرگس خیره ام و نمیدونم دقیقا چیشده که نرگس جیغ میزنه:چرا میزنی؟

پرنیان اشکه گوشه چشمش پاک کرد گفت:کسی نباید بیدارش کنه.من که گفتم بیدارش نکن ولی اشکال نداره منم از این توگوشی ها زیاد خوردم.

دهنم چند بار بازو بسته میکنم که چیزی بگم اما بیخیالش میشم.از صندلی بلند میشمو شال از سرم در میارم.

سارا:عزیزم اینجا ایرانه نه اروپا.

نرگس عصبی گفت:درسا خیلی گاوی چرا زدی؟

ماه من آرام بخواب

-چرا دستمال تو بینیم میکنی؟ من تو حالت عادی از خواب بیدار میشم عصبیم تو دستمال میکنی؟

دهن کجی میکنه و از ون بیرون میره. با دستم برو بابایی نثارش میکنم از ون پیاده میشم.

شالُ الکی رو سرم میندازم. بنظرم برش دارم خیلی سنگین تره. هوا وحشت ناک گرمه و منم متنفر از گرما..!

پرنیانُ ساراعو نرگس کنارم می ایستن. کلاه کپمو از تو کولم درمیارم خودمو باهش باد میزنم. ونه پسرا عم می ایسته و همه یه گوشه جمع میشیم.

خانمُ اقایبی که ظاهرا سرپرست بودن، شروع میکنن به حرف زدن:

اول اینکه به همه سلام میکنم امیدوارم که کناره هم لحظاته خوشیو سپری کنیم و این چهار روز، جزئی از بهترین خاطره هامون بشه.

به بچه ها نگاهه گذرایمی میندازه و ادامه میده: ما برای آرامشه شما ویلایی در نظر گرفتیم که دو طبقه داره، اقایون از اتاق های طبقه پایین استفاده کنن و خانم ها از اتاق های طبقه بالا، به تعداد همه اتاق هستو فکر میکنم هر سه نفر یک اتاق کافی باشه.

اروم به سارا میگم: سارا من هنوز اثراته خواب روم هست گیجم. یه اتاقه درست درمون انتخاب کنینا.

-حله.

به ادامه حرفای زنه گوش میدم: درباره صبحانه و نهارُ شام، هزینه ای که قبلا پرداخت کردین همون در نظر گرفتیم. تاکید هم میکنم اگر وسیله ای از کسی گم بشه یا خدای ناکرده اسبیه جسمی ببینین، عواقبش رو نه من نه همسرم بر عهده نمیگیریم. انشالله که به همه خوش بگذره.

یهو یکی داد میزنه: بابا هوا گرمه اینارو میتونسین داخلم بگین بخدا پختیم.

-حق با شماعه ببخشید. میتونین برین داخل.

پرنیان دستم گرفته بود که نیافتم. شدیداً خوابم میومد بدجور گیج میزدم. بینه دنیای خوابُ بیداری بودم متوجه نشدم چجوری از پله ها بالا رفتم.

مثله ربات دنباله پرنیان میرفتم. یهو یکی جیغ زد: خودشه یافتم.

ماه من آرام بخواب

تا خواستم حرفی بزنم، پرنیان دوید. منم ناچار دویدم که یهو ایستاد. کنترلم دسته خودم نبود سرم با شدت به در کوبیده شد. پرنیان دستمو ول کرد و با ذوق گفت: سارا ایول خیلی قشنگه اینجا.

دستمو رو سرم گذاشتم همونجا نشستم: خدا لعنتت کنه پرنیان سرم پوکید.

پرنیان تازه متوجهم شد: درسا چیشدی؟

سرمو اوردم بالا عو سعی کردم عصبانیتمو پشته لبخنده ملیح مخفی کنم: هیچی نشد فقط دارم دیوونه میشم خودمو لعنت میکنم که چرا با چند تا اسکل بلند شدم اومدم مسافرت که با دستمال بیدارم کنن، بعد جیغ بزن بدوئن از اخرم سرم محکم کوبیده بشه به در و من بازهم لبخند بزنم.

پرنیان کنارم رو زمین نشسته و دستشو به گوشه ای از پیشونیم زد که اخم دراومد.

پرنیان: اخ سارا بیا اینو نگا پیشونیش باد کرده.

من: نکن میگم درد داره.

از جام بلند شدم گفتم: اینه بدین.

سارا: بیا با گوشه من نگاه کن اینه ندارم. چیزی نیست یکم کبود شده.

پرنیان: اوه درسا خیلی بد شده برم یخ بیارم.

نرگس: عه بچه ها کجایین شما کلی دنبالتون گشتم.

با گوشه سارا چیزی مشخص نبود. وارده اتاق شدم شاید اینه ای چیزی پیدا کنم. اطرافمو نگاه کردم، تم اتاق نیلی و ابی اسمونی بود. جون میداد واسه خوابیدن.

میزه ارایشی به چشمم خورد. رفتمو رو به روش ایستادم. گوشه پیشونیم کبود شده بودو یکم باد کرده بود.

صدای سارا میومد: من یکم جلوتر اومدم که اتاق خوبرو پیدا کنم.

نرگس: اها، وسایلاتو کجا گذاشتی؟

-بزار اون گوشه.

ماه من آرام بخواب
رو تخت نشستم که پرنیان اومد، دستش یه ظرف بود. کمی نگاهم کرد و گفت: درسا و ایستا این یخو بزارم رو پیشونیت.

نرگس: چیشده مگه؟

سارا: سرش خورد به در.

—حقشه دیدی منو زدی سرت خورد به در.

چیزی نگفتم. حوصله کلکل نداشتم، پرنیان یخ رو زخمم گذاشت و گفت: دراز بکش درسا اگه سردرد گرفتی بگو یه قرصی چیزی بدم بخوری.

—دستت درد نکنه فقط بیزحمت اون لباسامو از کولم بیار بیرون چروک شدن میخوام اتوشون کنم.

—باشه

سارا: پری منو نرگس میریم بیرون یه چرخی بزنیم درسا بهتر شد شمام بیاین.

پرنیان: باشه.

جای زخمم ذوق میگرد از طرفی هوای اتاق گرفته بود و دلم میخواست از اینجا بزنم بیرون: پری خوبم بیا بریم بیرون ی چرخی بزنیم.

پرنیان: درسا یکم و ایستا بهتر شی میریم.

—خوبم والا بریم.

از جام بلند شدم و دسته پرنیانو گرفتم. همه‌همه‌های ریزو صدای خنده بچه‌ها، فضای خونه رو پر کرده بود.

محوطه بیرون خونه، دور تا دورش درخت کاری شده و عطره گله یاس، فضا رو معطر کرده بود.

واقعا جای قشنگیه. میزو صندلیی درست زیره درخته بید مجنون گذاشته بودن، نرگسو سارا رو اونجا میبینمو با پرنیان به سمتشون میریم.

سارا: درسا بهتری؟

همونطور که صندلیو عقب کشیدم تا بشینم گفتم: بابا چرا انقدر شلوغ میکنی چیزی نشده بود که.

ماه من آرام بخواب

پرنیان: بچه ها بعدا بریم ی چرخى بیرون بزیم.

نرگس سرش تو گوشیش بودو تند تند چیزی تایپ میکرد: اوهوم منم موافقم.

تا خواستم حرفی بزیم، صدای آشنا باعث شد برگردم و نگاهش کنم: سه تفنگ دار شدن چهار تفنگ دار، درسا خانمم که تعویض نیرو کرده، جای اشوب آسمون رفتی سه تا دیگه آوردی.

منظورش از اشوب آسمون، آرامو ستاره بود.

خشک جدی گفتم: به فضولاش ربطی نداره.

محسن: با ادب بای بای کردی نه؟

چرخیدم سمتشو تو چشماش خیره شدم: اونشم به تو مربوط نیست.

-نچ نچ حیفه دخترای به این خوبی نیست با تو میگردن؟

یاسر: داداش بیخیال بیا بریم.

-کجا بریم؟ پاهام درد گرفت بیا بشینیم.

و در کماله پرویی اومد کنارمون نشست.

همه ساکتو بی حرف به هم دیگه خیره بودیم که محسن گفت: من خسته شدم از این همه لجبازی.

سرشو به پشتنه صندلی تکه دادو خیره به آسمون ادامه داد: میخوام صلح کنم.

تحویلش نگرفتم که نرگس گفت: کی با کی؟

محسن نگاهشو از آسمون گرفتو رو به نرگس گفت: من با درسا

طبقه عادتیم، لبامو با زبونم تر کردم و گفتم: چیشده که به این فکر افتادی؟

یهو سارا دستاشو بهم کوبیدو داد زد: درسا نکنه تو همونیی که کیکو کوبید تو صورته محسن؟

با یادآوری اون روز خندم گرفتو سرمو تکون دادم.

ماه من آرام بخواب
ياسر خنديد:اره خوده خودشه.

محسن سرشو به نشونه تاسف تكون ميده و ميگه:نگا جانه ما،اگه من نبودم كسى تو رو نميشناخت به لطفه من
معروف شدى،الانم يه كلام بگو.صلح ميكنى يا نه؟؟

پرنیان:اره ديگه درسا تموم كنين هر چى هستو نيست.

گلو مو صاف ميكنمو ميگم:با اينكه اصلا دلم نميخواه ولي منم يجورايى خسته شدم ازت.به شرطى صلح ميكنم كه به
كرمه درونت بگى توليده مثل نكنه.

مردونه ميخنده و ميگه:باشه بهش ميگم ولي نميدونم قبول ميكنه يا نه.

نه مثله اينكه اين بشر ادم بشو نيست.

دستشو سمتم دراز ميكنه و ميگه:شوخي كردم.

دستشو ميگيرم كه ميگه:از الان به بعد گذشته رو فراموش ميكنيم.

من:او كى فراموش ميكنيم.

-و؟؟

-و چى!؟

-مثله ادم باهم رفتار ميكنيم.

من:|

نرگس:چقدر چرتو پرت ميگين.حوصلم سر رفت.

ياسر:اره منم بريم بيرون ي دورى بزنيم.

پرنیان:به متينو مهدي عم بگم؟

ماه من آرام بخواب
جیغ زدم: نه نگی ها به مهدی میگی بگو ولی اون یکیو نگو.

-وا چرا!؟

-بابا مگه هر جا رفتیم اونام باید بیان اخه؟

محسن: متین مهدی کین؟

نرگس: بوی فرنداشن.

محسن با تعجب به پرنیان نگاه میکنه: جدی میگه؟

پرنیان: نه باع چرت میگه مهدی ک...

میپرم وسطه حرفش: بچم دوتا دوتا میزنه با یکی حال نمیکنه.

پرنیان: چرا انقد شر میگین؟ مهدی که داداشمه متینم رفیقشه.

محسن: برادره تنی؟

سارا: نه یکی از همین داداشیا، یکی مثله توعو این گوريله کنارت.

یاسر: الان منظورت از گوریل من بودم!؟

سارا: دقیقا.

پرنیان: اخرش منو روانی میکنین. شوخی میکنن داداشه تنیمه.

من: چیزی به اون دوتا شلغم نمیگیا.

پرنیان: درسا زر نزن دیگه پیامش دادم.

هینی کشیدمو گوشیه از دستش گرفتم. صحنه ی رو به روم دردناک ترین و بدترین اتفاق بود.

پیام رفته بود کاری از من ساخته نبود. بغض گلومو گرفتم حس میکردم به اخره خط رسیدم. دیگه هیچی برام مهم نیست هیچی.

ماه من آرام بخواب
ندایی از اعماقه وجودم جیغ زد: درسا خیلی خیلی:

-واسه چی؟

ندا: ی پیام رفته از گاه کوه ساختی |:

یه لحظه از خل بازیام خندم گرفت و اروم خندیدم.

سارا یکی زد تو صورتشو گفت: خاک به سرم از دست رفتی درسا.

چپکی نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

از جامون بلند شدیمو از ویلا فاصله گرفتیم. بعد از پنج مین پیاده روی، به ساحل میرسیم. بدون توجه به بچه ها، رو ماسه ها میشینمو دستامو به پشت تکه میدم. به دریا خیره میشمو هوای مرطوبه اینجارو، با تمامه وجودم استشمام میکنم.

سارا: واو چه رویایی کاش بیتا اینجا بودی عکسه هنری میخنداخت.

پرنیان: اینجا فوق العادس.

نرگس: اوهوم خیلی خوبه.

نگاهی به اطراف کردم و گفتم: اون دوتا بزغاله کوشن؟

پرنیان: محی و یاسی؟

-ایهیم

پرنیان: نمیدونم یهو غیب شدن.

محسن پسره بدی نیست ها ولی خیلی لجبازه، منم که لجباز تر از اون همین باعثه دعواو کلکل هامون میشد. در کل همیشه بهش اعتماد کرد، یجورایی جای داداشه نداشتمو میتونه پر کنه.

صداش باعث میشه برگردمو بهش نگاه کنم. مثله ما رو ماسه ها نشست. یاسر یه پلاستیک گنده دستش بود که محسن ازش گرفت و در حالی که چیزی از توش در می آورد گفت: چون دختره خوبی شدی برات جایزه گرفتم.

ماه من آرام بخواب
با تعجب نگاهش میکنم، یهو از تو پلاستیک، هشت تا لواشک پاستیل درمیاره.

پرنیان نرگس مثله قحطی زده ها از دستش میگیرنو جیغ جیغ میکنن. فقط منو سارا خیلی خانمو متین سره جامون نشسته بودیم.

محسن میخنده و میگه: چه آرامشی دارین

لواشکو بهمون میده. به قوله سارا ذوق مرگ شده بودم.

پرنیان گوشیش زنگ میخوره ولی اصلا توجهی نکرد.

من: خودشو کشت ببین کیه.

درحالی که لواشکشو میخورد گفت: ولش کن این مهم تره.

چپکی نگاهش کردم که جواب داد: هوم؟

....-

-لواشک

....-

-نه

....-

-اره

...-

-نه نه نه

...-

نرگس: چقد اره نه میکنی درست حرف بزن بفهمم چی میگین.

ماه من آرام بخواب
پرنیان خطاب به نرگس گفت: دو مین ببند.

یهو داد زد: الان کدوم قبرستونی؟

....-

-خوتی

....-

-ساکت حرف نزن، ویلا که میدونی کجا بود؟ همونو مستقیم بگیر بیا جای ساحل. فهمیدی ایشالا؟

....-

-باشه.

سارا: کی بود؟

-مهدی. چقد خنگه

اهی کشیدمو گفتم: مهدی تنها نیست نه؟

-نه اونم هست.

-هووووف خدا

اهم اهم

حاله چرخیدن نداشتم. وقتی میدونم کیه چرا بچرخمو نگاهش کنم؟

اهم اهم.

ناچار دراز میکشتم بالای سرم نگاه میکنم که چشمم به چهره خندون میخوره. گمونم تو شکمه مامانشم همش در
حاله خندیدن بود:

ماه من آرام بخواب

ایستاده با خنده و من، دراز کشده پوکر نگاهش میکنم. افتاب میخوره تو چشمم که با دستم به سمت راست اشاره میکنم و میگم: بیا اینورتر افتاب تو چشممه.

با همون خندش، به سمتی که اشاره کردم میره و میگه: الان خوبه؟

من: عالی.

همونجایی که ایستاده، یهو میشینه که صدام در میاد: ایی چشمم.

بالای سرم میشینه و دستاشو بهم میچسبونه و مثله سقف، بالای صورتم میگیره: جیغ جیغ نکن عینه ادم بشین افتاب نیافته رو صورتت.

خیره نگاهش میکنم و میگم: دلم میخواد دراز بکشم.

- خجالت بکش بزرگتر نشسته، تازه برات سایه بانم درست کرده تو دراز کشیدی؟ نه؟

- جانم؟ بزرگترم؟ کو کجاءه؟

- اوله اسمش متینه. خیلی پسره خوب دوست داشتیم هست. الانم برات سایه بان گرفته.

نه واسه اینکه بهم گفت بشین، واسه چرتو پرتاش نشستم. همونطور که خیره نگاهش میکردم ادای عوق زدن دراوردم ادامه دادم: اها گرفتم کیو میگی، همون خودشیفته ی بدقیافه که خیلی رو عصابه و اعتماد به نفسش زیاده؟

سرشو تکیه داد گفت: نه اینی که تو میگی اون نیست.

- چرا خوده خودشه.

یاسر: پاهام شکست بخدا

پرنیان: منم جونم داره بالا میاد.

من: وا پرنیان؟ تو که برای خرید خیلی انرژی داشتی.

نرگس: تازه اومدیم چقد شماها مسخره این.

ماه من آرام بخواب

مهدی چشمش گرد میشه و با تعجب میگه: تازه اومدیم؟ الان چهار ساعته داریم مارو می چرخونین. اصلا من چرا اومدم؟؟

چپکی نگاهش میکنمو میگم: بعد میگن دخترا غر غرو ان. از همون اول که اومدیم یریز داری غر میکنی، یکم از این خرمالو یاد بگیرین. نگا چه ساکنه.

محسن خسته میگه: تو که واسه همه یه اسمی میزاری، خرمالو کیه باز؟

چشم غره ای میرمو میگم: بنظرت کی تو این جمع اسم نداره؟

مهدی: من ندارم ولی ساکنم نیستم پس نتیجه میگیریم منظورت یکی دیگست.

من: باریک الله به هوش. بهت امیدوار شدم، منظورم این پرسس.

پرنیان: کی؟

با سرم به متین اشاره میکنم که عجیب سکوت کرده بود.

متین سرشو بالا میاره و میگه: منو میگی؟

می ایستمو دست به سینه نگاهش میکنم: جز تو متینه دیگه ای هم اینجا هست؟

نه

خب پس چی میگی؟

خرمالو اخه؟ اسمه بهتر نبود؟

نخیر نبود.

حالا چرا خرمالو؟

چون عاشقه خرمالو ام.

این یعنی عاشقه منم هستی که بهم میگی خرمالو؟

ماه من آرام بخواب

یه لحظه کپ کردم. راست میگه چرا به این میگم خرمالو؟ |

گلو مو صاف میکنم و میگم: اهم اهم نخیر ربطی نداره.

میخنده و در جوابم تنها سرش تکون میده. به اطرافم نگاهی میندازم. هیچ کدوم از بچه ها نیستن. با تعجب

میپرسم: بچه ها کوشن؟

شونه ای بالا میندازه و میگه: نمیدونم یهو غیب شدن.

بیخیاله بچه ها، راهمو ادامه میدم. متینم ناچار دنبالم میاد. داشتیم از کناره مغازه ای رد میشدم که یک تونیکه ابی

اسمونی چشممو گرفت.

مدله قشنگی داشت، استینش پفکی و کوتاه بود. پارچش نخپو چهار خونه بود. دکمه هاش شکله خونه وارونه بودن و

قدش تا روی زانو بود.

عاشقه لباسایی ام که استینه پفکی دارن.

با ذوق وارده مغازه شدم. فروشندهش یه دختر پسره جوون بودن. متین پشت سرم وارده مغازه شد گفت: چیزی

میخوای؟

-ایهیم اون تونیکه خیلی خوجه

پسره: خوش اومدین خانم.

پسره: خوش اومدین خانم.

من: ممنونم. تونیکه که پشته ویتترین گذاشتین رو میخوام.

-کدوم رنگش مده نظر تون هست؟

-شیری یا گلبیهی اگه داره.

-صبر کنین بگردم.

ماه من آرام بخواب

بعد از چند دقیقه، رنگه شیریشو برام میاره. به سمتہ اتاق پرو میرم و تا میخوام بازش کنم میگه: اونجا کسیه خانم.

دره کنار یو باز میکنمو داخل میشم. بعد از پوشیدنش، خودمو تو اینه برانداز میکنم. واقعا تو تنم زیبا بود. موهامو باز کردم و شونه هام ریختم.

مدلشو خیلی دوست داشتم، نگاهی به استیناش کردم و از خریدنش مطمئن شدم.

تا خواستم عوضش کنم، تقه ای به در خورد.

من: بله؟

صدای متین بود: میشه منم ببینم؟

اگه بگم نه که خیلی زشته. چاره ای نیست دیگه. درو باز میکنمو میگم: چطوره؟

چند دقیقه نگاهم میکنه و میگه: اره قشنگه فقط...

سرشو میاره بالا و تا میخواد ادامه حرفشو بگه، بی حرف، با تعجب نگام میکنه.

سرمو به معنی چیه تکون میدمو میگم: فقط چی؟

صدایی میاد: اقا بیا اینور

در کماله پرویی پسره متین کنار میزنه و میاد رو به روم می ایسته. کمرمو میگیره و میگه: بچرخ

اونقدر از کارش شکه شده بودم که فقط بی حرف نگاهش میکردم.

صدای داده متین بقدری وحشت ناک بود که من جای اون پسره لرزه تو تنم افتاد: گمشو اونور مرتیکه الاغ داری چه

غلطی میکنی؟

پسره کمی عقب رفتو با من گفت: چته.. خ.. ب؟ میخواستم ببینم اندازشونه یا نه؟

متین به سمتش میره و داد میزنه: گه خوریش به تو نیومده که اندازش هست یا نه.

بعد رو به من ادامه داد: درسا اون لامصبو بنداز رو سرت اون کوفیتیم از دربیار بریم.

ماه من آرام بخواب

سريع درو بستم. تا خواستم عوضش کنم، نگاهم افتاد به موهام. محکم کوبیدم تو پیشونیم. وای چقد من احمقم. چرا شال سرم نیست؟

از خجالت چشممو بستمو لبامو رو هم فشردم. لباسو عوض کردم و اروم از اتاق پرو بیرون اومدم.

پسره پشته میزش نشسته بود و متین به گوشیه خاموشش خیره شده بود. با دیدنم لباسو از دستم گرفت و پرت کرد رو میزه پسره. دستمو محکم گرفت و کشوندم از مغازه بیرون.

من: ایی دستم شکست چیکار میکنی؟

با همون اخمش گفت: ساکت باش انقدر حرف نزن.

عصبی گفتم: میگم دستمو ول کن زبونه ادم حالیه؟

یهو واستادو بی اینکه دستمو ول کنه گفت: درسا الان سگم بیشتر از بهمم نریز.

در حالی که سعی میکردم مچه دستمو از دستش بیرون بکشم، گفتم: چرا اونجوری کردی؟ من اون لباسو میخواستم. چیزی نشد که.

اخماشو بیشتر تو هم میکشه و با صدای نه چندان اروم میگه: چیزی نشد؟

پوزخندی میزنه و میگه: نکنه این چیزا برات عادیه؟ چرا اجازه دادی لمست کنه؟ همچین بدتم نیومده بود اگه من نبودم خدا میدو...

ناخداگاه دسته از ادمو میاره بالا عو میزنم تو صورتش. حرفش خیلی برام سنگین بود و واقعا عصبیم کرد: اینو زدم که بفهمی داری چی میکنی.

شکه نگاهم کرد و چیزی نگفت. دستمو از دستش بیرون کشیدم گفتم: برات متاسفم، اره همه اینا برام عادیه و به تو هیچ ربطی نداره.

راهمو کج میکنم بی توجه به چهره شکش، از پاساژ میزنم بیرون.

اسمو صدا میزنه: درسا صبر کن

توجهی نمیکنم به راهم ادامه میدم که میاد رو به روم می ایسته: با تو ام ها

ماه من آرام بخواب
بدونه اینکه تغییری رو صورتتم ایجاد کنم میگم: چیه؟

متین: عصبانی بودم ی چیزی گفتم.

-اوکی برو کنار میخوام رد بشم.

-نمیرم.

-فدای سرم.

میرم اونطرف که دوباره راهمو سد میکنه: درسا ببخشید دیگه.

سرمو میارم بالاغو نگاهش میکنم: همه دارن نگاهمون میکنن لطفا بیا کنار.

سرمو میارم بالاغو نگاهش میکنم: همه دارن نگاهمون میکنن لطفا بیا کنار.

متین: مهم نیست بزار نگاه کنن. تا نگی بخشیدی کنار نمیرم.

یکی میکوبم تو پیشونیم میگم: گفتم بیا کنار.

نگاهشو ازم میگیره و به اطراف نگاه میکنه، یهو بلند شروع میکنه حرف زدن: باباجان من یه حرفی از روی عصبانیت
زدم این خانم بهش برخورد.

چشام گرد میشه و با تعجب نگاهش میکنم بی توجه به من ادامه میده: الانم تا نگه..

مبپریم وسطه حرفشو میگم: با حرف حلش میکنیم مگه نه؟

لبخندی میزنه و دوباره دستمو میگیره. اروم میگه: میگردیم یکی مثله همون برات پیدا میکنیم.

-من همونو میخواستم.

-اون مغازه برنمیگردیم.

-تو چرا دنباله من راه افتادی؟

-چون احساس مسئولیت میکنم.

ماه من آرام بخواب

-در برابره؟؟

-خودم.

-میشه انقدر چرتو پرت نگی؟ واقعا به تو ربط نداره واضح تر از این؟

-برام مهم نیست.

-تو ی ادمه از خود راضیه زبون نفهمی.

-اقا دو تا بستنی بدین.

از این همه خودنسرديو پرويش حرصم ميگيره. اصلا هيچ توجهي به حرفام نميكنه. ادم احساس ميكنه گل لقت ميكنه.

يكي از بستني هارو ميده به من و اون يكيو خودش ميخوره. نزديكه پاساژ، پاركه دنجه کوچيكي بود. به سمته اونجا ميرم كه ناچار، دنبالش ميرم.

رو يكي از نيمكت ها ميشينيم و تا ميخواد چيزي بگه، گوشيش زنگ ميخوره: بله؟

...

-اره پيشه منه

...

-باشه.

گوشيو قطع ميكنه و تا ميخواد بستنيشو بخوره، دختر بچه اي سواره اسكوتر بود و داشت به سمته نيمكته ما ميومد. به خياله اينكه اينجا مسيرشو كج ميكنه و به ما برخورد نميكنه، عكس العملی از خودم نشون ندادم.

ولي اون با سرعت به سمته ما ميومد كه يهو كنترلشو از دست دادو محكم خورد به متين.

دستاش رو صورته متين و اسكوترش رو كفشش بود. بستني به لباسه متين مالیده شد من با دهنه باز نگاهشون ميكردم.

ماه من آرام بخواب

دستم رو دهنم گذاشتم و با چشمای گرد نگاهشون میکردم.

دختره، از متین فاصله گرفتم و گفتم: وای ببخشید نمیدونم یهو چم شد.

متین چشماشو از عصبانیت بست و با لحنی که سعی در کنترلش داشت گفتم: عمو جون چشمت سالمه؟؟

دختره با تِلش، موهاشو عقب فرستاد در کماله حیرت گفتم: بله سالمه شمام یکم شعوره اجتماعی داشته باش وقتی ازت معذرت خواهی میکنن بگو خواهش میکنم نه که توهین کنی.

و در مقابله چشمای متعجب منو متین، اسکو ترش برداشت رفت.

به مسیری که دختره راهشو کشید رفت، خیره بودم و گفتم: دهه نودی بود؟

متینم مثله من یواش گفتم: فک کنم.

نگاهمو به لباسه متین دوختم: بستنی ریخت روش؟؟

لبخنده ملیحی زد گفتم: نه خودم مالیدم قشنگ تر بشه واسه چی؟

اروم خندیدم: خیلی بیشوری.

-ی سوالایی میپرسی که نمیدونم چی بگم.

متین اژانسی گرفت به سمت وایلا رفتیم. من که رسوند، به سمت وایلا خودم مهدی رفتم که لباساشو عوض کنه.

بعد از ناهار، به اصراره بچه ها قرار شد شب اتیشی درست کنیم کنارش بشینیم.

مهدی سیب زمینی های کوچیکی خریده بود و اونارو داخله اتیش گذاشت. محسن چوب هارو جا به جا میکرد یاسر بی حرف به گوشه ای خیره بود.

پرنیان نرگس باهم صحبت میکردن. متینم که سرش تو گوشیش بود.

چیزی نمیگذره که چند تا دختر پسر دیگه عم به جمعمون اضافه میشن. دوره اتیش، به حلقه بزرگه گرد تشکیل میدیم. هر کی مشغوله کاری بود.

ماه من آرام بخواب

ساعت حدودا هشته شب میشد. عاشقه هوای مرطوبه اینجام. همیشه برام تازگی داره.

صدای موتوره قایق توی اب، باعث شد سرمو بچرخونمو پشت سرمو نگاه کنم. چند نفر سواره قایق موتوری بودن دربارو دور میزدن.

ناخداگاه از جام بلند میشم از بچه ها فاصله میگیرم. نزدیکه دریا میشمو خیره به قایق، به گذشته مهاجرت میکنم: من: مامانی من اینو نمیپوشم رنگش زشته.

بابا در حالی که داشت عینکش تمیز میکرد گفت: دخترم هم مامان پوشیده هم من، شما این یکبار بخاطره بابایی پیوشش من قول میدم بعد از قایق سواری، هر رنگی که خواستتو برات بخرم.

مامان جلیقه نجاتو تنم کرد و سواره قایق شدیم.

به مامان نگاه کردم و گفتم: میخوام برم بغله بابایی.

بابام خندید و دستاشو باز کرد که پریدم بغلش نشستم. مامان مرموز نگاهم کرد گفت: که بری بغله بابایت اره؟ باشه دارم برات درسا خانم اگه دیگه واست کلوچه خریدم.

مشتی به زانوی بابا زدم و تخس گفتم: مامان تو خیلی بدی هرچی بشه میگی کلوچه نمیخرم.

بابا کناره گوشم گفت: بگو بابام که هست.

رو به مامان گفتم: بگو بابام که هست.

مامان چشماش گرد شد گفت: مهرداد؟ منو باباش که بالاخره تنها میشیم مگه نه؟

بابا با لبخنده ملیحی گفت: درسا دخترم نگفتن که جملمو کپی کن گفتن انتقالش بده، مامانت دیگه نمیزاره ابه خوش از گلوم پایین بره.

مرده که ظاهرا قایق کنترل میکرد، گفت: مراقبه دخترن باشین شیطنت نکنه.

صدایی من از افکاره گذشتم بیرون کشید: چرا اومدی اینجا؟

نگاهمو از دریا به متین دوختم و گفتم: همینطوری.

ماه من آرام بخواب
تو صورتت دقیق نگاه کرد اروم گفت: گریه کردی؟

با تعجب دستمو به سمت چشمم بردم. چرا گونه هام خیسن؟ کی گریه کردم که خودمم متوجه نشدم: امم نه چیزه.. یعنی.. نمیدونم شاید.

متین: درسا میشه با من راحت باشی؟ اتفاقی افتاده؟

اب دهنم بی صدا قورت دادمو گفتم: نه چیزه خاصی نیست یاده مامان بابام افتادم.

با تعجب میگه: به همین زودی دلت تنگ شد؟

لبخنده مصنوعی میزنم: دوازده سال زوده؟

-متوجه نمیشم. یعنی چی؟

-فوت کردن.

چند دقیقه نگاهم میکنه و دستی به صورتش میکشه: متاسفم نمیدونستم.

بغضی راهه گلمو سد کرده بود. امشب عجیب احساسه بی قراری میکردمو دلم فقط فقط نوازش های مامانمو میخواست، اغوشه امنه بابام که برم بغلش ساعت ها تو اغوشش بمونم.

الان درست وضع حالم مثله ادمه تشنه ای بود که هر لحظه امکان داشت این حجم از تشنگی، اون از پا دربیاره.

تشنه بودم و تنها چیزی که سیرابم میکرد، دیدنه مامان بابا بود.

متین که متوجه حاله خرابم شد، رو به روم ایستاد گفت: درسا میخوای حرف بزنی؟

فقط نگاهش کردم. چی باید میگفتم؟ دلم میخواست با کسی حرف بزوم شاید اینطوری حالم بهتر بشه.

اروم نشستم و زانو هام بغلم گرفتم. متینم مثله من کنارم نشست.

صدای خنده و اهنگ خوندن های بچه ها، نشون میداد داره بهشون خوش میگذره

خیره به دریا شروع کردم به حرف زدن. هرچی که تو دلم تلمبار شده بود و ریختم بیرون.

ماه من آرام بخواب

حرف میزدم ناخداگاه، اشک تو چشمام میرقصید بعد، از اسمونه چشم هام سر میخورد میریخت پایین.

تو این لحظه و ساعت، تنها چیزی که واسم اهمیت نداشت، این بود که متین اشک ضعممو میبینه.

هوای دلم ابری بود یک تلنگره ساده، منو بارونی کرد.

میونه حرف هاعو اشک هام، تو امن ترین نقطه دنیا فرو رفتی. چشم هام محکم رو هم فشرم عطره تنش با همه وجود استشمام کردم.

دستاش به ارومی موهام رو نوازش میکنه، صدای بمش، مثله دارویی آرام بخش، ارومم میکنه: فعلا چیزی نمیگم چون میدونم حالت بد میشه. هر وقت حس کردی بهتری، حرفای منم بشنو. باشه؟

سرمو به معنی باشه، دو سه بار بالا پایین میکنم.

نمیدونم چند دقیقه میگذره اما اینو میدونم درست زمانی که احساس میکنم وجودم مملو از آرامش شده، ازش جدا میشم.

تازه به خودم میام با خجالت، اشک هام پاک میکنم. با فاصله کنارش جا خوش میکنم و با هزار جون کندن میگم: مم.. نونم.. خیلی.. اروم شدم.

لبخندش میتونستم از همینجا، بدونه نگاه کردن به صورتش تشخیص بدم: کاری نکردم فقط گوش دادم.

با سکوت نگاهم میکنه اما من همچنان چشممو به زمین دوختم: الانم سرت بیار بالا چون خجالت اصلا بهت نمیاد.

ریز میخندم اروم سرمو بلند میکنم. اولین چیزی که به چشمم میخوره، پیرهنه خیسش بود. دستام میزارم رو دهنم با شرمندگی میگم: وای خدای من پیرهنهت...!

نگاهش به پایین تنش هدایت میکنه. با زبونش لبش تر میکنه و میگه: اشکالی نداره.

من: امروز صبح که بستنی ریخت روش، الانم که..

-گفتم که اشکال نداره. فدای سرت.

-نمیشه که پیرهنهت خیسه اشک شده، درش بیار بشورم بهت میدم یا اصلا یکی مثله همین برات میگیرم. ببخشید
تورو خدا.

ماه من آرام بخواب

اخماشُ توهم گره میده و با لحنه بانمکی میگه: وقتی میگم اشکالی نداره چرا انقدر چرتُ پرت میگی؟

-نه من اینجوری دلم راضی نمیشه، لطفا درش بیار.

علاوه بر لباس، چشم هاش هم میخنده: اینجا در بیارم؟

-اره دیگه. زود با...

خاک بسرم. بیچاره چجوری اینجا در بیاره؟

درسا عقلت کجا رفته؟ دوباره ندای درونم شروع کرد به زر زدن: نه چیزی قدیمی چیزی بود به اسمه حیا، معمولا دوزش

تو دخترا زیاد تر بود. تو چشمای پسره مردم راست نگاه میکنی میگی لباس تو در بیار؟

من: انقدر زر نزن من نیتم خیر بود.

-نیتت بخوره تو سرت.

-تو سره خودت بخوره، جدیدا خیلی دخالت میکنیا.

-اگه دخالت های من نباشه معلوم نیست... الله اکبر من چی بگم به تو؟

دستی جلو صورتم بالا پایین میشه. با گیجی نگاهش میکنم که میگه: حواست کجاست دختر؟ با مایی ولی با ما نیستی.

-یعنی چی؟

-یعنی جسمت پیشه ماعه اما حواست تو اسموناعه.

-واو شعرم که میگی.

لبخنده کوتاهی میزنه و چیزی نمیکه.

من: چیزی میخواستی بگی نه؟

نفسه عمیقی میکشه و میگه: ببین درسا مشکل چیزیه که همه دارنش. کسی نیست که زندگیش سراسر آرامش بی

دغدغه باشه.

ماه من آرام بخواب

کمی سکوت میکنه و بعد ادامه میده: همونطور که تو به من اعتماد کردی و حرفتو زدی، منم میخوام اعتماد کنم. از طرفی ام دلم نمیخواد فکر کنی فقط تویی که این حجم از مشکلات رو تحمل میکنی. درسا تو پدر مادرت خدا ازت گرفت، خودشون تو رو از اغوششون محرم نکردن.

با تعجب نگاهش میکنم و به بقیه حرفاش گوش میدم: وقتی مامانم میترا رو باردار بود، من هشت ساله بودم. ی پسره بچه که اوجه شیطنت و بازیگوشی هاش بود. اما خاطراتی که از دوره کودکیم یادمه، بحث های مامان بابام بود که تمومی نداشت.

بابام عاشقه مامانم بود دلش نمیخواست هیچ جوهره مامانم از دست بده. مامانم دائم از سقط میترا حرف میزد چون با وجوده بارداریش، نمیتونست طلاق بگیره.

هر قرصی تونست خورد از هیچ کاری برای سقطه میترا دریغ نکرد. اونجا بود که بابام برای اولین بار سرش داد زد و بر خلاف همیشه که مامانم شروع کننده بحث ها بود، بابام اینکارو کرد.

نفسشو کلافه بیرون فرستاد و خیره به موج های دریا گفت: مامانم درخواست طلاق داد. اما چون میترا سقط نشد باید صبر میکردن تا بچه به دنیا بیاد. میترا به دنیا اومد اما معلول.

تمامه دردهایی که الان میترا میکشه، دلیلش قرص هاو کارایی بود که مامانم تو دوره بارداریش کرد.

سکوت میکنه. برای چند دقیقه سکوت میکنه و من، بغضش رو میتونم حس کنم. فاصلمو باهاش کم میکنم و دستشو میگیرم.

بدونه اینکه نگاهم کنه ادامه میده: از بابام جدا شد و گفت نه سرپرستی منو میخواد نه میترا. اما در عوض مهریشو تا قرونه اخرش گرفت که برای بابام خیلی سنگین دراومد.

متین: زمانی که پدر مادرم باهم ازدواج کردن، وضعه مالی بابام خیلی خوب بود واسه همین مهریه مامانم یه مبلغه خیلی سنگینی در نظر گرفته شده بود. وقتی بابام ورشکست شد، هم مامانم از دست داد هم اموالش.

مامانم رفت. رفت پشت سرش هم نگاه نکرد. بابام تو اون سال ها برای منو میترا هم پدر بود هم مادر. با وجوده مشکلات و گرفتاری هایی که داشت اجازه نمیداد کم بودی تو زندگی من حس کنیم.

تا اینکه چند سال پیش...

ماه من آرام بخواب

صداش میلرزه. اروم میگم: میخوای بقیش باشه واسه بعد؟

بی توجه به حرفم ادامه میده: تا اینکه چند سال پیش ایست قلبی کرد. بابا که رفت منم مردم. هیچی از من نموند. تنها امید برای ادامه زندگیم میترا بود. میترا و قولایی که به بابام دادم.

لبخنده تلخی میزنه و ادامه میده: قول دادم تحت هر شرایطی مراقبه میترا باشم تو هر حرفه ای که بودم، سرشناس باشم. قرار شد من زندگیمونو بسازم. به قولم عمل کردم. با مهدی از هیچی شروع کردیم و با تلاشه دو تاییمون ی شرکته مهندسی زدیم.

تو کارم موفق شدم. از میترا مثله چشم هام مراقبت کردم. تا اینکه چند ماه پیش، بعده هفده سال خانمیو دمه خونم دیدم که اسمه خودش رو گذاشته مادر.

نوره ماه انعکاس شده بود رو صورتش. با نا باوری اشکی که از جنگله چشم هاش سرازیر میشه رو دنبال میکنم: دلم میخواست بغلش کنم، صورتش رو ببوسم ولی نمیتونستم. پیشم بود، بعده هفده سال دیدمش. رو به روم ایستاده بود من، حتی نمیتونستم بهش بگم دلم براش تنگ شده.

شاید اگه باعثه بیماریه میترا نمیشد میخشیدمش. اما نمیتونم. هیچ وقت نمیتونم.

نمیتونم اشکای بابام که تو خلوتش بخاطره زنی میریخت که ترکش کرده بود اما اون عاشقانه دوستش داشت نادیده بگیرم.

متین: نمیتونم حسرت های که شب روز تو دلم رخنه کرده بود که اگه یبار زمین خوردم مامانم بغلم کنه و با نوازش هاش زخمم رو التیام بده رو نادیده بگیرم. نمیتونم بهش بگم مادر چون مادری نکرد در حقم.

خدای من این ادم چقدر درد کشیده. پشته خنده هاش ی دنیا غم جا خوش کرده.

نمیتونم خودم کنترل کنم. اشکی از گوشه چشمم میاد با شالم مهار میکنم میگم: تو خیلی قویی. با وجوده این همه مشکل بازم استوار موندیو زندگیت رو ساختی. ولی ببین من نمیگم کاره مادرت درست بود اما ما نباید قضاوتش کنیم. شاید اونم برای خودش دلیله قانع کننده ای داشته که باعث شده از دختر پُرسی که از گوشت خونشن دل بکنه بره. شاید اونقدر دلیلش برای شما نه، حداقل خودش محکم بوده که مسممش کرده از مردی که دوشش داره دلبره.

متین: همیشه از زاویه مثبت به قضیه نگاه میکنی؟

ماه من آرام بخواب

- باید همین کارو کرد. ما حقه قضاوت نداریم مگه نه؟

سرشو بالا پایین میکنه و خیره به آسمون میگه: خیلی دوش دارم.

با کنجاوی میپرسم: کیو؟

- ماه. نگاه چو تنه‌اعه ولی با این وجود نورانیه و خودش رو نباخته.

- مثله توعه.

- من؟

- ایهیم تو.

یاده ی چیزی می افتم. کی بهتر از متین؟ فقط خداکنه تو کیفم باشه.

کیفمو زیرو رو میکنم. اخ جون پیداش کردم. دره جعبه رو باز میکنم میارمش بیرون.

خیره تو چشماش میگم: ببخشید اگه خوشت نیومد. دنباله یکی میگشتم بدم بهش، کی بهتر از تو.

نگاهش رنگه تعجب میگیره: برای منه؟

سرمو دو سه بار بالا پایین میکنم میگم: ایهیم.

- به چه مناسبتی اخه؟

شونه ای بالا میندازمو میگم: همینطوری. بگیرش دیگه دستم خشک شد.

مردونه میخنده و زنجیرو از دستم میگیره. دستی به پلاکش میکشه و اروم میگه: ماهو خورشید؟

من: ایهیم اینم بین.

شالو از گردنم کنار میدمو گردنبنده رو تو دستم میگیرمو نشونش میدم.

متین خیره به پلاکم میگه: پس خودتم داری. خیلی قشنگه.

ماه من آرام بخواب

قفلش رو باز میکنه و میبره پشته گردنش. یکی از چشم هاشو میبنده که مثلا تمرکزش تو بستن گردنبند بیشتر بشه.

میخندمو میگم: موفق نشدی؟

حرصی میگه: نه پیداش نمیکنم.

-وایستا برات ببندم.

بلند میشه پشت به من می ایسته. زنجیرو تو دستم میگیرم و قد بلندی میکنم تا قدم بهش برسه، تلاش میکنم که دستم به گردنش نخوره اما نمیشه.

یهو متین میلرزه. با تعجب میپرسم: چت شد؟

-رو گردنم خیلی حساسم.

بالاخره براش میبندمو میگم: ببخشید حواسم نبود هر کار کردم دستم نخوره نمیشد.

-فدا سرت.

سرشو به پایین تنش خم میکنه و گردنبند رو نگاه میکنه: مرسی درسا واقعا قشنگه. چه خوبه که خودتم داریش.

تا خواستم جوابشو بدم، تلفنش زنگ خورد: جونم؟

...

-فدا تشم

...

بلند بلند میخنده و از من فاصله میگیره. اونقدر ازم دور میشه که دیدنش واسم دشواره.

دوباره به دریا خیره میشم. بچه ها صدام میکنن: دررررر سا بیا دیگه چیکار میکنی اونجا؟

در جوابشون تنها دستم رو تکون میدم. فاصلشون با من زیاده اما اتیشی که درست کردن، تو سیاهی شب مشخصشون میکنه.

ماه من آرام بخواب
صدای دویدن باعث میشه دنباله منبع صدا بگردم: درسا بیا میخوایم بریم الانم شبه اینجا تنها و اینستا.
من: تنها نبودم.

پرنیان نگاهی به دور اطراف میندازه و میگه: کسی نیس اینجا.

-چرا متین بود چند دقیقه پیش رفت.

-اها به هر حال بیا فردا صبح دوباره میایم.

-اوکی بریم.

بچه ها پراکنده بودن. یه تعداد کمی وارده ویلا شدن اما اینکه بقیه کجا رفتن، نمیدونم.

با پرنیان بحث های متفرقه میکردیم و تا خواستیم وارده ویلا شیم، یه موتور اومد و پاکتی انداخت جلو پامون و بعد خیلی سریع دور شد.

با تعجب به پرنیان نگاه کردم. پرنیان دستاشو شکل قیف درست کردو رو به مسیری که موتوریه رفت داد زد: خیلی الاغی کم مونده بود پامو زیر بگیری.

خم شدم پاکت رو برداشتم. نمیشد پاکت گفت چون خیلی بزرگ بود.

پرنیان عصبی نگاهم کردو گفت: یا مست بود یا روانی.

تازه نگاهش به جعبه تو دستم افتاد: این چیه باز؟؟

درحالی لبه زیرینمو میجویدم گفتم: اون انداخت.

پرنیان جعبه رو از دستم کشید تا خواست درو باز کنه گفتم: وا نکن بیا بریم داخل.

اخلاقه پرنیانو میدونم. خیلی عجوله. دستمو گرفته بودو تند تند از پله ها بالا رفت. به محضه اینکه به اتاق رسیدیم، درو محکم بستو پرتم کرد رو تخت.

من: پرنیان چته چرا اینجوری میکنی؟

ماه من آرام بخواب

خودشم پرت میکنه رو تختو جعبه رو از دستم میقاپه و درشو باز میکنه. با کنجکاوی نگاهش میکنم که جسمه کادو شده ای رو بیرون میاره.

با تعجب نگاهم میکنه و کاغذ کادو رو پاره میکنه. ی خرسه پشمالو کوچیک. خرسش یجوریه با دیدنش، حسه بدی به ادم دست میده.

انگار این عروسکو یه جا دیدم.

پرنیان با حالت چندشی میگه: چه زشته.

من: پرنیان تو از این خرسا داشتی؟

پرنیان در حالی که لباسو به حالته چندشی جمع میکنه میگه: نه من غلط بکنم خیلی زشتو وحشت ناکه. ولی برام آشنا. از اینا زیاد تو بازار دی...

یهو چیزی یادم میاد. تند طوری که خودمم متوجه نشدم چی گفتم،

وسطه حرفش پریدم: گوشیم کجاست گوشیم؟؟

پرنیان: نمیدونم.

داد زدم: زنگ بزن به گوشیم پیدا کنیم.

پرنیان: درسا اختلال شخصیت داری؟ چته چرا داد میزنی.

بی توجه به پرنیان کیفمو سرو ته میکنمو هر چی توش هست میریزم زمین.

با دستم وسایله داخله کیفمو رو زمین پراکنده میکنم و سمچانه دنباله گوشیم.

پرنیان: درسا چیشده چرا انقد هولی؟

- پرنیان تو رو قران به گوشیه لعنتیم زنگ بزن ببینم کدوم قبرستونیه.

پرنیان شمارمو میگیره. صدای گوشیم تو اتاق پخش میشه اما نیست.

عصبی میزنم تو پیشونیم: گند بزنن به این زندگی کجاعه صاحب مرده؟

ماه من آرام بخواب

-اینو ببین.

بیتوجه میگم: پرنیان حال ندارم.

-بابا چشای کجت رو باز کن این لامصبو ببین. از تو لباسه خرسه افتاد.

به سرعت نور از جام بلند میشم که کمرم، یهو میگیره: اخ کمرم خدایا

پرنیان خرسو میندازه و کمرمو ماساژ میده: دختر اروم باش چته؟

بیتوجه به درد بدی که تو کمرم پیچیده میگم: چی پیدا کردی؟

اونم به حرفم اهمیت نمیده: میخوای خودتو داغون کنی؟

همیشه همینه، هر وقت یهو بلند شم کمرم قفل میکنه و عجیب درد میگیره. حس میکردم دارن جونمو میگیرن.

پرنیان کمی ماساژم میده. بعد از اینکه حس میکنم بهتر شدم، میپرسم: چی پیدا کردی؟؟

پرنیان چپ چپ نگاهم میکنه فلشی از رو زمین برمیداره: این.

فلشو از دستش میگیرم و یکم نگاهش میکنم. کلافه میگم: لپ تاپ نداریم که.

از جاش بلند میشه و در حالی که شالشو مرتب میکنه میگه: این همه دختر پسر اینجان یعنی یکی نداره؟

از اتاق بیرون میره که میگم: کجا میری؟

-برم بپرسم ببینم کسی لپ تاپ همراهش هست یا نه.

-باشه برو.

درو مینده و از اتاق خارج میشه. نفسمو با فوت به بیرون میفرستم و خرسو دستم میگیرم. زیر لب میگم: خیلی زشتی.

تو چشمای گردش خیره بودم که یهو، صدای شکستنه شیشه اومد. سریع از جام بلند شدم به سمت پنجره رفتم. صدا از بیرون بود.

پنجره رو باز کردم تا کمر خم شدم تا زمینو ببینم. همه جای ویلا رو نگاه کردم اما خبری نبود.

ماه من آرام بخواب

یهو برق رفتو اتاق تاریک شد. از ترس جیغی کشیدم پنجره رو بستم.

تا خواستم از اتاق برم بیرون، پام به چیزی گیر کردو محکم خوردم زمین.

همون لحظه، صدای اهنکه لالایی تو اتاق پخش شد. ی دختر بچه که با گریه لالایی میخوند بین خوندش، هق هق میکرد.

از ترس به سکسکه افتاده بودم. دنباله منبعه صدا گشتم که فهمیدم صدا از همین عروسکه مسخرس.

سعی کردم از جام بلند شم و به سمته در رفتم. با عجله از اتاق خارج شدم. برقه کله خونه رفته بود. اروم پامو از پله ها پایین میزاشتم تا ی وقت زمین نخورم.

پرنیان سارا رو صدا زدم: پرنیان؟ سارا؟ هستین؟؟

یکی شمع به دست پایین پله ها وایستاده بود. از صداش فهمیدم نرگسه: درسا تویی؟
-اره.

-یوآش بیا پایین برقا رفته. دو سه تا از پسرا رفتن ببین چیشده.

دسته نرگس رو گرفتمو گفتم: بچه ها کجاعن؟

نرگس: نمیدونم.

-برقا چرا رفته؟

-اینم نمیدونم.

صدای همهمه بچه ها سکوت شکسته بود. ی تعدادی چراغ قوه های گوشیشون رو روشن کرده بودن.

دوباره پرنیانو ساراعو صدا میزنم که دستی رو شوئم میشینه. برمیگردم که چهره خندونه سارا رو میبینم: درسا چه خوشگل شدی امشب.

اخمامو تو هم میکنم و میگم: چرا چیزشر میگی؟ پرنیان کجاعه؟

-اسکل تو این هاگیر واگیر دنباله لپ تاپه.

ماه من آرام بخواب

نکنه قطع شدن برقا یه ربطی به اون جریان داره؟ نمیدونم واقعا دیگه نمیکشم ولی فکر نکنم. احتمالا اتصالیی چیزی کرده.

ترسم وقتی دوبرابر میشه که محسن و دو تا از پسرا از محوطه ویلا وارده خونه میشن: بچه ها انگار یکی برقارو قطع کرده. سیمه برق کلا چیده شده.

صدا نمیدونم از کجا بود: یعنی چی برقارو قطع کردن؟

یکی از اون پسرایبی که همراهه محسن رفته بود گفت: یعنی یکی سیمه برق رو چیده تا برق قطع بشه.

آرام با صدای جیغ مانند که سعی میکرد با ناز هم همراه باشه گفت: وای من میترسم پسرا یه کاری کنین.

سارا انگشتش رو تو پهلو فرو برد و گفت: صداش چقدر تو دماغیه.

بی حرف سرمو تکون دادم. شاید اگه الان موقیت بهتری بودی چیزی میگفتم ولی الان واقعا ذهنم درگیره.

همین امشب ی روانی برام عروسک میفرسته، العهد همین امشب برق ها هم قطع میشه، اتصالی هم در کار نیست. یکی اون هارو قطع کرده.

شاید مثل دفعه قبل به گوشیم پیامک داده باشه. ولی گوشیم که بالاعه.

نمیدونم چرا ولی طی یک تصمیمه ناگهانی، به سمت یکی از دخترا میرم: میشه شمعتو بدی به من؟

-واسه چی؟

-تو اتاقم یه چیزبو جا گذاشتم میخوام برش دارم.

-هیی نمیترسی بری بالا؟

نمی ترسیدم؟ چرا مثله سگ میترسم اما به روی خودم نمیارم: نه نمیتروشم شمعتو بده.

شمع رو ازش میگیرم و اروم از پله ها بالا میرم. همه پایینن ولی من مثله اسکلا دارم میرم بالا اونم تنها.

نور شمع زیاد بود واسه همین راحت جلوم رو میدیدم. دستگیره در رو سمت پایین کشیدم تا درو باز کنم. در صدای تق مانندی دادو باز شد.

ماه من آرام بخواب

اروم وارده اتاق شدم و اطرافشو نگاه کردم. کمی جلوتر رفتم تر رفتمو نوره شمع رو به سمته پایین گرفتم تا گوشیمو پیدا کنم.

یهو صدای نفس های کسیو احساس کردم. تند برگشتم و شمع رو به سمتی که حس کردم کسی هست گرفتم.

اما چیزی نبود. با خیاله اینکه توهم زدم، رومو به حالت قبل برگردوندم که یهو...

یهو صدای نفس های کسیو احساس کردم. تند برگشتم و شمع رو به سمتی که حس کردم کسی هست گرفتم.

اما چیزی نبود. با خیاله اینکه توهم زدم، رومو به حالت قبل برگردوندم که یهو پنجره با شدت باز شد باد شمع رو خاموش کرد.

تپشه قلبم رو هزار رفته بود. دستمو رو، رو قسمتی از فرش که حدث میزدم گوشیم اونجا باشه به حالته دورانی کشیدم که دستم، جسمه زنده ای رو لمس کرد. دسته یک ادم.

-دنباله چی میگردی؟

از ته دلم جیغه محکمی کشیدم و با نفس نفس اطرافم رو نگاه کردم. دوباره گفت: نترس چرا میترسی؟ گوشیتو میخوای دیگه؟؟

کله بدنم میلرزید. از جام بلند شدمو به سمته در دویدم که در بسته شد.

همه توانمو به کار گرفته بودم تا درو باز کنم اما نمیشد. تا خواستم به در بکوبم، دستامو با یک دستش گرفت و اون یکی دستش رو، رو دهنم گذاشت. درست همون موقع احساس کردم قلبم از ترس ایستاد.

سرشو آورد کنار گوشم اروم گفت: ی کلمه حرف بزنی من میدونمو تو فهمیدی؟؟ دستمو بر میدارم ولی اگه کلمه ای از دهنه بیرون بره عواقبش پای خودته.

تند تند سرمو تکون میدم که دستشو بر میداره و ادامه میده: عروسکت رو دوست داشتی؟

با صدای لرزون گفتم: چی.. می.. خوا.. ی؟ ک.. ی.. هس.. هستی؟؟

-میخوای بگی نشناختی؟

دقیقا من رو به روی در بودمو پشتم بهش بود. نمیدیدمش: نه.. نش.. ناختم

ماه من آرام بخواب

-چرا انقدر ترسیدی؟ مگه من ترسناکم؟ دستاتم که سرده.

به قدری وحشت کرده بودم که حتی قادر نبودم دستمو از دستش بکشم بیرون.

اروم خندیدو گفت: نترس از من. من ترسناک نیستم کاریتم ندارم من فقط دنباله ی چیزم.

-چ..چی؟؟

سکوت کردو بعد، دستمو رها کرد. دور شدنش رو احساس میکردم. لحظه اخر برگشتم که دیدم از پنجره رفت پایین.

دستو پاهام یخ کرده بود. همونجا رو زمین نشستمو دستامو رو صورتم گذاشتم و گریه کردم.

حالم از این ضعف بهم میخوره. حتی نتونستم برگردم ببینم کیه. یک نفر به در میزد. دیگه توان نداشتم. بی هیچ حرکتی سره جام گریه میکردم.

در باز شد صدای نگرانه پرنیان به گوشم خورد: درسا اینجا یی؟ چیشده چرا گریه میکنی؟

خودمو انداختم تو بغلشو از ته دلم گریه کردم: الهی فدات شم درسا چیشده عزیزم؟

نمیتونستم حرف بزنم. انگار زبونم بند اومده بود.

منو از خودش جدا کردو دستی به صورتم کشید. برقا روشن بود. وصلش کردن؟

پرنیان: درسا خواهرم چرا گریه میکنی؟

تا دهن باز میکردم چیزی بگم، نمیشد. به معنی واقعیه کلمه زبونم بند اومده بود.

پرنیان کفه دستشو رو پیشونیم گذاشت و با نگرانی گفت: خاک بسرم درسا تب داری چت شده اخه چرا حرف نمیزنی؟

حتی دیگه گریه ام نمیکردم. فقط هق میزدم. پرنیان با نگرانی از جاش بلند شد و تا خواست از اتاق بره بیرون، گوشه مانتوش رو کشیدم.

میترسیدم، از تنهایی تو اینجا وحشت دارم. از کسی که معلوم نیست کیه و چی میخواد واهمه دارم.

ماه من آرام بخواب

زبونم نمیچرخید بهش بگم نرو. انگار لال شده بودم. فقط تونستم مانتوش رو بکشم با چشمم ازش خواستم نره ولی متوجه نشد: وایستا درسا به بقیه بگم حالت خوش نیست باید ببریمت درمونگاهی چیزی.

سرمو به معنی نه، چپو راست تکون دادم. اشکام رو صورتم میریختن. تمامه بدنم میلرزید.

نگرانی از صورته معصومش میریخت: درسا چرا اینجوری میکنی خواهرم؟ تو رو خدا وایستا بگم ببریمت درمانگاه بخدا رنگت مثله گچ دیوار شده.

لبمو گاز گرفتمو فقط نگاهش کردم. پرنیان ار تو اتاق داد زد: نرگس سارا یکی بیاد اینجا درسا حالش خیلی بده.

با هزار جون کندن میگم: خو.. بم

عصبی میگه: کجا خوبی؟ قیافت رو دیدی؟؟

سارا هراسیمه وارده اتاق میشه: چیشده؟

پرنیان با سر به من اشاره میکنه میگه: درسا چش شده؟

سارا کنارم میشینه و میگه: وا درسا خوبی؟

پرنیان: این چه سوالیه میپرسی؟ بنظرت خوبه؟ برو ی ابقندی چیزی برایش بیار.

سارا از جاش بلند میشه و میره تا ابقند بیاره.

سارا برام ابقند میاره، بعد از خوردنش، کمی حالم بهتر میشه. پرنیان اصرار میکنه که بریم درمانگاه اما من لازم

نمیدیدم. ازش خواستم کمی استراحت کنم اگه بهتر نشدم اون موقع بریم.

تو خواب کابوسه وحشت ناکی میبینم و بیدار میشم. اطرافمو نگاه میکنم، سارا و پرنیان هم دیگرو بغل کردن، نرگسم

پتو رو انداخته رو پاهاش هفت پادشاه رو تو خواب میبینم.

کمی تو جام، جا به جا میشم اما خوابم نمیبره. از جام بلند میشمو از اتاق بیرون میرم.

اروم از پله ها پایین میرمو وارده اشپزخونه میشم. صورتمو چند بار اب میزنم دره یخچال رو باز میکنم. هی میبندم

دوباره بازش میکنم.

ماه من آرام بخواب
امشب خیلی کلافم. نگاهمو به لباسای تو تنم میندازم. مناسبن.

ترسو میبوسم میزارم کنارو از ویلا بیرون میزنم. خیلی خلم. تو این یک مورد شکی نیست.

ساعت تقریبا دوعه شبه..!

سعی میکنم زیاد از ویلا دور نشم. لبه ساحل میشینم و زانوم رو بغل میگیرم. تو دنیای عمیقو بی پایانه افکارم فرو
میرم.

کاش کسیو داشتم که حمایت کنه. که حداقلش مراقبم باشه. نمونش جریانته امشب. به کی میتونم بگم؟ اصلا کسیو
دارم که بگم؟ بجز پرنیان کیو دارم؟ هیچ کس..!

ویروسه تنهایی افتاده به جونمو هیچ دوايي براش ندارم. هر روز احساس میکنم این ویروس داره به کله بدنم رسوخ
میکنه. فعلا که نیمی از بدنم رو همین تنهایی شکل داده. چیزی نمونده تا کاملا احساسش کنم.

بی شک اون روز، فارغ از تمامه دنیا و قانوناش پرنده میشم و از فاصله چند متری، میپریم پایین. یه پرنده بی بال که
توانایی پرواز نداره.

رو زمین دراز میکشمو به اسمون خیره میشم. پره از ستاره. چه خوبه که ستاره های اینجا با اسمونشون قهر نکردن.

یکی از ستاره ها رو انتخاب میکنم. یکی از دست هامو به شکله نیمی از قلب بالا میارم میخوام اون یکی دستمم
کنارش بزارم که...!

متین:

نگا جانه ما. خالی خالیه..!

داد میزنم: مهدی این یخچال که خالیه چی بخوریم امشب؟

همونطور که سعی داره از این بپره بیاد تو اشپزخونه میگه: تخمه مرغ هم نیست؟

- تو ام که هرچی بشه متوسل میشی به تخمه مرغ. یه شب عینه ادم مهمونم کنی غذای درست حسابی بده. چند
ساله تنها زندگی کردم تو عمرم انقدر تخمه مرغ نخوردم دو روز با تو تنها بودم ها.

ماه من آرام بخواب

دستاشو ميکنه تو جيبشو بعد جيبشو همراه با دستش مياره بيرون: خاليه نگاه پشه ام توش نيست.

دست به سينه نگاهش ميکنمو ميگم: جيبه منم خاليه داداش. معمولاً پولا تو کارته نه تو جيب..!

-نه بابا ما هم جيبون خاليه هم کار تمون.

-عجب ادميه ها. پس چرا من کسوندي اينجا نگهه داشتی؟ امشب بايد چي بخوريم؟

صندلي ميز ناهار خوريو عقب ميکشه و روش ميشينه: من که ميدونم تو براي چي ميخواستی بموني، واسه همين اوردمت اينجا.

-واسه چي؟ بابا جان ما اومديم مسافرت. گفتم خيره سرم يکم تو جمع ميمونم بهم خوش ميگذره وگر نه من قيافه نحسه تو رو همه جا ميبينم. تو شرکت، خونم، خواب، بيداری. الانم بيست چهار ساعته پيشه تو ام.

لب زيريشو با زبون تر ميکنه و در حالي که سعی داره خندش رو کنترل کنه ميگه: تو جمع باشی يا پيش درس؟

تيز نگاهش ميکنم. تو ذهنم دنباله جمله اي ميگردم تا دهنش رو قفل کنم: ببين مهدي بيخود براي من حرف درست نکن که نه حوصله شنيدنش رو دارم نه حاله شوخي.

تو چشمام خيره ميشه و ميگه: تو بي حرف منو نگاه کن، من ميفهمم تو دلت چي هست. متين من مهدي ام اگه رفيقمو نشناسم که به درده جرز لاي ديوارم نميخورم.

عصبي ميگم: جنابه جرز لاي ديوار الان چي تو دله من هست که خودمم نميدونم اما "شما" ميدوني؟

کلمه شما رو خيلي محکمو با تاکيد گفتم. مهدي بدون اينکه تغيري تو حالته صورتش ايجاد کنه گفت: ببين متين من چند ساله باهات رفيقم؟

چند ساله؟ بيشتتر از هشت سال..!

-هشت نه سال اينا.

-الان بهم بگو من فقط رفيقتم؟

گيج نگاهش ميکنمو ميگم: حاجي فلسفي حرف نزن. درست و واضح بگو چي ميخواي بگي.

ماه من آرام بخواب

دستاشو تو هم قفل میکنه و میزازه رو میز: منظورم اینه که من رفیقتم یا داداشت؟ تو رو نمیدونم متین ولی تو واسه من از داداشه نداشتمم عزیزتری. اندازه داداشی که هیچ وقت نداشتم دوست دارم شایدم بیشتر. منو تو روزای سختی باهم چشیدیم. تجربه های سنگینی باهم کسب کردیم. تو این سالها من اخلاقیاته تو رو شناختم. تو اینکه عاقلی شکی نیست.

اعتماده منم بهت برمیگرده به همین شناختی که ازت دارم. میدونم از این پسرای دم دمی مزاج نیستی که بخوای با هر دفعه با یکی باشی. تا الانم ندیدم که کسی تو زندگیت بوده باشه.

اینم میدونم کِشِشِت به سمته جنسه مخالف خیلی کمه ولی این اواخر بیشتر روت زوم کردم. قبول داری رفتارات دارن عوض میشن؟

گیج نگاهش میکنم. واقعا نمیفهمم مهدی چی میگه. الان رفتارای من چه تغییری کرده؟

جلم رو به زبون میارم میگم: مهدی الان تو تغییری تو رفتارای من احساس کردی؟

-اره خیلی زیاد.

-یکیشو بگو خودمم خبر دار بشم.

-نموش همین امشب کناره اتیش. من زیر چشمی حواسم بهت بود. سرت تو گوشی بود اما تو اون جمع میونه اون همه دختر گاهی اوقات به درسا نگاه میکردی یا وقتی دیدی از جمعمون فاصله گرفت، چند دقیقه بعدش بلند شدی رفتی پیشش، در صورتی که من ندیده بودم تا حالا تو از این رفتارها داشته باشی.

دلیلشو نمیدونم ولی خیلی عصبی میشم: ببین مهدی من نمیفهمم حرفات یعنی چی. یعنی من به هر دختری نگاه کنم یا باهاش حرف بزنم یعنی حتما اتفاقی افتاده؟

با تمسخر ادامه میدم: پس تو ام اگه به دختری نگاه کنی یا یذره باهاش گرم بگیری یعنی یه چیزی بینتون هست؟

از جاش بلند میشه و به سمتم میاد: چرا عصبی میشی؟ مگه حرفه بدی زدم؟ بده میخوام تو رو با خودت رو راست کنم؟

ماه من آرام بخواب

اخم هام تو هم گره میخورن:مهدی چرا از کاه کوه میسازی؟حالم از این اخلاقت بهم میخوره.اصلا متوجهی چی میگی؟من الان اونقدر مشغله کاری و درگیری های ذهنی دارم که فکرم سمته اراجیفی که تو مغزه تو هست نمیره.نمیدونم چجوری با خودت حساب کردی که به این نتیجه احمقانه رسیدی.

-همیشه همینی متین.هیچ وقت نخواستی قبول کنی.اولا که تو چه مشغله کاری داری؟دوما اینا اراجیف نیست حقیقته ولی تو نمیخواهی بپذیری چون زیادی مغروری.من نمیگم چیزی بینه تو با اون دختره هست من میگم با خودت رو راست شو.رفتارات دارن تغیر میکنن.تو این چند سال که باهات رفیق بودم ثابقه نداشته رابطت با یک دختر انقدر نزدیک و صمیمی باشه.

کلافه نفسمو بیرون میفرستمو میگم:مهدی بزار خیالت رو راحت کنم.هیچ چیزی بینه منو درسا نیست،اگه ام رفتارم باهات نسبت ب دخترای دیگه فرق داره فقط واسه اینکه...

سرشو به معنی چیه تکون میده.سمچانه تو مغزم دنباله جمله ای میگردم تا خودمو از این وضعیت مسخره نجات بدم.

-هوم واسه چی؟

عصبی نگاهش میکنم.واقعا نمیدونم چی باید بگم که ولم کنه.حرصی چشم هامو روهم فشار میدمو سویشر تمو برمیدارم.بی توجه به صدا زدن هاش،از خونه بیرون میزنم.

عصبی نگاهش میکنم.واقعا نمیدونم چی باید بگم که ولم کنه.حرصی چشم هامو روهم فشار میدمو سویشر تمو برمیدارم.بی توجه به صدا زدن هاش،از خونه بیرون میزنم.

باده خنکی موهامو به بازی میگیره.بدونه اینکه مقصده مشخصی تو ذهنم باشه،مسیره نامعلومی رو طی میکنم.

سعی میکنم ذهنمو از هرچی که هستو نیست خالی کنم.نمیدونم چقد راه میرم میرم اما درست زمانی که به خودم میام،یکو میبینم که لبه ساحل نشسته.

من خیال میکردم فقط خودم خلم.این کیه که تو این ساعت اومده اینجا؟

کنجکاو جلو تر میرم.چه راحت درازم کشیده.چیزی زیر لب میگفت که متوجه نمیشدم اما صداش اشنا بود.درسا نیست؟

ماه من آرام بخواب
اروم به سمتش میرم که یکی از دستاشو به شکله نیمی از قلب بالا میاره.دسته چپم رو به همین شکل حالت میدمو
کناره دستش میزارم.

یهو جیغ میزنه و با ترس بلند میشه و نگاهم میکنه.دستامو به نشونه تسلیم میارم بالاو میگم:نترس بابا منم.

چشماشو ریز میکنه و میگه:تو کیی؟

قیامو ترسناک میکنمو میگم:لولوعم.اومدم بخورمت.

پوکر نگاهم میکنه و میگه:چه بی نمک.

بعد یهو صاف میشه و مشکوکانه نگاهم میکنه و میگه:تو جنی؟

بی حرف نگاهش میکنم که ادامه میده:چرا هر جا من میرم تو عم هستی؟جنی نه؟

خندمو قورت میدمم همچنان جدی نگاهش میکنم.سوکتتم رو که میبینه میگه:دیگه وایاافعا بهت شک کردم.کفشتو
در بیار زود باش یالا.

با تعجب میگم:واسه چی؟

-میخوام ببینم سُم داری یا نه.زود باش.

-ها؟سم چیه؟

-پاهای توعه.زود باش شیر برنج بجم.

با خنده صندلم و در میارم.دورو برش رو نگاه میکنه و یه تیکه چوب پیدا میکنه.باهاش پامو چپو راست میکنه و در
حالی که بینیش رو میگرفت با صدای تو دماغی گفت:درش بیار.

با تعجب میگم:دیگه چیو؟

همونطور که بینیش رو گرفته میگه:چیو بنظرت؟ها؟چیو مفسد فی العرض؟

-هیچی بخدا.

-خب پس بجم درش بیار

ماه من آرام بخواب
-خب پس بجم درش بیار.
-بخدا نمیدونم چیو میگی.

با دسته ازادش میزنه تو پیشونیشو میگه:جورابتو.

اهانی میگو ناچار اونم درمیارم.نمیدونم چرا هروقت منو میبینه اصرار دار یه چیزو دربیارم.یبار میگه پیرهنتو در
یبار بشورم یبار میگه کفشت حالام گیر داده به جورابم.

محکم تر بینیش رو میگیره و میگه:الهم صلی الی محمد و اله محمد

بعد فوت میکنه رو صورتو ادامه میده:خدایا این جن انسان نما رو ازم دور کن.آمین.

نمیدونم بخندم یا سرمو بکوبم به جایی. تای ابروم رو میدم بالا و میگم:حالا چرا بینیت رو گرفتی؟

-چون میخوام زنده بمونم.

-چرا باید بمیری؟

-زبوت لال بشه الهی.دیویست سال زندم انشالله.

نمیتونم خودمو کنترل کنم بلند میزنم زیره خنده.اشکی که از چشمم میادو پاک میکنم و میگم:تو عالی.دیویست
سال میخوای چیکار کنی؟

مغرور نگاهم میکنه و میگه:اگه ارزشه منو درک کنن،سال های سال بهترین خدمات رو علیه کشورم انجام میدم.

قهقهه بلند تر میشه.با همون وضع میگم:علیه کشورت؟؟

با همون نگاهه مغرورش میگه:بله.

سعی میکنم خودمو کنترل کنم و نخندم:دختره خوب معمولاً میگن برای کشورم.وقتی میگی علیه کشورم یعنی
اینکه تو بر علیهش...یعنی چجوری بهت بگم،امم خب ببین تو اینجوری فرض کن کارایی انجام میدی که
توانه...یعنی...

تو ذهنم دنباله جمله درست میگردم تا بهش منظورم رو بفهمونم.

ماه من آرام بخواب

میپره وسطه حرفمو میگه: خيله خب خيله خب فهميدم. نکش خودتو من منظورم همون "برای" بود از عمد گفتم عليه که ببينم تو متوجه ميشی یا نه.

-باشه بابا تو درست میگی.

میخنده و میگه: پس چی فکر کردی؟

-راستی این موقعه شب تنها چرا اینجا اومدی؟

-خوابم نمیبرد.

چهار زانو میشینمو در حالی که جوراب پام میکنم میگم: چرا خواب نبره؟ چیزی شده؟

چند باری دهن باز بسته میکنه. فکر کنم چیزی میخواد بگه اما نمیتونه. منتظر نگاهش میکنم که میگه: نه جای خوابم که عوض بشه اینجوری میشم.

-مطمعنی واسه همینه؟

-اره چطور مگه؟

شونه ای بالا میندازمو میگم: انگار واسه گفته حرفت تردید داری.

-نه ندارم. پاهاتو بزار تو اب حسه خوبیه.

چرا بحثو عوض کرد؟ شاید دلش نمیخواد بگه. خیلی پی گیر نمیشم فقط میگم: اگ نمیخواد نگی اشکال نداره ولی ی چیزیو خدمتت برسونم، اگه تو لجبازی من بدتر از تو ام.

-جدا؟ از مادر زاده نشده.

-پ من چیم؟

-برگه چغندر؟

-نخیر

-پوسته پیاز؟

- بعدی

- خوده پیاز؟

- نهج اشتباهه.

- پس چیی؟

- ی پسره دسته گل و مظلوم.

از جاش بلند میشه و به داخله دریا میشه: زرشک

منم دنبالش میرم: خیلی وارده دریا نشو خطرناکه.

یهو میگه: اخ چشمم.

- چت شد؟

- فکر کنم چیزی توش رفت.

نزدیکش میشم. هوا خیلی تاریکه چهرشو با بدبختی میبینم: صبر کن ببینم چی تو چشمته.

با دستش چشمش رو مالش میده: نه لازم نیست.

رو شو ازم برمیگردونه. رگه شیطنتم گل میکنه و برای اذیت کردنش به همون طرفی که صورتش رو برده میرمو

میگم: صبر کن ببینم دیگه.

دستمو میزارم زیره چشمشو پوستشو میکشم پایین تا مثلا ببینم چی توش رفته.

صورتش یهو داغ میشه و چشماش ناخداگاه درشت میشه. تو این تاریکی تنها چیزی که میدیم، برقه چشماش بود که

عجیب میدرخشید.

ماه من آرام بخواب

کله صورتش رو از نظر گذروندم و در آخر تو چشماش خیره شدم. بی حرف بهم نگاه میکردیم. اروم گفتم: چیزی دیده نمیشه... احتمالا پلکت برگشته.

چشماش رو بازو بسته میکنه. دستمو از رو صورتش برمیدارم.

برای عوض شدن جو میگم: اممم نظرت چیه یکم از ساحل فاصله بگیریم؟

-گفتی خطرناکه که..!

-نگو که میترسی.

یهو صاف ایستادو گفت: به هیچ وجه.

-پس بیا بریم.

کنارم قدم برمیداره. اب تقریبا تا جای کمرمه. ولی از کمره درسا رد کرده. یهو چیزی به دستم میچسبه. با تعجب به درسا نگاه میکنم.

بی اینکه نگام کنه میگه: فکر نکنی که ترسیدم دستتو گرفتم خواستم اگه ی وقت تو، توی اب افتادی، دستتو بکشم بیارمت بالا.

با فکری که به ذهنم میرسه، لبخنده شیطانی رو لبم میشینه: یعنی تو میخوای منو بکشی بالا؟

-بله.

-اگه خودت افتادی چی؟

-خودم میام بالا.

لبمو با زبونم تر میکنم تا خندمو مهار کنم: یعنی لازم نیست من کمکت کنم؟

-نخیر.

-اوکی خودت خواستی.

ماه من آرام بخواب

تا خواست حرف بزنه، دستشو ول کردم و هلش دادم تو اب. جیغی کشید و بعد از چند دقیقه بیرون اومد.

با جیغ داد زد: متین خیلی خری بخدا میکشم تو رو.

با خنده عقب رفتم: خب خودت گفتی.

داد زد: اخیه شلمغز من کی گفتم هلم بدی تو اب؟

مثله خودش گفتم: خب منظورت همون بود.

-من غلط کرده باشم.

بعد دستاشو میبره زیره اب پره اب میکنه میریزه روم. منم متقابلا کارشو تکرار میکنم.

نمیدونم چقد میگذره اما زمانی به خودمون میایم که کله هیگلمون خیس از اب شده.

قطره های اب از موهام میچکه و رو صورتم میریزه. درسا داشت به سمتم میومد که پاش به چیزی گیر کرد و تا خواست بی افته، گرفتمش.

درسا: وای داشتم به مقامه شهادت ارتقا پیدا میکردم.

-زبونت لال.

-وا چرا؟

-دیگه نگو اینو. شهادت چیه باز تو باید دیویست سال عمر کنی که علیه کشورت خدمت کنی.

با این حرفم، هر دومون میزنیم زیره خنده.

همونطور که میخندید گفت: باشه اقا متین مسخره کن نوبته منم میشه.

-حواسم جمعه که جای تو سوتی ندم خانمی.

شونه ای بالا میندازه و میگه: من منتظر میمونم.

نگاهم به موهای خیسش می افته. ناخداگاه میخندمو میگم: نگا تو رو خدا هم من خیس شدم هم تو. همینو میخواستی؟

ماه من آرام بخواب
با خنده سرشو تگون میده.

سری از تاسف تگون میدمو میگم: بیا بریم دیگه اہم سرده فردا پا درد میشی.

هوا گرگ میش. چیزی تا صبح نمونده. رو ماسه ها میشینم و درسام کنارم میشینه. با تعجب میگم: مگه چند ساعته اینجاییم؟ داره صبح میشه.

خمیازه ای میکشه و میگه: نمیدونم فقط میدونم خیلی خوابم میاد.

چشمم رو مالش میدمو میگم: منم خستم.

خواب الو نگاهم میکنه و میگه: کم کم بریم؟

بریم؟ دلیم نمیخواست این لحظه ها تموم بشن. اگه درسا میخواست با وجوده خستگیم حاضر بودم تا فردام اینجا باشم ولی خب خوابش میاد. بدون رضایت قلبیم میگم: اوہوم بریم.

تا جای ویلا همراهش میرم.

درسا: مرسی خیلی خوش گذشت، البته اگه ظاهر شدنه یهویییت رو در نظر نگیریم.

میخندمو میگم: شرمنده نمیخواستم بترسونمت. کلافه بودم از خونه زدم بیرون خودمو کناره تو پیدا کردم.

حرفمو با بالا پایین کردنه سرش تایید میکنه و با خدافظی مختصر وارده ویلا میشه.

دستامو تو جیبه خیس شدم فرو میکنمو رفتش رو تماشا میکنم. بامزه بدو بدو میکرد. وقتی از رفتنش مطمئن میشم، به سمت ویلا خودمون میرم.

پایانه پارت 150 "ماهه من آرام بخواب"

پرنیان:

چیزی روم سنگینی میکنه. چشمام رو باز میکنمو با دستم مالش میدم. همین که میخوام از جام بلند شم، ی حجمه عظیمی از مو رو شکمم میبینیم. با تعجب در حاله تحلیله وضعیت موجود بودم هنوز کامل لود نشدم. بیشتر که دقت

ماه من آرام بخواب

میکنم میبینم ساراعه. اروم میشینمو موهاشو کنار میزنم. توقع داشتم وقتی موهاش رو دادم کنار، ی جفت چشمه مظلوم که مثله فرشته ها خوابیده باشه، همراه با یک لبخنده ملیح دلبرانه ببینم ولی زرشک |:
همه اینا واسه فیلماس.

باید عرض کنم که وضعیت سارا خیلی فرا تر از افتضاح بود. دهنش مثله غاره علی صدر وا بود آب دهنش بینه زمینو هوا معلق مونده بود. زیره چشماشم سیاهه سیاه. مژه هاشم بهم چسبیده.

دورم یه مشت پلشت پر کردن |:

به پایین تنش نگاه میکنم. پاهاش رو سره درسا بود. عینه ادم نمیخواه.

اروم از جام بلند میشم و موهامو با گیره به بالای سرم میبندم.

نرگسم دسته کمی از سارا نداشت. اطرافمو نگاه میکنم تا کیفمو پیدا کنم. اما نیست.

یهو چشمم به زیره سره نرگس می افته. کیفم اونجا چیکا میکنه؟؟

به سمت نرگس میرمو کیفمو از زیره سرش میکشم که کلش میخوره به تشکه تخت. خواب الو میگه: تف به قبره

پدرت چرا اینجوری بیدار میکنی رادوین؟ تو کی میخوای ادم شی؟

چیچی گفت؟ رادوین کیه؟

داد میزنم: رادوین کیه ها؟؟؟؟

با دادی که میزنم یک متر میپره هواعو سیخ سره جاش میشینه. موهاش تو هوا معلق میمونه و با چشای گرد نگاهم میکنه.

صدای جیغه درسا از اونور باعثه خندم میشه: اخ دماغم الهی هموتون با دستای خودم خاک کنم چرا کفه مرگتون رو نمیزارین؟؟

بعد رو به سارا عصبانی میگه: میمون چرا لگد میزنی؟ دماغم شکیت.

سارا توجهی نمیکنه و روشو اونور میکنه که درسا یکی میزنه تو کمرش.

ماه من آرام بخواب
صدای جیغ جیغ هاشون مثله میخ تو مغزم بود.

نرگس خمیازه ای میکشه و میگه: پرنیان نگاه همرو به جونه هم انداختی. عینه ادم بکپ دیگه همینو میخواستی؟
دوباره دراز میکشه پتو رو میکشه روش.

عصبی میگم: بلند شین دیگه کله ظهره خجالت نمیکشین؟

نرگس از زیره پتو میگه: برو بابا خجالت چیه بدبخته معتاد.

-من معتادم؟

-بله

-چرا اونوقت؟

-همش خجالت میکشی.

-هرهر ترکیدم از خنده. بانمکه کی بودی تو؟

-بابات.

-هوی من رو بابام غیرت دارما.

-برو بابا.

-با منی الان؟

-نه با عمه شوهرمم.

-بیچاره تو شوهر داری که عمه داشته باشه؟

-در شرفه ازدوادم.

-حتما با رادوین جون؟

با این حرفم از زیر پتو بیرون میادو تیز نگاهم میکنه و میگه: رادوین؟ رادوین کیه؟

ماه من آرام بخواب
میخندم میگم:خوتو نزن به اون راه.من که میدونم جریان چیه.

رنکه صورتش عوض میشه و با لکنت میگه:تو...رادوین از کجا میشناسی؟

-بمااااند

-میخوام نماند.بزر بینم رادوین از کجا میشناسی.

میخندم چیزی نمیگم.لگدی به کمره درسا میزنه و میگه:خااااک تو سره دهن لقت.سریع گفتی؟

درسا از جاش بلند نمیشه.جای تعجب داره که ساکنه و چیزی نمیگه.

چند ثانیه میگذره که اروم پتو رو کنار میده و میشینه.لبخنده ملیحی میزنه و با دستش میپرسه کی بود؟

هول شده میگم:بقران من نبودم نرگس بود.

میچرخه سمت نرگسو میگه:نمیتونی اروم بگیری نه؟چرا امروز هم جفتک میندازن؟صد بار گفتم منو از خواب بیدار نکنین.

کفه دستشو محکم میکوبه تو پیشونیشو داد میزنه:گفتم یا نگفتمم؟بیدارم نکنین که سگ میشم همتون رو پاره میکنم.

نرگس عصبی میگه:چرا بهش گفتی؟

-درسا اخماشو میکنه تو همو میگه:چیو به کی؟

-رادوینو به پرنیان.

-رادوین کیه؟

نرگس حرصی نگاهش میکنه:بابامه.

-خب.

-درررسا چرا گفتی؟

ماه من آرام بخواب
-درسا غلط کرده باشه. من کی گفتم؟

درسا نگاهم میکنه و با همون اخمش میگه: من چیزی بهت گفتم؟

خیلی دلم میخواد سر به سرش بزارم ولی الان از خواب بیدار شده صلاح نیست: نه.

نرگس: پرنیان داری رو نورون های مغزم رژه میری. فقط درسا خبر داشت پس تو از کجا میدونی؟

من: رله ثابقمه خب.

درسا دستی به صورتش کشیدو گفت: زر نزن تو رلت کجا بود که ثابقمو جدید باشه

نرگس با اخم نگاهم کرد.

شونه ای بالا میندازمو میگم: کیفم زیره سرت بود خواستم برش دارم بیدار شدی گفتی رادوین مثله ادم بیدارم کن.

درسا که تا اون موقع چشم هاش خواب الود بود، مثله برق گرفته ها اجیر شدو بالشت به سمت نرگس پرت کرد: خاک

تو سرت کنن چرا نگفتی باهاش خوابیدی؟

نرگس میخواد بالشت مهار کنه اما موفق نمیشه: بابا چرا چرتو پرت میگین؟

درسا دست به سینه میگه: چرت پرت چیه؟ اگه من دروغ میگم پس چرا این توله خر با رادوین جونت اشتباه گرفتی؟

من: توله خر منظورت من که نیستم؟

-اتفاقا خوده خودت.

-اولا که خوده مبارکتی، دوما که توله خر نداریم اصلا و من نشنیده بودم.

تخس میگه: من به وجودش میارم الانم بشنو.

نرگس: بیخود به همه چی جو ندین تو عالمه خوابو گیجی ی زری زدم دیگه.

چشمامو ریز میکنمو موشکافانه میگم: ادم همیشه مهم ترین اعتراف های زندگیش رو توی حالت اغما میگه.

درسا: خاعک نرگس خاعک.

ماه من آرام بخواب
نرگس عصبی میگه:دیگه دارین حالمو بهم میزنین.

-حالتو بهم میزنیم؟ حقیقت به این اشکاری مثله روز روشنه.

نرگس کلافه پوفی میکشه و ناچار میگه:با اینکه به شماها مربوط نیست ولی ادمو میزارین تو منگه مجبور میشم
بگم. ما دو سه ماهی هست که عقد کردیم.

چشمام اندازه توپه پینگ پنگ گنده میشه، همزمان با درسا میگم:عقد کردی؟؟؟

-بله |:

درسا:مگه بوی فرندات نبود؟

-نه عقد کردیم |:

پوکر میگم:خیلی مارمولکی خو عینه ادم بگو.

-خواستم بیهو بزنگم عروسی دعوت کنم بمونین تو کفم ولی نشد |:

-قصه نخور حالا.

چیزی نمیگه و دوباره دراز میکشه.

بعد از تعویضه لباسام، از اتاق بیرون میزنم. بچه ها تکو توکی بیدار شدن. به سمته اشپزخونه میرم که یکیو جلو دره
یخچال میبینم.

هرچی می ایستم تا بلکه کنار بباد اما انگار نه انگار. از رو اجبار سرفه مصلحتی میکنم و میگم:عذر میخوام میشه یکم
زود تر کارتونو انجام بدین؟

با شنیدن صدایم، به سرعت برمیگرده و بطری ابی که دستش یود، لیز میخوره و پخشه زمین میشه.

با تعجب نگرانی به خورده شیشه های رو زمین نگاه میکنم.

بعد نگاهمو به چشم های یاسر میدوزمو میگم:وای خدایا ترسوندمت؟ ببخشید.

یاسر هول زده میگه:نه نه چیزه...اممم حوصلم یعنی..

ماه من آرام بخواب

دستی به صورتش میکشه و عرق های پیشونیشو پاک میکنه: یعنی چیز شد.. حواسم پرت شد.

چرا این ریختی شده؟ شر شر عرق میریخت.

جلوتر میرمو هم زمان میگم: به هر حال معذرت میخوام.

با صدایی که ولومش بالا بود گفت: جلو نیا خورده شیشه میرن تو پات. واستا جمش کنم.

دنباله حرفش خم میشه تا جمعشون کنه ولی یک تیکه از شیشه تو دستش میره.

هول زده کنارش میشینمو میگم: وای دستت..!

انگشتش بریده شده شده بود و خون ازش میومد. بدونه اینکه حواسم باشه، دستشو میگیرم. یک تیکه نسبتا بزرگی از شیشه داخله انگشتش بود.

اروم میگم: وایستا درش بیارم.

اروم اروم بیرون میکشم. شده خون ریزیش بیشتر شد. نگران میگم: وای عفونت نکنه. صبر کن برم جعبه کمک های اولیه رو بیارم.

صداش اصلا در نمیومد. یا تعجب سرمو بلند کردم تو چشماش خیره شدم. یجوره عجیبی نگاهم میکرد. خجالت زده سرمو پایین انداختمو گفتم: رو صندلی بشین برم بتادین بیارم.

از اشپزخونه خارج میشمو نفسه حبس شدمو رها میکنم. بعد از پیدا کردنه بتادینو پنبه، میرم تا زخمشو پانسمان کنم.

هنوز سره جاش نشسته: وای بلند شو بشین رو صندلی دیگه.

بی حرف از جاش بلند میشه و جایی که گفتم میشینه. خیلی ساکته. یجورایی معذبم.

من: پانسمان کنم یا خودت میتونی؟

-لطف میکنی.

بزه خیکی مکار. تو دو کلمه کوتاه حرفشو زد. اگه من بود کلی تعارفو خواهشو خجالت کنارش میکاشتم.

ماه من آرام بخواب

دستمو میشورمو بعد از خشک کردنش، مشغوله تمیز کردنه اطرافه زخمش میشم. پنبه رو با احتیاط به بتادین اغشته میکنمو رو زخمش میزارم چسبی رو زخمش میزنم.

تو تمامه این مراحل، سنگینی نگاهی رو خودم احساس میکردم که بی شک، صاحبش همین پسره کم حرفو عجیب غریب بود.

بعد از پانسماں کردنش، از جام بلند میشمو همزمان با جمع کردنه وسایله رو میزم میگم: تموم شد خیلی مراقب باش. بازم معذرت میخوام چون باعثش من بودم.

صدای ارومش بیشتر مصمم میکنه که هر چه زود تر از اینجا دور بشم. چون واقعا تحمله این جوه سنگین برام دشوار بود: خیلی ممنونم بعدشم تو باعثش نبودى من کلا تو هیروتم.

تنها عکس العلم لبخندی بود که در جوابش زدم. بدونه فوته وقت از اشپز خونه بیرون میامو کمک های اولیه رو رو میز عسلی تو پذیرایی میزارم.

پله هارو دوتا یکی طی میکنمو به سمته اتاق میرم. با سرعت دره اتاقو باز میکنم که صدای جیغه درسا میاد: هووووی دختره ی دری بزن طویله که نیست شاید من لباس تنم نباشه همینجوری میای داخل؟

با دستم برو بابایی نثارش میکنم میگم: خب حالا تو عم. فعلا که لباس تنته اگه ام نباشه مشکلی نداره منو تو نداریم که خواهر جان.

در حالی که سعی داشت موهای بدبختشو گوجه ای ببنده گفت: خواهر جانو کوفت. من الانو نگفتم کلا گفتم. در بزن خواهشا ادمه دیگه یهو دیدی پیش اومد.

خودمو رو تخت پرت میکنمو میگم: ول کن این حرفارو. نرگسو سارا کوشن؟

-حمومن.

-کدومشون؟

-سارا.

-نرگس کجاعه؟

ماه من آرام بخواب
یهو جیغ زد: اَخ موهاااام پرنیان چقدر حرف میزنی هوف.

از جام بلند شدمو به سمتش رفتم: به من چه اَخه. تو موهات گوجه ای نمیشه به چه زبونی بگم؟ از ریشه موهاتو کندی.

درحالی که کشه دوره موهاتش رو باز میکرد گفت: چرا نشه اَخه. عصابم خورد شد میچسبن به گردنم.

-یا بیاف یا عینه ادم ببند.

دره حموم یهو باز میشه و سارا میاد بیرون. تا چشمش به تخت می افته داد میزنه: کی تختو بهم ریخت؟؟ مرتبش کرده

بودم. پنج مین رفتم حموم ها.

درسا از تو اینه چپکی نگاهم میکنه و میگه: نهچ نهچ تو ادمی؟

پوفی میکشمو میگم: حالا اینارو نگاه. تخت واسه نشستنو خوابیدنه دیگه دکور که نیست.

سارا چیزی به سمتم پرت میکنه که مستقیم به شونم میخوره. شونه سرش بود.

ناله وار میگم: وحشی چته شونم شکست.

-اون شونه منه نه تو.

-شونه تورو نمیگم شونه خودمو میگم. عضوه بدنم.

سارا تا میخواد جوابمو بده چشمش به درسا میخوره که داره اتاشغالای کیفشو میریزه رو فرش. کلی پوسته لواشک

شکلات تو کیفش بود.

سارا: درسا تو خودت ادمی؟

درسا: نه.

من: خداشکر خودتم قبول داری

-بله که قبول دارم. ی فرشته هیچ وقت انسان نمیشه.

تا خواستیم تیکه ای بهش بندازیم، در با شدت کوبیده شد به دیوار و با صدای وحشتناکی باز شد.

ماه من آرام بخواب

همزمان صدای بلندی تو اتاق پخش شد. حس کردم قلبم یک دور اومد تو دهنمو برگشت سره جاش.

با چشمای درشت به این خرسه گنده که خجالتی از سن هیکلش نمیکشید، نگاه کردم: صبحه همگی بخیر. اوادم از شما سه کله پوک دعوت کنم که گورتون رو گم کنین بیاین پایین تا دوره هم صبحانه لذیذمون رو کوفت کنیم تا گوشت بشه به تنمون و به پوست خونمون بچسبه.

هر سه تامون با دهنه باز نگاهش میکردیم. درسا از بالا تا پایین تنشو رصد میکنه و با لحنه تعجبی میگه: نرگس چی کشیدی؟

نرگس بطری ابی نصف کرده بودو سوراخی که ازش اب میخوردی جای دهنش گذاشته بود. بجورایی شکله قیف درست کرده بود. همین باعث میشد ولومه صداسش بره بالا.

بدونه اینکه اون کوفیتو از دهنش جدا کنه گفت: هیچی بخدا.

سارا با لحنه ارومی که بخاطره تعجبش بود گفت: چرای چیزی زده.

من: نرگس خوبی؟

نرگس میخنده و مثله اسکلا شروع میکنه به خوندن: خوشحالم شاد خندانم، قدره ویلا رو میدانم.

درسا یکی میکوبه تو پیشونیشو میگه: یکی اون کوفیتو ازش بگیره تا ابرمونو بیشتر از این نبرده.

نرگس قهقهه میزنه و میگه: بچه ها گنجشکارو نگاه کنین رو شاخه ها میرقصن.

سارا: نه مثله اینکه حالش خیلی خرابه.

جدی میگم: نرگس خدایی چیزی خوردی؟

-اوهوم توشابه.

سارا: نوشه جونت عزیزم فقط بهت بگم که گولت زدن. اسمش نوشابش نه توش آبه.

درسا میزنه زیره خنده و میگه: مامانم چقدر واسه همین توش آبه بهم کلک زد. واقعا فکر میکردم توش آبه.

ماه من آرام بخواب

سره میزه صبحانه نشستہ بودیم. درسو نرگس یریز باهم فک میزدن. سارا هم سرش تو گوشیش بود.

سرمو اوردم بالا ناخداگاه دنباله یاسر گشتم. نبود. کجاست یعنی؟

داشتم واسه خودم لقمه ای میگرفتم که یهو چیزی جلوم قرار گرفت. سرمو بالا کردم که یاسرو دیدم. وا اینکه نبود یهو ظاهر شد؟؟؟

دقیقا رو به روم نشستہ بود. کره عسلو جلوم گذاشت گفت: بخور دیگه همیشه انقدر کم خوراکی؟

-دارم میخورم دیگه.

-کره عسلم بخور.

-چشم اونم میخورم.

انگشتی تو پهلوم فرو میره. برمیگردم که درسا میگه: میگما پری؟

درحالی که چای شیرینمو هم میزدم گفتم: هوم؟

-احتمالا فردا برم خونه خالم. تو برنامهت چیه؟

-نمیدونم ببینم مهدی چی میگه.

در حالی که لقمشو میزاشت دهنش گفت: مامانت اینا کی میان؟

-شاید امروز.

یهو لقمش میپره تو گلوش. دو سه بار پشتش میزنم که نرگس میگه: دوساعت دارم باهش زر میزنم دو مین با تو حرف زد پروندی گلوش.

دهن کجی میکنمو لیوان ابی دسته درسا میدم: چت شد یهو؟

اشکی که گوشه چشمش بودو پاک میکنه و میگه: هیچی پرید گلوم خوبم الان.

پشتش رو دورانی مالش میدم که میگه: پس امروز میان؟ خیلیم عالی.

درسا:

فردا باید برم پیشه خاله. میخوام سه چهار روزی اونجا بمونم. امروز میرم خرید هم واسه خاله چیزی بخرم هم خودم. لباسام رو میپوشم از ویلا بیرون میزنم.

دستمو برای تاکسی زرد رنگی که دنباله مسافر میگشت، تکون میدم و سوار میشم.

راننده: کجا تشریف میبرین؟

من: ببخشید اقا من خیلی اینجارو نمیشناسم اگه لطف کنین مرکز خریدی پاساژی چیزی برسونین ممنون میشم.

-چشم.

از پنجره به بیرون خیره میشم و این چند روز رو تو تو ذهنم مرور میکنم. به جرعت میتونم بگم واقعا عالی بود. ولی این وسط، چیزی بود که بیشتر باعث این حسه خوبم شد.

کسی که وجودش یجورایی آرامش بخشه. هم سفری با پسری که احساس میکنم جنسش با بقیه فرق داره. یجورایی ازش انرژی مثبت میگیرم.

دیشب وقتی جلوم ظاهر شد واقعا حیرت زده شدم. چهرش با اون موهای خیس، چیزی نیست که یادش بی افتمو نخندم.

رشته افکارم با حرفه راننده، پاره میشه: خانم رسیدیم.

کرایش حساب میکنم به سمت مغازه ها میرم. برای خاله تونیکه نیلی رنگی همراه با شالش میخرم. میدونم که چقدر نیم ست دوست داره.

با وسواسی نیم سته نقره برایش انتخاب میکنم. واسه عمو وحید هم پیرهن انگشتره عقیق میگیرم. خودمم هر چی که به چشمم قشنگ اومد خریدم.

ماه من آرام بخواب

دستم پره خرید و حسابی خستم. با دیدن فست فودی، به سمتش میرم و واردش میشم. دور تا دورش پنل هایی با طرحه چوبه سوختس.

هالوژن های کوچیک رنگی سقف، به فضای اینجا زیبایی بخشیدن.

میزی برای نشستن انتخاب میکنم منو رو بر میدارم. بعد از سفارش، تو کیفم به دنباله گوشیم میگردم که چشمم به کارتی میخوره.

با کنجکاوی دقتمو بالاتر میبرم: شرکته نوین، متین رستگار.

کارتو بیرون میارم و زیر و روش میکنم. شماره همراهشم رو کارت بود.

گوشیو دستم میگیرم و شمارشو تو تلگرامم وارد میکنم. اسمشو بوفالو سیو کردم و منتظر بودم تا لود بشه. خدانکنه تلگرامش با همین خطش باشه.

اکانتش برام بالا میاد. با کنجکاوی منتظر میمونم تا عکسای پروفایلش داندلود بشه.

اولین عکس، با چند تا پسر بود که نمی شناختمشون. یعنی از بچه های شرکت نبودن.

میزنم عکسه بعدی که با مهدی گرفته بود. چند تا عکس همین مدلی به چشمم میخوره. تند تند ردش میکنم تا بلکه یک عکسه واضح ازش ببینم.

میونه سریع رد کردن هام، چشمم به چیزی میخوره. برمیگردم عقب و دنبالش میگردم. رو عکسش زوم میکنم. تا حالا انقدر واضح دقیق ندیده بودمش.

رنگه چشمش بیشتر از هر چیزی خودنمایی میکنه. ی چیزی بینه سبز عسلی. آخرشم نفهمیدم چه رنگیه هرچی که هست قشنگه.

با صدای گارسون سرمو بالا میارم: بفرمایید.

مشغوله خوردن میشمو بعد از اتمامه غذام، تسویه میکنم و راهه ویلا رو در پیش میگیرم.

طبقه معمول، در بازه. همین که میخوام وارد بشم، مهدی بیرون میاد.

سلام میکنه که جوابشو میدم.

ماه من آرام بخواب

مهدی: کجا بودی؟

- فردا شاید برم خونه خالم. رفتم خرید.

- اها.

- اینجا چیکار میکنی؟

- هیچی با متین چرخی تو بیرون زدیم بعد گفتیم بیایم اینجا دیدنه بچه ها.

- اها خب پس...!

- پس چی؟

- مگه نمیگی متین باهات بوده.

- اره.

- رفته؟

نمیدونم چرا میخنده و میگه: نه داخله. منتظره کسیه.

اهانی میگمو سواله دیگه ای نمیپرسم.

مهدی: من برم مامان بابام دارن میرسن.

با یادآوری ترانه جون هول زده میگم: کلیدو دادم دیگه نه؟

- اره به مامانم داده بودی دستت درد نکنه.

- نه خواهش میکنم کاری نکردم.

- فقط بیز حمت ادرسو برام بفرست.

- خاک بصرم فراموشم شده بود. چشم برات اس میکنم.

- اوکی مرسی. من برم دیگه خدافظ.

پسره شیر برنج نگفت کمکت کنم. این همه خریدو یعنی ندید؟ دستم شیکست بخدا.

گفت متین داخله. وسایل هارو میزارم زمینو بعد از مرتب کردنه شالم، وارده خونه میشم.

صدای دادو فریادی که بخاطره فوتبال بود، به گوشم میخوره. عده ای از بچه ها ام تو حیاط نشسته بودن و مشغوله صحبت بودن. خلاصه اینکه هرکی مشغوله کاری بود.

با چشمم دنباله متین میگردم اما نیست. از پله ها بالا میروم تا میخوام راهمو به سمته اتاقمون کج کنم، دیدنه صحنه رو به روم مانع میکنه که راهمو ادامه بدم.

متین درست رو به روعه پرنیان ایستاده بود. جعبه قلب شکلی دستش میده و چیزی بهش میگه.

پرنیانم با خنده ازش میگیره و درشو باز میکنه اما بیرون نمیاردش.

متین به چیزی اشاره میکنه که پرنیان کنجکاوانه، رده دستشو میگیره که یک شاخه گله یاس، میبینه.

به بینیش نزدیک میکنه و گلو بو میکنه.

با تعجب حیرت داشتم نگاهشون میکردم. چرا متین باید به پرنیان گل کادو بده؟

خب شاید پرنیان کاری برش انجام داده و متین میخواست به این روش ازش تشکر کنه. یا شایدم واسه پرنیان نگرفته. ولی خب...اگه واسه پرنیان نیست، چرا داری به اون میده؟

ناخداگاه حسه عجیب نفرت انگیزی سر تا سره وجودمو فرا میگیره. اعتراف میکنم واقعا عصابم خراب شد و نمیدونم چرا نسبت به پرنیان حسه بدی پیدا کردم.

از هم جدا میشنو پرنیان داخله اتاق میره. متین خوشحال به سمته پله ها میومد اما هنوز منو ندیده بود.

پوزخندی زدمو بیخال تمام استدلال های چرتو پرته ذهنم که سعی داشت چند لحظه پیش توجیه کنه، تو قالب درسای بی تفاوت فرو میروم بی توجه به متین به سمته اتاق میروم.

با دیدنم جا میخوره و می ایسته اما من بی تفاوت و بی هیچ سلامی از کنارش رد شدم. طعنه وار گفت: علیک سلام.

ماه من آرام بخواب

سرتا پاشو تحقیر امیز نگاهی کردم در جوابش تنها نیشخند زدم. علتش کارامو نمیدونم. اخیه به منم ربطی نداره که متین به پرنیان هدیه بده یا به هر خره دیگه ای. من چرا اینجوری میکنم؟

متین موشکافانه نگاهم کرد و گفت: از کی اینجایی؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: منظورم اینه تازه اومدی؟

خیلی دلم میخواست بگم شاخایی که رو سره من میبینی، انعکاس کله خودته اما خودمو کنترل کردم ولی نتونستم پوز خندمو محو کنم: تازه اومدم.

اهانی گفت و تا خواست حرفه تازه ای بزنه، راهمو به سمته اتاق کج کردم که دوبیدو جلوم ایستاد. چشمم از تعجب گرد شدن: چخبرته چیکار میکنی؟

اب دهنشو قورت داد و گفت: کجا میخوای بری؟

پوکر نگاهش کردم و گفتم: انتهای راهرو فرودگاهه. دو ثانیه دیگه پرواز دارم تو نمیای؟

-مسخره میکنی؟

-بیا کنار کجا میخوام برم بنظرت؟

دنباله حرفم، از سمت خودم تا اتاق، خط فرضی میکشمو ادامه میدم: اگه این خط ادامه بدیم، به کجا میرسیم؟

-اممم اتاق؟؟

براش دستی میزنمو میگم: افرین داری پیشرفت میکنی.

لبخنده ملیحی میزنه که میگم: مسخره باز یو تموم کن بیا کنار میخوام برم.

یهو داد میزنه: کجا بری؟ من نمیزارم بری اتاقت تا وقتیم اجازه ندادم از جات تکون نمیخوری.

این ادم دیوانه نیست؟ انقدر که تو شرکت سرش تو نقشه و هزار تا کوفت زهرمار بوده مخش تاب برداشته.

چشم غره ای رفتمو گفتم: قرصات نخوردی نه؟ کجاعتن برم بیارمشون اثرات نخوردنته.

-بیمزه.

ماه من آرام بخواب
توجهی بهش نمیکنم از سمت دیگه رد میشم که باز داد میزنه: داری میری اتاق دیگه اره درساً؟
مثل خودش داد میزنم: بله دارم میرم.

در اتاقو باز میکنم. پرنیان داشت از اتاق خارج میشد. با دیدنم رنگه صورتش عوض شد: عه سلام درس.. درساً خوبی؟
اینا چرا اینجورین؟ اخم میکنم میگم: من شاخ دارم یا دم؟

- یعنی چی؟

- هول کردی انگار.

- امم نه چرا باید هول کنم؟ حالت خوش نیستا.

- بیخی بابا توام شوتی.

خریدام گوشه ای از اتاق میزارم. ناخداگاه با چشمم دنباله هدیه ای که متین به پرنیان داد میگردم ولی چیزی
نمیبینم. شاید گذاشته تو کیفش.

یه لحظه پرنیانو با خودم تو ذهنم مقایسه میکنم. همه میگن من پرنیان از لحاظ ظاهری و اخلاقی شبیه به همیم. هم
پرنیان تاثیراته خودش رو، رو من گذاشته هم متقابلاً من.

پس...!

بیخیال این حرفا. به من چه اصلاً؟ دلم میخواد کمی چهارم رو از این خستگی دربیارم. صورتم رو با شیرپاک کن تمیز
میکنم از نو ارایش میکنم.

موهام رو تیغ ماهی میبافم از شال میدم بیرون. بعد از تعویض لباس هام، از اتاق خارج میشم.

صدای نرگس که داشت با تلفن حرف میزد، توجهم رو جلب میکنه. میرم کنار اتاقی که اونجا صحبت میکرد. میدونم
کار درستی نیست ولی دلم هوس شیطنت کرده.

گوشامو به در میچسبونم: یعنی چی اخه؟ همیشه همین میگی رادوین.

...-

ماه من آرام بخواب

-خب من دلم عروسی میخواد. کدوم دختر یو دیدی که نخواد لباس عروس بپوشه؟

...-

-گفتم نه.

چنان دادی زد که من ترسیدم چه برسه اون بیچاره. دستمو رو قلبم گذاشتمو سعی کردم رو صداش تمرکز کنم: رادوین من حرفم یکیه. به مامانتم بگو نقشه نریزه. من عروسی میخوام به دوستامم قوله دعوت دادم.

...-

-بله دیگه اینجور موقع ها میشم نفست.

...-

-نموخوام. تو منو دوش ندالی.

با حالت چندی به دره بسته نگاه میکنم. این چه طرزه حرف زدنه؟

با ذوق میگه: وای رادوین تو بهترین انتخاب منی.

خخ دو سه روز دیگه که با دمپایی افتادین به جونه هم میفهمی بهترین انتخاب چیه.

-وااای مرسی رادوینم راستی یه چیزی میخواستم بهت بگم.

...-

-خیلی حسه بدی دارم. الان ما باید کناره هم باشیم ولی اینکه دارم تو شهری نفس میکشم که هوای نفسات نیست، عذابم میده.

ادای عوق زدن رو درمیارم. نرگس انقدر چندی بودو من خبر نداشتم؟

-همیشه برام بمون همه ک...

ماه من آرام بخواب

یهو صدای پلنگ صورتی از تو جیبه لباسم اومد. هول زده گوشیه از جیبم دراوردمو تا خواستم قطعش کنم، اشتباه دستم خورد رو برقراره تماس و صدای خاله، وضعه موجود رو بدتر کرد: دری خبره مرگت کجایی چرا این صاحب مرده رو هیچ وقت جواب نمیدی.

سریع گوشیه رو قطع کردم. اه خاله چه بد موقع زنگ زد. تازه داشت به جاهای حساسش میرسید.

دوباره سرمو نزدیکه در کردم ولی هیچ صدایی نیومد. چقدر در نرم شده. با تعجب گوشمو تیز تر کردم. صدای گوم گوم میومد. وا چخبر شده؟

سرمو بالا اوردم که چشمم تو چشمای نرگس گره خورد. جیغه خفه ای کشیدمو عقب رفتم. نرگس چشم هاشو ریز کرد با پای چپش رو زمین ضرب گرفت. لبخنده دندون نمایی زدمو برای طبیعی کردنه وضع پیش اومده گفتم: امم چیزه.. اومدم که چیز کنم... چیز دیگه بگو اه.

چشماشو به معنی چی بازو بسته کرد.

من: اهااا... خب واسه همون چیزی که چیز شد... ناهار دیگه اه ادمو همش گیج میکنی الهی بتزکی نرگس هوف.

با چشمای گند نگاهم کرد: درسا درسا درسا.

-جونم جونم جونم-

-چقدر تو پرویی.

-مرسی منم دوست دارم.

-ولی من ازت بدم میاد. خجالت نمیکشی فقط قد دراز کردی چرا پشته در وامیستی؟

قیافه طلب کارانه ای به خودم میگیرم میگم: چی؟ واقعا که نرگس چقدر تو بیشعوری.

-من؟

چشماش از تعجب و این حجم از پرویی من گرد شده بود.

میگم: نه پ من. دختره بزغاله ی زشت خاک تو سرت کن که من بخاطره شیکمه گندت این همه راه کوییدم اومدم تا بهت بگم بیای ی چیزی کوفت کنی یعنی عا.

ماه من آرام بخواب

با دستم فرضی زدم رو سرش. قیافه نرگس دیدنی بود. خندمو مهار کردم و سریع از پله ها پایین رفتم. یهو پقی زدم زیره خنده. بچم داره حرفامو تحلیل میکنه.

مهران پایین پله ها ایستاده بود و سرش تا ناکجا اباد تو گوشیش کرده بود. با شنیدن صدای پام، سرش بالا میاره و نگاهم میکنه و میگه: به دری خانم میبینم که کبکت خروس میخونه.

نمیخواستم جوابش بدم ولی با دیدنه متین که خیره به من مهران بود خندمو عمیق تر کردم و گفتم: میخوای گریه کنم؟

دستشو کرد تو جیبشو ی تای ابروش بالا داد. با همون خندش که انگار جزوی از وجودش بود گفت: نه خدانکنه تو فقط بخند.

خندمو تجدید کردم که گفت: حالا چیشده خانمی بگو ماهم بخندیم.

بدونه اینکه خندمو از صورتم محو کنم جووری که خیلی ضایه نباشه گفتم: داری پسر خاله میشی حواست هست؟
-من که از خدومه دختر خاله ای مثله تو داشته باشم.

اروم گفتم: ولی من به شدت خدا رو شاکرم که این اتفاق نیافتاده.

ازش فاصله گرفتم رو نزدیک ترین مبله اونجا نشستم. گوشیم روشن کردم که یاده خاله افتادم.

فکر کنم از اینکه تماسش رو قطع کردم دلخور شد. شمارش گرفتم که ریجکت کرد. بله مثله اینکه درست حدث زدم. دوباره بهش زنگ زدم که بازهم رده تماس زد.

ای ننه چرا انقدر لجبازه؟ پس بگو من به کی رفتم. طفلک مامانم چقدر اروم ساکت بود.

شماره عمو وحید گرفتم که قربونش برم بعده دو بوق جواب داد: چه عجب یاده من کردی.

-عمو جون دستم به دامنه نداشتت.

-چته دختر باز کارت گیره زنگ زدی؟ خاک تو سره من کنن که مشکلاتتو حل میکنم. برو گمشو به من زنگ نزن ازت بدم میاد کوتوله.

در کمال تعجب قطع کرد. با دهنه باز به گوشیه تو دستم نگاه کردم. واقعا قطع کرد؟ زکی.

ماه من آرام بخواب
یهو گوشی تو دستم لرزید. پسوردُ زدمُ پیامی که عمو وحید دادو بازش کردم: درسا عمو ببخشید حالت کنارم نشسته بود نتونستم بهت محبت بورزم.

براش نوشتم: عمو جان شما لازم نیست محبت بورزی فقط بگو کوتوله رو از کجا آوردی؟

جواب داد: دختر جان اگه اعتماد به نفس تو رو دلستر داشت الان همرو مست میگرد. صدو شست کوتوله نیست؟

پشته حرفش، ایموچی خنده فرستاده بود. رگه غیرتم زد بالا عمو با حرص نوشتم: عمو من صدو شستم؟

جواب داد: حالا بیا واسه دو سه سائته دیگش یقه منو بگیر.

پوکر فرستادم که گفت: سرو تهت رو جم کنن بزور میشی شستو دو سه اینا. حالا چیکار داشتی زنگیدی؟

من: خیلی ممنونم واقعا! زنگیدم بگم به زنه دیوونت بگو جوابمو بده اون موقع جایی بودم که نمیشد حرف بزوم.

دو دقیقه بعد گوشی زنگ خورد. عمو وحید بود: به زنه دیوونش دیگه چی بگه؟

یکی کوبیدم تو پیشونیم. وای عمو وحید چقدر تو زن ذلیلی، سریع پیاممو نشونش داد؟ یعنی خاعک یذره جذبه نداره.

من: قربونت برم عشقم.

-ببند دهننتو عشقمو زهرمار دختره عفریته.

-من که انقدر دوست دارم میمیرم برات دلت میاد؟

اوه چه بلند گفتم. بیشتره کسایی که تو پذیرایی بودن نگاهم میکردن. از جام بلند میشمو به سمت حیاط میرم.

خاله شروع کرد به غرغر کردن: عه عه دختره مارمولک کارت به جایی رسیده که گوشیه رو خالت، عزیزه دلت قطع

میکنی؟

کارت به جایی که جوابه زنگ پیاممو نمیدی و به وحید زنگ میزنی؟

حقته اومدی اینجا دارت بزوم. از کیه من معطله تو عه نصفه نیمه شدم. هی خونه رو جمع کن فلان لباس رو بخر فلان

غذا رو بپز کوفت بیاز زهرمار ببر.

کوکب بیاد منیژه بره، افسانه بیاد سمانه بره که خونه رو تمیز کنن. حالا کی قراره بیاد؟

ماه من آرام بخواب
ی بیشعوره بی فرهنگ که گوشیه رو خاله عزیزش قطع میکنه.

-خاله فداتشم دهنتم کف نکرد؟

-نخیر نکرد.

-درسته فقط ی سواله فنی؟

-ها بگو.

-منیژه و افسانه و سمانه و...

مکت کردم تا اون یکی یادم بیاد که خاله خودش گفت: کوب؟

-اره اره همون. اینا کین دوستاتن؟

-نخیر وحید گند زده بود واسه اینکه ببخشمش گفت من به خونه دست نزنم مستخدم میگیره.

-بیچاره عمو وحید.

-چیشد؟

-امم هیچی.

-کی میای نفله؟

-فردا.

-امشب.

-جونه شیوا نمیتونم. فردا ظهر اونجام خوبه؟

-بخدا اگه نیای درسا.

-نه نه میام خیالت تخت.

-خب کاری نداری بری گم بشی؟

ماه من آرام بخواب

-من واقعا باید با این حجم از محبت های شما چیکار کنم؟

-برو لبه جوب بشین گذره عمر ببین.

-اولا که ربطی نداشت دوما جوی نه جوب!:

-اولا که من ربطش میدم دوما که تو دخالت نکن. حالام قطع کن کلی کار دارم.

بعد از خدافظی، گوشیهو قطع میکنم. خنده از صورتم محو نمیشه.

روحیش خیلی سرزندس و هروقت بهش زنگ میزنم، با محبت های رکیکش خنده رو لبم میاره.

تا میخوام برگردمو برم پیشه سارا شون، به ی جسمه محکم سفت میخورم. سرم بالا میارم که اخمای متین میرم تو

حلقم. یک قدم عقب میرمو با نگاهم میپرسم چیه؟

متین: با کی حرف میزدی؟

ی تای ابروم رو میدم بالا و تمسخر امیز میگم: دلیلی نمیبینم به شما توضیح بدم.

نزدیکم شد و سرشو مماس صورتم کرد. تک تک اجزای چهرمو از نظر گذروندو در اخر به چشم هام خیره شد. ضربانه

قلبم رفته رفته شدت گرفت و دیوانه وار خودش رو به قفسه سینم میکوبید.

شک ندارم رنگه صورتم پریده. نمیدونم این حالات مسخره چیه که جدیدا دچارش میشم. سرشو نزدیکه گوشم کردو

اروم و شمرده گفت: میرسه اون زمانی که بهم جواب پس بدی.

ازم فاصله گرفتی چشمکی زد. همزمان عقب گرد کردو وارده خونه شد.

چشامو بستمو حرصی نفسمو بیرون فرستادم. ناخونامو محکم به کفه دستم فشار دادم. هروقت عصبی شم همین

کارو میکنم.

دستی به صورت داغ شدم کشیدم. الان تو دلش داره بهم میخنده. واقعا نمیدونم چمه.

سعی میکنم بهش فکر نکنم. نفسه عمیقی میکشمو وارده خونه میشم.

ماه من آرام بخواب
-درسا درسا تو ام بیا.

سرمو چرخوندم که ایدا رو دیدم. اخمی که بینه پیشونیم جا خوش کرده بود رو از صورتم محو کردم و گفتم: کجا؟

-بیا بازی جرعت حقیقت.

-حال ندارم.

مهران در حالی که ادا مسشو باد میگرد گفت: حال نداری یا یه نموره میترسی؟

تقریباً شیش هفت نفری بودن. حوصله کل کل با مهران اصلاً نداشتم. دهن کجی برایش کردم و کنارشون نشستم. تا بچه ها خواستن شروع کنن، ملکه عذابم سر رسید: منم اومدم.

ارام با همون صدای تو دماغیش گفت: بیا متین کناره من بشین.

اصلاً نگاهش نکردم که چیکار کرد یا کجا نشست. صدایش اومد: هنوز شروع نکردین؟

ارام که سعی میکرد صدایش از اینی که هست گند تر نشه گفت: نه خوب شد تو ام اومدی.

یه لحظه سرم آوردم بالا تا عکس العملش رو ببینم.

در جوابش تنها لبخند زد و چیزی نگفت. بطری دسته چه کسی ام هست؛ مهران.

پرنیان درست رو به روم نشسته بود. با یادآوری اتفاق چند دقیقه پیش، لبخنده زورکی رو لبم نشوندم و نگاهمو ازش گرفتم.

یهو صدای جیغ اومد. بطری یک سرش سمته یاسر بود و اون یکی سمته ارام.

ارام باید از یاسر میپرسید. با یه لحنه فوق العاده مسخره که ادم میترسید از فرطه ناز و عشوه بتر که گفت: خب خب خب. کدومو دوست داری یاسر؟

یاسر با همون اخمه همیشگیش گفت: حقیقت.

ارام لبخنده چندشی زد گفت: خیلی دلم میخواد بدونم تویی که انقدر مغروری تا حالا عاشق شدی؟

البته قبلشم اضافه کنم اونایی که واسه سرگرمی باهاشونی عشق حساب نمیشن ها.

ماه من آرام بخواب

پشت بنده حرفش خندید ولی خوش بختانه کسی همراهیش نکرد.

یاسر جدی گفت: بله شدم. در ضمن من با کسی نبودم که بخواد سرگرمی باشه یا غیره سرگرمی.

ارام: نگو اینو که ناراحتم میکنی. مگه میشه پسری مثله تو تا الان تنها بوده باشه؟ من که باور نمیکنم.

با همون لحنه خشک و جدیش گفت: حالا که شده. به قبرستون که باور نمیکنی.

مهران با خنده رو به یاسر گفت: اوه داداش اخمت فیلو ب فنا میده. نکن اینجوری بچه قلبش واستاد.

بچه ها اروم خندیدن. ارام اخم کرد و تا خواست جوابه یاسرو بده، مهران سریع بحث و عوض کرد.

نمیدونم چرا محسن نیست. چند وقتی کم میبینمش یا اگه ام هست خیلی پکره.

بطریو دوباره چرخوندن. نگاهمو میدم به کناره پام. یک مورچه خیلی کوچیک که سعی داشت کیکه پودر شده ای که رو فرش بود رو با خودش ببره.

یهو همه با هم صدام زدن: درسا.

انگار برقه چند هزار ولتی بهم وصل کردن. با ترس نگاهشون کردم و گفتم: چخبر تونه؟ قلبم واستاد.

متین: جرعت یا حقیقت؟

از کی میپرسید؟ داشتم به بچه ها نگاه میکردم و سعی داشتم بفهمم مخاطبه این بوفالو کیه. ولی همه بچه ها به من خیره بودن. رده نگاهه متین هم دقیقا چشم های من بود.

در کماله ناباوری داشت باورم میشد که با منه. اب دهنمو قورت دادم و گفتم: با من که نیستی؟

متین: اتفاقا با خوده خودتم.

چشمام گرد شد. چرا من؟ خدایا تو با من مشکل داری؟ هی اینو میندازی به جونه من که حرصم بده بهم بخنده. نمیشد بیار به من حال بدی؟

متین با صدایی که ولومش بالا بود گفت: الو کجایی؟

نفسمو فوت کردم و بدونه فکر گفتم: جرعت.

ماه من آرام بخواب
تا اینو گفتم لبخنده خبیثی زد. یا خدا نکنه ی چیزی بگه مثله خر تو گل گیر کنم؟
با لحنه شیطونی گفت: برو تو اشپزخونه قیف پیدا کن.

-همین؟

خندشو عمیق تر کرد و ابروهایش به معنی نه بالا انداخت: نه. قیفو که پیدا کردی میزاری جای دهنه و سه بار داد
میزنی متین من عاشقتم.
چشمام اندازه توپه پینگ پنگ گنده شد. وای خدا همین کم داشتیم. نه نه من حاضر نیستم این ننگو به دوش بکشم.
بچه ها با ذوق دستاشون رو بهم کوبیدن دائم میگفتن: درسا بجم.

گفتم: نه نه من بمیرم این ننگو به جون نمیخرم.

متین تخس گفت: اولاً که من میدونم از خداته و دارم حرفه دلت رو میزنم ولی ما فرض میگیریم که دروغه.
پشت بنده حرفش چشمکی زد و خندید.

از بچه ها اصرار و از من انکار: ی چیزه دیگه بگین واقعا این یک مورد رو نمیتونم.

متین نفسشو بیرون فرستاد و گفت: پس نمیگی؟

سرمو به معنی نه به چپو راست تکون دادم که ادامه داد: اوکی اصرار نمیکنم. دو تا راه جلو پات میزارم.

اول اینکه همینی که گفتمو بگیو راحت بشی، دوم اینکه شامه امشب با مخلفاتش و چیدنه میز و شستنه ظرفا بدونه
کمک هیچ کس و ماشین ظرف شویی، با تو.

یک ادم چقدر میتونه بشعور باشه؟ مگه هر چیزی حدو مرزه مشخصی نداره؟

ایا این ادم از حدش نگذشته؟

مهران: خب دختر مگه اسکلی سه بار به جمله دو ثانیه ای رو بگو خودتو خلاص کن.

من: نه نه نه.

متین انگشته شستش رو گوشه لبش کشید و گفت: خب پس شد همون پختنِ شامِ شستنِ ظرفا دیگه؟

حرصمو پنهون کردم تا یک وقت احساسِ پیروزی نکنه. ولی تو دلم تا تونستم خود خوری کردم.

تا مهران خواست بطریو بچرخونه، متین دستش رو به نشونه استپ بالا آورد و گفت: صبر کن ببینم.

رو به من ادامه داد: درسا خانم گمون کنم شما باید الان تو اشپزخونه باشین درسته؟

به خاکه مامانم قسم اگه میتونستم همینجا گردنش رو خورد میکردم. پسره بزغاله زشت. مطمعنم حالته صورتتم خیلی وحشت ناک شده جوری که همه ساکت بی حرف نگاهم میکردن. اخمم وقتی غلیظ تر شد که چهره مسخره و خونسرده متینو میدیدم. بیشترین چیزی که عصاب و روانم رو به بازی میکرد، اون لبخنده زشتش بود که عینه ماست چسبیده بود به صورتش.

متین: میخوای یک فرصته دیگه بهت بدم؟ هنوز دیر نشده ها.

تا اینو گفت، دستامو گذاشتم رو زانو هام و از جام بلند شدم. نگاهه همه به دنبالم کشیده شد.

همونطور که به متین خیره بودم، شال از سرم شل کردم و دو طرفشو بردم پشته گردنم. همزمان گوشه سمته چپش رو آوردم رو شونه سمته راستم و بلعکس: من بمیرم نمیگم.

پرنیان: درسا خواهی؟

بینا: هوف درسا چقدر تو لجبازی اخه. متین همیشه یک نفر کمکش ک...

متین پرید وسطه حرفش: نه همیشه.

توجهی بهشون نکردم و به سمته اشپزخونه رفتم. تو دلم کلی بدو بیراه به متین گفتم: پسره یالغوز. بلند قده بی ثمر.

روپوشه تونیکم رو دراوردم. زیرش ی تاپ تنم بود. الان که بچه ها مشغوله بازی ان کسی اینجا نیما. تنها چیزی که پیدا کردم، ماکارانی بود.

یکم بیشتر که گشتم لپه ام پیدا کردم. برنج به تعداد شستم لپه هارم داخله اب گذاشتم. گوشت چرخ کرده و رب بقیه وسیله ها رو کناره گاز چیدم تا کارم راحت تر بشه.

موقعه پوست کردن و خورد کردنه پیاز، دو هزار برابره اشکی که از چشم هام میومد، فوش بود که باره متین میکردم.

ماه من آرام بخواب

بعد از ابکش کردنه برنج، ماکارانیو دم کردم. خورشتِ قیمه رو هم رو گاز گذاشتم.

درسا نیستم اگه تلافی نکنم. تک تک کارای امشبُ سرش در میارم ببین کی گفتم.

تو یخچال گشتم. خداشکر وسیله های سالاد داشتیم. ظرفِ بزرگی از تو کابینت ها پیدا کردم و مشغوله درست کردنه سالاد شدم.

کلم هارو ریز ریز کردم و کفه ظرف رو باهاش پر کردم. از کناره گوجه، برش های مثلث شکلی زدم که شبیه گل شد. چند تا از گوجه ها رو به همین شکل برش دادم و گوشه ظرف گذاشتم.

خیار ها رو هم بیضی شکل بریدمو تا نصفه هر گوشش گذاشتم. کلم بنفش هم روش پخش کردم. کاهو ام کنارش ریز کردم با ذوق، خیره به سالادم موندم.

چه خوشگل شد قربونش برم. زرشک و زعفران هم آماده کردم و برنجه داخله دیس، پخششون کردم.

یا صدای بیتا، به سمتش چرخیدم: اومم عجب بویی میاد.

لبخندی زدمو گفتم: جدی میگی؟

-اوهوم عالیه دختر. میگما دری؟

درحالی که زیره گاز رو خاموش می کردم گفتم: جونم؟

صندلی میز ناهار خوریو عقب کشیدُ روش نشست: ناراحت که نشدی نه؟

-هوف بشقاب ها کمن؟

-چی؟

-هیچی با خودم بودم. نه بابا چرا ناراحت بشم؟ خودم گفتم جرعت دیگه.

بیتا: من تو شستنش ظرفا کمکت میکنم نگران نباش.

-نه نمیخوام فکر کنه کم اوردم.

-نه فکر نمیکنه. اگه میخواستی کم بیاری که جملشُ تکرار میکردی.

ماه من آرام بخواب
- نه لازم نیست. بیتا بشقابا کمه چیکار کنم؟

میزو با وسواسی چیدم. بچه ها اروم اروم جمع شدن نشستن.

محسن: سلام سلام.

نگاهمو بالا اوردمو تو چشماش خیره شدم: سلام کجایی تو؟

-رفته بودم بیرون خونه یکی از دوستانم. اینجا زندگی میکنن خیلی اصرار کرد پیشش برم.

-اها.

-چه عجب بعده عمری بوی غذا تو این خونه پیچید. من توهم زدم یا واقعا دخترا دست به کار شدن؟

مهران عطشش رو با دستش مهار کردو گفت: دخترا نه. یک نفر این کارو کرده.

محسن همونطور که تیکه ای از خیاره تو سالاد رو برمیداشت گفت: جدا؟ کی؟

-درسا.

محسن با تعجب نگاهم کرد. خیارشو قورت داد گفت: کی؟ درسا؟ جک میگین دیگه؟

پوکر نگاهش کردم گفتم: کجاش جکه؟

-تو بگو کجاش جک نیست. تو؟ غذا درست کردن؟ عمرا.

نرگس دستش رو، رو شونم گذاشت و رو به محسن گفت: نامردی نکن دیگه تو ام. درسا که کلا از این کارا زیاد بلده

ولی امشب جریانش فرق داره.

نگاهش کردم که خندیدو گفت: داشتیم جرعت حقیقت بازی میکردیم به درسا که افتاد گفت جرعت. یکی از بچه هام

بهش گفت غذا بپزه.

محسن با خنده گفت: یعنی حالش. حالا کی بوده این قهرمان؟

ماه من آرام بخواب

همه نشسته بودن برا خودشون غذا میکشیدن. متین اومد. بوفالوی زشت چشم رنگی

در حالی که دستش رو با دستمال خشک میکرد گفت: من گفتم.

محسن خندیدو برای خودش ماکارانی کشید: تو اسطوره شجاعتی پسر.

همه زدن زیره خنده. خودمم خندم گرفته بود.

متین: الانش نبین که ساکت و مظلوم و ایستاده. اون لحظه ای که اینو گفتم جوری نگاهم کرد که تصمیم گرفتم دیگه

اینکارو با کسی نکنم.

سرم با غدام گرم کردم و ریز خندیدم. پسر دیوونه ی تختش کمه.

بعد از خوردنه غذا، همه تشکر کردن و رفتن پی کارشون. من موندم ی میزه بلند شلوغ. همه ظرفا رو یکی کردم

هرچی لیوان بود تو سینی گذاشتم.

پرنیان نرگس خواستن کمکم کنن که متین عینه جن سر رسید نداشت. واقعا جن براش لقب مناسبیه.

همه ظرف هارو تو سینک ریختمو مشغوله شستن شدم. قبله اینکه شام تموم بشه، متین به همه گفت کسی حق نداره

کمکم کنه.

چند دقیقه ای بود که مشغوله شستن بودم ولی ظرفا، زیادی چربن.

یهو ی چیزی افتاد رو شونه هام. با تعجب برگشتم و نگاه کردم که دیدم متین رو پوشه تونیکم رو انداخت رو شونمو

گفت: بهتره یکم مراعات کنی اینجا بعضیا جنبه ندارن.

من: وا همچین میگی جنبه ندارن انگار چیکار کردم. بعدشم لازم نیست تو به فکره من باشی.

همزمان شونم رو بالا پایین کردم که از تنم بی افته ولی متین مانع شد: تو این مورد لطفا لج نکن.

بعد اومد کنارم و استادو گفت: دستت رو بشور.

سوالی پرسیدم: چی؟

-چی نداره گفتم دستت بشور.

ماه من آرام بخواب

-واسه چی؟

-برو استراحت کن خسته شدی من میشورم.

واقعا عقلش کمه. به همه میگه کسی حق نداره کمک کنه بعد خودش میاد که بشوره؟

گفتم: لازم نکرده من نمیخوام بزخم زیره حرفم.

-نزدی. وقتی میگم برو یعنی برو.

-نمیرم.

کلافه پوفی کشید گفت: حداقل صبر کن من کمکت کنم.

اومد کنارم ایستاد شروع کرد به شستن ظرف های کفی شده. چیزی نمی گفتم که خودش سکوت بینمون رو

شکست: اگه یک جمله میگفتی انقدر اذیت نمیشدی. یعنی گفتنش انقدر برات سخت بود؟

-ایهیم.

-کوفته ایهیم.

-پسر خاله شدی که.

-دختر خاله دوست دارم.

-چی دوست نداری؟

-تو رو.

-دل به دل راه داره جناب رستگار.

خندیدو گفت: شوخی کردم.

مثله خودش خندیدمو گفتم: ولی من جدی گفتم.

یک لحظه کوتاه مکث کرد و بعد دوباره، به شستن ادامه داد.

ماه من آرام بخواب
ایول اولین کرمم رو ریختم. با اینکه چیزه خاصی نبود و خیلی نسوزوندش ولی حداقل انگیزه ای بود برای پیاده کردنه
برنامه های دیگم.

متین: بیا جامون رو عوض کنیم اب داغه دستم چروک میشه.

اوه خدای من این دیگه کیه؟ دهنمو براش کج کردم که خندید. جامون رو عوض کردیم. حالا من دارم میشورم متین
کفیشون میکنه.

خیلی وقته که مشغولیم ولی لامصب تموم نمیشه. کلافه گفتم: بسه دیگه بقیش رو بزاریم ماشین ظرف شویی.

متین: نخیر داری میزنی زیره حرفت ها.

چشم غره ای براش رفتم گفتم: خب ادمه عاقل تو اینجا با این قدو هیکتل و ایستادی داری ظرف میشوری خسته
نشدی؟ من به فکره تو ام.

متین: لازم نکرده تو به فکره من باشی. انقدرم حرف نزن سرم رفت از وقتی اومدم یکریز داری صحبت میکنی.

چشمام از تعجب گرد شد. دستمو مشت کردم و جلو دهنم گذاشتم: عه؟ من حرف میزنم یا تو؟ هی سوال میپرسی
حقته جواب ندم ضایه بشی.

- کی میخواد من ضایه کنه؟ تو که هنوز بچه ای دختر جون.

تو دهنم دنباله جمله ای میگشتم که دهنه گشادش رو ببندم. همزمان لب پایینم رو از حرصم جویدم. بی توجه به من
که مثله ماست نگاهش میکردم، بقیه ظرف هارو کفی کرد.

وقتی دید حرکتی نمیکنم برگشت نگاهم کرد. با چشماش پرسید چیشده؟

تغیری تو حالت صورتت ندادم همچنان با تمسخر نگاهش میکردم.

لبخندی زد و گفت: بسه بابا تموم شدم.

- یعنی چی؟

- میدونم خوشگلم انقدر بهم ذل نزن چیزی واسه همسره ایندم نموند.

ماه من آرام بخواب

ادم انقدر خودشیفته؟ ادم انقدر بزغاله؟ ادم انقدر بیشعور؟ مگه داریم اخه؟ اصلا میشه؟ خدایا میشه خودت بهم بگی هدف از خلقت این ادم چی بوده؟

نتونستم تحمل کنم. باید یک جوری حرصو خالی میکردم.

اسکاج رو از دستش کشیدم هرچی کف داشت رو سرش خالی کردم. همزمان گفتم: ادم به لندهوری تو، تو عمرم ندیدم. اخه چرا انقدر اعتماد به نفس هم نه!

اعتماد به عرش داری؟ فرق نگاه طعنه امیز رو با بقیه نگاه ها تشخیص نمیدی؟

همونطور که دهنش یک متر باز کرده بود هار هار میخندید گفت: اخ چه حالی میکنم وقتی حرص میخوری.

یهو صاف ایستادم گفتم: من حرص خوردم؟ هه

-کوفته هه. عمه من داره مثله روغن جلز ولز میکنه؟

تا خواستم به سمتش برم دستش رو بالا آورد با خنده گفت: باشه بابا شکر خوردم بیا صلح کنیم.

اخمامو تو هم گره دادمو گفتم: من با تو صلح نمیکنم.

دستش رو با اب شست و نزدیکم شد. من همچنان اخمم رو حفظ کرده بودم. دست هاش رو به پیشونیم نزدیک کرد گره ابرو هام رو از هم باز کرد: اها حالا شد. اخم نکن زشت تر میشی.

دوباره اخم کرد که اونم اخم هاش رو برد توهم. همزمان کارش رو تکرار کرد و گفت: مگه نمیگم اینشکلی نکن. چرا انقدر زبون نفهمی؟

تخس گفتم: شرمنده به زبونه حیوونای وحشی تسلطه کافی ندارم.

دستشو از رو صورت برداشته خیره نگاهم کرد: الان منظورت من بودم؟

-شنوده عاقل بود.

-گوینده زبانش زیادی دراز بود ولی کوتاه میشود.

پوزخندی زدمو گفتم: ارزو بر جوانان عیب نیست.

ماه من آرام بخواب

-خواستن توانستن.

-شتر در خواب بیند پنبه دانه.

جواب یه ضرب المثلت رو میدم اون یکیو از کجا میاری؟

-از مغزم. چیزی که تو نداریش.

-فکر نمیکنی زیادی اعتماد به نفس داری؟

-به پای شما که نمیرسیم استاد.

-من غلط بکنم همچین شاگرد زبون درازی داشته باشم.

-منم خوشحالم که ادمه خودشیفته و کم عقلی مثله تو نیستم.

-ببین هر دومون زبون نفهمیم و تا صبح میتونیم کلکل هامون رو ادامه بدیم. میای صلح کنیم یا ادامه بدیم؟

راست میگفت دو تا غده حاضر جوابیم. اگه ولمون کنن تا اخره تا باهم سره جدال داریم. دستش رو به سمتم دراز کرد

که دستش رو گرفتم: دیگه کلکل نمی کنیم باشه؟

گفتم: من باید کارات تلافی کنم وگرنه لال از دنیا میرم.

-باشه فنچول ببینم میخوای چیکار کنی فعلا بیا اینارو بشوریم همه خوابن جز من تو.

صبح با جیغ جیغ های نرگس سارا بیدار شدم. دوباره این دو تا افتادن به جونه هم دیگه. کلافه دستو صورتم رو اب

زدمو بعد از تعویضه لباس، برای خوردن صبحونه پایین رفتم.

همه مشغوله خوردن بودن، صندلیی رو انتخاب کردم نشستم که همزمان پرنیان هم کنارم نشست.

خودم رو با لقمه گرفتن سرگرم کردم که پرنیان گفت: درسا چیزی شده؟

به کارم ادامه دادم: نه واسه چی؟

ماه من آرام بخواب

-رفتارت...

-رفتارم چی؟

-مثله قبل نیس. سرد شدی.

-نه چیزی نیست.

اخه واقعا هم اتفاقی نیافتاده بود. نمیدونم علتش رفتارم چیه.

-مطمعنی؟

-اره فقط ذهنم درگیره.

کمی از چاییش رو خورد: درگیره چی؟

یکم با خودم فکر کردم. بهش بگم یا نه؟ خب اخه گفتنش چه اهمیتی داره؟ نمیگه اخه به تو چه؟

بیخیاله اتفاقاتی که قرار بود بی افته، دل زدم به دریا و بی مقدمه پرسیدم: تو با متین رابطه داری؟

چایی پرید گلوش و شروع به سرفه کرد. با نگرانی گفتم: خوبی؟

کمی که بهتر شد، بریده بریده گفت: خو..بم.

نگاهشو به چشم هام سوق دادو پرسید: تو چی گفتی؟

سعی کردم چهرمو تا حده امکان بی تفاوت جلوه بدم: هیچی پرسیدم تو با متین رابطه داری؟

خدا میدونه با چه جون کندننی سوالم رو تکرار کردم.

هول شده گفتم: خب... معلومه که... نه... چی باعث شده همچین فکری کنی؟

اگه نداره پس انقدر هول کرده؟ لبه زیریمو میگزمو خودمو مشغول میکنم: همینطوری.

-درسا تو مثل که نه! خوده خواهرمی. بگو چیشد که همین فکری کردی؟

دیگه نتونستم لحنمو بی تفاوت کنم. ناخداگاه صدام لرزید: دیروز که از خرید برگشتم، دیدمتون. بهت هدیه داد.

ماه من آرام بخواب

لبخنده زورکی رو لبم نشوندمو تو دلم هزارن بار لعنت نثاره خودم کردم که چرا همچین سوالیو پرسیدم. آگه هم باشن واقعا به من ربطی نداره ولی چرا انقدر من عصبی میشم؟

پرنیان بعد از شنیدن حرفم، سرش رو پایین انداخت. یهو دنیای ترس تو دلم رخنه کرد. آگه تا چند دقیقه پیش حدث میزدمو بین شک تردید بودم، الان مطمئنم که یک چیزی هست.

سرش بالا آوردو با حالت عجیبی نگاهم کرد. الان میگه آخه تو چیکاره ای که همچین سوالی میپرسی؟

انگار مردد بود تو گفتن یا نگفتن حرفش ولی بالاخره دهن باز کرد: ببین درسا تو خودت منو میشناسی. میدونی تو این خطا نیستی. با کسی ام رابطه ندارم خب؟ اونم متین بهم داد که یکی دیگه تحویلش بدم.

خوشحالیم فقط چند ثانیه عمر کرد. یکی دیگه؟ اون کیه؟

سوالمو به زبون اوردم که جواب داد: نمی شناسیش.

بهتره دیگه سوالی نکنم. اهانی گفتمو با بی میلی مشغوله خوردن شدم. وضع بد بود بدترم شد. اون موقع فکر میکردم پرنیانه الان که نمیدونم کیه بیشتر حرص میخورم.

با خودم در حاله جدال بودم که صدای خیلی اشنا تو گوشم زنگ خورد. فکر کنم دیوونه شدم شایدم توهم زدم.

اما با جمله بعدیش، برگشتمو با تعجب پشت سرم رو نگاه کردم جوری که کم مونده بود با صدلی پخش زمین بشم: درسا بالاخره پیدات کردم نفله.

با چشم های گرد شده به خاله شیوا خیره بودم که مثله چی دویبدو به سمتم اومد. یهو کله خونه ساکت شد و همه، با تعجب به خاله شیوای سیو پنج ساله که فرقی با بچه ها نداشت، خیره بودن.

از جام بلندم کرد من تو بغلش محکم فشرد. با بهت گفتم: خاله..!

-درده خاله عزیزم. دلم برات تنگ شده بود احمق جون.

تازه لود شدم که خاله اینجاست منو بغل کرده. از ذوق و خوشحالی، جیغه بلندی کشیدمو محکم تر از خودش بغلش کردم: وای خدای من باورم نمیشه اینجایی.

من از خودش جدا کردو صورتم رو با دست هاش قالب گرفت: خوشگلیم به من رفته.

ماه من آرام بخواب

از ته دلم لبخندی زدم که خاله زد تو ذوقم: جم کن نیشتم مثله...

تا خواست حرفش رو ادامه بده، با چشمم به بقیه اشاره کردم و نگاهه التماس وارمو بهش دوختم.

خاله به بچه ها نگاه کرد و گفت: به چی ذل زدین؟ کارو زندگی ندارین؟ یکم حرف بزنین بخندین، شاید منو درسا حرفای محرمانه داریم میخواین گوش کنین؟

مهران اگه جواب نمیداد جای تعجب داشت. ابروش رو بالا انداخت و تخس گفت: خاله خانم شما همه مارو شکه کردی. این چه طرزه اومدنه من فکر کردم جنگ شده.

خاله که تو حاضر جوابی دسته منو از پشت بسته، نتونست ساکت بمونه: اولاً که خاله خانم نه شیوا خانم. من خاله درسا ام نه شما. دوما درست فکر کردی جنگ شده. اومدم اینجارو رو سره تو با درسا خراب کنم. مشکلی با این قضیه داری جنابه خیارشور؟ فکر کنم زیادی تو دبه موندی نمکت بیشتر از حده معموله...!

یهو سکوت شکسته شد و همه زدن زیره خنده. در کماله تعجب مهران جواب نداد و خودشم میخندید.

پرنیان و سارا و نرگس رو به خاله معرفی کردم. نرگس خیلی با خاله شیوا گرم گرفت. هردوشون روابط اجتماعی خوبی برقرار میکنن.

طولی نکشید که عمو وحید هم به جمع اضافه شد. واسه ناهار قرار شد جوجه درست کنن. عمو وحید به همراهه پسرا رفت تا کمکشون کنه.

برای خاله خیلی خوشحالم. کناره عمو وحید هیچ وقت پیر نمیشه. همیشه از عشقو علاقه ای که بهم دارن هزار تا داستانه عاشقانه نوشت.

زیراندازی پهن میکنیمو همه کناره میشینیم. بوی وسوسه انگیزه غذا، همه جارو برداشته. مهدی و متین هم طبقه معمول اینجان.

مهدی بلند میگه: کسی چیزی نخوره صبر کنین یه سلفی دسته جمعی بگیرم.

عکسو میگیره و بعد از نگاه کردنش میگه: عجب چیزی شد.

ارام: مهدی مهدی منم ببینمش.

ماه من آرام بخواب

مهدی: نه به هیچ وجه به دخترا نشونش نمیدم. مجبورم میکنن پاکش کنم چون عقیده دارن تو عکس زشت شدن. دو ساعت باید درگیره عکس گرفتن باشیم و منم گشتمه و غذام سرد شد.

بعد میشینه و گوشیه تو جیبش میزاره.

ارام باز جیغ زد: هییی یعنی زشت افتادم؟ بده دیگه مهدی داری اذیتم میکنی.

خاله شیوا خیره به ارام دهنشو کج کرد و همونطور که با اکراه بهش خیره بود گفت: این دختره همیشه انقدر فس فس میکنه؟

نرگس خندید و با خنده گفت: اره همیشه همینه.

خاله بدون اینکه چشم از ارام برداره و تغییری تو صورتش ایجاد کنه گفت: مطمئنم میترشه. الان داره خودش رو جر میدهد که بهش نخ بدن ولی غافل از اینکه سگم به این پا نمیده.

نتونستم خندمو مهار کنم پقی زدم زیره خنده. پرنیانو نرگسم میخندیدن.

همونطور که اشکه چشمم رو پاک میکردم گفتم: اخ شیوا عاشقتم.

خاله گفت: افرین بهم بگو شیوا هی خاله خاله نکن.

-جدا؟

-اوهوم.

-باجه.

سنگینی نگاهیه حس کردم. سرمو بالا اوردم که متین رو دیدم. لب زد: خالت خیلی شبیهته.

اولش متوجه نشدم چی گفت واسه همین دوباره تکرار کرد. مثله خودش لب زد: من شبیه اینم نه این شبیه من.

متین: نه خالت شبیهه توعه. فقط تو جوون تری.

خندیدمو چیزی نگفتم.

خاله شیوا که نمیدونست با متین صحبت میکنم گفت: درسا جان تب داری؟

ماه من آرام بخواب
باهمون خندم سمتہ خاله چرخیدمو گفتم: جون؟

-چرا با خودت حرف میزنی؟

-با خودم نبودم که با متین بودم.

-چشمم روشن متین کیه؟

وقتی دید جوابش رو نمیدم، انگشتشو تو پهلوئی سارا فرو کرد. سارا عصبی گفت: ها چیه؟

خاله: چرا امروز همه پاچه میگیرن؟

سارا: ببینم میزاری غذامو بخورم یا نه. خوشحالم که درسا به تو نرفته.

خاله: انقدر بحثه متفرقه نکن رشته کلام از دستم میپره. اه چی میخواستم بگم.

پوکر گفتم: میخواستی بفهمی متین کیه.

-اره اره یادم اومد.

یکی زد تو کمره نرگس پرسید: متین کیه؟

نرگس اخماشو برد تو همو در حالی که دو لپی میخورد گفت: متین ی...الله اکبر.

خاله که دید نرگسم جوابشو نمیده رو به پرنیان گفت: پریا؟

پرنیان ادای گریه کردن دراوردو گفت: پریا نه پرنیان این هزار بار.

-خب حالا تو ام چه فرقی داره. متین کیه؟

یکی زدم تو پیشونیمو گفتم: الان از فضولی میترکی. ایناها اون پسره که اونجا نشستہ. متین اونه.

-کو کدوم؟ کلی پسر اینجان.

چشم غره ای بهش رفتم که داد زد: چشمت رو واسه من گرد نکنا منم بدم گرد کنمااا عینه ادم بگو متین کیه.

ماه من آرام بخواب
اسمه "متین" رو بلند گفت جوری که همه شنیدن. سرمو پایین انداختمو حالت زاری به خودم گرفتم. ارومو با حرص
گفتم: خاله میشه داد نرنی؟

سرشو مثله من پایین آوردو گفت: باشه باشه متین کدومه خب؟

متین با خنده گفت: متین منم.

خاله به سرعت نور سرشو بالا بردو دنباله منبع صدا گشت. پیداش نکردو گفت: کو کجایی؟

متین دستش رو بالا آورد: اینجام.

خاله: به به عجب چیزی ام هستی.

از خجالت لبه زیرینم و گاز گرفتمو حرصی گفتم: خاله

واقعا ابرو ادم رو میبره. پرنیانو نرگس زمینو گاز میزدن. عمو وحید ادای مردای غیرتی دراوردو گفت: چی گفتی
شیوا؟ نفهمیدم.

خاله لبخنده ملیحی زدو گفت: هیچی عزیزم بهش گفتم عجب چیزی هستی ولی وحید تو چیز تری.

دوباره صدای خنده ها بلند شد.

عصبی گفتم: خاله میشه بسه؟

خندیدو گفت: باشه بجای حرص خوردن غذاتو بخور.

ارومکی نگاهی به متین انداختم که از خنده سرخ شده بود. علتش مرگم رو میدونم. بی شک از دسته خاله سخته
میکنم.

وسایله شخصیم رو جمع کردم بعد از خدافظی از بچه ها، همراهه عمو وحیدو خاله راهیه خونشون شدم. تو اون چهل
پنج دقیقه ای که تو راه بودیم، از خنده دلدرد گرفته بودم.

بعد از رسیدنو صرفه شام، خاله یکی از اتاق هارو بهم داد که وسایلم رو اونجا بزارم و برای استراحت همون جا بمونم.

ماه من آرام بخواب

دکوره خورش، از آخرین باری که دیدم تا الان خیلی تغییر کرده. خاله گفت چون فردا تولده عمو وحیده و میخواد غافلگیرش کنه، اومد دنباله من. میخواست منم تو جشنه تولدش باشم.

صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم. عمو سر کار بودو خاله برای خریده کیک و وسالایی که لازم داشت، بیرون رفته بود.

اینو از یادداشت محبت امیزش که به دره یخچال چسبونده بود فهمیدم: خاک تو سرت کنن که تا لنگه ظهر خوابی. من میرم بیرون اتاشغالای تولده وحیدو بخرم. کره و مربا و پنیر و این چرتو پرتا تو یخچال هست بردار بخور تا من بیام ی کوفتی بیزم. درم رو غریبه باز نکن.

تهشم نوشته بود: خاله شیوای عزیز تر جونت.

زکی! مردم خاله دارن دلشون خوشه منم خاله دارمو دلم خوشه. درو رو غریبه باز نکنم؟ این دیگه نوبرشه |:

خیلی گرسنم نبود. به خوردنه شیرو خرما اکتفا کردم و رفتم اتاق. چمدونم رو باز کردم و هرچی توش بود رو بیرون ریختم تا مرتبش کنم. نمیدونم برای امروز لباس اوردم یا باید بخرم.

داشتم شالمو بیرون میاوردم که دستم به ی جسمی خورد و صدای خش خش مانندی شنیدم. با تعجب پلاستیکه داخله چمدون رو بیرون اوردم. من همچین چیزی داشتم!؟

همین که داخلشو نگاه کردم شاخ دراوردم. محتویاته داخله پلاستیک، ی گله یاسه خشک شده بود. همرا با جعبه قلبی شکل که زیادی خوشگله.

درش باز کردم. چشمم چهارتا شد. وای خدای من. با تندی لباسو از جعبش دراوردم و بازش کردم. این لباس همونیه که تو شمال پرورش کردم اما متین اجازه نداد بخرمش. هاج و واج خیره به لباس مونده بودم. نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم.

داشتم وضعیت موجود رو تجزیه میکرده و حدت و گمان های ذهنم رو پازل مانند کناره هم چیدم. فقط متین میدونست من این لباسو با این سایزو رنگ میخوام. از طرفی این جعبه و گله خشک شده، همونایی که متین داد به پرنیان.

پس...!

ماه من آرام بخواب

ذوق زده جیغی کشیدمو لباسو بغلم گرفتم.متین اینو داد که پرنیان بزارتش تو چمدونه من.لبخند از لبام محو همیشه.با تصویره اینکه متین اینکارو برای خوشحالیم کرده،غرقه خوشیو لذت میشم.

باید ازش تشکر کنم.گوشیمو برداشتمو شمارشو گرفتم.این مدت انقدر تلگرامش رو چک میکردم که شمارشم حفظ شدم.

شمارشو گرفتم زنگ زد.طی یک تصمیمه ناگهانی،فوری قطع کردم.

رو تخت نشستم.خب مثلا چی بهش بگم؟ی نگاه به شمارش انداختمو یک نگاه به لباسه تو دستم.اصلا لازمه تشکر کنم؟خب اگه نکنم بی شعوریه خودم رو رسوندم.زنگ میزنم حالا ی چیزی بهش میگم دیگه.

انگار کیه که بخوام قبلش تو ذهنم جمله بندی کنم.بزغاله خودمونه دیگه.

تا خواستم تماس رو برقرار کنم،تپش های سرسام اوهره قلبم اجازه نداد.دستام اروم اروم شروع به لرزیدن کردن.من چمه؟

کلافه گوشيو رو تخت گذاشتمو دستمو تو موهام فرو بردم.خدایا خودت یکاری بکن.

هوف بهتره الان بیخیال بشم.الان استرس دارم نمیتونم تمرکز کنم.تو فرصت مناسب تری بهش زنگ میزنم.اره اینجوری بهتره.

تنها چیزی که به ذهنم رسید برای عمو وحید بخرم،ادکلن بود.بوش رو دوست داشتم.تلخ سرد.خیلی دلم میخواست مثله ادکلنی که متین میزنه پیدا کنم ولی خب اسمش نمیدونستم.باید یجوری ازش پرسم.بنظرم خیلی خاصه.

سر تا سره خونه رو تزیین کردیم.تمامه میوه ها و مخلفاته پذیرایی رو سلوفن کشیدم گوشه ای از میزه مهمان چیدم.

دوشه سرسریکی گرفتم و اوادم بیرون که دیدم خاله مثله جن تو اتاق وایستاده.جیغه خفه ای کشیدمو گفتم:برو بیروون.

بی تفاوت گفتم:حالا انگار چیشده.خالتم دیگه.

-چون خالمی باید...استغفرالله خاله جونه درسا اذیت نکن برو بیرون.

ماه من آرام بخواب
-نچ نمیرم میخوام از لولو هلو بسازم.

گیج گفتم: یعنی چی؟

-یعنی برو حولت رو با لباسی که میخوای بیوشی عوض کن. بیا بشین اینجا.

و بعد به میزه ارایش اشاره کرد.

-خو برو بیرون که عوض کنم.

-من از جام تکون نمیخورم.

-فدای سرم. میرم حموم عوض میکنم.

-حالا انگار چی داره. من دو برابر تو دارم.

-افرین یادم باشه برات شکلات بخرم.

لباسام رو که عوض کردم، رفتم زیره دسته نامادری سیندرلا: اخ خاااله یواش تر مگه اسیر گرفتی؟

همونطور که داشت با تمامه قدرتش موهامو میکشید تا مدله افریقایی ببافه گفت: چقد فک میزنی دختر. من که کم حرفو ارومم. مادره خدا بیامرزتم که ساکت بود. فکر کنم به بابات رفتی اون خیلی پر چنه بود.

-ببخشیدا شما ارومی؟ همیشه بپرسم این حرفت بر چه پایه و اساسی هست؟

-ببین با من بحث نکنا موهاتو از ریشه میکنم.

-خیله خب خيله خب رم نکن سریع بباف بخدا سرم درد گرفت.

-باشه.

بعد از کلی دردو رنج، رضایت دادو دل از موهای بیچارم کند. بخاطره اینکه از شرش راحت شدم، لبخندی زدم و تا خواستم از جام بلند بشم، شونه هامو به سمت پایین فشار دادو وادارم کرد سره جام بشینم.

کلافه گفتم: مگه تموم نشد؟

ماه من آرام بخواب
-نخیر بتمرگ سره جات.

وسایل ارایشش رو آوردو افتاد به جونه صورتتم.

با التماس گفتم: تورو خدا خاله غلیظ ارایش نکن بدم میاد.

خاله با صدایی که ولومش بخاطره دقت رو ارایش کردنه من پایین بود گفت: اره باید ملیح باشه که بیسندنت.

-کی بیسنده؟

-ارمان.

با تندی سره جام نشستمو گفتم: ارمان کدوم خریه؟

داد زد: اه درسا تکون نخور دیگه.

دوباره خوابوندم رو صندلیو با چشمام ور رفت. خنکی ماده خطه چشم، باعث میشد مور مورم بشه. گفتم: نگفتی ارمان
کیه؟

-خره مگه نمیشناسیش؟ داداشه وحید دیگه.

-داداشه عمو وحید؟؟

-ای درد بگیری درسا. داد نزن گوشم کر شد. منظورم بچه داداش وحیده.

-پسره برادرش؟

خاله با پنبه اطرافه گونمو تمیز کردو گفت: پسره برادرش نه کودن بچه ی داداشش.

-بچه داداشش میشه همون پسره برادرش |:

-عه؟

-بله |:

-خب همون.

ماه من آرام بخواب

- الان ارمان چیشده؟ به من چه ارتباطی داره؟

- خیلی ارتباط داره. میخوام تورو بهش غالب کنم که بگیرت. هرچند باید قبلش چیز خورش کنم.

- هه هه بامزه بود خندیدم.

رژ گونه رو دورانی رو گونه هام کشیدو گفت: دور از شوخی درسا. فکر کردی من چرا انقدر خودمو جر واجر میکنم؟ من

سالو ماهی واسه وحید تولد نمیگیرم. اینو بخاطره تو با ارمان گرفتم که باهم اشنا تون کنم.

با شنیدن حرفش دوباره صاف نشستم که مجبورم کرد بخوابم. با لحنه عصبیی گفتم: خاله لطفا مسخره باز یو بزار

کنار. من واقعا حالو حوصله ندارم.

خاله ام مثله من عصبی گفت: تو غلط کردی.

- خاله جدیم و اصلا شوخی ندارم.

با کرم تمامه صورتم رو پوشش داد و گفت: منم جدیم. درسا پسره خوبیه. تازه از المان برگشته. قلبو عروق

خونده. خانوادش هم ادم حسابی ان. تو لازم نیست کاری کنی من فکره همه جاش کردم فقط تو مثله شتر راه نرو. یکم

نازو عشوه تو حرکاتت بریز. اون دختره آرام بود چی بود. عفریته رو ندیدی یکم از اون یاد بگیر. اونقد فس فس میکرد

واسه چی؟ خشک نباش دختر باید ناز کنه نه که مثله بت باشه.

- تموم شد؟

- نه نشد. انقدر کله شق نباش. برنامه هامو بهم بزی من میدونمو تو.

- خاله یعنی چی مثلا با اینکارا میخو...

پرید وسطه حرفمو گفت: هیس باش.

اخممو تو هم گره دادمو چیزیی نگفتم. خاله نگاهشو به سمت ساعت هدایت کردو گفت: وقت تنگه. یک ساعته دیگه

مهمونا میان.

نگاهه اجمالی به صورتم انداخت و گفت: اوف درسا چی ساختم ازت لامصب.

خندم رو نتونستم مهار کنم به تصویره تو ایینم خیره شدم. از حق نگذیریم کارش خوب بود.

ماه من آرام بخواب

رفته رفته مهمونا اومدنو خونه شلوغ شد. خاله دستمو گرفتو بینه همه چرخم داد و با همه اشنا کرد. اما این پسره ای که میگه رو هنوز ندیدم. دعا دعا می کردم که نیاد.

چیزی تا رسیدنه عمو وحید به خونه نمونده بود، همه پشته در ایستاده بودیمو منتظر، خیره به در موندیم.

دوربینم رو، رو حالته ضبطه فیلم گذاشتم. خاله کیکو دستش گرفته بودو منتظر بود تا عمو وحید در بزنه. همین که صدای زنگ اومد درو بازکردنو شروع کردیم به سرو صدا. محبتو عشق از نگاهه خاله میبارید. با شیدا ترین لحنی که تا به حال تو عمرم نشنیده بودم، تولده عمو وحید رو بهش تبریک گفت و همو بغل کردن.

عمو اولاش شکه بود و طول کشید تا ویندوزش بالا بیادو درک کنه که پیشده و چخبره.

مهمونا همه از اقوامه عمو وحید بودن. مثلا خالش و بچه هاش یا عمو هاشم گفته بود. خواهر برادر های عمو وحید هم بودن. جز همونی که خاله گفت. کلی خر کیف شده بودم که اون نیومده.

اهنگی پلی بود و جمعه شلوغ و پر هیاهو. کمی سرم درد میکرد و تا خواستم برم سمته اتاق تا دراز بکشم، صدای خاله رو چند قدمی خودم شنیدم: اینم از درسا جون.

برگشتم تا ببینم چی میگه که خانمه چشم رنگیو کنارش دیدم. قیافه زنه برام اشنا بود. انگار جایی دیدمش..!

خانمه با خوش رویی گفت: سلام درسا جون چطوری عزیزم؟

خواستم دستیو که به سمتم دراز کرد رو بگیرم که همون دستمو محکم کشید و باعث شد بی افتم تو بغلش. همونطور که تو بغلش بودم گفت: هزار ماشاالله تو دختره ستاره خدایامرزی؟ چقدر بزرگ شدی عزیزم.

هاج و واج مونده بودم. این خانم کیه که انقدر با من احساسه صمیمت داره؟؟

از خودش جدام کردو خیره به چشم های متعجبم گفت: خوشگلیت که به مامانت رفته. هرچند شیوا ام چیزی تو زیبایی کم نداره. خلاصه اینکه هم از طرفه حالت هم مادرت ساپورت شدی.

خاله با ناز خندیدو تشکر کرد. واسه چی اینریختی میخنده؟

با بهت گفتم: امم چیزه ببخشید ولی من هنوز شمارو بجا نیاوردم.

ماه من آرام بخواب

خانمه چشماشو با خنده بستو همزمان سرشو به نشونه تاسف تکون دادو با عشوه گفت: ای وای عزیزم فراموش کردم خودم رو بهت معرفی کنم حق داری نشناسی من تو رو زمانی که یک ساعت بود دیدم. اون موقع ارمانم هشت سالش بود.

ارمانش؟ صبر کن ببینم این خانم جاریه خالست؟

-اها شما جاریه خاله شیوایی؟

خاله با خنده و خوش رویی گفت: اره عزیزدلم. مهسا جون جاریه خوشگلمه.

جان؟ عزیزدلم؟ یادم نیست تاحالا خاله یکبار اینو به من گفته باشه. افتاب از کدوم طرف دراومده؟

خاله بعده این حرفش چشمکی به جاریش زدو باهم خندیدن. اه چقدر خنک. حالم بد شد. خاله در حالی که منو به سمت خاله جاریه خوشگلش هل میداد گفت: من برم به بقیه مهمونا سر بزنم شما با هم حرف بزنین.

مهسا: برو عزیزم.

رو به من ادامه داد: خب خانمی بیا اینجا بشین ببینمت. چخبرا؟

بالاجبار رو مبلی که اشاره کرد نشستم و لبخنده مصنوعی رو لبم نشوندم: سلامتی.

-قربونت. درس میخونی دیگه؟

نه پ. تو خونه کهنه میشورمو غذا میپزم |:

-بله.

-بسیار عالی، چه رشته ای گلم؟

اخه به تو چه فضول جان؟

-تجربی.

-افرین عزیزم. کدوم شاخه؟

بخدا که حقه این گلدونه رو میزو بکنم تو حلقش.

ماه من آرام بخواب
-اگه خدا بخواد دندون پزشکی.

-وای خدای من جدی میگی؟

دستم گرفتو فشرد. همزمان با ذوق گفت: ارمانه منم قلب عروق خونده. مدرکش رو از المان گرفت، الان یک ماهی هست که برگشته ایران.

اخی نازی. چشمت روشن به من چه؟

-اها به سلامتی انشالله.

-سلامت باشی دختره قشنگم.

صدای بمی به گوشم خورد: مامان تو اینجایی؟ کجایی دو ساعت دنبالتم.

مهسا با شنیدن صدای سرشو بالا آورد و گفت: ارمانم چه خوب موقعی اومدی پسرم.

بلند شد و ایستاد. منم متقابلا بلند شدمو نگاهمو به پسره رو به روم دوختم. نیم رخس سمت من بود که با حرفه مهسا، نگاهشو سمتم سوق داد: ارمان این درسا جونته. خواهرزاده زنعمو شیوات.

ارمان کامل به سمتم چرخید. با دیدنم لبخندی زد و گفت: خوشبختم.

چرا انقدر چهرش برام اشناست؟ چشماش که دقیقا شکله چشم های مادرش بود.

مطمعنم این پسر یه جایی دیدم اما کجا..! نمیدونم.

مهسا با عذرخواهی مختصر از من دور شد.

تا خواستم دستی که به سمتم دراز کرده بودو بگیرمو بفشرم، خاله رو دیدم که پشته ارمان و استا بودو بال بال میزد. ارومو شمرده لب زد: مثله پرنسسا دست بده. دستتو به سمته پایین کج کن.

با فکری که تو ذهنم نقش بست، لبخنده شیطانایی زدمو از عمد مثله لاتا دستشو گرفتم. با بدترین لحنه ممکن گفتم: چاکرم اق ارمان.

با تعجب نگاهم کرد و چیزی نمونده بود که شاخاش بزنه بیرون. لبخنده زورکیی زد و گفت: منم همینطور.

ماه من آرام بخواب

ادامس فرضی و مثلا جویدم و گفتم: شرمنده من سرم درد میکنه باس برم کپه مرگمو بزارم. متوجهی که داش؟

خندیدو گفت: چقدر تو بانمکی.

ابرومو بالا انداختمو گفتم: زکی! بانمک نه مستی بگو لات.

با همون خندش گفت: نه لات نیستی میخوای اداشون رو دربیاری.

خاک تو سره ضایت کنن درسا. این پشمک هم فهمید. خوبت شد؟

تخس گفتم: هرچی هستم خوب چیزی هستم.

نگاهشو از بالا تا پایین کشیدو خیره تو چشم هام گفت: اوهوم خوب چیزی هستی.

انگار یک سطل ابه سرد ریختن رو سرم. از خجالت کم موندن بود اب بشم برم تو زمین. عصبی دستامو زدم کمرمو گفتم: خودت خوب چیزی هستی پسره لندهور خجالت نمیکشی اینجوری منو نگاه میکنی؟ مامان جونت میدونه انقدر هیزی؟

نمیدونم چیشد یهو پقی زد زیره خنده. قهقهه میزد و بلند بلند میخندید اما صدای زیاده اهنگ، اجازه نمیداد که بقیه متوجه خنده هاش بشن.

چرا داره میخنده مگه چی گفتم؟ حرفمو تو ذهنم مرور کردم و محکم کوبیدم تو پیشونیم. خدایا میشه یکاری کنی من از زمین محو بشم؟ خواستم ابروش رو درست کنم چشمشم کور کردم. به پسره مردم میگی خودت خوب چیزی ای؟ چرا من انقدر سوتی میدم؟ چرا من انقدر ضایع ام؟ یعنی خاک.

اشکی که ناشی از خندش بود و پاک کردو بریده بریده گفت: وای... دهنتم سرویس... دهنتم جر خورد.

چشم غره ای بهش رفتم که با همون خندش گفت: اسمت چی بود؟

اخمامو تو هم گره دادمو بدونه اینکه نگاهش کنم گفتم: درسام.

لبخنده کجی زدو گفت: اسمتم بامزس. معنیش چیه اونوقت؟

بدونه تغییری تو حالته صورتم گفتم: مثل مروارید.

ماه من آرام بخواب

سرشو به معنی تایید تکون دادو گفت: نه خوشم اومد. دمتم گرم خیلی خندوندیم.

دیگه تحملم داشت تموم میشد: سرم واقعا درد میکنه میرم استراحت کنم.

- نه نرو یکم بیشتر منو بخندون خیلی وقت بود نخندیده بودم.

غیر مستقیم نگفت دلکی؟ مرگه من منظورش همین نبود؟ واقعا من باید با خاله چیکار کنم؟ حقش نیست چوب تو

استینش کنم؟ حالا استین نشد ی جای دیگه ولی واقعا حقش نیست؟

لبخنده مضحکی زدمو گفتم: دوست داری بخندی؟ ی دقلک تمام وقت استخدام کن بیستو چهار ساعته بخندونتت.

ی تای ابروشو بالا دادو گفت: تا تو هستی دلک چرا؟

- اختیار داری دلکی از خودته.

- خوشم میاد با دخترا کلکل کنم. ادامه بده خوشگله.

- ولی من متنفرم.

لباشو جم کردو با قیافه متفکری گفت: چه بده که تو این یک مورد تفاهم نداریم هرچند من اصلا دلم نمیخواد نامزده

آیندم با پسرا کلکل کنه.

- جانم؟؟ چیه آیندت؟

- نامزده آیندم. اسپل کنم برات؟

- لازم نیست اسپل کنی همین که حرفتو مزه مزه کنی بعد به زبون بیاری کافیه.

هم صحبتی باهاش حسه خوبی بهم القا نمیکرد.

تا خواستم از کنارش رد بشم، مچ دستمو گرفتمو مانعه رفتنم شد: از ناز کشیدن خوشم نمیاد واسه همین من اسمم این

کارتو میزارم گستاخی، دخترارو جذاب تر میکنه. از نظره من دختری که زود رام بشه پیشیزی نمی ارزه.

یک لحظه ارمان و با متین تو ذهنم مقایسه کردم. چقد این ادم در برابره متین بیشعور تشیف داره.

ماه من آرام بخواب

با تحقیر امیز ترین لحن ممکن گفتم: چی تو خودت دیدی که باعث شده جلوی من قد علم کنیو حرف از رام کردن یا گستاخی من بزنی؟ هرچند من هیچ توجهی به ادم های کم ارزشه زندگیم نمیدم. تو این چند دقیقه کوتاه که باهات صحبت کردم حس میکنم تا خرخره تو لجن فرو رفتی.

لبخنده کجی زد که شباهته زیادی به پوزخند داشت. دستشو داخله جیب شلوارش بردو با پرستیژه خاصی گفت: گفتم که دخترای سرکش و گستاخو دوست دارم ولی با توهین نمیتونم کنار بیام. واسه همین زبون درازیا تو نادیده میگیرم. ارمان نامدار نیستی اگه رامت نکردم دختره وحشی.

خیره نگاهش کردم و جواب دادم: خیلی درس خوندی مغزت پوکیده. هار تو پورتاتم واسه ضایه نشدنته. چرتو پرتایی ام که گفتمی فکر نمیکنم تو خواباتم ببینی.

توجهی به نیشخنده مسخرش نکردم و به سمتش رفتم. ترسیدم بزنه به سرشو بیاد داخل چون اینجام شلوغه و کسی متوجه نمیشه، واسه همین دره اتاقو قفل کردم.

کلافه رو تخت نشستم. من از دسته خاله چیکار کنم؟ پسره احمق فکر کرده کیه اینجوری با من صحبت میکنه؟

سرم داشت منفجر میشد. لیوان ابی که کناره تخت بود همراه با دوتا الپرازولام خوردم تا خوابم ببره. معلوم نیست این جشنه مسخره تا کی طول بکشه. من که هدیه ام رو کناره هدیه بقیه گذاشتم.

فردا از عمو عذرخواهی میکنم که ناراحت نشه.

گوشیمو از داخله کیفم درمیارم و طبقه عادتیه که جدیدا دچارش شدم، وارده تلگرام میشمو یک راست به سراغ اکانتش میرم.

عکسش که تغییری نکرده اما بیوگرافیش رو عوض کرده: من گیرم در پیچُ خم نگاهت. کاش روزی برسد که نگاهت تنها سهم چشمان من باشد!!

عجیب دلم میخواست بهش پیم بدم. ولی آنلاین نبود. شکو تردیدو کنار گذاشتمو براش تایپ کردم: سلام بوفالو

از پیویش خارج شدم و گوشیمو خاموش کردم. افلاین بود و معلوم نیست کی آنلاین بشه. دستمو زیره سرم گذاشتمو به سقفه اتاق ذل زدم که صدای ویبره گوشیم اومد. با خیاله اینکه یکی از بچه هاست یا پیم از چنل یا گپه، توجهی نکردم که باز پیمی برام اومد.

ماه من آرام بخواب
کنجکاو گوشيو برداشتم که دیدم متینه. مگه اف نبود؟

پیمش رو سین کردم: سلام خاله ریزه خوبی؟

بدونه توجه به صدای سرسام اوره قلبم، نوشتم: مرسی تو چطوری؟

-قربونت خوش میگذره؟

بله چچورم. براش نوشتم: اره همه چی خوبه.

-شکر.

سین کردم و چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: چه عجب حالی از ما پرسیدی. شرط میبندم حوصلت سر رفته بود
خاله ریزه زبون دراز.

-اولا که زبون درازیم بخاطره کرم ریزی های خودته. وگرنه من یه گوشه نشستم به گوشه دیگه دیوار خیره شدم.

-ی چیزی بگو که بهت بیاد اخه.

میخواستم ببینم اگه بحثه لباسو پیش نکشم، خودش اشاره ای بهش میکنه یا نه.

-راستی درسا...!

-بله؟

-دیگه چخبر؟

-بنظرت از دیروز تا الان چخبر شده؟

-خب... گفتم شاید اتفاقه خاصی افتاده باشه.

-نه نیافتاده.

-حالا منو نزن.

-نزدم والا |:

ماه من آرام بخواب

نه مثله اینکه نمیخواه بگه. ناچار وویس گرفتم: امم راستی متین بابت هدیت ممنونم. واقعا خوشحالم کردی.

فقط سین کرد. هرچی منتظر موندم چیزی نگفت. عجب بزیه |:

دو سه دقیقه گذشت. نه مثله اینکه نمیخواه چیزی بگه. داشتتم فوش بارونش میکردم که گوشیم زنگ خورد.

عه اینکه متینه. دستمو رو قلبم گذاشتمو نفسه عمیقی کشیدم: بله؟

-خواهش میکنم.

-چیو خواهش میکنی؟

-تشکر کردی منم خواهش کردم.

ی لحظه از لحنه لحنه بانمکش خندم گرفت: اها گرفتم. مرسی که خواهش میکنی فقط ی سوال؟

-جانم.

اولین باری بود که جوابه صدا زدن هام رو "جانم" میگفت. گوشه لبه زیرینمو به دندون گرفتم و چشم ناخداگاه بسته شد. لعنت به منه بی جنبه.

-درسا رفتی؟

سعی کردم رو سوالی که قصده پرسیدنش رو داشتتم تمرکز کنم: امم نه ی لحظه... ی لحظه.

نمیدونستم چی بگم. دنباله کلمه ای بودم که سوکتتم رو توجیه کنه. فکر میکنم متین متوجه شد چون با لحنه شیطونی گفت: ی لحظه چی؟

-هیچی ی لحظه سوالم فراموش کردم. میخواستم بپرسم تو که نداشتی اینو بخرم چجوری خودت گرفتیش؟

-خب حقیقتا اون روز که نشد. با خودم گفتم شیفته شب که برم احتمالا شاگردش عوض شده باشه. به صاحب کارشم گفتم مرتیکه چه غلطی کرد اونم گفت بیرونش میکنه.

ته دلم کیلو کیلو قند اب شد. بعد از بابا، متین تنها پسری بود که اینجوری برام غیرتی میشد.

اروم خندیدم و چیزی نگفتم. که گفت: حالا فهمیدی اون روز چرا نمیذاشتم بری اتاق؟

ماه من آرام بخواب
با یاده اون اتفاق و قضاوته اشتباهم شرمنده گفتم:متین؟

-جانم؟

-اون روز من داشتم میومدم اتاق که...که..!

-منو پرنیانو دیدیو فکر کردی دارم به پرنیان میدم؟

دهنم از تعجب باز موند.چقدر بی مقدمه گفت:خیلی یهویی گفتی.به هر حال معذرت میخوام.

-فدای سرت هرکسی بود همین فکر میکرد.حالا که فهمیدی واسه توعه نه دوستت.

-مرسی.

-تشکر لازم نیست.

کمی مکث کردو ادامه داد:ماهو خورشیدی که بهم دادیو خیلی دوش دارم.هروقت چشمم بهش میخوره یاده خل
بازیات می افتم.

-مرسی واقعا منم دوست دارم.

ندای درونم جیغ زد:درسا خواهرم چخبرته؟

من:ای وای بخدا انقدر اینو به همه گفتم ورده زبونم شده.

ندای درونم:زود باااش جمش کن منم دوست دارم یعنی چی؟

من:باشه باشه.

ندا:درد بگیری.

من:خودت بگیری |:

ندا:بحث نکن دیر شد.

من:ای وای باشه.

ماه من آرام بخواب
ادامه دادم: انقدر که این جمله رو گفتم ورده زبونم شده.

متین با خنده گفت: شاید حرفه دلت بوده.

-ببین باز به روت خندیدم پرو شدیا. گفتم که تیکه کلامم شده. حواسم نبود دارم به کی میگم.

-خب حالا الکی مثلا من قانع شدم.

چقدر این پسر حرصو درمیاره. برای اینکه نشون ندم چقد عصبی شدم، خنده حرصی کردم و طبقه عادتم ناخونامو تو دستم فرو بردم.

متین قهقهه زد و گفت: چرا میخوای جوری نشون بدی که مثلا حرص نمیخوری؟ من که میدونم از حرصت داری ناخوناتو تو دسته بیچارت فشار میدی.

بسم الله الرحمن الرحيم. خدایا توبه. پناه میبرم به خودت از دسته این جنه انسان نما. حاضرم قسم بخورم این جنه. اینکه سم نداره دلیله مناسبی برای جن نبودنش نیست.

خندش غلیظ تر شد و ادامه داد: تو این چند وقت اونقدری شناختمت که میتونم عکس العمل هاتو پیش بینی کنم. این دلیل نمیشه که من جنم دختر خوب. البته ممکنم هست که باشما.

بهت زده زیر لب صلوات فرستادم. عکس العملم و پیش بینی میکرد ذهنم میتونست بخونه؟؟

گفت: من جن باشم پریم میشی؟

-خدایا پناه میبرم به خودت.

صداشو ترسناک کرد و گفت: پناه بردن به خدام فایده نداره. الاناست که پرده اتاقت تکون بخوره و من به شکله دود جلوت ظاهره میشم.

با ترس به پنجره نگاه کردم که درش باز بود. دویدم سمت کلیده برقو روشنش کردم: متی—ن الهی بترکی خیلی بیشعوری بسه دیگه.

-خخ میترسی؟

-نخیرشم.

ماه من آرام بخواب
- پس چرا مبگی بسه؟

- چون که زیرا.

- الان باید قانع بشم؟

- مجبوری.

- هعی خدا.

رو تخت نشستمو فکری که یهو به ذهنم اومدو مستقیم گفتم: اممم ببین هر وقت برگشتم ی شب واسه شام بیا خونم.

چرا ساکته؟ نگاهی به گوشی انداختم تا ببینم قطع شده یا نه که دیدم هنوز پشته خطه: متین؟

- جان؟

- شنیدی چی گفتم؟

- مگه با من بودی؟

پوکر گفتم: نه پس با عمه نداشتم.

- درسا تو الان منو برای شام دعوت کردی؟

- با اجازت.

- ایوووووول.

گوشیو از گوشم فاصله دادمو با تعجب به گوشی خیره شدم. کر نشده باشم جای تعجب داره: چخبرته پسر
جان؟ راسته که میگن مردا شکم پرستن.

- خداوکیلی مزه غذا اون روزت هنوز زیر دندونه. برخلافه زبونتو قیافت، دست پخته خوبی داری.

- چی گفتی؟!

- هیچی هیچی گفتم دست پختتم مثله قیافه و زبونت عالیه.

- ماه من آرام بخواب
 - خداوکیلی مزه غذا اون روزت هنوز زیر دندونه. برخلافه زبونتو قیافت، دست پخته خوبی داری.
- چی گفتی؟!
- هیچی هیچی گفتم دست پختتم مثله قیافه و زبونت عالیه.
 -بله درسته.
 -خنخاره.
 -بهتره بری بخوابی داری قاط میزنی.
 -میرم حالا. چی میخوای درست کنی؟
 -چی دوست داری؟
 -هرچی درسا خانم درست کنی قطعا خوشمزه ترین غذاعه.
 خندیدمو گفتم: بله دیگه پای غذا که میاد وسط میشه درسا خانم.
 -شما که تاج سری.
 -اینارم نگی بازم ی چیزی درست میکنم.
 -جدا؟ خب پس بزا از حقیقت پرده برداری کنم. ی دختر لجبازه زبون نفهمی.
 -مرسی همچنین.
 خنده مردونه ای سردادو گفت: من برم بخوابم. کاری نداری ماهه من؟
 ریز خندیدمو گفتم: چرا ماه؟
 -چون ماهو دوست دارم. تو ام به من بگو خورشید.
 -فک کنم ماهو برای اقایون بکار میبرن نه خانما. برعکس گفتی.
 -گفتم که ماهو دوست دارم. از اونجایی ام که ادمه خاصیم، سعی میکنم همیشه متفاوت باشم.

ماه من آرام بخواب
-چه اعتماد به نفسی.

-به پای شما که نمیرسم. حالا اجازه هست برم؟

-ایهیم برو شبت بخیر.

-شبه تو ام بخیر.

گوشیو رو کنارم گذاشتم و خودمو رو تخت ولو کردم. چشممو بستمو نفسه عمیقی کشیدم. خیره به سقف حرفایی که
زدیمو تو ذهنم مرور کردم.

نمیدونم چقدر تو دنیای بی انتهای خیالاتم غرق شدم که خواب مهمونه چشمم شدو به دنیای بیخبری فرو رفتم.

صورتتم خیلی میخارید. خواب الود دستمو بالا اوردم و رو پوستم کشیدم که در جا ماتم برد. مثله برق گرفته ها
نشستم دو تا دستمو به صورتتم کشیدم. انگار زمینه خشکه بیابون بود. ترک های روشو به وضوح با دستم حس
میکردم.

جیغی از ترس کشیدمو از رو تخت پریدم پایین. با عجله سمته اینه پریدم که با دیدنه چهرم از وحشت خودمو از جلو
اینه کنار کشیدم. من چرا اینشکلی شدم؟

پوستم چرا خشک شده؟

همونجا رو زمین نشستم دستمو رو صورتتم گذاشتمو شروع کردم گریه کردن. دره اتاق با تندی باز شد جوری که
چیزی نمونده بود تا خورد بشه.

خاله هراسون نگاهم کردو گفت: چیشده درسا چرا گریه میکنی؟

صورتتم لطافته قبلو نداشت. خیلی خشک شده بود جوری که صحبت کردنم واضح نبود. بوی خیلی بدیو احساس
میکردم.

ماه من آرام بخواب
با حق حق گفتم: خاله.. صو.. صورتتم... خش.. خشک شد..ه.

خاله ریلکس نگاهی بهم انداختو بلندم کرد. دستشو گذاشت رو صورتتمو گفت: ی پنج دقیقه دیگه بمونه بعد بشورش. انقدم حرف نزن چروک میشه.

ترسیده گفتم: ینی چی؟

-بزور رو تخت نشوندمو مجبورم کرد دراز بکشم. در حالی که موهامو از صورتتم کنار میزد گفت: ماسکه تخمه مرغه. واسه صورتت خوبه گفتم درست کنم ببینم تاثیرش رو صورتت چجوریه.

با تعجب گفتم: چی؟

-چقد خنگی درسا. بابا سفیدی تخمه مرغو با ابلیمو قاطی کردم گذاشتم رو صورتت. گفتم خواب باشی بهتره بیدار که میشی نمیزاری امتحانش کنم.

عصبی نگاهش کردم و تا خواستم حرفی بزنم گفت: حرف نزن چروک میشه برو بشورش.

بالشتو برداشتمو پرتش کردم زمین. به سمت دستشویی رفتمو صورتتمو با صابون شستم. بوی گنده تخمه مرغ داشت حالمو بهم میزد نمیدونم خاله میخواد کی دست از این کاراش بکشه.

از دستشویی بیرون اومدمو تا خواستم صورتتمو خشک کنم، خاله حوله رو از دستم کشید: چیکار میکنی؟ خشک نکن بزار اب جذبه صورتت بشه.

پوکر نگاهش کردم و گفتم: کی دست از این کارات برمیداری؟

-بیاو خوبی کن. نگاه اصلا صورتت شفاف شد.

نفسمو بیرون فوت کردم و گفتم: من نخوام صورتتم شفاف بشه باید کیو ببینم؟

دستامو تو دستش گرفتمو با ذوق گفت: درسا امروز میخوایم بریم بیرون بگو با کی؟

-هوم؟

-جاریم

ماه من آرام بخواب

با یادآوری اون پسره، اخمام تو هم گره خوردن و دستای خاله رو از دستم جدا کردم. حرصی گفتم: خیلی پسره بی ادب و پرویی دارن. حاله ازش بهم خورد.

خاله چپ نگاهم کردو گفت: همه ی عشقای یهویی که تو دله ادم خونه میکنه شروعش با نفرته. اول از طرفت بدت میاد ولی کم کم عاشقش میشی.

با حرفی که خاله زد، یاده متین افتادم. این روزا ثانیه ای نبوده که بهش فکر نکنم. ذهنم بی اختیار به سمتش کشیده میشه و جالب هم اینه که تلاشی واسه منحرف کردنه ذهنم نمیکنم. فکر کردن بهشو دوست دارم.

حسه خوبی بهم القا میکنه.

خاله دستی جلو صورتم تگون دادو گفت: کجایی؟ شنیدی چی گفتم؟

گیج نگاهش کردم که با لحنه شیطونی گفت: داشتی بهش فکر میکردی؟

ترسیده نگاهش کردم و اروم پرسیدم: به کی؟

با همون لحنش گفت: ارمان دیگه شیطون.

چهرم یهو پوکر شد. چشم غره ای رفتمو بی حواس گفتم: ارمان خره کیه داشتیم به متین فکر میکردم.

خاله موشکافانه نگاهم کرد و من تازه فهمیدم چه گندی زدم. برای اصلاحه حرفم گفتم: داشتیم به این فکر میکردم که چیزه.. امم چی میگن بهش اسمه خوبی داره. سره زبونمه ها.

خاله با همون نگاهش گفت: درسا کار دسته خودت ندیا.

-نه خاله چه کاری اخه.

-چمیدونم عاشق ماشقی چیزی.

-نه بابا عاشقه چی اخه.

-چمیدونم. اونو از ذهنت بیرون کن هی با خودت تکرار کن ارمان ارمان.

ادای عوق زدنو دراوردمو گفتم: ادم قحطه؟

ماه من آرام بخواب
-چی پس نکنه متین؟

دلم هوس کرد سر به سرش بزارم. شیطان خندیدم و گفتم: چرا که نه عشقم؟ این یکی عالیه.

خاله اخماشو تو هم بردو حوله رو پرت کرد سمتم: درسا برو گمشو عوضی.

از ته دلم خندیدمو حولرو تو هوا گرفتم: چیه خب؟ هرچی باشه بهتر از اون پسره نکبته.

به سمتم اومدو نگاهه خندونش یهو جدی شد. خیره نگاهم کردو گفت: درسا جان ببین عزیزم الان داری

شوخی میکنی ولی شوخی شوخی جدی میشه میفهمی که؟ لطفا مراقب باش باشه عزیزم؟

-حله بابا.

ته دلم از جوابی که به خاله دادم مطمئن نبودم. انگار فقط میخواستم یجوری دست به سرش کنم.

بدونه رضایته قلبیم و با مقاومتی زیاد کارایی که خاله گفتو انجام دادم. لباسایی که گفت پوشیدمو به قوله خودش از

لولو هلو ساخت.

نمیدونم کجا قرار گذاشتن که همو ببینیم. اصلا دلم نمی خواست یکبار دیگه با اون پسره ابله چشم تو چشم بشم.

وقتی رسیدیم، هدفنو تو گوشم گذاشتمو صداشو بالا بردم. نمیدونم چند دقیقه منتظر موندیم که داداشه عمو وحید با

مهساو ارمان رسیدن.

اصلا توجهی به وجودش نداشتمو خیلی سردو غریبه باهاشون احوال پرسى کردم. گوشه ای نشستمو اهنگی و

شانسی پلی کردم.

سرمو با گوشی گرم کردم که ضربه ای به پام خورد. نگاهمو به خاله دوختم که عصبی گفت: اون لامصبو بزار کنار

اینجام دست از سرش برنمیداری؟ چی داری تو اون صاحب مرده؟

-خاله به زور کشوندیم اینجا هنوز طلب کارم هستی؟

آروم گفت: من خودمو واسه بابام جرواجر میکنم؟

-من نیازی به جرواجر شدنه شما ندارم.

ماه من آرام بخواب
-من دارم. چون نگرانه آیندم.

بعد رو به ارمان بلند گفت: چخبر ارمان جان؟ ساکتی چرا؟

آرمان لبخندی زد و ی لحظه خیلی کوتاه نگاهم کرد. خیره تو چشم های خاله گفت: خبره خاصی که نیست اخه حرفیم ندارم بزئم.

مهسا از جاش بلند شد و کناره خاله جا خوش کرد. همزمان گفت: بابات که با عمو وحیدت رفتن کجا الله و اعلم. منو زنعومت که باهم حرف میزنیم تو درسا حوصلتون سر میره بنظرم برین این اطراف چرخی بزنین. مگه نه شیوا جون؟ خاله که از خدا خواسته بود، لبخندی زد و هدفنو اروم از گوشم دراورد: اره اینجا حوصلتون سر میره بلند شو درسا جان.

حرصی چشمامو رو هم فشار دادمو بالا جبار بلند شدم. ارمان هم از جاش بلند شد و مشغوله بستنه بنده کتونی هاش شد.

از کنارش رد شدمو چند قدم جلو تر رفتم. سرعتت حرکتتم زیاد کردم که حداقل دیر بهم برسه.

نگاهم یک لحظه ام به عقب نچرخوندم که ببینم دنبالم میاد یا نه. مسیره نامشخصیو هدفم قرار دادم و رفتم.

نمیدونم چند دقیقه بی توقف راه می رفتم و جالبم این بود که ارمان هم یواش میومد تا بهم نرسه. چه بهتر خیلیم عالی.

منظره اینجا زیادی خوشگله. حیفم اومد عکس بگیرم. گوشیبو روشن کردم و رو حالت سلفی گذاشتم.

چتری هامو که به تازگی بلند تر از قبل شده بودن رو صورتم مرتب کردم و ژستای مخصوصه نرگسو گرفتم. لبامو غنچه کردم برای خودم ادا اصول درمیآوردم و اصلا حواسم نبود که تو مکانه عمومی ایستادم.

عکسامو چک کردم و بعد از ادیتشون، مشغوله ور رفتن با گوشیم بودم که سایه ای بالا سرم حس کردم. سرمو بالا بردم و نگاهش کردم: هوم؟

جدی و با اخم نگاهم میکرد. با لحنه سردی گفت: این مسخره بازی چیه از خودت درمیاری؟

-دلیم میخواد به تو چه؟

ماه من آرام بخواب

-چند سالتہ جو جو؟

-همچنان به تو چه.

-واقعا که خیلی رو عصبانی.

خواستم جوابشو بدم که گوشیش زنگ خورد و جواب داد: بله؟

...-

-کجایی تو بابا روانی شدم.

همزمان نگاهی به من انداخت و ادامه داد: هوف سخنه ولی فقط پنج دقیقه دیر نکنی که کار دستت میدم.

چه بی ادبانه صحبت میکنه. بی اینکه نگاهش کنم از جام بلند شدم که جلوم واستاد و با همون لحنه تندش

گفت: کجا؟

-هرجا که دلم بخواد فضولمی؟

دستشو تو موهش فرو برد و کلافه نفسشو بیرون فرستاد: همیشه انقدر زبون نفهم نباشی؟

عصبی گفتم: حالته چی از دهنتم بیرون میاد؟ چه طرزہ حرف زدنه تو شعور نداری نه؟

چشماشو رو هم فشار داد و زیر لب گفت: خدا خدا خدا!!!

الان مگه چی گفتم که انقدر عصبانیه؟ خود درگیری داره ها مردک روانی.

دوباره گوشیش زنگ خورد و حرصی گفت: کدوم قبرستونیی؟

...-

-تحلمم داره تموم میشه میای یا نه؟

...-

-باشه واستا اومدم.

ماه من آرام بخواب
عصابم خورد بود. خیلی ام خورد بود. میخوام برگردم خونم. بسه دیگه نمیخوام پیشه خاله بمونم او مدم حالم بهتر بشه
بدتر گند زده شد توش.

تا خواستم از جاش فاصله بگیرم، دوباره جلومو گرفت. دستاشو رو شقیقه هاش فشار دادو زیره دندون غرید: همیشه
ازت خواهش کنم پنج دقیقه ای اروم بشینی همینجا تا من پیام؟

یعنی چی؟ این چه وضعشه؟

- تو مشکله روانی داری؟ چرا انقدر عصبیی؟ چرا باید اروم بگیرم؟ دلم نمیخواد کنارت باشم تو کوهه انرژی منفیی
دیدنت حالمو بد میکنه.

لحنشو ارومتر کردو گفت: لطفا لطفا لطفا! چند دقیقه بمون تا من پیام بعد میریم پیشه بقیه باشه؟

کلافه نفسمو بیرون فوت کردم و دست به سینه سره جام نشستم.

نمیدونم زیر لب چی با خودش گفتو از کنارم دور شد. فک کنم موتاده رفت ی چیزی بزنه حالش جا بیاد. پسره اسکل
چرا انقدر عصبی بود خو.

با پام رو زمین ضرب گرفته بودمو خیلی وقته که منتظرم تا بیاد. نگاهمو به دنباله راهی که رفت کشیدم که
دیدمش. دقیق تر نگاهش کردم. کور رنگی گرفتم؟؟

رنگه لباسش مگه ابی نبود؟ چرا یهو قرمز شد؟

با تعجب نگاهش میکردمو سعی داشتم بفهمم دقیقا چه اتفاقی افتاده. لبخندی زدو گفت: به چی اینجوری ذل زدی؟

با لحنه تعجیبی پرسیدم: تو که ابی پوشیده بودی چرا یهو قرمز شد؟

احساس کردم رنگه صورتش عوض شد. هول کرده گفت: امم رفتم.. رفتم عوضش کردم.

چشامو ریز کردم و پرسیدم: چرا اونوقت؟

شونه ای بالا انداختو جواب داد: خب کثیف شده بود.

- تمیز بود چرا الکی میگی؟

ماه من آرام بخواب
-چقد گیرای بیخود میدی.

تو غالبه درسای مغرور فرو رفتمو صاف ایستادم. شالمو مرتب کردم و گفتم: چون برام سوال پیش اومد ولی مهم نیست.

برای سومین بار از جام بلند شدم. اگه ایندفعه نمیزاشت برم قطعا یکی میزدم تو گوشش.

خدا بهش رحم کرد و چیزی نگفت. به سمت خالسون رفتم تا ازش بخوام هرچی سریعتر این بازیه کثیفو تمومش کنه و بریم خونه.

فردام میخوام برگردم خونم. این دو روزی که موندم اینجا اندازه دویست سال پیر شدم.

کفشمو دراوردمو خطاب به خاله گفتم: کی میریم خونه؟

خاله داشت پر تعالشو پوست میکرد. همزمان گفت: میریم فعلا که تازه اومدیم.

مهسا دو تا چایی ریختو با خنده مسخره ای گفت: اینو بده بچم ارمان بخوره گلوش خشک شد خودتم بخور عزیزدلم.

ناچار لیوانه چایی رو ازش گرفتمو تا خواستم بدمش به ارمان، چشمم خورد به کیفه خاله. از عمد جوری تظاهر کردم که مثلا کیف رفت زیره پام و حواسم پرت شد.

کله محتوای لیوان، تو چند ثانیه کوتاه اندازه یک چشم بهم زدن، ریخت رو شلواره ارمان. ریختنش همانا و فریادی که کشیدی همانا.

چای تازه دم و داغ بود. حقم داشت اینجوری عربده بکشه. با رضایت داشتم بهش نگاه میکردمو تو دلم عروسی به پا بود. لبخندی که حاصله کارم بودو نتونستم مخفیش کنم.

مهسا و خاله با نگرانی از جاشون بلند شدنو سمته ارمان رفتن. خاله با نگرانی کفه دستش کوبید تو صورتشو گفت: خاک بسرم ارمان جان سوختی؟

نه نسوخته داره اداشو درمیاره. اخی این چه سوالیه وقتی جوابشو میدونه چه لزومی داره بپرسه؟

مهسا که نمیدونست دقیقا باید چیکار کنه، ملحفه ای برداشتو رو به ارمان گفت: زود باش شلوار تو دربیار اینو بنداز روت.

ماه من آرام بخواب

خاله چرخید سمتمو عصبی گفت: اچه دختر مگه چشمات کلاجه؟ چرا حواستو جمع نمیکنی؟

هرکار کردم خندم از صورتم پر بکشه موفق نشدم. مطمئنم خاله فهمیده که از عمد اینکارو کردم.

ارمان با لحنی که مشخص بود تا فیها خالدونش سوخته گفت: چیکار کنم؟ من بمیرم شلوارمو عوض نمیکنم.

مهسا: کی گفت عوض کنی مگه شلواره دیگه ای داری که عوضش کنی؟ گفتم دربیار اینو بپیچ دوره خودت.

ارمان چهرش از درد به قرمزی میزد و مطمئنم اگه تنها بود، کلی دادو فریاد میکشید. دلم اصلا براش نسوخت. اگه به

چند دقیقه پیش برمیگشتم همچنان کارمو تکرار میکردم.

ارمان حرصی نگاهم کرد و عصبی گفت: نمیخواهی معذرت خواهی کنی؟

خاله و مهسا سمتم چرخیدن و نگاهم کردن. مهسا لحنه شکایتی گرفتو رو به ارمان جواب داد: عه ارمان؟ مگه از عمد

ریخت حواست پرت شد. درسا جون میخواست چاییو بهت بده نه اینکه روت بریزه.

خاله نیشگونی از بازوم گرفتو پیچش داد. دردو خنده باهم قاطی شده بودن. گوشه لبه زیرینمو با خنده گزیدمو

گفتم: خاله دردم گرفت چیکار میکنی؟

حرصی گفت: بزار برسیم خونه من پوسته تورو میکنم. دختره نصفه نیمه چرا چایی میریزی رو پای مردم؟

-حواسم نبود خب.

-باشه بزار بریم خونه.

مثلا میخواست چیکار کنه؟ فقط بلده تهدید کنه نهایت دو تا میگه چهار تا میشنوه غیره اینه؟

مهسا زنگ زد عمو وحیدو داداشش بیان این مادر مرده رو جمعش کنن. چایی رو قسمته رونه پاش ریخته بود و چاره

ای جز همونی که مامانش گفت نداشت.

عمو وحیدو داداشش که اسمش نوید بود، هول کرده سمته ارمان رفتن. مهسا داشت با یک تیکه کارتون، همون قسمته

پای ارمانو باد میزد.

داداشه عمو نگران پرسید: چیشده مهسا؟

ماه من آرام بخواب

مامانه ارمان نگاهه گذرای بی بهم انداختو جواب داد:هیچی درسا جون میخواستو چایی بده به ارمان که حواسش پرت شد ریخت رو پای ارمان.

تا اینو گفت عمو وحید نگاهم کردو پقی زد زیره خنده.وای نه نکنه فهمید از عمده؟ولی نه بابا از کجا میخواد بفهمه؟
نمیشد ساکت بمونمو هیچی نگم.با لحنه مظلومی گفتم:مهسا جون اقا نوید ببخشید نمیدونم یه لحظه چیشد واقعا شرمندم.

مهسا کارتون پرت کرد زمینو به سمتم اومد.یاخدا نکنه الان بزنتم.برخلافه تصورم،بغلم کردو گفت:نه عزیزه دلم فدای سرت چیزی نشده یکم پاش سوخته خوب میشه.

ارمان شاکی گفت:یعنی چی خوب میشه؟دارم اتیش میگیرم شلوارم نیاوردم این چه وضعشه اخه.

بابای ارمان دستشو گرفتو بلندش کرد.خطاب به ارمان گفت:ارمان بس کن دیگه میخواستی حواستو جمع کنی.

ارمان چشمش گرد شدو گفت:من جمع کنم یا در...

باباش جووری نگاهش کرد که کلا دهنشو بست.بابا ایول جذبیه.

رو به عمو وحید گفت:وحید اون ملحفه رو از شیوا بگیر بریم شلوارشو عوض کنه.

ارمان عصبی گفت:بابا نکن اینکارو با من.اخه چجوری اینو دربیارم ی پارچه دورم بیچم؟

-مگه شلوار نداری؟

-نه شلوارم کجا بود؟علم غیب نداشتم که بدونم قراره چایی رو پام بریزن.

-خب پس الان چیکار کنیم؟با این شلواره تنگی که تو پوشیدی بدتر میشه باید یکم ازاد تر باشه هوا بخوره.

عصبی ادامه داد:صد دفعه گفتم از این شلوارایی که بچه یتیم میپوشن نخر.اخه این چیه پات کردی؟پسر بزرگ کردم بشه عصای دستم شده بلای جونم.

ارمان حرصی گفت:بابا چرا قیمه رو میریزی تو ماستا؟الان شلواره من چه ربطی به عصای دست و بلای جونت داره؟

ماه من آرام بخواب

عمو وحید با خنده ملحفه رو تو دستش گرد کردو گفت: اینا همه زنجیره وار بهم ربط دارن پسر جون. الانم بحث نکنین بیا تو ماشینی دستشویی جایی شلوار تو دربیار اینو دورت بییچ. کسی متوجه نمیشه بعدم میریم خونه.

اگه خاله و بقیه نبودن، دستمو میزاشتم رو دلمو فقط قهقهه میزد. قیافه ارمان واقعا خنده دار شده بود. انگار که درد، چاره ای واسش نداشت چون بی هیچ حرفه اضافه دیگه ای قبول کرد و با عمو وحید و باباش رفتن سمت دستشویی.

دلیم میخواست وقتی با ملحفه اومد، ازش عکسی فیلمی چیزی بگیرم. ولی بیخیالش شدم. همین الانشم کلی از دستم شاکیه ولی خوب شد که اومدم. ارامشه عجیبی سر تا پامو فرا گرفته.

کاش اینکارو با متین میکردم تلافی همه حرص دادن هامو سرش درمیاوردم.

ده دقیقه بود که چشم به راه بودم تا بیادو با اون شکلو قیافه ببینمش. بالاخره رویام به حقیقت پیوستو نتونستم با دیدنه صحنه رو به روم نخندم. بیخیاله همه، دستم گذاشتم رو دلمو قهقهه زدم. مهسا و خاله ام مثله من میخندیدن.

عمو وحید پشته ارمان راه میرفتو بابای ارمان سمت چپش واستادن بود تا مثلا وقتی رد میشه کسی نبینتش.

ملحفه تا دو وجب بالای زانوشو گرفته بودو بقیه پاش دیده میشد. با دستش هم دو طرفه ملحفه رو محکم چسبیده بود که از تنش نیافته.

سرش تو یقش فرو برده بود که اگه کسی اتفاقی هم دیدش قیافشو تو ذهنش ثبت نکنه. راه رفتنش هم مثله پنگوئن بود.

از خنده به نفس نفس افتاده بودم. عمو وحید مثله همیشه نیشش باز بودو میخندید.

ارمان خودشو محکم رو زیرانداز انداختو ملحفه رو دورش سفت کرد.

از شدته خنده پهلوم درد گرفته بودو چشمم اشک میومد.

مهسا بریده بریده گفت: ارم.. ان.. پسر م یاده بچگی هات افتادم. منتهی اون موقع از گربه میترسیدی یادمه پریده بود رو شکمت تو ام ترسیدی کار خرابی کردی.

خندم با حرفی که مهسا زد شدته بیشتری گرفت.

ماه من آرام بخواب

ارمان عصبی گفت: مامان میشه بس کنی؟ هر جا رفتیم تو اینو تعریف کردی.

مهسا رفته رفته خندش کمتر شد و رو به من گفت: کاش زودتر چایی میدادم دستت. دلم درد گرفت خیلی خندیدم.

نگاهه خندونمو به چشمای به خون نشسته ارمان دوختم. مطمئنم تو ذهنش هزار بار منو کشته و خاک کرده.

فردای اون روز، وقتی قصده رفتن کردم خاله کلی گریه کرد و دائم ازم میخواست یک روزه دیگه بمونم ولی خب اینجا خیلی راحت نبودم. از طرفی ام خستگی سفر تو تنم بود و نیاز به استراحت داشتم.

همه چی آماده بود و منتظره دربستی بودم که قرار بود مستقیم تا خونه ببرتم.

با دیدنه اشکی که از چشمه خاله اومد، دلم بدجور گرفت و احساسه خفگی میکردم. معترض گفتم: خاله جون نمیرم که بمیرم. گریه چرا اخه؟ بابا انشالا عمو وحید کارای بازنشستگیش درست میشه شما میان پیشه من. اونجوری دیگه منم تنها نیستم. بعدشم من دوباره بهت سر میزنم شما میان مگه نه؟

عمو وحید تک خنده ای میکنه و میگه: اینجا خونه خودته درسا جان هر وقت اومدی قدمت رو چشم.

-اون که صد در صد. ولی تا شما نیاین من پامم بشکنه این طرفا پیدام نمیشه گفته باشما.

خاله فین فینی کرد و گفت: شلمغزه خاله معمولا میگن کلاهم بی افته نه پام بشکنه.

خندیدمو گونشو بوسیدم. همزمان گفتم: مهم اصله مطلبه خاله جونیم.

با حرص خاصی منو از خودش جدا کرد و گفت: بسه انقدر تفیم نکن. رسیدی اونجا بهم زنگ میزنی. منم زنگ زدم جواب ندی پارت کردم.

خندیدمو جواب دادم: تو جون بخواه عشقم.

-جونت سلامت برو به امونه خدا.

ماه من آرام بخواب

ی دل سیر خاله رو بغل کردم بعد از خدافظی از شون، سواره ماشین شدم و سایلمو صندوق عقب جا دادم. ماشین حرکت میکنه.

سرمو به شیشه ماشین تکه میدمو به بیرون خیره میشم. اونقدر خیره میشم که از شهر خارج میشیم.

از جمعه ها بدم میاد. ادم ی دلتنگی خاصو حس مزخرفی داره. ولی این جمعه از بقیه جمعه ها بدتره. بعده اون همه شلوغی و تو جمع بودن، دوباره باید برگردم به سکوت عذاب آورده خونه.

سکوتی که انگار قصده جونمو کرده. گوشه به گوشه دیوار، قاب عکسای روی میز و همه ی اینا بهم دهن کجی میکنن.

هدفنو از کیفم درمیارمو اهنکه بی کلامی پلی میکنم. و این کافی بود واسه به یاد آوردنه هر اتفاقی که تو این یک هفته افتاد.

از یهویی اومدنه متینو مهدی بگیر تا اون پسره ناشناس. از خنده تا گریه، از ناراحتی تا خوشحالی، از دعوا تا اشتی و هرچی هرچی که اتفاق افتاد مثل تیتراژه چند ثانیه تو مانیتوره ذهنم نمایش داده میشه و من، با لبخند همرو دنبال میکنم.

هرچی که بود عالی بود. با وجوده بچه ها و خاله همه چی عالی بود ولی این وسط کسی هست که حضورش بیشترین درصده حال خوبمو تشکیل میده.

کسی که شاید با کاراش حرصمو درمیاورد ولی همون کارا، باعث شده من اینجا بشینمو حرف از سفره خوبی بزنم که شاید بدونه اون انقدر برام هیجان انگیزو لذت بخش نمیشد.

هیچ کدوم از کاراش واسم مثله بقیه نیست. همش احساس میکنم این ادم با اطرافیانم فرق داره. هدیه ای که با هزار بدبختی تو چمدونم جا داد تا منو خوشحال کنه یک نمونه از چیزایی که ثابت میکنه هیچ کس اون نیست.

حتی فکر کردن بهش احساسه خوبی بهم القا میکنه. به قوله یارو گفتنی دوست دارم اونقدر بهش فکر کنم که مغزم بپوسه. که بگه بسه دیگه تمومش کن.

و من میترسم از تمامه این حسای خوب. میترسم از چیزی که خاله بهم هشدار داد. میترسم و باز هم با این وجود این ترسو به جون میخرم. باید اول مطمئن بشم و امیدوارم اطمینانم با نتیجه منفی رو به رو بشه...!

ماه من آرام بخواب

بالاخره بعد از گذشت چند ساعت میرسیم. کرایه رو حساب میکنم از راننده میخوام تا دره صندوق عقب رو باز کنه. بعد از برداشتنه وسایلام، به سمته در میرم تا بازش کنم.

کلیدو تو در میچرخونمو دره محوطه رو باز میکنم. همین که خواستم ببندمش صدای ارومو نحیفی اومد که درخواسته کمک میکرد. صدای پیرزن!

وسایلو کناره در گذاشتمو نگاهی به کوچه خلوتو تاریکمون انداختم اما چیزی ندیدم. فکر کردم توهم زدم اما صدای پیرزنه نزدیکتر و واضح تر میشد تا جایی که از تاریکی بیرون اومد درست رو به روی من ایستاد.

لباسه کهنه ای تنش کرده بودو کمی از تاره موی سفید شدش رو شقیقه هاش ریخته بود. روسری که سرش کرده بود زیادی شل بودو مشخص بود اصلا مهارتی تو بستنه روسری نداره.

نگاهی به لبای ترک خورده و بی رنگش کردم. با دلسوزی پرسیدم: چیزی میخواین؟

با صدای خیلی ضعیف که ولومه پایینی داشت گفت: خیر از جوونیت ببینی ما که ندیدیم. داری اونقدری بهم کمک کنی که امشب شکمم صداش در نیاد؟

لبمو گزیدم تا متوجه ناراحتیم نشه. کیفمو از زمین برداشتمو از کیفه پولم، بیست تومن دراوردم. دستمو به سمتش هدایت کردم تا پولو ازم بگیره.

دستاشو از جیبه بزرگه لباسی که به تن داشت خارج کردو به سمتم دراز کرد. اما همین که دستش به دستم برخورد کرد، پوستم سوخت.

با بهت داشتم به خونی که از دستم خارج میشد نگاه میکردم. چه اتفاقی افتاد؟

پولو از دستم گرفتمو دوباره تیغشو رو دستم کشید. دقیقا از مچ دستم به پایین.

زخمی که رو دستم انداخت هم عمیق بودو هم بلند. بدنم شروع کرد به لرزیدنو رو زمین افتادم. خونه زیادی داشت از دستم میرفت. نفسم به شمارش افتادنو چشمم دائم سیاهی میرفت.

دیدم که پیرزن با سرعت ازم دور شد. خودمو با هزار جون کندن داخله محوطه کشیدم و تو کیفم دنباله گوشیم گشتم.

ماه من آرام بخواب

به خونی که ازم میرفت نگاه نکردم چون بیشک حتما ضعف میکردم. با دسته دیگم اولین شماره ای که تو لیسته مخاطبام بودو گرفتم که صدای پر انرژی به گوشم خورد. با بی جونی فقط تونستم بگم: کمکم کن.

صدای نگرانه کسی که پشته خط بودو درست نمیشنیدم. منجمد شده دستو پامو کرختی بدنمو احساس میکردم. سرگیجه هام شدت گرفتنو پرده سیاهی، دنیا رو برام تاریک کرد.

پلکام سنگین شده بودن. با هزار بدبختی تونستم چشمامو باز کنم. اتاقی که توش بودم انگار میخواست منو تو خودش حل کنه. بنظرم تنگ میومد. حس میکردم دیوارا دارن به سمتم حمله ور میشن.

سرگیجه امونمو بریده بود. من چمه؟ چه اتفاقی افتاده؟

سرمو به اطرافم چرخوندم. سرمم که سنگین شده انگار صد کیلو وزنش بود.

نگاهم خورد به دسته باند پیچی شدم. تازه یادم افتاد چه بلایی سرم اومده. اون پیرزنه.

چرا همچین کاری کرد؟ هرچی بیشتر که میگذشت، دردام بیشتر میشدن. دستم عجیب میسوخت. خودمو از رو تخت بالاتر کشیدم و سعی کردم بشینم.

از درد، اشکی رو صورتم چکید. از تختم پایین اومدمو با دسته سالمم، دسته دیگمو گرفتم. من کی اومدم خونه

خودم؟ چجوری تو اتاقم؟ اصلا کی دستمو باند پیچیده؟

دره اتاقو با بدبختی بازش کردم و وارده پذیرایی شدم. بوی غذا خونه رو پر کرده بود. تلویزیون هم روشن بود. کی اینجاست؟

حرفمو به زبون اوردم و با نگاهم تو خونه دنباله کسی میگشتم. صدای تقریبا آشنا از پشته سرم شنیدم. با تعجب برگشتم که در کماله حیرت میترا اینجا بود.

رو ویلچر نبود ولی دستش واکر گرفته بود. لنگان لنگان به سمتم اومدو با نگرانی پرسید: درسا کی بیدار شدی؟ خوبی؟
با تعجب گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

اخماشو توهم گره داد و من ماتو مبهوت نگاهش کردم. چقدر حرکاتش شبیه متینه.

ماه من آرام بخواب

با اخمه میترا، ناخداگاه یاده اون شبه متین تو اشپز خونه افتادم: مگه نمیگم اخم نکن؟ چرا انقدر زبون نفهمی؟

بعد اخماشو مثله من تو هم گره داد و سعی داشت اخم بین ابروهامو باز کنه.

با دستی که میترا جلو صورتم تکون داد به خودم اومدمو گیج پرسیدم: چیشده؟

-میگم کی بیدار شدی؟ چرا از تختت پایین اومدی؟

بی توجه به سوال پرسیدم: میترا تو اینجا چیکار میکنی؟ چخبره دقیقا؟

میترا کلافه پوفی کشیدو گفت: تو ام که مثل متین به حرفایی که زده میشه توجه نمیکنی. بابا دیشب به متین زنگ زدی حالت خوب نبوده. رسید دید بیهوش افتادی زمین. خواست ببرتت بیمارستان من نذاشتم. گفتم ماریا پرستارم میاد زخمشو پانسمان میکنه اگه خوب نشد بعد ببریمت.

-خب کلید خونم؟

-اونارو متین تو وسایلت گشت پیداش کرد. دیشبم من و متین پیشت موندیم. الانم شرکته فکر کنم. ولش اینارو دستت بهتره؟

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم که باز پرسید: واسه چی اینجوری شدی؟ ماریا خیلی بخیه زد گفت زخمت عمیقه.

-آخر شب ی پیرزنه ای دیدم کمک میخواست. خواستم بهش کمک کنم یهو با تیغش دستمو زخم کرد.

میترا با بهت نگام کردو گفت: تیغ؟

-اره.

یکم با خودش کنجار رفت. انگار میخواست حرفی بزنه ولی تو گفتن یا نگفتنش مردد بود.

ناچار پرسیدم: میترا چی میخوای بگی؟

کمی نگاهم کردو لبشو با زبونش تر کرد: درسا ببین نمیخوام بترسونمت ها ولی...

-چی؟

-ببین نمیدونم چجوری بگم ی گدا با تیغ دستتو زخم کرده پس ممکنه با بقیه ام همین کارو کرده باشه.

ماه من آرام بخواب

-خب یعنی چی؟

-امكانش هست كه تيغ الوده بوده باشه.

طول كشيد تا درك كنم منظورش چيه. انگار تو دلم پسر بچه اي مشغوله توپ بازی بود كه با شنيدنه حرفه ميترا، توپ از دستش ول ميشه و به چپ و راست سر ميخوره. پسر بچه هرچی ميدوعه كه توپو دستش بگيره اما موفق نميشه.

قلبم به تپش افتاد و با فكري كه تو ذهنم جولان داد، خون تو رگام منجمد شد.

خدایا نه. لطفا نه. واقعا گنجایش این یکیو ندارم.

ميترا متوجه حاله خرابم شد. با نگرانیو ترس صدام زدو گفت: خب درسا... من كه فكر نميكنم چیزی باشه حالا تو برای اطمینان فوqش ی آزمایش میدی ها؟

نگاهه درموندمو بهش دوختمو نفسمو با فوت بیرون فرستادم: اره دیگه فوqش آزمایش میدم میگه مثبته. خدا قصده جونمو کرده نمیدونم این بدبختیا تاوانه کدوم گناهم كه خودمم ازش بیخبرم.

ميترا اخمی میکنه و عصبی میگه: درسا انقدر زر نزن دیگه. همه حرفات رو اعصاب من ی چیزی گفتم دیگه فردا میریم آزمایش میدیم انشاالله كه هیچی نیست.

چیزی نمیگم كه خودش ادامه میده: بیشتر از این كه نگران انفاقی باشه كه نمی افته، حواست باشه با غذای امشبم راهی بیمارستان نشی.

تک خنده ای کردم و خیره به قابلمه رو گاز، گفتم: از بوش كه مشخصه خوش مزه شده.

پوكر نگاهم کردو گفت: چرت نگو. این اولین غذاییه كه پختم. تا حالا ی نیمرو ام درست نکرده بودم چه برسه سوپ.

ی لحظه حواسم پرت شد و دستمو ول کردم كه درده بدی تو دستم پیچید و باعث شد صدام دربیاد.

با جیغی كه كشیدم ميترا سریع به سمتم اومد و دستمو نگه داشت. عصبی داد زد: درسا گمشو بشین دیگه بخیه هات پاره میشن احمق.

ماه من آرام بخواب

دردمو فراموش کردم. درست وقتی که دیدم میترا رو پاهاش و ایستاده و دستمو گرفته دردم یادم رفت. با بهت خیره شدم به چشم های عصبانیشو زیر لب اروم گفتم: میترا؟

سرشو به چپو راست تکون دادو گفت: چیه؟

-تو... تو رو پات واستادی؟

-چی؟

انگار خودشم تازه متوجه شد. نگاهش رنگه ترس گرفتو نگاهی به خودش انداخت که بدونه کمکه واکرو ویلچر، رو پاش ایستاده بود. یهو پاهاش سست شدو افتاد زمین.

خودمو فراموش کردم. منم مثله چند دقیقه پیشه میترا خودمو فراموش کردم و رو زمین نشستم. با دستام صورته معصومو رنگ پریده میترا رو قالب گرفتمو با صدای لرزون گفتم: میترا تو رو پات واستادی.

اشک تو چشماش رقصید. با لکنت گفت: در.. سا.. درسا؟

دستشو گرفتم که گفت: من.. من واستادم... درسا من واستادم.

سرمو با گریه تکون دادمو گفتم: ایهیم واستادی فداتشم واستادی.

با همون لکنتش گفت: در.. سا دستت.. خون میاد.

نگاهمو به خونی که از دستم میریخت چرخوندم ولی درد یو حس نمیکردم. با گریه گفتم: اشکال نداره مهم نیست. تو پات درد نمیکنه؟

هق زد: یعنی چی مهم نیست پارکتو نگا خونی شده گوشو بده به متین خبر بدم.

-خوبم میترا تو پات درد که نمیکنه؟

من: خوبم میترا تو پات درد که نمیکنه؟

با گریه سرشو به معنی نه بالا پایین کردو گفت: درسا بخیت پاره شد.

ماه من آرام بخواب

نگاهی به پای میترا انداختم. دستمو روش کشیدمو با گریه خندیدم. یعنی میشه پاش خوب بشه؟

نگاهم افتاد به دستم. باند همش قرمز شده بود و خون ازش میچکید. فکر کنم بخیم پاره شده.

دردی تو دستام حس نمیکردم. خیاله اینکه شاید میترا بتونه با پای خودش راه بره، دردو برام غریبه کرده بود.

اروم از جام بلند شدم که چشمای گریونه میترا دنبالم کشیده شد. دستمو گذاشتم زیره بغلش تا بتونم کمک کنم

بلند شه. معترض گفت: درسا داری خودتو به کشتن میدی میفهمی؟

کلافه نگاهش کردم به سمته حموم رفتم. باندمو اروم باز کردم. گوشه لبمو گزیدم تا صدام در نیاد.

بخیه هام از هم باز شده بودن و زخمم خیلی بد خون ریزی میکرد. هر دو تا زخمم از یک وجب هم بیشتر بود.

نمیدونم اینکه بشورمش بده یا نه. دلو زدم به دریا و ابه ولرمو باز کردم. دستمو گرفتم زیرشو زخممو شستم. نفسای

کش دار میکشیدم که صدام در نیاد.

میترا فین فینی کرد و پرسید: درسا چیکار میکنی؟

چون فاصلمون زیاد بود بلند گفتم: دارم میشورمش.

اطرافه دستم تمیز شد. دستمو از زیره اب که بیرون کشیدم خون ریزیش شروع شد.

جعبه کمک های اولیه رو برداشتم که باز هم میترا صدام زد: درسا تو رو خدا بیا اینجا داری چیکار میکنی؟

-میخوام بتادین بریزم.

-بیا من برات بریزم.

ناچار جعبه و وسایلمو برداشتمو به سمته پذیرایی رفتم. کناره میترا نشستم. دو تا دستکش دستش کرد و پنبه رو به

بتادین اغشته کرد.

دستمو تا اون موقع مخفی کرده بودم که گفت: بده دستتو.

ارومو با حوصله کارشو شروع کرد. زخمم میسوخت ولی صدامم در نیومد.

ماه من آرام بخواب

ترسیدم از جام پریدم و به سمت در هجوم بردم. همین که درو باز کردم پرنیان با چشمای گریون پرید بغلم.

ترسیده گفتم: پرنیان چیشده؟

محکم منو چسبیده بودو گریه میکرد. دستمو به حالت دورانی پشتش کشیدمو گفتم: بیا تو بینم چت شده.

با دستش گونشو تمیز کردو وارده خونه شد.

رو زمین نشست که گفتم: بالا بشین.

فین فینی کردو گفت: نه رو مبل نمیشینم. ول کن اینو درسا عشقت بدبخت شد رفت.

کنارش نشستمو دستشو گرفتم: چیشده خواهره گلم؟

تو چشمام نگاه کردو گفت: نمیدونم چجوری بهت بگم.

-هرجوری دوست داری فقط بگو.

نگاهشو به دورو اطراف چرخوندو لبشو با زبونش تر کرد.

کلافه گفتم: دهه بنال دیگه چیشده مگه؟ گند زدی دوباره؟

گریش شدت گرفتو همونطور که شرشر اشک میریخت گفت: من کی گند زدم که باره دومم باشه؟

-پرنیان نمیدونم بگو بینم الان چت شده مثله ابره بهار میباری؟

دستمالی برداشتو اشکشو خشک کرد: درسا ابره بهار سی چهل سال پیش میبارید. الان ی چیکه ام اب از اسمون

نیومده مگه نمیبینی چقد خشک سالی زیاد شده؟

پوکر نگاهش کردم. یا داشت مسخره بازی درمیآورد یا واقعا حالش بد بود. با لحنه خشکی گفتم: داری ایسگا میکنی

نه؟

با گریه سرشو به چپو راست تکون دادو گفت: نه.

-پس چه مرگته؟

ماه من آرام بخواب

حالتہ قہر در آورد و روشو ازم گرفت. دلخور گفت: ادم صدتا دوست مثله تو داشته باشه به چه دردی میخوره؟

در حالی که چشمام از تعجب گرد میشد گفتم: وا پرنیان؟ چت شده امروز میگی یا نه؟ دق کردم که.

یهو برگشت سمتمو گفت: درسای چیزی اولش میگم تو رو خدا عصبی نشیا خب؟

- یعنی چی؟

- یعنی همین.

- تا ببینم چی باشه.

- پس نمیگم.

کلافه نفسمو فوت کردم و گفتم: باشه نمیشم بگو حالا.

- قول؟

کف دستمو کوبیدم پیشونیمو گفتم: باشه قول.

نگاهه منتظر مو به لباس دوختم که بالاخره دهن باز کرد: نگا درسای من تو رو خیلی قبول دارماااا ولی ی چیز یو ازت

پنهون کردم.

- خب؟

- اممم ببین چیز یو یادت میاد چیز.

دستمو به معنی چی چرخوندم که ادامه داد: اون پسره که چیز بود. یکم غد بود.

- اسم بگو حاشیه نرو.

نفسشو ازاد کرد و با هزار جون کندن گفت: یاسی.

- یاسی؟

- یاسی که نه. چیز یاس.

ماه من آرام بخواب

- یاس اسمه پسره؟

- نه یاس نه. نگا اخرش ی " ر " داره.

گیج نگاهش کردم: نمیفهمم عینه ادم حرف بزن.

کیفشو محکم کوبید زمینو عصبی گفت: بابا به اخره یاس ی " ر " اضاف کن.

به سقف نگا کردم و حالته متفکری گرفتم: یاسر؟

با ذوق جیغ کشیدو گفت: اررررره خودشههههه. یاسر.

چشمام از تعجب گرد شدو چیزی نمونده بود که از حدقه بزنه بیرون. با دهنه باز نگاهش کردم. گریش تبدیل به خنده شدو با همون ذوقش ادامه داد: جییییغ درسا جییییغ داره میااااد بگیرتم.

رسمآ دهنم بسته شد. طول کشید تا تحیل کنم چی گفت. ماتو مبهوت خیره به چشمای شیطونش بودم که ادامه داد: وایاااای درسا نمیدونی دارم ذوق مرگ میشم. فقط ی چیزی هست که ناراحتم.

اصلا توجهی به چهره متعجبم نکرد و مثله رادیو تند حرف زد: العهد همین امشب ی خاستگاره دیگه ام دارم. یعنی نمیان نمیان باهم میان. درسا مامانم میگه هر دو تاشونو باهم میتونه راه ببره.

مطمعنم قیافم دسته کمی از علامته سوال نداشت. هنوز کامل تحلیل نکردم که چه اتفاقی افتاده.

پرنیان تا خواست حرفه تازه ای بزنه، پریدم وسطه حرفشو گفتم: واستا واستا چخبیره هول کردی؟ بزار من تحلیل کنم چیشده.

منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم: امم بین من یکم که نه خیلی شوکه شدم! یکباره اومدی گریه کنون آه ناله کردی بعد یهو اسمه ی پسر و آوردی، تا خواستم هضمش کنم گفتمی اومده بگیرتم تا اومدم پیشه خودم تحلیل کنم گفتمی یه خاستگاره دیگه ام دارم. واقعا گیج شدم نمیدونم چخبیر شد!

چهره خندونش یهو جدی شدو جواب داد: نگا درسا بزار برات بازش کنم.

- خب باز کن.

ماه من آرام بخواب

زیب کیفشو باز کردوی آینه و رژ و ریمل از توش دراورد. دستشو رو فرش زمین کشید تا مثلا تمیز بشه. همزمان گفت: نگا درسا این (اشاره ای به ریملش کردو رو زمین صاف گذاشت) این فک کن یاسره.

-ریمل یاسره؟

-اره ریمل یاسره.

-خب؟

-اینم (رژشم برداشتمو مثله ریمل، صاف روی فرش گذاشت) اینم منم.

-اها گرفتم رژ تویی.

-اره رژ منم.

-خب چرا آینه تو نیستی؟

-چون رژ از لحاظه حجم و اینا شکله ریمله. هم کوتاه تره هم باریک تر درست مثله پرنیان و یاسره واقعی.

-عجب!

-اره. پس تا اینجا چیشد؟

-ریمل یاسر و رژ هم تو.

-افرین درست گفتی ی کلوجه طلبت.

-اخ جونم کلوجه.

-خب حالا ذوق مرگ نشو بقیشو گوش بده. این آینه ام خاستگار دیگه که امشب میاد.

-امشب میاد؟

آهی کشیدو گفت: اوهوم هم یاسر امشب میاد هم خاستگاره دیگم.

متفکر گفتم: پرنیان و ایستا ببینم. یاسره خودمونو میگی؟ اون داره میاد خاستگاریت؟ اخه یهویی چیشد؟

ماه من آرام بخواب
اب گلو شو قورت دادو گفت: بقیشو گوش بده میفهمی.

تنها سرمو تکون دادمو خیره به رژ و ریملش شدم که ادامه داد: نگا ریمل از رژ خوشش میاد خب؟ البته رژم ی حسای گنگی به ریمل داشته هالا ولی مطمئن نبوده. تا اینکه ی روزی رژ به ریمل، یعنی نه ریمل به رژ زنگ میزنه و کافه دعوتش میکنه.

چشامو ریز کردم و موشکافانه نگاهش کردم و به بقیه حرفاش گوش دادم: اونجا ریمل خیلی ارومو رمانتیک به رژ درخواست میده.

با همون چشمای ریز شدم پرسیدم: چه درخواستی اونوقت؟

اصلا نگاهم نکرد. همونطور که سرش پایین بود با رژ و میرفت گفت: ی درخواستی داد دیگه.

لحنمو مشکوک کردم: درخواست داریم تا درخواست. کدوم نوعش؟

-درسا خودت بفهم دیگه اه ادم خجالت میکشه خب.

-بعد ببخشید این جریانی که میگی واسه کیه؟

دستاشو گذاشت رو چشماشو گفت: سه هفته پیش.

جیغ زد: سه هفته پیش بعد تو الان بهم میگی؟

-درسا ببخشید خب.

-کوفته ببخشید برو گمشو بخوره تو سرت این رژو ریمل. من پشه تو خونم پر بزنه بهت خبر میدم بعد تو قضیه به این مهمیو بهم نمیگی؟ یعنی خاک پرنیان.

-درسا نگاه کن بعداهم میشه دعوا کنیم الان بیا تورو خدا فکرامونو رو هم بزاریم.

چپکی نگاهش کردم و گفتم: در چه موردی؟

نشسته سمتم خزیدو تو یک میلی متریم و استاد. همزمان گفت: ببین این خاستگاره دیگم پسره دوسته بابامه من تا حالا بیارم ندیدمش اونم منو ندیده خلاصه اینکه اصلا ادمه مهمی نیست. ولی این وسط ی چیزی میلنگه.

ماه من آرام بخواب

-چی میلنگه؟

-نگاه کن. از شانسه خوشگله من یاسر گفت خانوادش میخوان برن مسافرت واسه همین فقط امشبه که میتونن واسه خاستگاری بیان از طرفی ام دوسته بابام میشه شریکش. یعنی هیچ جوړه راه نداره که امشبو کنسل کنه. جدا از اینا بنظرت امکان داره اصلا دوتا خاستگار باهم تو یک شب بیان؟

-نه خب نمیشه.

-پس باید ی کاری کرد که بشه.

-چیکار مثلاً؟

-درسا تورو خدا کمک کن بهم میشه؟

-چه کاری ازم برمیاد؟

لبشو با زبونش تر کردو با دستاش صورتمو قالب گرفت:نگا درسا جونم الهی من دورت بگردم ببین گفتم که ارتین همین خاستگاره دیگم منو یکبارم ندیده یعنی نمیدونه من چه شکلیم. واسه همین میخوام ازت خواهش کنم التماسه کنم یکاری بکنی واسم.

-خب چیکار؟ بگو چشم.

-قول میدی کمک کنی رفیقه نیم راه نشی؟

-اره بگو خب.

نفسه عمیقی کشیدو تندو بدون وقفه گفت:میخوام خودتو جای من بزنی.

متعجب از لحن تندش گفتم:چی؟

تکرار کرد:نگا بخدا جبراناش میکنم. میخوام ازت خواهش کنم امشب بشی پرنیان.

با حرفی که زد متعجب گفتم:چییی؟

ماه من آرام بخواب

دستشو گذاشت رو دهنمو التماس وار گفت: درسا تورو خدا من که نمیتونم دوتا خاستگارو باهم بچرخونم. تورو خدا امشبو بشو من.

چشمام گردتر از این نمیشد. من بشم پرنیان؟ یعنی وانمود کنم من پرنیانم؟ اخه چجوری؟

دستشو از رو دهنم کنار زدمو گفتم: چی میگی واسه خودت؟ مگه میشه اخه؟

- چرا نشه درسا هان؟ بابا دارم میگم طرف منو بیارم ندیده مطمئنم باباش گیر داده که بیاد خاستگاری وگر نه محاله ندیده بیان. فقط باباش دیده که اونم چند سال پیش بوده. با شباهتی ام که منو تو بهم داریم محاله ممکنه شک کنه. فقط تو باید لطف کنی خاله رو یجوری بیوشونیش.

گفتم: پرنیان اخه همیشه که عزیز دلم. اصلا اومدیمو من شدم پرنیان. خاله گونمم یجوری پوشوندم. واسه مهمونا نباید مامان بابات باشن؟ اصلا کجا بیان؟

- من فکره اونجاها رو کردم. ببین شرمنده که اینو میگما ولی خونه تو اون پسره بیاد خونه مام که یاسر میاد. مامانه منم یبار میاد پایین نیم ساعت میشینه بعد میاد بالا بابام بجاش میاد. شیفتی کار کنن.

- پرنیان عزیزه دلم همیشه که اینجوری. طرف نمیگه این زنو شوهر چرا انقدر میرن میان؟ اصلا با خودش فکر نمیکنه که کجا میرن؟

قیافش متفکر شدو با ناراحتی سر تکون داد: اره خب اینم هست. هوووو درسا چیکار کنم ایخدا.

تا اومدم فکر کنم، یهو بشکن زدو بلند گفتم: یافتم درسا یافتم.

نگاهه منتظر مو دوختم به لباش که ادامه داد: نگاه کن درسا مثلا مامانم پیشه من باشه بابام پیشه تو. یعنی مامانم با خانواده یاسر حرف بزنه بابام با خانواده دوستش. اگه گفتن پدرت کجاعه یا مادرت میگیم کاری پیش اومد نتونستن بمونن. به خانواده یاسر میگم جلسات بعد بابام میاد اون دوسته بابامم که همین ی جلسه بعد تمومه. هان؟ نظرت؟

- پرنیان |:

- جانم؟

- همین مختو واسه ی کار مفید استفاده میگردی الان ی فیلسوفی چیزی بودی |:

ماه من آرام بخواب
-وای درسا یعنی قبول میکنی؟

نگاهه ناچارمو بهش دوختمو گفتم: چاره دیگه ای هست مگه؟

محکم بغلم کردو داد زد: وای درسا جونیم عاشقتم جبران میکنم.

منو از خودش جدا کردو همونطور که به چشمام خیره بود گفت: وای درسا تو چشمات ی گردنتو میشکنمه خاصی هست.اره؟

خندیدمو گفتم: شاید باشه نمیدونم.

مثل من خندید و یهو خندش قطع شد. با لحنه نگرانی گفت: وای درسا ساعت ده شده. یاسر که گفت ساعت هشت میان دوسته بابام هفتو نیم اینا میاد. وای درسا هنوز هیچکار نکردیم.

بی توجه به حرفش گفتم: نگفتی چطور شد که رسید به اینجا؟ اخیه من هنوز باورم نمیشه که داره میاد خاستگاریت. مگه نمیگی یک ماهه رابطه دارین؟ تو این یک ماه مطمئنی همه چی اوکی شده؟

-میدونم بهت نگفتم کاره اشتباهی کردم اینم جریانش خیلی مفصله بعدا میگم برات الان بیا کارای امشبو راه بندازیم بعدا میشینم قشنگ واست توضیح میدم چیشده باشه؟

تک خنده ای کردم از جام بلند شدم: باشه ی نیمه گمشده که بیشتر ندارم.

از جاش بلند شدو لپمو بوس کرد. همزمان گفت: وای درسا اگه من یا تو یکیمون پسر بودیم جفتمون جور میشد.

با خنده گفتم: ایهیم اگه من پسر بودم نمیذاشتم خاستگار از صد کیلو متری خونتون رد بشه.

-جوون بابا چه جذاب.

خندیدم و خندم وقتی محو شد که فکره ازدواجه پرنیان تو ذهنم نقش بست. اگه ازدواج کنه میره؟ معلومه که میره.

پرنیان از سکونم ی چیزایی فهمید چون پرسید: درسا خواهری؟

ماه من آرام بخواب

اب گلومو قورت دادم و بی وقفه پرسیدم: پرنیان اصلا نمیتونم بفهمم. واقعا میخوای ازدواج میکنی؟ وای خدا خیلی ترسناکه.

نگاهی به اطراف کرد و گفت: درسا نگا من خودمم هنگم. امم بین من چه ازدواج بکنم چه نکنم تغییری تو رابطمون ایجاد نمیشه تازه بهترم هست تو میا...

پریدم وسطه حرفشو گفتم: پرنیان نگاه کن منو. تو الان هنوز هجده سالته. اخه زود نیست؟

پرنیان: درسا فدات بشم من، اول اینکه نمیدونم قراره چی بشه ولی هر اتفاقی بی افته یادت نره نیمه گمشده من تویی خب؟ بعدشم اگه جدی بشه هیییییج تغییری تو رابطمون ایجاد نمیشه پس نگران نباش.

چپکی نگاهش کردم و جواب دادم: اگه جدی بشه؟ داری با بچه حرف میزنی؟ اگه جدی نیست پس غلط کرده میاد خاستگاریت.

قهقه ای زد و لپمو کشید: درسا انقدر حرص نخور بابا مارکه شامپوی من با کی یکیه؟

دست به سینه واستادمو بدونه اینکه نگاهش کنم گفتم: خب من.

خندید و ادامه داد: من شبیهه کی ام؟

-بازم من.

-اخلاقم کپی برابره اصله کیه؟

-همچنان خودم.

-پ من نیمه گمشده کی ام؟

با ذوق جیغ زدم: من دیگه.

پرید بغلمو محکم فشارم داد: پ دیگه نبینم بیخود حرص بخوریا.

-چشوم.

از بغلش جدام کرد و گفت: الانم بیا بریم خرید که امشب میخوایم خاستگارارو بیچونیم.

ماه من آرام بخواب
خندیدمو برای تعویض لباس، اتاقم رفتم.

ترانه جون برای تمیز کردنه خونه خودش، خدمتکار آورده بود. خونه منم همون خانمه تمیز کرد.

الان دوساعته تو ارایشگاهیم تا هم خالی که رو گونم هست بیوشونه هم گریمم کنه. مدله ابروهامون کلا باهم فرق داره.

پرنیان کلافه گفت: دلارام یکاریش بکن دیگه عصابم خورد شد هنوز دوش نگرفتم آماده نشدم بجم دیگه.

دلارام شمرده و نرم گفت: پری دو دقیقه امون بده الان اوکی میکنمش.

یکم با صورتم ور رفت. داشتم دیوونه میشدم.

پرنیان سرش پایین بود، دلارام با ارنجش دو ضربه به شونه پرنیان زد که باعث شد سرشو بباره بالا: نظرت؟

پرنیان: خوبه فقط لنز نمیخواه بزاری؟

دلارام نگاهه اجمالی به صورتم کرد و بعد به پرنیان خیره شد: نه رنگ چشمتون یکیه. ابروهاش فرق داشت و همین خالی که رو گوشه. بقیش اوکیه بنظرم.

از جام بلند شدمو نگاهمی به ایینه انداختم. کلا محوش کرده بود. بعد از تشکر از دلارام، به سمت خونه رفتیم. ساعت پنج عصر بود پرنیان شدیداً استراس داشت.

موقعه حموم سرمو نشستم میترسیدم اب به صورتم بخوره. لباسایی که با پرنیان گرفتیمو پوشیدمو رو به روی ایینه قدی ایستادم.

تونیک ابی اسمونی که طرحه گلای ریزه زردو صورتی داشت با ی شلوار سفید.

رو فرشیمم پام کردم و مشغوله بافتنه موهام شدم. شالی رو سرم انداختم که صدای در اومد. بازش کردم که چهره مضطرب ترانه جونو دیدم.

-سلام درسا جون ببخشید توام اذیت شدی.

ماه من آرام بخواب
-نه بابا این چه حرفیه.

دستش سینی بزرگی بود که محتویات پذیرایی رو داخلش گذاشته بود. سینی و دستم دادو گفت: درسا جون اینم میوه و خرتو پرتای پذیرایی. بابای پرنیان ساعتای شیش اینا میاد میفرستمش اینجا من پیشه پرنیان باشم. این دختر اخر منو دیوونه میکنه میبینی کاراشو؟

خندیدمو گفتم: جوش نزنین درست میشه خیالتون راحت.

-خداکنه. مرسی درسا جون فقط پرنیان هیچ وقت موهاشو اینجوری نمی بافه ها.

-با گیره بندم؟

-اره بالا ببند. یجوریم حرف بزن کلا پسره حالش از ما و خاندان ما بهم بخوره جلسه بعدی در کار نباشه.

خندیدمو گفتم: چشم خیالتون راحت.

-حالا یکاری ام نکنی شراکتشو با محمد بهم بزنه.

-چشم چشم چشم.

خندید: شوخی کردم خودت ماشالله پخته ای میدونی چیکار کنی. من برم بقیه کارامو بکنم.

-سلامت.

سینی و رو اپن گذاشتمو مشغوله چیدن وسایل شدم. همه چی آماده بودو عقربه های ساعت تند تر از همیشه حرکت میکردن.

نیم ساعتی هست که مهمونا اومدن. آقای پناهی کنارم نشسته بود و این پسره دقیقا رو به روی من بود. مامانش از همون اول که وارده خونه شد تا همین الان یک ریز صحبت میکردو حسابی از پسرش تعریف کرد.

-ماشالا بزنم به تخته همه میگن ارتین خوش قیافست یعنی آقای پناهی ماشالا پسرم هیچی از هیچ چیزی کم نداره. ماشالا قیافه نداره که داره ورزشکار نیست که هست سالم نیست که هست دستش تو جیبه خودش نیست که

ماه من آرام بخواب

هست خلاصه اینه ماشالا همه چیزش عالیه. باباشم خواسته کمکش کنه ها ولی بچم عقیده داره ادم باید رو پای خودش وایسته مگه نه پسره گلم؟

چقد ماشالا ماشالا کرد. اخه این گوریل چیه که انقدر ماشالا میگه و قربون صدقش میره؟

اقای پناهی لبخندی زدو گفت: بله درسته.

مامانش نگاهی به من کردو گفت: ماشالا پرنیان جونم چیزی کم نداره. دخترم شما چه رشته ای هستی؟

لبخندی زدمو گفتم: تجربی...

تا خواستم ادامش بدم یادم افتاد پرنیان کامپیوتر میخونه. حرفمو اصلاح کردم: تجربی و دوست نداشتم رفتم کامپیوتر.

دهنه مامانو باباش همزمان از خنده کش اومد و با لبخند گفت: خیلیم عالی. عروس خانم شما نمیخوای ی چای به ما بدی؟ گلومون خشک شد.

معلومه که خشک میشه از همون اول که اومدی یکریز فک میزنی میخوای گلوت خشک نشه؟

اقای پناهی نگاهی بهم کردو گفت: پرنیان بابا برو دخترم چای بیار.

چشمی گفتمو از جام بلند شدم. به سمتش اشپز خونه رفتمو مشغوله ریختن چای شدم.

شکلات خوریو کناره استکانه چای گذاشتمو براشون بردم و اول برای باباش تعارف کردم بعد مامانش. به پسره که رسید، دستشو سمت سینی دراز کرد لرزشه خفیفه انگشتاش توجهم جلب کرد. چرا دستاش میلرزه؟

گوشه لبمو گزیدم تا نخندم. چاییو برداشتمو نگاهی به چهره خندونم انداخت. سریع سرشو انداخت پایینو زیره لب تشکری کرد.

اقای پناهی میوه و شیرینی رو میزو تعارف کردو گفت: از خودتون پذیرایی کنین. مامان پرنیان ی کاری براش پیش اومد نتونست بمونه ببخشید دیگه.

خانمه جواب داد: نه بابا اشکال نداره انشالا دفعه بعد.

ماه من آرام بخواب

بابای پسره که تا اون موقع ساکت بود گفت: محمد جان دختره تو ام مثله ارتینه من از کمالات و جمالات چیزی کم نداره. اگه صلاح بدونیو اجازه بدی این دوتا برن حرفاشونو بززن تا ما تاریخه عقدو عروسیو مشخص کنیم.

چی؟ تاریخ عقدو عروسی؟ شت همین کم بود. پرنیان من گردنه تورو میشکنم وایستا حالا.

اقای پناهی نگاهمی بهم کرد. التماسو تو چشمام ریختم بلکه بفهمه. شرمنده نگاهم کردو گفت: دخترم چند دقیقه برین صحبت کنین تا ببینیم چه گلی به سرمون بگیریم از دسته خواهرت.

مامانه پسره گفت: اوا اقای پناهی؟ چرا گل به سرتون بگیرین چیشده مگه؟

-هیچی ی مسئله پدر دختری پیش اومده بود داشتم اونو مطرح میکردم.

-اها.

بابای پسره دوباره گفت: خب محمد جان؟ چیشده؟

-هیچی برن صحبت کنن. پرنیان بابا اتاقتو نشونشون بده.

ناچار از جام بلند شدمو اهی کشیدم. پسره ام بلند شدو دنبالم اومد. دره اتاقمو باز کردم و وارد شدم که اونم اومد داخل.

رو صندلی میز توالتم نشستم و اونم رو تخت. اولاً سرش تا گردن تو یقه لباسش بود کم کم بالا آوردو گه گاهی نگام میکرد.

الان دقیقا یک ربعه که هر دو مون ساکتیم. کلافه گوشو برداشتمو برای پرنیان نوشتم: پرنیان من تورو میکشم. اینم خاستگاره تو داری؟ از همون اول کلشو کرده تو یقش ی کلمه حرف نزده.

انتظار نداشتم جواب بده. با تعجب پیامشو خوندم: وای درسا شک که نکردن نه؟

نوشتم: فعلا که چیزی نگفتن.

صدای پسره باعث شد سرمو بیارم بالا. چه عجب زبون باز کرد: میگم من از اونجایی که از دروغ خوشم نمیاد ی حقیقتیو میخواستم بهتون بگم.

گلمو صاف کردم و گفتم: بفرمایید؟

ماه من آرام بخواب

پرنیان پیام داد: دری صداتونو ضبط کن ببینم چی میگی بهم. همینارو قرار بود به من بگه خیلی کنجکاووم.

جواب ندادم اما گوشیه رو حالت ضبط تنظیم کردم.

پسره ادامه داد: دلم نمیخواد زندگی من بر پایه و اساسه دروغ بنا باشه به همین خاطر میخوام خدمتون عرض کنم که بنده تمایلی به شرکت در جلسه خاستگاری نداشتم چون تا به حال شما رو از نزدیک زیارت نکرده بودم. پدرم خیلی اصرار فرموده این شد که بنده رو به روی شما ایستادم. احساس میکنم اگه رابطه من رو بیشتر کنیم میتونیم باهم در آینده ای نزدیک زندگی مشترک تشکیل بدیم.

این اسکل چرا انقدر رسمی حرف میزنه؟ ی لحظه احساس کردم داره برای ی لشگر ادم سخنرانی میکنه.

سوکتتم رو که دید سرشو بالا آورد و گفت: نظره شما چیه؟

پای چپمو انداختم رو پای راستمو دستامو به حالت ضربدر به پام تکه دادم. همزمان گفتم: ببین هانی داری خیلی جلو جلو پیش میری. من کلی شرط دارم که مو به مو باید انجام بشه بعد تو بهم میگی میتونیم زندگی مشترک تشکیل بدیم؟

دستمالی از جیبه کتتش بیرون آورد و عرق های پیشونیشو پاک کرد. پرسید: چیه شرطتون؟

-ببین من متنفرم از اینکه به کسی جواب پس بدم واسه همین نباید کاری به کارم داشته باشی هر جا رفتمو هر کاری کردم نباید دخالت کنی، من تو این هجده سالی که پیشه خانوادم بودم تو پره قو بزرگ شدم غذا بلد نیستم پیژم و اگه ام بلد بودم نمیپختم باید خدمت کار بگیری هانی. درباره بچه ام بهت بگم که باید از پرورشگاه بیاریم دلم نمیخواد هیکنه بی نقصم بخاطره ی موجوده چندش و کوچیک بهم بریزه.

از بیست چهار ساعت بیستو سه ساعتو پنجاه نه دقیقه اشو صرفه دوستام میکنم و اصلا دلم نمیخواد که تو مانع بشی. نمیخوام از شون غافل بشم.

با دهنه باز داشت نگاهم میکرد.

طلب کار سرمو تکون دادمو با بی ادبانه ترین لحنه ممکن گفتم: هوم چیه؟ نکنه میخوای تماما در اختیار تو باشم؟ از الان داری شاخو شونه میکشی؟

مظلوم گفت: چه شاخو شونه ای اخه؟ چیزی نگفتم که.

ماه من آرام بخواب
یا خدا. نکنه قبول کنه؟

تخس گفتم: دیگه من نمیدونم شرایطم اینه.

پسره ام مثل من پاهاشو رو هم انداختو جدی نگاهم کرد. چند دقیقه بی حرف نگاهم کردو کلافه دستشو تو موهاش فرو برد: تیکه اخر گفتمی از بیست چهار ساعت، بیستو سه ساعتو پنجاهو نه دقیقهشو با دوستات میگذرونی؟ یعنی فقط یک دقیقه واسه من وقت میزاری؟

با همون لحنم گفتم: چیه نکنه میخوای بیستو سه ساعتو پنجاهو نه دقیقهشو با تو بگذرونم اون یک دقیقهشو با دوستام؟ پرو نشی ی وقت!

-خب تو نمیخوای غذا بخوری؟ نمیخوای بخوابی؟ حیفه تو نیست خودتو صرفه دیگران کنی؟

-اونش به خودم ربط داره.

-خب اینجوری که تو داری میگی من زن گرفتم چه فایده ای داره؟

-من چه میدونم.

-داری بازی درمباری من که میدونم. بگو نمیخوام ازدواج کنم این مسخره بازی چیه دیگه؟

-ببین پسر جون مسخره بازی بچه بازی هرچیو هرچی میخوای اسمشو بزار. شرط من اینه کنار میای منم اوکی میدم.

لبخند خبیثی زد و لبشو با زبانش تر کرد: باشه اشکال نداره همین که اسمت تو شناسنامم باشه واسم کافیه.

تا اینو گفت سر تا تام یخ کرد. چشمام گرد شدنو دلم میخواست نتیجه تحلیل کردنم چیزی نباشه که این پسره گفت.

با همون لبخندش گفت: چیشده عزیزم؟ چرا اینشکلی شدی؟

شوکه گفتم: یعنی چی؟ یعنی قبول کردی؟

-اره مگه میشه قبول نکنم؟ از همین الان رفتی تو قلبم دیگه نمیتونم بیرونم کنم. با شرایطتم کنار میام اشکال نداره

همون یک دقیقه ای که واسم وقت میزاری اندازه کله دنیا برام ارزش داره.

ماه من آرام بخواب
پسره الدنگ بیشعور میخواد حرصمو دربیاره؟ عوضیه زشت. حرصی نگاهش کردم که خندید. الهی که آخرین خندت باشه.

با همون خندش گفت: خب الان دیگه به توافق رسیدیم؟ پس همه چی حله دیگه؟

پوسته لبمو جویدمو هیچی نگفتم که ادامه داد: اسمه بچه ای که از پرورشگاه میاریمو چی بزاریم؟
-ارتین بزاریم.

-ارتین که اسمه منه!

-تا اون موقع عمر نمیکنی اسمه تورو میزارم رو بچمون.

دوباره قهقهه زد و گفت: نه ی دختر میاریم میزاریم پریا که به پرنیان هم بخوره. خوبه؟

همچنان سکوت کردم که از جاش بلند شد. همزمان گفت: پس بله رو دادی دیگه؟

وای درسا انقدر سکوت نکن ی چیزی بگو تا بدبخت نشدی.

منم از جام بلند شدمو گفتم: نخیر من باید فکرامو بکنم.

-فکری نمونده که. شرط گذاشتی منم قبول کردم.

کلافه پوفی کشیدمو تا خواستم حرفی بزنم، از اتاق رفت بیرون. یعنی چی این کارش؟ بیخود کرده مگه از دواج الکیه؟

منم از اتاق خارج شدمو دنبالش رفتم. ننش تا مارو دید با خوشحالی گفت: خب چیشد عروس دوماد؟ دهنمون و شیرین کنیم یا نه؟

ارتین شیطون نگاهم کردو گفت: پرنیان خانم خیلی دختره خوبی هستن و چندتا شرط جلو پام گذاشتم.

تو ذهنم دنباله کلمه میگشتم که کناره هم بچینمو مخالفتمو اعلام کنم.

ارتین ادامه داد: ولی خب من نتونستم از عهده شرایطش بر پیام واسه همین احساس میکنم ما باهم خوشبخت نمیشیم.

عه؟ نه بابا خوشمان امد پس بگو پسره بزغاله فقط میخواست حرصم بده.

ماه من آرام بخواب

ننه ارتین شاکی گفت: اوا یعنی چی؟ مگه چه شرطی گذاشت؟ بگو پسر ما کمکت میکنیم.

ارتین: جدا از شرط ها ما هیچ تفاهمی باهم نداریم.

-تفاهم که خودش به وجود میاد تو جوشه تفاهمو زن. بعدم شما نیم ساعت بیشتر باهم حرف نزدین باید رابطه رو

بیشتر کنیم مگه نه آقای پناهی؟

بابای پرنیان نگاهی بهم انداختو گفت: نظره خودت چیه دخترم؟

شالمو مرتب کردم گفتم: باباجون منم همین عقیده رو دارم.

آقای پناهی با تعجب گفت: که رابطه رو زیاد کنیم؟؟

اصلا حواسم نبود کجام و کی اینجاست. هول زده جیغ کشیدمو گفتم: نهههههه تفاهم نداشتنو میگم.

آقای پناهی دستشو گذاشت رو قلبشو گفت: اها میگم. خب پس اگه همو نمیخواین که هیچی دیگه.

مامانه ارتین شاکی از جاش بلند شدو گفت: خب پس اگه نمیخواین که هیچی؟ باشه مشکلی نیست چیزی که زیاده

دختره پاکو نجیب. قحطی دختر که نیست.

بابای ارتین از جاش بلند شدو به آقای پناهی دست داد: محمد جان ببخشید مزاحم شدیم انشالا دخترت خوشبخت

بشه.

آقای پناهی دستشو فشردو چیز یو اروم بهش گفت که متوجه نشدم.

آخیش یعنی تموم شد؟

ارتینو مامان باباش به سمته دره خروجی رفتن. لحظه اخر ارتین برگشتو چشمکی زد. خندیدمو سرمو به نشونه تاسف

تکون دادم.

کناره بابای پرنیان جای در واستادیم تا بدرقشون کرده باشیم. منتظر بودن اسانسور بیاد بالا.

بابای ارتین گفت: محمد جان برین داخل راحت باشین.

-نه خوبه.

ماه من آرام بخواب

در اسانسور باز شد همین که خواستن برن داخل، مامانه ارتین با تعجب بهم نگاه کرد. دوباره به داخل اسانسور خیره شد و گفت: یا بسم الله چرا انقدر شبیهه همین؟

با تعجب به آقای پناهی نگاه کردم و به سمت اسانسور رفتیم. پرنیانو مامانش، یاسرو باباش تو اسانسور بودن. چشمام از تعجب گرد شد و همه بی حرف بهم نگاه میکردن.

پرنیان رنگش پریده بود. خودمم ترسیده بودم. بابای پرنیان صورتش سرخ شده بود و سکوت عذاب اوری بینمون حاکم بود.

بابای یاسر عینکشو رو نوکه بینیش کشید و سرشو کمی به پایین خم کرد و با تعجب بهم خیره شد.

مامانه ارتین با لحنه ارومی که ناشی از تعجبش بود گفت: ترانه خانم که اینجان. پرنیانم...

نگاهشو سمت من کشوند باز به پرنیان خیره شد: نگفته بودین دوتا دختر دارین!

آقای پناهی سرشو بالا گرفت و نفس عمیقی کشید. بابای ارتین با تعجب گفت: محمد چخبره اینجا؟

ترانه جون از اسانسور بیرون اومد که دنبالش، یاسرو باباش با پرنیان از اسانسور خارج شدن.

ارتین اروم پرسید: خواهرته؟

سرمو به چپو راست تکون دادمو هیچی نگفتم.

پرنیان چند ساعت قبل:

همش استرس داشتم که همه چی خراب بشه. شانس که ندارم لبه دریا میرم خشک میشه.

خداشکر درسا قبول کرد و این خیلی عالی بود. اولاش بابا مخالفت میکرد ولی مامان با هزار ترفند راضیش کرد.

همه چی آماده بود اما دلشوره امونم رو برید. طاقت نمیآوردم دائم تو خونه راه میرفتم. بیشتر از چهار بار بود کله خونه رو با قدم هام متر کردم.

مامان کلافه داد زد: دهه چرا انقدر راه میری تو؟ عصابمو خورد کردی.

ماه من آرام بخواب

با ناخونه دستم ور رفتمو مضطرب گفتم: مامان استرس دارم نکنه همه چی خراب بشه؟

مامان درحالی که سعی داشت مدله موهاشو درست کنه گفت: انقدر نفوذه بد نزن چیزی نمیشه.

دستمو به سمت دهنم بردم که مامان داد زد: نجو اون ناخون لامصبو پرنیان.

با بهت به مامان نگاه کردم. این که پشتش به منه چجوری فهمید؟ نمیدونم دیگه دارم دیوونه میشم.

عصبی رو مبل نشستمو با ریش شالم ور میرفتم که صدای اف اف باعث شد از جام بلند بشم. دویدمو خیره به صفحه اف اف شدم.

یاسرو پدر مادرش بودن. اونقدر استرس داشتم که یادم رفت درو باز کنم. مامان کنارم واستادو گفت: درو باز کردی؟

-نه.

-نه و نگمه باز کن دیگه.

درو باز کردو به سمت دره ورودی رفت. قلبم سرسام اور به قفسه سینم میکوبید. کناره مامان جای دره ورودی ایستادمو منتظر شدیم تا بیان.

دره اسانسور باز شدو خانمه و آقای شیک پوشی به سمتمون اومدن. خانمه گرم با مامان سلام کردو تا منو دید، کشیدم تو بغلش: سلام عزیزه دلم.

عزیزه دلمو کشیدو با ی لحنه خاصی گفت. با خوش رویی جوابشون و دادم. پدر مادرش وارده خونه شدن و مامان دنبالشون رفت. یاسر کناره در واستاده بودو گلو گرفتو بود جلو صورتش.

تغیری تو حالتش ندادو گفت: رفتن؟

ریز خندیدمو گفتم: اوهوم رفتن.

گلو از جلو صورتش کنار دادو به سمتم گرفت. پر انرژی گفت: تقدیم به زیبا ترین دختره دنیا.

با خوشحالی گلو ازش گرفتمو لبخندی زدم. مردونه خندیدو کفشاشو درآورد. داخل اومدو درحالی که از کنارم رد میشد، سرشو سمت گوشم خم کردو یواش گفت: لعنتی صد دفعه اینجوری نخند حالیت نمیشه که.

ماه من آرام بخواب

نفسم رفتو دیگه نیومد. دستمو گذاشتم رو قلبمو نفسه عمیقی کشیدم. با گوشه شالم صورتمو باد زدم تا از التهابه پوستم کم بشه.

با صدای مامانِ یاسر، به خودم اومدمو به سمته پذیرایی رفتم: کجا موندی عروسه قشنگم؟ بیا اینجا بینمت دیگه.

گل رو داخل گلدون گذاشتمو کناره مامان نشستم. باباش مامانمو مخاطبش قرار داد: آقای پناهی تشیف ندارن؟

مامان لبخندی زدو گفت: کاری برایش پیش اومد نتونست بمونه خیلی عذرخواهی کرد.

-اها نه خواهش میکنم. چون بالاخره ی سری حرفای مردونه هست که باید زده بشه. برعکس ماهم قصده سفر کردیم

فردا میریم مشخص نیست کی برگردیم. یاسرم گفت قرار گذاشته و حتما باید امشب بیایم.

-بله درسته.

لرزش گوشیم باعث شد برش دارم. پیام از طرف درسا اومده بود: پرنیان من تورو میکشم. اینم خاستگاره تو داری؟ از

همون اول که اومده کلشو کرده تو یقش ی کلمه ام حرف نزده.

اروم خندیدمو برایش نوشتم: وای درسا شک که نکردن نه؟

مامان میوه و شربت رو میزو تعارف کردو اروم بهم گفت: بزار کنار اون صاحب مرده رو.

-درساعه مامان بزا بینم چی میگه.

دوباره پیام داد: فعلا که چیزی نگفتن.

نفس اسوده ای کشیدم. سنگینی نگاهی وادارم کرد سرمو بالا بیارم که چشمم تو یک جفت چشمه قهوه ای گره

خورد.

حتی میشد عشقو از تو چشمای این ادم خوند. لبخنده محبت امیزی به روم پاشید که جوابشو دادم.

با چیزی که به ذهنم رسید، واسه درسا نوشتم: دری صداتونو ضبط کن بینم چی میگین بهم. همینارو قرار بو به من

بگه خیلی کنجکاوام.

جوابی نداد. مامانه یاسر با خنده گفت: یاسر تو هرچی بد سلیقه باشه تو این یک مورد تحسینش میکنم. مشخصه

دلشو دسته دختره خوبی سپرده.

ماه من آرام بخواب
با خجالت سرمو پایین انداختم که مامان گفت: اختیار دارین..

بابای یاسر پدرانه نگاهم کردو گفت: عروس جان ی چای به ما میدی یا نه؟

از جام بلند شدمو به سمتش اشپزخونه رفتم. داشتم چایی هارو میریختم که حضوره کسیو احساس کردم. تا خواستم برگردم، دستی دوره کمرم حلقه شد.

عطره تنشو به راحتی تونستم تشخیص بدم.

اگه بگم حتی تو این فاصله کم دلتنگشم کی باور میکنه؟ دلم میخواست ساعت ها تو اغوشش بمونم از طرفی ام میترسیدم کسی بیاد و ما رو تو این وضع ببینه.

ترسیده گفتم: چجوری اومدی اینجا؟ لطفا برو کنار الان یکی میاد.

چونشو به شونم تکه دادو گفت: نه کسی نمیاد گفتم میرم دستمو بشورم.

اب گلومو قورت دادمو گفتم: خب مامانم شاید بیاد تو ریختنه چای کمکم کنه.

با همون لحنش گفت: ریختن چای مگه کمک هم میخواد؟ پسفردا رفتیم سره خونه زندگیمون غذاو اینارو چیکارش میکنی؟

چرخیدمو خودمو از بغلش بیرون کشیدم: تا اون موقع خدا بزرگه.

یاسر چپ چپ نگاهم کردو گفت: تا کدوم موقع؟ من طاقت ندارم همین امشب برت میدارم میبرم.

هم خندم گرفته بود همم استرس داشتم یکی بیاد: همین امشب ببری؟ فک نمیکنی زیادی زوده؟

-نچ تازه دیرم هست.

دستمو به تخته سینش زدمو هلش دادم عقب ولی یذره ام تکون نخورد. حرصی گفتم: باشه فعلا برو بیرون من چاییو بیارم.

مثل پسر بچه های تخس ابروشو بالا انداختو گفت: نمیرم دلم میخواد پیشه تو باشم.

ماه من آرام بخواب

بعد با نگاهش سر تا پامو رصد کردو با لحنه خاصی گفت: اوووف پری با این لباس خیلی خوردنی شدی.

اخمامو تو هم گره دادمو بی توجه به سرخی گونه هام خواستم جیغ بزنم که دستشو گذاشت رو دهنم.

خندیدو پشته دستیه که رو دهنم گذاشته بود بوس کرد.

چشمام از تعجب گرد شدو بی توجه بهم، عقب گرد کردو از اشپزخونه بیرون رفت.

به کابینت تکه کردم و به نفسه حبس شدم حکمه ازادی دادم. دستمو رو گونه های داغم گذاشتمو با یادآوری

کاراش، لبخندی رو لبام نشست.

چای دستم گرفتمو به سمت پذیرایی رفتم. واسه همه تعارف کردم به بابای یاسر که رسید، با خوشحالی گفت: این چای

خوردن داره. دستت درد نکنه عروس جان.

لبخندی زدمو سمت یاسر رفتم. استکانو برداشتمو نگاهم کرد: مرسی.

اغلب حرفای متفرقه میزدن و این تنها دلیلش عدم حضور بابام بود.

نمیدونم چقدر گذشت ولی تو تمامه این مدت یاسر هر از گاهی نگاهه اشفتشو بهم میدوختو من، تنها عکس العملم

خنده ای بود که مهمونه لبم شده بود.

وبیره گوشیم وادارم کرد برش دارم. پیام از طرفه یاسر بود: مگه هرکی میاد خاستگاری نباید برن تو اتاق باهم حرف

بزنن ببینن تفاهم دارن یا نه چرا اینا هیچی نمیگن خودم بگم؟

چشمای متعجبم قیافه حرصیو عصبیه یاسرو دنبال کرد.

سعی کردم خندمو قورت بدم ولی متاسفانه خیلی موفق نبودم: نههههه چیزی نگیا فقط ابروت میره.

بهش خیره شدم. انگشتاشو با حرص صفحه گوشیشو لمس میکرد: بزار بره مگه تو امون میدی بهم؟ مثله چی جلوم

نشستی منم باید مثله بزنگات کنم تو اشپزخونه ام که هی جیغ جیغ راه انداختی نداشتی بغلت کنم ولی باشه

پرنیان خانم میدونم بعدا چجوری از خجالتت در بیام.

نگاه شرمسارمو به گلای فرش دوختمو سرمو ی لحظه ام بالا نیاوردم. پسره پرو بی حیا.

ماه من آرام بخواب
صداش میونه حرف زدناى مامانمو مامانش توجهمو جلب کرد: سلام پرهام جان بهتره سرتو بالا بیاریو جوابمو بدی تا
ی کاری نکردم که واسه خودمو خودت ابرو نمونه.

با تعجب نگاهش کردم. گوشى دستش گرفته بودو رده نگاهش مستقیما چشمای من بود.

-ممنون خدافظ.

مثلا گوشيو قطع کرد.

براش نوشتم: این مسخره بازیا چیه همه فهمیدن که.

-تقصیر خودته.

-به من چه اخه؟

-به تو همه چه.

حرصى نگاهى به چشمای شیطونش کردم که با حرفه باباش، پکر شد: خانم پناهی ببخشید زحمت دادیم انشالله آقای
پناهی برگردن ی شبه دیگه مزاحم میشیم مفصل صحبت میکنیم.

مامان خنده ای سر دادو گفت: نه خواهش میکنم بمونین حالا.

مامانه یاسر از جاش بلند شدو مامانمو بغل کرد: دستت دردکنه بازم مزاحم میشیم بابای پرنیان جونم باید باشه.

-بله حتما.

یاسر درمونده نگاهم کرد و کنارم واستاد. اروم جورى که فقط من بشنوم گفت: همه اینا یادم میمونه پرنیان خانم
مشتاقانه منتظره روزه تلافی ام.

مثله خودش یواش گفتم: تا اون موقع کی مرده کی زنده؟

مامان درو باز کردو پدر مادره یاسر از در خارج شدن. یاسر قبله رفتنش گفت: من اگه ام بمیرم میام تو خوابت تلافی
میکنم.

ماه من آرام بخواب
فکره نبودنش، سرتا پامو به سردی وادار کرد. عصبی مشتی ب بازوش زدمو زیر لب فوشش دادم که با خنده از کنارم
رد شدو از خونه خارج شد.

بابای یاسر منتظر بالا اومدنه اسانسور شد که مامانش گفت: من از پله ها میرم شما با اسانسور بیاین.

مامان: نه صبر کنین الان میرسه بالا.

-اخه من از اسانسور خاطره خوبی ندارم یبار گیر کردم ترسیده شدم از پله ها میرم.

مامان کلیدو برداشتو درو بست: پس واستین منم بیام.

-شما کجا؟

-تا دمه در باهاتون میایم.

-نمیخواد خودتونو اذیت نکنین.

-نه بابا چه اذیتی.

بابای یاسر داخل اسانسور رفتو خطاب به مامانم گفت: اولاً که لازم نیست بیاین دستتون درد نکنه دوما حداقل شما با
اسانسور بیا.

مامانه یاسر از پله ها رفتو منو مامان همراهه بابای یاسرو خوده یاسر سواره اسانسور شدیم.

پارکینگو زدیم اما بجای اینکه پایین بره، رفت بالا. یهو دلشوره بدی تو دلم افتاد. کدوم طبقه داره میره؟

با ترس نگاه کردم که دیدم طبقه درسا واستاد. ابه گلومو قورت دادمو نگاهه ترسیدمو به چشمای نگرانه مامان
دوختم.

در باز شدو اصلاً دلم نمیخواست بفهمم چی شده.

ی خانمو اقای با تعجب بهم خیره بودن. خانمه نگاهشو به سمت چپ هدایت کردو بهم خیره شد. با بهت گفت: یا
بسم الله چرا انقدر شبیه همین؟

صورتم داغ شدو دستو پام شروع به لرزیدن کرد. نفس کم آورده بودم. وای خدایا نه!

ماه من آرام بخواب

همه چی داشت خوب پیش میرفت چرا باید اخرش خراب بشه؟

دوباره همون خانمه گفت: ترانه خانم که اینجا پرنیانم...

بهم خیره شد: نگفته بودین دوتا دختر دارین!

صدای مرد اطمینانمو تو اینکه چه اتفاقی افتاده دو چندان کرد: محمد چخبره اینجا؟

مامان چشماشو بستو شرمنده از اسانسور بیرون رفت. یاسرو باباش هم از اسانسور خارج شدن ولی من نمیتونستم

حرکتی کنم پاهام چسبیده بود به زمینو قدرت حرکت نداشتم.

چرا باید همه چی خوب پیش بره و لحظه اخر گند زده بشه توش؟ اخه چرا؟ الان قراره چه اتفاقی بی افته؟

صدای پر استرس مامان تپش قلبمو دو برابر کرد. ابرومون رفت. هیچ جوهره نمیشه این وضعو جمع کرد.

مامان: اممم میدونین چیزه... که!

دنباله جمله میگشت اما کو جمله؟ الان چه توجیهی واسه این موضوع داریم؟ علقم قد نمیداد. دلم میخواست زمین

دهن باز کنه و برم توش. کلافه نفسمو بیرون فرستادمو از اسانسور خارج شدم.

مثله اینکه چاره ای جز گفتن حقیقت نداریم. اگه ی دروغه تازه بگیریم مجبوریم پشتش دروغ های بعدو بگیریم و من

اینو نمیخوام.

اب گلومو قورت دادمو با صدای لرزونی گفتم: ما... ما امشب...!

درسا نگران نگاهم کردو خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم. چشمای سرخ و مضطربه بابا به لبام دوخته شده

بود. نفس عمیقی کشیدمو ادامه دادم: ما نه... یعنی من امشب دوتا خاستگار باهم داشتم و نمیشد.. نمیشد که..

نمیتونستم درست حرف بزنم. صدام میلرزید و سرم داغ شده بود. درسا حرفمو کامل کرد: نمیشد که هر دوتا رو تو ی

شب بچرخونه واسه همین قرار شد ترانه جون پیش خانواده ی آقای خسروی بمونن و آقای پناهی ام که پیشه شما.

صدای متعجبانه باعث شد سمتش بچرخم: چرا میگی آقای پناهی؟ مگه پرنیان نیستی؟

اروم گفتم: پرنیان منم.

ماه من آرام بخواب
لحن همون خانم، رنگو بوی تمسخر گرفت: پرنیان شمایی؟ پس ایشون کین؟ این چه نمایشه مسخره ایه راه انداختین
نمیتونم درک کنم.

مامان بهم اشاره کرد و گفت: پرنیان دخترم اینه.

به درسا خیره شد و ادامه داد: اینم دوستش درسا.

خانمه عصبی گفت: دوستش درسا!؟

خنده مضحکی کرد و گفت: یعنی از اون موقع مارو مسخره خودتون کرده بودین درسته؟ ما اومدیم خاستگاری درسا یا
دختره شما خانم محترم؟

تمام حرفاش مملو از نیشو کنایه بود. آقای که کنارش بود اروم گفت: خانم بس کن دیگه ادامه نده.

– چیچو ادامه ندم؟ نمیبینی چیشده؟ یکی دیگه رو جای دخترشون آوردن مجلس خاستگاری، وقته مارو
گرفتن، نازشونم کردن، مارم مسخره کردن به ریش نداشته منو تو های های میخندن بعد من سکوت کنم؟ مگه احمقم
یا وقته با ارزشمو از سر جوب آوردم؟

رو به بابام ادامه داد: آقای پناهی از شما انتظار نمیرفت. واقعا خجالت داره. نمیخواستین بیایم خاستگاری خب رکو
پوست کنده میگفتین این کارا چیه که ی دختره دیگرو جای بچتون جا بزنین؟ سنی از تون گذشته واقعا خجالت داره.
منتظره جوابی از بابا نشدو جلوتر از شوهر و پسرش از پله ها پایین رفت. دوست بابا عذرخواهی مختصری کرد و دنباله
خانمش رفت. پسرشونم شب بخیری گفت و اینجارو ترک کرد.

حالا چه جوابی دارم به یاسرو خانوادش بدم؟ خدایا اچه چرا؟ نمیفهمم واقعا. فقط ابروم رفت و این از بد هم افتضاح
تره.

بابا حرصی نگاهی بهم کرد و به بابای یاسر خیره شد: من خیلی از شما معذرت میخوام...

تا بابام خواست جملشو کامل کنه، صدای قهقهه خنده تو راهرو پخش شد. با بهت تعجب به بابای یاسر خیره بودم که
فارغ از همه، قهقهه میزد.

با ته خنده ای که تو چهرش مونده بود گفت: وای عجب فکر پیچیده و هوشمندانه ای. راستشو بگین چقد زمان برد تا
تونستین این نقشه رو بکشین؟

ماه من آرام بخواب
نگاهه متعجبمو به چشمای سرخو عصبی یاسر دوختم. متوجه سنگینی نگاهم شدو حرصی نگاهم کرد. حدص اینکه
چرا عصبیه کاره سختی نیست!

اچه مگه دسته منه که خاستگار واسم میاد؟

بابای یاسر رو به من ادامه داد: عروسه گلم ناراحت نشیا ولی عجب مارمولکی هستی.

دوباره خندیدو خطاب به بابا گفت: آقای پناهی میدونین من به چی فکر میکنم؟

بابا شرمنده نگاهش کردو اروم گفت: من واقعا حرفی ندارم که بزnm. هر عکس العملی داشته باشین بهتون کاملا حق
میدم.

نزدیکه بابا شدو دستشو رو شونه بابا گذاشت: نه بابا چیشده مگه؟ نگفتین میدونین من به چی فکر میکنم؟

تنها جوابه بابا، چپو راست کردن سرش به اطراف بود. ادامه داد: شاید اینو بگم بخندین ولی قبلش ی سوال از پرنیان
جان دارم.

سر پایینمو بالا اوردمو نگاه مضطربمو بنده چشمای بابای یاسر کردم که با لبخند پرسید: عروس جان بینه این دوتا
خاستگاری که امشب داشتی، کدومشونو میخوای؟

این دیگه چه سوالیه؟ الان واقعا انتظار دارن که جواب بدم؟ چجوری روم بشه بگم پسره شما؟

چند دقیقه ای سکوت کرده بودمو دنباله جمله ای میگشتم که دوباره ادامه داد: اجازه دارم این سکوتتو پای رضایت
برای پسره خودم بزارم؟

لبه زیرینمو گزیدم و بیحرف به بابا خیره شدم. تو راهروی خونه درساشون داشتن ازم بله میگرفتن. این دیگه
چجور شه؟

حتی خاستگاریمونم با بقیه فرق داره.

مامان کلافه نفسشو بیرون فرستاد و گفت: خب آقای خسروی الان اینجا با این وضعی که پیش اومد...!

ماه من آرام بخواب

-چه وضعی خانمه پناهی؟ چیزی نشده که دختره شما خاستگار داشته و چون همزمان بوده مجبور به کاری شده که خب من مشکلی توش نمیبینم. اصلا ببینین ما فردا میریم سفر و مشخص نیست کی برگردیم. نظرتون چیه حالا که آقای پناهی ام هستن بشینیم امشب صحبت کنیم و تصمیم بگیریم که ایا جلسه بعدی در کار باشه یا نه؟
به یاسر خیره شدم. خوب میتونم بفهمم چشمه. حالا چجوری از دلش بیارم؟ آگه بابا موافقت کنه خیلی عالی میشه.

بابا نگاهی به مامان کردو گفت: چیکار کنیم؟

مامان موافقتشو اعلام کردو قرار شد برگردیم خونه. بابای یاسر گفت که چیزی به خانمش از این جریان نمیگه. خداشکر حداقل یجوری جمعو جور شد ولی شریک بابا...!

من که هیچی اما بابا که باهاش چشم تو چشم میشه خیلی بده. نمیدونم باید چیکار کنم فعلا تمرکزمو میزارم رو امشب واسه اونم ی فکری برمیدارم. اره اینجوری بهتره.

آقای خسروی به خانمش زنگ زد که برگرده بالا.

تو تمام مدت سرمو کلا پایین انداختم و نه به بابا و نه مامان نگاهی نکردم. بابا از کارو میزانه تحصیلات یاسر گرفته تا وضعه مالیو تمام این هارو ازش دونه دونه پرسید.

یاسر هم با حوصله و منطقی جواب تمام سوال های بابارو داد. شاید بقیه متوجه ناراحتیی که تو لحنه صحبت یاسر هست نشن اما من فهمیدم مثله همیشه صحبت نمیکنه.

انگشتی تو پهلووم فرو رفت. برگشتمو به درسا خیره شدم: هوم؟

-میگم پری خداشکر همه چی خوب تموم شد.

-کجا خوب تموم شد؟ زنه شریکه بابامو ندیدی چه قشغرقی به پا کرد؟

-چیه نکنه توقع داشتی بگه مرسی که مارو احمق فرض کردین؟

-نه ولی شعورش پایین بود. چرا بابای یاسر اونجوری نکرد؟

ماه من آرام بخواب

-خداشکر کن خانمش نبود. کلا زنا شلوغ میکنن. وگرنه فکر نمیکنم الان انقدر خوشحال اینجا نشسته بودین. اون خانمه که تو خونه ام پاچه میگرفت. وقتی گفتم نه برگشت با ی غضبی گفت دختر که قحط نیست میگردد یکی بهتر پیدا میکنم.

-خدایی درسا؟

-اره بخدا.

-فکر کن ی درصد اون میشد مادر شوهرم.

خندیدو گفت: هر روز گیسو گیس کشی داشتی.

تک خنده ای کردم و گفتم: اوهوم بدبخت کسی که عروسش بشه.

با صدای بابا، به خودم اومدم: پرنیان برین حرفاتونو بهم بزنین تا ببینیم خدا چی میخواد.

با این حرف بابا، استرس به تمام بدنم نفوذ کرد. اب گلومو قورت دادمو نگاهمو به درسا دوختم که لب زد: برو نترس عزیزم.

و بعد چشماشو با اطمینان رو هم فشرد. کمی اروم تر شدم. از جام بلند شدمو جلوتر از یاسر سمته اتاقم رفتم.

دستای لرزونم دستگیره خنک در و لمس کردو وارد شدم. یاسر با کمی تأمل داخله اتاق شد.

بدونه توجه به من رو تختم نشست و حتی نیم نگاهی خرجم نکرد.

اروم صداش زد: یاسر؟

انگار منتظره همچین تلنگری بود. سرشو محکم بالا آورد و نگاهه عصبیشو دوخت بهم: چیه؟ هوم؟

از لحنه سردش دلگیر شدم. بغضه بدی تو گلوم رخنه کرد و سرمو بی حرف پایین انداختم. مگه تغصیره منه که

خاستگار دارم؟ اصلا این رفتارش واسه چیه؟ چرا انقدر سرد حرف میزنه؟ چرا عصبیه؟

متوجه حال خرابم شد. نفسه عمیقی کشیدو گفت: پرنیان چرا بهم نگفتی؟ نمیدونی چه حسه بدیه وقتی ادمو میزاری تو عمل انجام شده.

ماه من آرام بخواب

اشکی از چشمم چکید. من از کی انقدر دل نازک شدم؟ چرا دارم گریه میکنم؟ مگه چیشده؟ اصلا به قوله درسا یهو چم شد؟ چیشد که الان یاسر نشسته رو به رومو من بخاطره سردی حرفاش دارم گریه میکنم؟

حضورشو کنارم حس کردم. صدای متعجبش تو گوشم زنگ خورد: پرنیان داری گریه میکنی؟

سرم همچنان پایین بود. دستشو به سمتم دراز کردو با دوتا انگشتش، چونمو بالا آوردو وادارم کرد تو چشماش خیره بشم.

با دیدنه اشکی که از چشمم چکید، بهت زده گفت: گریه چرا؟

با حق هق گفتم: چرا باهام خشک حرف میزنی؟ مگه تقصیر منه که خاستگار دارم؟

تا اسمه خاستگارو شنید چشماشو روهم فشار دادو زیره دندون غرید: غلط میکنه کسی بیاد خاستگاریت پاشو قلم میکنم.

- غلط میکنه کسی بیاد خاستگاریت پاشو قلم میکنم. تو فقط ماله منی فهمیدی؟ دلیلی نمیبینم کسی بیاد تو رو طلب کنه.

از لحن عصبیو حس مالکیتش، کیلو کیلو قند تو دلم اب شد. اما نمیدونم چرا اشکام مثله بارون میبارید.

یاسر رد اشکمو با چشمش دنبال کرد اروم نزدیکم شد. نزدیکم شدو درست رد اشکم که گوشه لبم بودو، بوسید.

چشمامو بستم و نفس کشیدنو از یاد بردم. تو این یک ماهی که رابطه داشتیم تا به حال انقدر نزدیک نشده بود.

گوشه لبم لب زد: دیگه حق نداری گریه کنی. دنیا رو سرم خراب بشه بهتر از اینه اشکه تو رو ببینم.

گریم با شنیدن حرفاش شدت گرفت. بعد درسا میپرسه چرا عاشقش شدی؟ میشه عاشقش نشد؟ با اینکاراش میشه دوستش نداشت؟ قطعاً دوست نداشتن این پسر، برای من جزء یکی از محالترین اتفاقات ممکنه که هیچ وقت صورت نمیگیره.

اگه یاسر نباشه باید چیکار کنم؟ نه نه نمیخوام بهش فکر کنم. اگه نباشه منم نیستم اصلا بیخود میکنه نباشه مگه دسته خودشه؟

ماه من آرام بخواب

صور تشو از صور تم فاصله داد و نگاهه غمگینشو به سمته چشمم سوق داد. لحنه مهربونش در عرض صدم ثانیه، عصبی شدو گفت: پوووف مگه نمیگم گریه نکن الان این اشک ریختنت چه دلیلی داره؟

نمیدونم یهو چیشد. نمیدونم چجوری بدنه لرزونمو سپردم به گرمی اغوشش. سرمو به سینش تکیه دادمو دیوانه وار نالیدم: تو بیخود میکنی بری تو غلط میکنی نباشی.

سرمو به خودش فشردو بوسه ای رو موهام کاشت: اروم باش عزیزدلم کجا برم اخه؟ این حرفا چیه؟

نمیدونم چقدر تو بغلش موندم تا اروم شدم. با حرفاش آرامشو به جسمو روحم تزریق کرد و در آخر نگاهی به چشمام کرد: نگا کن تو رو خدا. باره آخرت باشه که میبینم چشما تو اینجوری اشک الود میکنی فهمیدی؟

خندیدم. خندیدمو سرمو به معنی باشه تکون دادم که نوکه بینیمو گرفتو کشید: الانم اشکاتو پاک کن بریم بگیم تفاهم داریم منم امشب میبرمت.

-باز شروع کردی که.

-خب کی ببرمت؟

چیکی نگاهش کردم که دوباره خندید: خب حالا اینجوری نگاه نکن ی شبهه دیگه میبرمت.

سری از تاسف تکون دادمو با خنده سمته اینه رفتم و شالمو سر کردم. کی از سرم افتاد که نفهمیدم؟

داشتم باهاش ور میرفتم که مرتبش کنم، یهو یاسر شونه هامو گرفتو به سمته خودش چرخوندم. شالو تو دستش گرفتو خیره به موهام، با دستش همرو داخل داد. بعد گوشه سمته راستشو گرفتو دوره گردنم پیچش داد: نگا چه خوشگل شدی.

سمت اینه چرخیدم که با دیدن قیافم، پقی زدم زیر خنده. این چه شکلو شمایلیه برام درست کرده؟

همونطور که بازش میکردم گفتم: امم قشنگه ها فقط اگه من الان با این قیافم برم با قبله اومدنم تو اتاق مقایسه میکنن و میگن چیشد که اینشکلی شد؟

قیافه متفکرشو از تو اینه نگاه کردم که گفت: اوهوم راست میگی حواسم به این یک مورد نبود.

شالو مرتب کردم و سمتش چرخیدم: خوبه؟

ماه من آرام بخواب

-عالی.بریم؟

-اوهوم بریم.

از اتاق همزمان خارج شدیمو وارده پذیرایی شدیم.مامان تا مارو دید گفت:خب چیشد؟

لبخندی ناخواسته رو لبم جوونه زد و سرمو پایین انداختم که صدای بم جدیه یاسر طنین تو گوشم انداخت:ما خیلی صحبت کردیم و بنظرم میتونم پرنیان رو خوشبخت کنم.

بابا:ببین اقا یاسر من چند ساعت بیشتر نیست که با شما و پدر مادرت آشنا شدم.میدونم جوونه لایقو شایسته ای هستی اما من میخوام رابطه رو باهم زیادتر کنیم و بعد تصمیمه نهایی رو بگیریم مگه نه جناب خسروی؟
-بله حق با شماست.

مامانه یاسر خنده ای کردو گفت:خب پس دهنمونو شیرین کنیم تا بعد ببینیم خدا چی میخواد.

نفسی از سره اسودگی کشیدمو ناخداگاه به چهره مهربونو ارومه یاسر خیره شدم که لبخندی بهم هدیه داد.

درسا:

خداشکر اون شب با تموم استرسو نگرانیی که داشتیم خوب پیش رفت.البته اگه قسمته لو رفتنه ماجرا رو فاکتور بگیریم بقیش همیشه گفت که خوب بود.

دو روزی از جریان خاستگاریه پرنیان میگذره و من به شدت برای دوستی که هیچ فرقی با خواهرم نداره، خوشحالم.

کلا این روزا،برام روزای خوبیه.چیزی که بیشترین درصد حال خوبمو تشکیل میده،میتراست و این دختر چقدر حلال زادست.

با دیدنه اسمش رو گوشیم،تماس برقرار کردم و با خنده گفتم:میترا چقدر حلال زاده ای دختر.

-اولا که علیکه سلام مرسی منم خوبم خبر خاصی نیست.

خندیدمو گفتم:خب حالا تو ام.سلام.

ماه من آرام بخواب

- کوفت سلام. چرا هروقت زنگ میزنم سلام نمیکنی؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم: حرص نخور حالا بهتری؟

-اره خوبم.

-فیزیوتراپی رفتی؟

اون شب که خونم بود، فرداش بردمش پیشه دکتره ارتوپد. گفت باید آزمایشی بده و احتمالاً اینکه بتونه خودش راه بره، زیاده. بعد از آزمایشش گفتن عمل کنه و نیاز به مراقبت داره.

-عصر متین میاد میبرتم. اینارو ول کن درسا جواب آزمایشتو گرفتی؟

میترسیدم برم. میترسیدم برم جوابش مثبت باشه.

-نه هنوز.

-نرررفتییی؟ وای درسا از دسته تو چیکار کنم؟ چرا نمیری؟

میترا که غریبه نبود. بود؟

من: میترا سم میترا. نکنه برم جوابش مثبت باشه.

کلافه صدام زد: درسا اسکل نباش خب؟ کاری نکن بیخیاله این آتل عملو پام بشم بیام بزور ببرمتا.

-نه نه تو جوش نزن یکاریش میکنم.

-یکاریش میکنم نداریم. به پرنیان زنگ میزنم باهم برین باشه؟

-نه خودم میرم.

-تو بیخود میکنی. واستا الان بهش، میزنم فعلاً.

اجازه صحبتو ازم گرفتی گوشو قطع کرد. کلافه دستی به سرو صورتتم کشیدمو دستمو رو سرم فشار دادم. نباید نگران باشم هرچی خدا بخواد همون میشه پس جای نگرانی وجود نداره.

ماه من آرام بخواب
صدای زنگ در، باعث شد از جام بلند شمو به سمته در برم: بله؟

-باز کن درو نیمه گمشدتم.

خندیدمو درو باز کردم: سلام نیمه جانم.

-بپوش بریم.

-کجا؟

-قبرستون. بدو بپوش بریم جوابه آزمایش مسخرتو بگیریم من خیالم راحت بشه.

پوفی کشیدمو گفتم: باشه بیا تو تا آماده بشم.

-عروسی نمیریم میخوایم بریم دکتر. زودی چیزی سرت کن بریم من طاقت ندارم.

با هولی و ولایی که پرنیان به جونم انداخت، اولین لباسی که دستم اومدو پوشیدمو با پرنیان به سمته آزمایشگاه رفتیم.

پذیرشو پیدا کردم و رو به خانمی که پشت شیشه بود گفتم: سلام خانم اومدم جوابه آزمایشمو بگیرم.

خانمه نگاه می بهم کرد و گفت: اسمه و فامیل؟

-درسا پویان.

-نوع آزمایشتون چی بود؟

حتی فکره این بیماری، دستو پامو سست میکرد. لعنت به اون شبو اون پیرزنه مرموز که باعث شد من اینجا باشم.

نفسی کشیدمو با هزار جون کردن گفتم: اچ ای وی.

خانمه نگاه معنی داری بهم کرد و گفت: بهت گفته بودم کی بیای؟

-بیست روز بعده آزمایشی که دادم.

-بیست روز شده؟

ماه من آرام بخواب

- الان یک ماهه.

- چرا انقدر دیر اومدی؟

پرنیان عصبی گفت: خانم شما فضول باشیه اینجایی؟ جواب ازمایشو میدی یا نه؟

- این چه لحن صحبتته؟ دارم سوال میپرسم.

-سوالت بیجا دختر جون. زود جوابه ازمایشو بده تا از فضولی منفجر نشدی.

سرم داشت از استرس گیج میرفت. چرا انقدر فس فس میکنه؟

چشمامو بستمو سرمو تو دستم گرفتم. پرنیان نگران گفت: خوبی درسا؟

-ایهیم خوبم.

خطاب به زن گفتم: خانم لطفا جوابو بدین حاله واقعا خوب نیست.

چشم نازکیی کرد و رفت تا جوابو بیاره. پرنیان حرصی گفت: بزار بریم ببینیم جوابش چیه بعد میام این عینیه خانمو
میشونم سره جاش.

-چیزی نگفت که.

-فضوله. همچی سوال میپرسه هرکی ندونه فکر میکنه دکتری چیزیه. ی منشیه ساده ای دیگه انقدر نازو کرشمه
میای.

خانمه جواب ازمایشو داد و بعد از پرداخت هزینیه، به سمته اتاقه دکتر رفتیم. نوبتمون که شد وارد اتاق شدیم و برگه
ازمایشو نشونش دادیم.

دکتر بعد از زیرو رو کردنه برگه ازمایش نگاهیه به منو پرنیان کردو گفت: کدومتون ازمایش داده؟

ابه گلومو قورت دادمو گفتم: من.

-دخترم ببین...

ماه من آرام بخواب
با گریه از اتاقه دکتر خارج شدم. پرنیان اخماشو تو هم گره دادو گفت: درسا ببند دیگه اه.
با هق هق گفتم: گوشیمو... بده.

گوشیو به سمتم گرفتو گفت: گریه نکن دیگه فداتشم.

رفتم تو لیسته مخاطبام و اسمم میترا رو سرچ کردم. نمیدونم کاره درستیه که بهش بگم یا نه. دلو زدم به دریا و شمارشو گرفتم که بعده چهارتا بوق گوشیو برداشت. بهش مهلته حرف زدن ندادمو با گریه گفتم: می.. ترا... جوابو... گرفتم.

با شنیدن صدای بمو مردونه متعجب به صفحه تماس خیره شدم. وای چرا متینو گرفتم؟

- درسا؟؟ چیشده چرا گریه میکنی؟

با شنیدن چرا گریه میکنی، گریه شدت گرفت. پرنیان دستمو گرفتو رو صندلی آزمایشگاه نشوند: متین... جوابو... گرف.. گرفتم.

- یا امام حسین. چیشده بگو دیگه جونم اومد تو دهنم.

دستمو جلو دهنم گرفتم تا صدای گریه بلند تر از این نشه. عصبی داد زد: مگه با تو نیستم چرا گریه میکنی؟؟ درسا حرف بزنی دیگه اه.

با صدای لرزونی گفتم: جوابش.. جوابش..

- خب جوابش چی؟

- من.. منفی بود.

ی لحظه سکوت کردو یهو گفت: هووووف درسا الهی بترکی تو دیوونه ای نه؟

میونه گریه خندیدمو گفتم: واسه چی؟

- الان من وسط خیابون، زنگ زدی گریه میکنی که جوابه آزمایشم منفیه؟

ماه من آرام بخواب

سکوت کردم که ادامه داد: اصلا همون لحظه که با گریه گفتم جواب گرفتم از استرس عینکمو دراوردم پرت کردم زمین. این چه طرز خبر دادنه؟

-خب..خوش...خوشحال بودم.

-توروخدا به کسی اینجوری خبر نده طرف سخته میکنه.

خندیدم که پرنیان با نگاهش پرسید: چیشده؟

لب زدم: بعدا بهت میگم.

متین ادامه داد: هوف هنوزم قلبم تند میزنه.

-بخشید.

-کوفته بخشید. سکتتم دادی.

-خو بخشید دیه.

-فکرامو بکنم بهتون خبر میدم.

صداشو دخترونه کرده بودو مثلا با ناز حرف میزد. نتونستم لحنه بانمکشو بشنومو نخندم. قهقهه ای سر دادمو گفتم: وایی خیلی خوب بود.

مثله من خندیدو گفت: هعی خدا دیگه چخبیر.

-سلامتی خبره خاصی نیست راستی فردا با میترا بیاین ناهار درست میکنم.

-نه زحمت نمیدیم.

-نه زحمتی نیست بخشید دیگه دیر شد میخواستم بعد از سفرمون دعوت کنم که اون قضیه ها پیش اومد.

-فدای سرت. خداشکر که چیزیت نبود. خیلی خوشحال شدم ولی چیزی نمونده بود سخته کنم.

-وایی بخشید دیگه هیچ وقت اینجوری بهت خبر نمیدم.

ماه من آرام بخواب

-امیدوارم.

-کاری نداری؟

-نه مراقب خودت باش.

-تو ام.

-من چی؟

-مراقبه خودت باش دیگه.

-اها چشم.

-بیبلا. پس من فردا منتظرم دیگه.

-چشم مرسی.

-خواهش میکنم. روز خوش.

-خدافظ

گوشیو قطع کردم و نگاهمو به پرنبان دوختم که سری از تاسف تکون داد و گفت: تو دیوونه ای درسا.

خندیدمو در حالی که صورت خیس از اشکمو پاک میکردم گفتم: واسه چی؟

دستشو به سمت صورتم دراز کرد و درحالی که زیره چشممو تمیز میکرد گفت: ریملات ریخت روانی. اخه منفی بودن

جواب ازمایشت گریه داره کودن؟

-یکم ذوق زده شدم.

پوکر فیس صورتمو از نظر گذروند: یکم؟ تو به این میگی یکم؟ یکمه تو با یکمه من خیلی فرق داره.

شونه ای بالا انداختمو از جام بلند شدم که ادامه داد: جریان این دعوت کردنه و ناهار چی بود؟

ماه من آرام بخواب

-بعده مسافرت بهش قول داده بودم. یروز دعوتش کنم که بابت اون هدیش ازش تشکر کرده باشم که خب جریان میترا پیش او مد بعدم ازمایشات من، کلا فراموش کردم. فردا میخوام ناهار درست کنم با میترا بیان.

-الان با متین حرف میزدی نه؟

-ایهیم.

-مگه نمیخواستی به میترا زنگ بزنی چرا به اون زنگیدی؟

-دستم اشتباهی رو اسمش خورد.

لحنشو شیطون کردو گفت: دستت اشتباهی خورد یا دلت خواست دستت اشتباهی بخوره؟

تیز نگاهش کردم که خندیدو در حالی که از آزمایشگاه خارج میشدیم، از گردنم اویزون شد: اخ درسا لنتی.

-کوفت عوضی. باور کن اشتباه شد وگرنه من با اون چیکار دارم؟

-باشه باشه یک سرو دو گوش ماییم. ناهار دعوت میکنیو زنگ میزنیو به ماهم که نمیگیو میریو میایو پس فردام که...

مشتی به کمرش زدم و گفتم: همیشه انقدر شرنگی؟

قهقهه ای سر داد: نیمه جانم وقتی حرص میخوری جذاب میشی.

-باشه انقدر حرف بیخود نزن. بیا بریم ی فروشگاهای جایی من خرتو پرتای فردا رو بگیرم.

-چی میخوای درست کنی؟

دستم برای تاکسی زرد رنگی که دنباله مسافر بود، تکون دادمو خطاب به پرنیان گفتم: نمیدونم ی چیزی میپزم دیگه.

ماشین ایستاد و سوار شدیم. بعد از گفتن مقصد به راننده، سمت پرنیان چرخیدمو گفتم: تو چخبر چیکارا کردی؟

-هیچی فعلا. از بچه ها خبر نداری؟

-کیا منظورت؟

ماه من آرام بخواب

-نرگس و سارا اینا.

-نه بابا خبری ندارم ازشون.

راننده:خانم رسیدیم.

-چه زود رسیدیم.

-نزدیک بود خو.

کرایه رو حساب کردم به سمت فروشگاه رفتیم.

به سمت غرفه روغن رفتیم. تو قفسه ها، دنباله مارکی که مده نظرم بود میگشتم که گوشیم زنگ خورد. سرمو داخله

کیفم بردمو در حالی که سمچانه سعی داشتیم بدونم مارک روغنی که دستمه چیه، جواب دادم:بله؟

-سلام درُ درُ.

با شنیدن صدای سارا، روغنو سره جاش گذاشتمو با ذوق گفتم:سارای مامان خودتی؟

-اره درسای بابا. توله من بهت زنگ نزیم خبری نمیگیری دیگه؟

پرنیان کنجکاو نگاهم کردو پرسید:کیه؟

-سارای مامان.

چشماش برق زدو قبله اینکه بفهمم، گوشیمو از دستم قاپید:سکینههههه خودتی؟

صدای بلنده سارا، از پشته تلفنو شنیدم:شلمغز تویی؟

پرنیان مثله سارا داد زد:ارررره.

کسایی که تو فروشگاه بودن، با دادی که پرنیان زد برگشتنو دنباله منبع صدا گشتن. نیشگونی از پهلوش گرفتمو

گفتم:اروم باش عزیزم چخبرته؟

دهن کجی کردو مشغوله حرف زدن با سارا شد. به سمته غرفه های دیگه رفتم تا چیزایی که لازم دارمو بردارم.

ماه من آرام بخواب

بعد از چک کردن چیزایی که برداشتم، به سمت صندوق رفتم تا حساب کنم، یهو ی چیزی از گردنم اویزون شد و صدای پرنیان اومد: بگووو لعنتی یبار دیگه بگو درسام بشنونه.

با چشمای گردو متعجب برگشتم که پرنیان، گوشیه چسبیده به گوشم و صدای شاده سارا، باعثه لبخندم شد: دُر دُر تویی الان یا شلمغزه؟

خندیدمو گفتم: دُر دُر م.

-خوبه. میگم نرگسم رفت قاطی مرغا. پنجشنبه همین هفته عروسیشه.

چشام از تعجب گرد شد و مات و مبهوت به پرنیان خیره شدم که لبخنده دندون نمایی زده بود. با تعجب پرسیدم: هن؟

-عروسیه نرگسو حاج افاشون.

کم کم حرفشو تحلیل کردم و با ذوق گفتم: راست میگي سارا؟

-اره درسای بابا.

-ووویی عزیزدلم خوشبخت بشن.

-خوشبختی اونا به منو تو ربط نداره میدونی من چی میگم؟

-ها؟

-هاو درد. تو باید به من بگی جانم فداتشم.

-نه بابا؟ امره دیگه ای نیست؟

-نچ.

-کوفت. بنال حالا.

-بعدا از خجالتت درمیام. میگم امروز یا فردا با شلمغز بریم خریدی چیزی. خیره سرمون پنجشنبه عروسیه دوستمونه ها.

ماه من آرام بخواب

-اممم امروزو فردا؟

-ها.

-نگا سارا امروز که نمیتونم فردام مهمون دارم. پسفردا بریم؟

-پسفردا؟

-ایهیم.

-دیر نیست؟

-نه دیگه دوشنبه میشه. مگه نمیگی پنجشنبه؟

-اره خب! نمیدونم باشه همون دوشنبه.

-اک. پس حله؟

-اره نفس.

-کاری نداری؟

-نه گوشيو بده شلمغز.

خندیدمو ازش خدافظی کردم و گوشيو سمته پرنیان گرفتم: بیا باهات کار داره.

بعد از حساب کردنه خریدام، از فروشگاه بیرون اومدیم. پرنیان حرفش با سارا که تموم شد، گوشيو سمتم گرفتم

گفت: سارا بهت گفت دیگه؟

-چیو؟

-خریدو اینا.

-ایهیم گفت.

-یکیو بده به من.

ماه من آرام بخواب

یکی از پلاستیک های خریدو ازم گرفت. دربستی گرفتیمو به سمته خونه رفتیم.

کلیدو تو در انداختم و درو باز کردم. کفشمو دراوردمو خریدارو رو اپن گذاشتم. پرنیان پلاستیکو رو زمین گذاشتو گفت: اخیش.

دره یخچالو باز کردم و درحالی که شربتو درست میکردم گفتم: چت شد؟

خودشو رو مبل ول کرد و جواب داد: هیچی. نگفتی چی میخوای بپزی؟

-نمیدونم دقیقا. ولی میخوام دو نوع غذا باشه.

-امممم نگا.

سینی شربتو به همراه کیک، به سمته پذیرایی بردمو کنارش نشستم: بخور مغزت کار کنه بگی.

صاف نشستو درحالی که شربتو برمیداشت گفت: بنظرم پیتزا بپز با قرمه سبزی یا سوپ بپز با قیمه ای چیزی.

-ایهیم فکره خوبیه.

-منم کمکت میکنم.

-مگه بلدی؟

چپکی نگام کرد که خندیدم. حرصی نگاهم کرد و گفت: نه فقط تو بلدی.

-فکر نمیکردم از این هنرام تو خونت باشه.

-تو خونم هست خیلیم هست. خیلی وقته بلدم.

-انگیزت واسه یاد گرفتنش چی بود؟

کمی از شربتشو خورد و جواب داد: آگه روزی شاهزاده سوار بر اسبه سفیدم اومد تا منو با خودش به قصره رویاهامون ببره، غذا بلد باشم بپزم تا طلاقم نده.

با چیزی که گفت، پقی زدم زیره خنده که خودشم خندید: وای پری دهنتم سرویس.

ماه من آرام بخواب

-دروغ میگم مگه؟

با ته خنده ای که تو چهرم مونده بود، جواب دادم: نه اگه تو عمرت ی حرفه راست زده باشی همینه.

خندیدو در عرضه چند ثانیه کوتاه، صداش جدی شد: درسا؟

-جونم؟

اهی کشیدو افسوس بار گفت: خوشبخت.

-واسه چی؟

صاف نشستو مستقیم نگام کرد: ازادی داری. اینکه تنهایی و لازم نیست برای کارایی که میکنی یا جایی که میری به کسی جواب پس بدی. خودتیو خدای خودت. کاری که فکر میکنی درسته انجام میدی بدون هیچ مانعی. زندگی مستقلو اروم داری.

اعتراف میکنم از حرفی که زد جا خوردم. نفسی کشیدمو بعد از چند ثانیه مکث جواب دادم:

-میدونی چیه پرنیان؟ من حاضرم تمامه این آرامشی که تو ازش حرف میزنیو فقط برای یک دقیقه با سوال جوابای مامانت عوض کنم.

اینکه بهت گیر میدن یعنی تو براشون مهمی، یعنی به فکر تن که میگن فلان کارو بکن فلان کارو نکن. اینکه مهدی یا بابات روت حساسن خیلی خوبه.

در واقع بخوام رو راست بگم چیزیه که شده حسرت واسم که فقط یبار دیگه بابام بهم بگه دخترم، اتیش میزنم زندگی کسی که بخواد چشماتو بارونی کنه.

ناشکری نکن پرنیان. بحث های کوچیکی که بینه مامانتو مهدیه فکر میکنی واسه چیه؟ چون مامانت پسرشو دوست داره و دلش نمیخواد مشکلی دامن گیرش بشه.

دستاشو تو دستم گرفتم و خیره تو چشماش گفتم: قدرشونو بدون. خدانکنه هیچ وقت یک صدم از دردایی که من تو زندگیم کشیدمو بکشی. سخته پرنیان، اینکه بیست و چهار ساعت سکوت عذاب اوره خونه رو تحمل کنی خیلی سخته.

ماه من آرام بخواب

اینکه تنها دلخوشیت این باشه کی پنجشنبه میرسه که بری به مامان بابات سر بزنی سخته.

اونقدری سخته که با گفتنش بغض به گلوت چنگ میندازه.

پرنیان نشسته بغلم میکنه و میگه:فداتبشم

لبخندم همراه میشه با اشکه سمچی که از گوشه چشمم میچکه.همزمان میگم:دور از جونت.

از خودش جدام میکنه با لحنی که مهربونی توش بیداد میکنه میگه:درسا ببین خواهره قشنگم تو بهم گفتی منو مثله خواهرت قبول داری اره؟پس هروقت احساس کردی نیاز داری با کسی حرف بزنی مدیونی درسا مدیونی اگه بهم نگی.فهمیدی؟

پیشو بوس کردم و گفتم:چشم.

-مطمعن باشم؟

-مطمعن باش.

-خب حالا،امممم نظرت چیه الان ماده غذاییه فرداتو آماده کنی که صبح بیدار شدی خیالت راحت باشه؟

لبخندی زدمو چشممو به نشانه رضایت روهم فشردم.

از جاش بلند شدو در حالی که دستشو سمتم دراز کرد تا منم بلند بشم گفت:پ پاشو که کلی کار داریم.

یک روز بعد:

با استرس به ساعت نگاه کردم.هنوز یک ساعت کامل وقت داشتم.برای صدمین بار در یخچال بدبختمو باز کردم و به ژله هایی که با پرنیان تو قالبای مختلف ریخته بودیم،خیره شدم.درست شده بودن.

پیتزام که حالا حالاها کار داشت،برنجم دم کشیده بود،قرمه سبزییم که شاهکاره پرنیان بود.ان شالله که خوب شده باشه.

ماه من آرام بخواب

برای رفع خستگی، دوش آب سردی گرفتم و ارایشی ملیحی رو صورتم نشوندم. شاله شیری رنگمو مرتب کردم و دستی رو پیرهنه بلندی که به زیبایی رو تنم نشسته بود، کشیدم.

جنس نرمو لطیفش و خیلی دوست داشتم و احساس میکردم این لباس، بیشتر از هر لباس دیگه ای بهم میاد.

کمرش کمربند نازکی داشت و استینش سه ربع بود. رنگش شیری و با یک جوراب شلواری مشکی رنگ بی اندازه زیبا میشد.

همه چی آماده بود و نهایت، پنج دقیقه دیگه میرسیدن. نمیدونم چرا انقدر استرس داشتم. طبقه عادت بچگیم، پوسته لبمو به بازی گرفتم.

با صدای اف اف، مثله فنر از جام پریدم و ایستادم. تپش های سرسام آورده قلبمو نادیده گرفتم و درو باز کردم. سعی میکردم با نفس های عمیق و کش دار خودمو اروم کنم. این چه وضعشه مگه چخبر شده؟ دیو که نیست بدبخت ادمه دیگه.

صدای زنگ در که اومد ادای گریه کردن دراوردمو تا خواستم به سمت در برم، ی موجوده وحشیو ترسناک، بهم نزدیک شد. ترسیده جیغ کشیدم: گمشو عقب نزدیکو نشوووو.

تو همین هاگیر واگیر یکی داشت با مشت به در میکوبید و هی میگفت درو باز کنم. چقدم صدایش آشنا بود ولی بیخیاله کسی که پشت در بود شدم. باید تمرکز کنم که چجوری این هیولارو از بین ببرم. دوباره جیغ زدم: مگه نمیگم نزدیکم نشو؟؟ گمشو عقب عوضی. کمک.

طرف که پشت در بود، قصده بیخیال شدن نداشت و همچنان با مشت به در میکوبید. با هزارو یک بدبختی خودمو به در رسوندم و درو باز کردم.

ای خدا خاک بصرم اینکه متینه. اونقدر ترسیده بودم که همه چی یادم رفت.

متین ترسیده نگاهم کرد و گفت: درسا خوبی؟ چیشده کی تو خونتته؟

با یادآوری اون عنکبوت خوفناک، چیزی نمونده بود تا اشکام از ترس روون بشه: رو دسته مبل نشسته تورو خدا بکشش.

متین: یا خدا واستا ببینم چجوری اومد تو خونت؟

ماه من آرام بخواب
دیگه واقعا داشت گریم میگرفت:نمیدونم.

میخواست با کفش وارد خونه بشه که جیغ کشیدم:کفشششت!

چشم غره ای رفتو کفششو درآورد و اومد داخل.با ترس پشته سرش راه میرفتم.اول پذیراییو نگاه کردو بعد رفت
سمته اتاقا.اشپزخونه و حموم سرویس بهداشتی ام چک کرد.

تا خواست عقب گرد کنه،خورد به من که پشتش ایستاده بودم.یهو داد زد:دِهه دختر اینجا چیکار میکنی ذهرم اب
شد.

همونطور که بینیمو بالا میکشیدم گفتم:اگه بازرسیت تموم شد برو بکشش.

قیافه متفکری به خودش گرفتو گفت:درسا اینجا نیست احتمالا از پنجره خارج شده.

-هییی یعنی اونقدر زورش زیاده که تونسته پنجره رو باز کنه؟

-پنجره که چیزی نیست حتی میتونه ادمم بکشه.

ادم بکشه؟ یا جده سادات یعنی چی؟وای خدایا.

ادامه داد:قیافش یادت هست؟بریم اگاهی مشخصاتشو بده پیداش کنن.باید چهره نگاری کنن تا پیدا بشه.

دیوونه تر از من اینه.همین کارم مونده برم پلیسه اگاهی بگم جناب عذر میخوام ی عنکبوت تو خونم اومده میشه
بگردین پیداش کنین به سزای عملش برسونین؟

پوکر فیس گفتم:داری مسخرم میکنی؟

-نه بخدا مسخره چی اخه؟نباید پیداش کنن؟نگاه کن بین چیزی ندزیده.

-همین کارم مونده بلند بشم برم اگاهی بگم ی عنکبوت اومده خونم بگردین پیداش کنین.پس تو اینجا چیکاره
ای؟خب برو بکشش دیگه زیره مبله.

متین با تعجب نگاهم کردو پرسید:چی؟عنکبوت؟

حالت زاری به خودم گرفتمو گفتم:ایهیم عنکبوت.

ماه من آرام بخواب

یکم نگام کردو یهو پقی زد زیره خنده. بلند بلند قهقهه میزد و من مثل ماست نگاهش میکردم. وا چرا اینجوری میخنده؟

خندش که تموم شد با چهره قرمز، بریده بریده گفت: درسا... وای... خدا نکشت... چقد تو خو... بی... واسه عنکبوت انقدر جیغ و داد میکردی؟

دوباره زد زیره خنده. حرصی مستی به بازوش کوبیدم و گفتم: درد چرا انقدر میخندی؟ کجاش خنده داره؟

خندش اروم اروم تحلیل رفت و نگاهشو حواله چهره گرفتم کرد: اخه دختر خوب همین اول میگفتی عنکبوت تو خونت. من فکر کردم دزدی قاتلی چیزی اومده انقد جیغ میزنیه کمک میخوای.

بیتوجه به حرفش گفتم: تو رو خدا بکشش.

با خنده گفت: خب کجا هست حالا این دیو دو سر؟

با دستم به پذیرایی اشاره کردم که از اتاق خارج شد. زیره مبل و میز تلویزیون رو گشت اما پیداش نکرد. متفکر گفت: حتما رفته خونش.

-خونش تو خونه منه. پیداش کن دیگه چرا سیب زمینی بازی از خودت درمیاری؟

-نترس بابا چیزی نمیشه حالا پیداش میکنیم.

غمگین نگاهمو به کنج دیوار سوق دادم که متین یهو گفت: درسا؟

درمونده نگاهش کردم با سرم پرسیدم چیه؟

-بو سوختگی نمیاد؟

-نه چیزی رو گاز نی...

خاک بصرم. با عجله سمت اشپزخونه دویدم و رده بوی سوختگی که از فر بود رو گرفتمو در فرو باز کردم. متینم دنبالم اومد و کنارم ایستاد.

ظرفه فر رو با عجله بیرون اوردم که خیلی داغ بود. جیغ زدم: مثل ماست نگام نکن سیب زمینی ی پارچه بدهههه.

ماه من آرام بخواب

به سرعت نوری پارچه بهم داد که باهش سینی فرو بیرون بیارم. فوری انداختمش تو سینه که ظرف شویو تا خواستم نفسه راحت بکشم، با دیدن چیزی که دستم بود دوباره جیغ کشیدم: متین!

متین ترسیده نگاهم کرد که اخمامو تو هم گره دادم و به شاله بدبختم که تازه خریده بودم و الان جزغاله شده اشاره کردم: چراااا اینو دادیییی؟ سوخت ببین.

شالو بالا اوردمو مقابل چشمای متعجبش گرفتم. ی سوراخه گنده وسطش افتاده بود که دورش جزغاله شده بود. متین سرشو پایین آورد و از داخله سوراخه شال نگاهم کرد و لبخند زد.

دلیم میخواست گردنشو بشکنمو تیکه تیکش کنم. شالو پایین اوردمو خیره نگاهش کردم. صورتش سرخ شده بود و مشخص بود خود داری میکنه تا نخنده.

دست به سینه ایستادمو گفتم: بخند راحت باش.

انگار منتظر بود چون تا اینو گفتم، زد زیره خنده: امروز از زمینو اسمون برات میباره.

با دستم به پیشونیم کوبیدمو نگاهم وقتی رنگ غم گرفت که پیتزای بیچارمو دیدم. جلو چشمم جون داد و من هیچ کاری واسش نکردم.

اهی از ته دل کشیدم که متین گفت: ولش کن فدای سرت.

راستی میترا کجاست؟ سوالمو به زبون اوردم: میترا نیومده؟

به کابینت ها تکه کردو گفت: نه دوستش اومد پیشش گفت بعدا خودش میاد ببینتت. بهش گفتم جواب ازمایشت منفی بود خوشحال شد ولی نگفتم چجوری بهم خبر دادی.

با یادآوری دیروز، خنده ای مهمون لبم شد که گفت: چه لبخندیم میزنه ملتو سخته میدی لبخندتم میزنی؟

-خب حالا تو ام از دیروز هزار بار گفتی اینو.

-آخه روشت تو کتم نمیره.

بی توجه به حرفش با خودم فکر کردم حالا که پیتزام سوخته ی چیزه دیگه درست کنم یا نه؟

دستی جلو صورتم تکون خورد که از دنیای افکارم بیرونم کشید: کجایی دختر؟

ماه من آرام بخواب

گیج گفتم:چی؟

خندیدو گفت:میگم حواست کجاست؟

-پیتزام که سوخت دارم به این فکر میکنم بجاش چی درست کنم که زود هم بیزه.

قیافه متفکری به خودش گرفتو گفت:اممم بین اولا که چیزه دیگه ای نمیخواه اگه اشتباه نکنم قرمه سبزی ام گذاشتی نه؟

-ایهیم

-اره میگم چون عطرش همه جارو برداشته مشخصه خوشمزه شده.دوما که کیک بلدی؟

-کیک؟

-اوهوم کیک.

صاف واستادمو گفتم:ایهیم بدم.کیک درست کنم؟

-درست کنم نه درست کنیم.

-میخوای کمکم کنی؟

-اره.

فکره بدی نبود ولی قبلش ازش پذیرایی کنم بیچاره از وقتی اومده همش سرپاعه.

-باج باهم درست میکنیم فعلا بیا بشین.

-نچ اگه بشینم سرد میشم بعد تنهایی باید درست کنیا.الان درست کنیم بهتره اگه ام موادشو نداری برم از بیرون بگیرم.

فکر کنم وسایلشو داشتم.برای اطمینانه بیشتر،موادی که داشتمو چک کردم.

بکینگ پودر و وانیل داشتم.روغنو شکر بود اما شیرو پودر کیکم تموم شده بود.

ماه من آرام بخواب
کلافه پوفی کشیدمو گفتم: شیرو پودر کیکم تموم شده.

-اشکال نداره میرم میگیرم. از کجا باید گرفت؟

-قنادی ولی معمولاً سوپری هام دارن.

-نزدیک اینجا سوپری قنادی چیزی داره؟

-ایهیم واستا حاضرشم.

-خب ادرس بگو میگیرم خودم.

زیر خورشتمو کم کردم در حالی که از اشپزخونه خارج میشدم گفتم: نه منم میام تو نمیدونی چی بگیری.

تونیکمو با ی مانتو نخه شترنجی عوض کردم و شالمو رو سرم مرتب کردم. بعد از برداشتنه کیفم، به سمت پذیرایی رفتم.

متین پشت به من ایستاده، خیره به دیواره رو به روش مونده بود. کنارش واستادمو رده نگاهشو دنبال کردم که به عکسه سه خودمو نفری مامان بابام رسیدم.

چند هفته پیش این عکسو دادم تا برام رو تخته شاسی بندازن. مامان سمت چپم ایستاده بودو دستم تو دستش بود بابام سمت راستم.

از دستم جووری گرفته بودن که رو هوا معلق بودمو پاهام رو زمین نبود. تاب شلووار که زرد تنم بود که روش عکسه زنبور داشت. ی تل به شکله زنبور رو سرم گذاشته بودمو موهام دورم ریخته بود.

و هر سه تو عکس خندیده بودیم. از ته دل، فارغ از سرنوشتی که برامون رقم خورده و چقد بیرحمانه خودشو بهمون الهام کرد...!

متین اروم پرسید: پدر مادرتن درسته؟

لبمو گزیدمو تنها سرمو تکون دادم.

-خدا رحمت کنه.

ماه من آرام بخواب

-ممنونم.

سمتم چرخیدو پرسید: آماده ای؟

-ایهیم.

نگاهی به سر تا پام انداختو شاکی گفت: این چیه پوشیدی؟

-هن؟

-این که خیلی کوتاهه.

نگاهشو بالاتر آوردو: موها تم که همش بیرونه ی تیکه دستمال انداختی رو سرت.

متعجب فقط نگاهش کردم که با همون لحنه شاکی ادامه داد: چرا رژت انقدر پر رنگه عروسی تشیف میبری؟

اولش فکر کردم شوخی میکنه ولی نه مثله اینکه واقعا جدیه. با لحنه تعجبی پرسیدم: یعنی چی؟

-یعنی همین. مانتو بلند تر بپوش این چیه اخه از بلوز منم کوتاه تره که.

طولی نکشید که لحن منم رنگو بوی شکایت گرفت: یا داری شوخی میکنی یا واقعا جدیی. الان لباسه من چه مشکلی

داره نمیفهمم.

-سر تا پاش مشکل نگا تو رو خدا این چیه اخه.

نگاهمو به قد مانتوم دوختم. دو سه انگشت بالای زانوم بود اما بازم مشکلی نمیدیدم: لباسای من همه همین مدلین

بنظره خودم مشکلی ام نداره.

-لباست که خیلی مشکل داره ولی موها تم چی؟ چه طرزه شال سر کردنه؟

تا خواستم واکنشی نسبت به حرفش بهش بدم، دستشو سمتمو موهام دراز کردو همرو با ی حرکت زیره شال

فرستاد. گوشه های شالو انداخت رو شونمو نگاهه رضایت مندشو دوخت به چشمام: حالا شد. این رژتم کم رنگ کن

مانتو تم عوض کن بریم.

با بهت بهش خیره شدم. چیکار کرد؟ چرا بهش رو دادم که الان انقدر زبونش دراز شده؟

ماه من آرام بخواب

عصبی اخمامو تو هم گره دادمو شالمو به شکله ثابت برگردوندم : من همیشه همینشکلی بودم و اگه ایرادی تو طرض پوششم باشه و خودم متوجه بشم بی شک اصلاحش میکنم.

مثل من اخماشو توهم گرده دادو گفت: ایراد داره. همش ایراده و من دارم اینو بهت میگم. الانم برو عوضش کن تا مغازه ها نبستن.

- تو داری بهم میگی؟ ببخشید جناب تو مامانمی یا بابامی؟ چیکارمی مگه؟

- هیچ کاره. اره من کاره ای نیستم و ازت میخوام تو این یک مورد باهام لج نکنی باشه؟

لحنش از حالت تدافعی خارج شدو نرم تر صحبت کرد. شاید تنها دلیلی که سمت اتاقم رفتم همین بود.

بعد از زیرو رو کردنه کمد لباس هام، چیزیه که حدث میزدم ایرادی ازش نگیره رو تنم کردم با همون اخمم از اتاق خارج شدم.

تا دیدم، با لحنه رضایت مندی گفت: اوهم عالی شد. افرین دختر خوب.

تغییری تو حالتته صورتم ندادمو بیحرف کلیدو برداشتم و به سمته در رفتم. بعد از قفل کردنه در، از خونه خارج شدیم. تا خواستم سمت ماشینم برم متین گفت: پیاده میریم.

- نخیر با ماشین میریم دوره.

- گفتم که پیاده میریم.

- منم گفتم دوره با ماشین میریم.

تا خواستم در ماشینو باز کنم، ریموتو ازم گرفتمو گذاشت تو جیبش. چشمامو بستم تا خودمو کنترل کنم. جملات یهو به ذهنم هجوم آوردن که اگه دهنمو باز میکردم شاید بعدا از گفتنشون پشیمون میشدم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو باز کردم. اصلا توجهی به حرص خوردن هام نکردو جلو تر از من از محوطه خارج شد.

کلافه پوفی کشیدمو از خونه بیرون رفتم.

- پخ

ماه من آرام بخواب

ترسیده دستمو رو قلبم گذاشتمو با ترس برگشتم پشته دیوارو نگاه کردم. دهنشو مثله گراز باز کرده بودو هرهر میخندید.

کیفمو بالا اوردمو محکم کوبیدم به دسته راستش همزمان گفتم: خیلی میمونی عوضی.

همونطور که دستشو میمالوند، با خنده گفت: اخ خیلی حال کردم. ترسو.

دهن کجیی براش کردم که با خنده گفت: شبیه معلول های ذهنی میشی نکن تورو خدا.

دیگه خونم جوش اومد و نتونستم تحمل کنم. عصبی دندونامو بهم ساییدم افتادم به جوش. همه توانمو تو مشتم جمع کردم محکم بهش میکوبیدم. باخنده سعی داشت دستامو مهار کنه ولی اونقدر عصبی بودم که تندو بی وقفه میزدم بالاخره موفق شدو با دستاش مچه دستامو گرفتو گفت: بگم غلط کردم خوبه؟؟

اخمامو بیشتر تو هم گره دادمو تلاش میکردم دستامو از دستش ازاد کنم که محکمر گرفت: دِهَه بابا شوخی کردم چته

جیغ زدم: بخوره تو سرت شوخیت.

-باش باش.

-ول کن دستمو.

-ول میکنم ولی نزن!!!

با اخم نگاهش کردم که گفت: اخم نکن دیگه نزنیا خب؟

-سعی میکنم.

-تو این سعی میکنمی که گفتی ی پدرتو درمیارمه خاصی بودا.

-ول کن فقط.

-هعییی خدا باش.

دستامو ول کرد و مظلوم بهم خیره شد. چشم غره ای بهش رفتمو گفتم: خب حالا خودتو اینشکلی نکن.

ماه من آرام بخواب

-چشم. بریم؟

-هنوزم میگم راه زیاد باید با ماشین بریم.

-نخیر پیاده میریم لاغرم کرده باشیم.

و بعد دستمو گرفتم دنباله خودش کشید.

نزدیکه یک ربعی هست که داریم راه میریم. افتاب نورشو مستقیم انداخته تو چشممون. یکی نیست بگه اخه مجبور بودی کیک درست کنی؟

کیک نمیخوردین نمیشد؟ حالا اینا به کنار چرا به حرفه یه ناقص العقل گوش دادمو پیاده اومدم؟ این نمیدونست راه طولانیه من که میدونستم.

کلافه پوفی کشیدمو گفتم: متین نگا کاراتو دارم میمیرم از گرما تمامه لباسم خیس عرق شد این افتابم که مسقیم نورشو کرده تو تخمه چشمم.

متین چپکی نگاهم کردو گفت: چه طرزه حرف زدنه؟

-تو ساکت باش که دسته هرچی مف...

تا خواستم حرفمو ادامه بدم، ماشین پورشه ای با سرعت از جلومون رد شد طوری که اگه چند قدم اونور تر بودیم زیرمون میگرفت. متین داد زد: خواهر و مادر تو...

چپ چپ نگاهش کردم و سرمو از تاسف تکون دادم که با لحنه بانمکی ادامه داد: مثله خواهر مادر خودم دوست دارم.

نتونستم مانع خندم بشمو بی هوا قهقهه ای سر دادم. با ته خنده ای که تو چهرم مونده بود گفتم: دهنتم سرویس خیلی خوب بود.

لبخنده دندون نمایی زدو گفت: قابلتو نداشت. چقدر دیگه راه مونده؟

نگاهمو به ساعت مچیم دوختم و ناله وار گفتم: هنوز ده دقیقه دیگه راه

یهو پیچید جلومو ایستاد و ادارم کرد منم واستم: پایه ای؟

ماه من آرام بخواب

-چی؟

جوابمو ندادو دستشو بیحرف سمتم دراز کرد. سرمو کمی به سمته چپ کج کردم و خیره به دستش گفتم: الان داری ازم میخوای بهت افتخار بدم که دستمو بگیری؟

بازهم توجهی نکرد و دستمو گرفت و شروع کرد دویدن. کارش یهویی بود و این وادارم کرد مثله خودش بدوئم. همونطور که میدویدم گفتم: داریم میدوئیم؟

-نه هنوز میخوایم تصمیم بگیریم بدوئیم یا ن.

-مسخره میکنی؟

-اخه این چه سوالیه؟

-خب چرا داریم میدوئیم؟

-زود تر برسیم.

با نفس نفسی که ناشی از دویدنم بود گفتم: فایده... ندا... ره.

-داره... خیلی داره. اصلا من دستتو... ول میکنم... هرکی دیر تر رسید... هرکی دیر تر رسید...

-خب بقییش؟

-باید کاری که اون یکی میگه رو... بکنه... خوبه؟

-قبوله.

دستم و ل کرد و تمامه توانمو تو پاهام جمع کردم و دویدم. خیابونا خلوت بود و این خل بازیامون تنها دلیلش همین بود.

متین هم تراز من میومد. شک ندارم اگه میخواست خیلی راحت میتونست با قدمای بلندش ازم جلو بزنه اما اینکارو نمیکرد و از عمد، خودشو عقب مینداخت.

ماه من آرام بخواب

بالاخره رسیدیم. کناره قنادی استپ کردم و دستمو با زانو هام تکه دادم. سمته زمین خم شدم و در حالی که نفس نفس میزد، سرمو بالا اوردم و متینو نگاه کردم که ده قدم بیشتر باهام فاصله داشت و لاش راه میرفت.

بهم رسید و مثله من خم شد: تو... بردی... افرین.

نه من نبردم تو از عمد... یواش... میومدی.

نخیر تو تند اومدی حرفم نباشه.

صاف ایستاد و وارد قنادی شد. شالمو مرتب کردم و دنبالش رفتم. بعد از برداشتنه چیزایی که لازم داشتیم، به سمته صندوق رفتم که یهو چشمم خورد به کلوچه ها.

دستو پام سست شد و بی اختیار دستمو بالا اوردم و با انگشته اشارم سمته کلوچه ها اشاره کردم و گفتم: عشقم اونجا چیکار میکنه؟

متین با تعجب نگاهم کرد و رده انگشتمو گرفت. یهو با لحنه عصبی گفت: اشپزه قنادی عشقته؟

نه اسکل کلوچه رو میگم.

ابروهاش بالا پرید و دوباره برگشت به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کرد: کلوچه میخوای؟

تا اینو شنیدم، تو چشمات خیره شدم و تمامه مظلومتمو تو چشمات جمع کردم که با خنده گفت: خودتو شبیه گربه چکمه پوش نکن برات میخرم.

ذوق زده نگاهش کردم که بازم خندید و به سمته کلوچه ها رفت.

بعد از حساب کردن خریدامون، از قنادی خارج شدیم که پلاستیکی دستم داد.

ازش گرفتم و داخلشو نگاه کردم. علاوه بر کلوچه، نوتلا و پاستیلیم برام خریده بود. جیغی کشیدم و یهو سمتش چرخیدم تو ی حرکت ناگهانی، خودمو از گردنش اویزون کردم: جییغ مرررسییی تو بهترینیی.

مردونه خندید و گفت: اگه میدونستم عکس العملت اینه زودتر اینکارو میکردم.

تک خنده ای کردم و از بغلش بیرون اومدم. لبخنده دندون نمایی زدم و گفتم: مرسی پسره.

برای برگشت، اژانس گرفتیم. تو راه نزدیک شیش هفتا کلوچه خوردم. نیم کیلو برام گرفته بود و این بهترین انفاقی بود که میتونست برام بی افته.

در حالی که کلوچه هشتمو دو لپی میخوردم گفتم: من خوشبخت ترین دختره دنیام.

متین خندید و گفت: در این حد دوست داری؟

-خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی.

تا رسیدیم خونه، بدون فوت وقت سمت قرمه سبزیم رفتم و زیرشو خاموش کردم. برنجم خیلی وقت بود که دم کشیده بود. زعفرون و زرشکی که از قبل آماده کرده بودمو رو این گذاشتمو بعد از گرم کردنه برنج، روش پخش کردم.

برنجو داخله دیس ریختم و با زعفرون روش پروانه کشیدم. خورشتمم تو ظرف خورشت خوری ریختمو ژله ها رو از قالباش خارج کردم. سالادم که قبله اومدنه متین آماده کرده بودم، گوشه ای از میز غذاخوری جا دادم. سس نوشیدنی و بقیه مخلفات رو هم چیدم.

نگاه رضایمندمو به میزه غذا خوری دوختم. از حق نگذریم خوب چیده بودم.

متین رفته بود تا دستشو بشوره. قرار شد بعده ناهار کیک بپزیم. با چیزی که یادم اومد، فوری به سمته اتاقم رفتم. لباسامو که عوض کردم، گله رزی که خشک کرده بودمو برداشتمو به سمته اشپزخونه رفتم.

گلبگ هاشو رو سحطه میز به صورته پراکنده پخش کردم و منتظر موندم تا بیاد. خودمو با تمیز کردنه اطراف گاز سرگرم کردم که بالاخره حضورشو احساس کردم.

به سمتش چرخیدم و لبخندی زدم. نگاهه اجمالی به میزه غذاخوری انداختو با لحنه رضایتمندی گفت:

-نه خوشم اومد داری کم کم استعداداتو رو میکنیا.

در حالی که اشاره میکرده بشینه، گفتم:

-حالا این خوبه یا بد؟

نشست و گفت: خوب نیست.

ماه من آرام بخواب
بشقابو برداشتمو داشتم براش برنج میکشیدم که ادامه داد:

-ی چیزی از عالی ام فراتر.

-واو مرسی

-اوهوم.

هر دومون بیحرف مشغول خوردن بودیم فقط گه گاهی بهش تعارف میکردم تا معذب نباشه. سکوتی که بینمون شکل گرفته بود دوست نداشتم. اما حرفی ام برای زدن نبودن بنابراین بدون حرف به خوردنه غذام ادامه دادم.

خوردنمون که تموم شد، متین ازم تشکر کردو درحالی که دستشو با دستمال تمیز میکرد گفت:

-ممنونم واقعا خوشمزه بود مرسی که زحمت کشیدی.

-دیگه نمیخوری؟

-نه مرسی امروز چشممو رو رژیم غذایی بستمو گفتم گوره باباش. حیف بود این غذا رو از دست داد.

ریز خندیدمو در حالی که ظرف هارو، روهم دیگه میچیدم گفتم:

-نوشه جونت فقط جای میترا خالی بود.

-عه گفتمی میترا! یادم رفت بهش زنگ بزنگم فکر کنم کارم داشت.

بخشیدی گفتو به سرعت از اشپزخونه خارج شد. شونه ای بالا انداختمو بعد از تمیز کردن ظرف ها، دونه دونه داخل ماشین ظرف شویی جا دادم.

لکه های رومیزو با دستمال و اسپری تمیز کردم. پلاستیک خریدو برداشتمو پودره کیکو شیرو از توش دراوردم.

دره کابینت لوازم برقیمو باز کردم هم زنو برداشتم. از نزدیکی ولومه صداس متوجه شدم فاصله چندانی باهام نداره:

-چیکار میکنی؟

-دنبال همزن میگردم.

ماه من آرام بخواب

-برای چی؟

-کیک درست کنیم دیگه.

-زود نیست؟

-تا بخوایم موادو باهم قاطی کنیمو بیزه، طول میکشه.

-اهان.

ظرف نه چندان کوچیکی برداشتمو شکرو همراه وانیل داخلش ریختم.

متین:

-من چیکار کنم؟

درحالی که همزنو به برق میزدم گفتم:

-سه تا تخمه مرغ از یخچال بردار زردیشو از سفیدیش جدا کن.

-باش.

همزنو روشن کردم و شکرو با وانیل حلش کردم. شیرم داخله همون ظرف ریختم تا همه مواد کامل حل بشن.

-درسا اینو چیکار کنم الان؟

حواسم ی لحظه پرت شد و برگشتم. ظرفو همزن هم دستم بود و بی اینکه بفهمم، همزنو از ظرف بیرون اوردم.

برگشتم همانا و ریختن شیر به وسیله همزنه رو سرو صورتش همانا.

هول زده خواستم همزنو خاموش کنم ولی نمیدونم چرا اتصالی کرده بود و خاموش نمیشد.

متین فکر کرد از عمد اینکارو کردم، واسه همین تو یک حرکت ناگهانی تخمه مرغو بالا آورد و کوبید تو سرم. با

چشمای متعجبم نگاهش کردم که همزنو از دستم گرفت و خاموشش کرد.

ماه من آرام بخواب
تخمه مرغ از سرم میچکید، عصبی جیغ زدم: چرا اینکارو کردیی؟؟

مثله من داد زد:

- تو چرا شیرو رو صورت تم ریختی؟

از سرو صورت من تخمه مرغ میچکید از صورت متین شیر. اخمامو تو هم گره دادمو گفتم:

- من که از عمد نریختم میخواستم ببینم تو چی میگی که اینم اتصالی کرد خاموش نشد.

مثله من اخماشو توهم گره دادو دست به سینه واستاد:

- ولی من از عمد زدم.

- چرا اونوقت؟

- عشقم کشید.

- عه؟ عشقت کشید اره؟

- اره اره.

دورو برم دنبال چیزی میگشتم که باهاش، کارشو تلافی کنم که چشمم خورد به ارد رو این.

تا خواستم برم برش دارم، متین فهمید چه فکری تو سرمه و زودتر از من خودشو رسوند به اپنو مثل ی مانع واستاد:

- میخوای رو من ارد بریزی اره؟ فکر کردی زرنگی جوجو؟

لبخنده خبیثی زدمو دوتا دستامو به سمت پهلوی هاش بردم. انگشتمو حالت قلقلک رو پوستش کشیدم که خودشو

کنار کشید. بدونه فوت وقت اردو برداشتم و درشو باز کردم.

متین فوری به سمتم هجوم آوردو اردو از دستم کشید. قبله اینکه پاره بشه و بریزه رو زمین، فوت کردم سمتش که

پخش رو لباسو صورتش شد بعدم که کلا پلاستیک داخل جعبش پاره شدو همش ریخت رو زمین.

با دیدنه قیافه پنجر شدش، خنده ای سر دادم که خودشم متقابلا خندید و گفت: اینه داری؟

ماه من آرام بخواب
لحنه صحبتتم بخاطر خندم بریده بریده شد: تو... پذیرایی...ی اینه قدی...
نزاشت ادامه بدمو گفت:

-ادامه نده الان جونت بالا میاد میرم پیدا میکنم.

خندیدمو دنبالش رفتم که خودشو تو اینه برانداز کرد:

-نگا جان ما این چه قیافه ای برام درست کردی اخه؟

دوباره زدم زیره خنده.هیچ جوهر نمیتونم توصیف کنم که تا چه حد چهرش خنده دار شده بود.از خندم حرصش
گرفتو چون با لحنه شاکی گفت:

-بیا برو به خودت بخند به من میخندی اره؟ الان حالتو جا میارم.

طول کشید تا تحلیل کنم چی گفت.دستمو گرفتو بردم تو اشپزخونه اما من هنوز میخندیدم.

تا به خودم اومدم،دیدم با نوتلا رو لپام شکل کشیده.خواستم مانع بشم که با ی دستش دستامو گرفتو رو پیشونمم
چیزی کشید.

همش دستو پا میزدم که ولم کنه ولی بیخیال بشو نبود.با خنده و لحنه شیطونی گفت:

-انقدر وول نخور فایده نداره.

-ولم کن جیغ میزنما.

-خب بزن فقط ابرو خودت میره به من چه.مگه اینجا خونه منه!؟

دیدم حرفش خیلی منطقیه دهنمو بستم و چیزی نگفتم.کارش، که تموم شد با رضایت نگام کرد:

-ایجون چه خوشگل شدی.

خندیدمو گفتم:

-حالا ولم کن برم ببینم چیکا کردی باهام.

ماه من آرام بخواب
-نه نه وایستا میخوام عکس بگیرم.

گوشیشو درآوردو گفت:

-بخندا!

خنده ی دندون نمایی زدم دستامو مشت کردم کنار صورتتم گرفتم.رو این نشستم که متین گفت:

-یک دو سه.

چیک!

چند ثانیه ای به عکس خیره شد که از این پریدم پایین:

-میخوام ببینم میخوام ببینم.

گوشیو برد بالاو گذاشت تو جیبش:

-نچ

-عه ینی چیی نچ میخوام ببینم.

-گفتم که نچ این عکس فقط ماله خودمه.

-متین اذیت نکن دیگه بده.

-گفتم نه ولی اگه خیلی اصرار کنی ی سلفی دوتایی با این قیافه داغون بگیریم.

لبامو ورچیدمو گفتم:خو باج چاره ای نیس مث اینکه.

دوباره گوشیشو درآوردو رو حالت سلفی گذاشت.رفتم پشت سرش واستادمو دستامو دوره گردنش انداختم.سرمو به

شونه چپش تکیه دادم و به دوربین خیره شدم و گفتم:بگو کولوشه!

-خندید که باهم گفتیم:کولوشه

چیک!

ماه من آرام بخواب
گفتم: اینو که دیگه ببینم.

-این یدونه مورد نداره.

گوشیشو داد دستم که رو صورتامون زوم کردم. ابرو و مژه های متین بخاطره اردی که ریختم رو صورتش سفید شده بود رو دوتا لپه من شکلاتی بود.

مهم تر از هرچیزه دیگه ای هردوتامون تو عکس خندیده بودیم و من چقدر دلم لک زده بود واسه ی خنده که از ته دلم باشه. ی خنده که فیک نباشه و چه خوبه که این حاله خوب کناره همین پسره لجبازو حرص درار چشیدم.

گوشیو دادم بهشو گفتم:

-بعدا برام بفرستش.

-چشم.

تازه نگاهم افتاد به اشپزخونه که کلا ترکیده بود. متین اروم گفت:

-چرا اینجا اینشکلی شده؟

-چرا بنظرت؟

-بیا تمیزش کنیم.

-نه اول کیکو بپزیم.

-میدونی چرا گفتم کیک بپزیم؟

خم شدمو جعبه اردو از رو زمین برداشتم گفتم:

-چرا؟

-واسه همین کثیف کاری های بعدش.

ماه من آرام بخواب

خندیدمو گفتم:

-منم واسه همیناش قبول کردم.

-خب بیا تمیز کنیم بعد کیکتو بیزیم.

-باچ.

به سمت اتاق مامانم رفتمو جارو برقیو برداشتم و دادمش به متین تا ارادایی که رو زمین ریختو جارو بزنه. خودمم اطرافه میزو که کثیف شده بود تمیز کردم و مشغوله پختن کیک شدم.

بعد از اینکه همه موادو مخلوط کردم، گذاشتمش داخله فر. حدودا نیم ساعت دیگه آماده میشد.

متین رفته بود سرشو بشوره و الان داشت دنباله سشوار میگشت:

-کجای اتاقته خب؟

-بابا یکم بگرد اینوری اونوری.

بخاطره فاصله ای که داشتیم داد میزد:

-درسا نیست بخدا.

پوفی کشیدمو رفتم تا پیداش کنم. وارده اتاق شدمو یک راست به سمته کمد رفتم. کمی گشتمو سشوارو پیدا کردم و بهش دادم.

-مرسی.

-فدات.

از اتاق خارج شدم. ظرفامو که شستم خونه ام مرتب بود درست مثله قبل از اومدنه متین.

متین از اتاق خارج شد که گیتارو دستش دیدم:

-بلدی بزنی درسا؟

ماه من آرام بخواب

-ایهیم. تو بلدی؟

-اره.

-وویی میزنی؟

-دوست داری بزمن؟

-خیلی زیاد.

خندیدو گفت: چشم.

رو مبل رو به روییم نشستو گیتارو رو پاش تنظیم کرد. بعد از کوک کردنه گیتار، شروع کرد به زدن. نوای دلنشین این ساز عجیب به دلم میشینه. انگشتاش سیمه گیتارو به ارومی لمس میکرده موزیک زیبایی خلق میشد.

با گوشم نه! بلکه با دل جونم گوش دادم:

-از خواب برگشتم به تنهایی

پل میزنم از تو به زیبایی

چشمامو میبندمو میبینم

دنیا رو با چشم تو میبینم

سرش پایین بودو چشمامش بسته بود. غرق شدن بودم تو ریتمه اهنگ که با صدای متین زیباییش دو چندان شد.

دنیای من با عشق درگیره

عشقی که تو نباشی میمیره

عشقی که تو دست تو گل داده

عشقی که به دست من افتاده

ماه من آرام بخواب

وقتی این تیکه رو میخوند سرشو بالا اوردو مستقیم نگاهم کرد. این اولین باری بود که من هم متقابلاً خیره نگاهش میکردم. ایندفعه نه من نه متین هیچ کدوم از رو نرفتیمو به چشمای هم خیره بودیم.

تو مثل من رویاتو میبافی

با دست من موها تو میبافی

خورشید با چشمت روشن کن

یکبار ماه قسمت من کن

احساس میکردم داره با اهنگ باهام صحبت میکنه. اهنگی که توش ماه باید قسمت خورشید بشه. ماهی که خدا همه ستاره هاشو ازش گرفتو تو دله تاریکه اسمون تنها ولش کرد. ماهی که هر وقت یاده خورشید می افته، دستو پاش سست میشه و قلبش جوری خودشو به سینش میکوبه که انگار الاناست رسواش کنه.

ماهی که اگه هنوز اسمونو روشن نگه داشته، فقط به امید خورشیدش بوده.

خورشیدی که اگه کنارش باشه، اسمون دیگه نگرانه تاریکی بی انتهایش نیست، خیالش جمعه که دو نفر همیشه هستن تا روشن نگهش دارن.

من پشت این پنجره میشینم

بارونو تو چشم تو میبینم

عیبی نداره چشمتو وا کن

عیبی نداره باز غمگینم

چیزی از خوندنشو دیگه نمیشنیدم چون دقیقا الان، دقیقا همین حالا فهمیدم چیزی که ازش میترسیدم سرم اومده.

دیگه دلم نمیخواد خودمو با استدلال های مسخرم توجیه کنم. اگه من حسی بهش ندارم، پس چرا فقط حالاتی که دچار میشم فقط مختصه متینه؟

چرا وقتی با مهدی یا پسرای دیگه حرف میزنم، تپش قلب نمیگیرم؟

ماه من آرام بخواب
چرا دائم پروفایله مهران یا محسن چک نمیکنم؟

چرا وقتی بهم زنگ میزنه یا وقتی که قراره ببینمش، میخوام بهترین پوشش و زیباترین ظاهر داشته باشم؟

دلایله همه اینا فقط و فقط یک چیز میتونه باشه و اونم چیزیه که خاله بهم هشدار داد الان، سرم اومده.

حداقلش به خودم اعتراف میکنم. پیشه خودم اعتراف به دوست داشتنی میکنم که نمیدونم کی و چجوری دامن گیرم شد.

اعتراف به علاقه ای میکنم که نمیدونم کی ریشه زدو شاخو برگ داد.

بازی نکن با قلب داغونم

من آخر بازی رو میدونم

حیفه بخوایم از هم جدا باشیم

من خیلی وقته با تو هم خونم

حالا باید چیکار کنم؟ باید با این حسی که امروز پیشه خودم، تو خلوت خودم به خودم اعتراف کردم باید چیکار کنم؟

نفهمیدم چقدر غرقه افکارم بودم که نواهای اخره گیتار، تو گوشم طنین انداز شد.

و بعد سکوت!

سرمو بالا اوردم نگاهش کردم و دقیقا همون لحظه پی بردم که من چقدر بدبختم. چرا باید عاشقه کسی بشم که از حسه اون به خودم هیچ اطمینانی ندارم؟

متین که دید بیحرف نگاهش میکنم پرسید:

-یا خدا چرا اینجوری نگاهم میکنی بد خوندم؟

سرمو به چپو راست تکون دادمو اروم گفتم:

-نه خیلی قشنگ خوندی.

ماه من آرام بخواب
- پس چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

- چجوری؟

- مثله ی قاتله زنجیره ای.

خندمو مانع نشدمو گفتم:

- نه هنوز تو اهنگت گیر کردم خیلی قشنگ بود.

- مرسی عزیزم.

دلم نمیخواست کنارش باشم. کیکو بهونه کردم به سمت اشپز خونه رفتم. کناره فره گاز نشستمو دستمو مشت کرده به پیشونیم فشار دادم.

خدایا حالا چیکار کنم؟ هر جور شده باید این حسی که ناخواسته شکل گرفتمو از بین ببرم. باید ریشه های این درختو خشک کنم اگه بخوام تنشو قطع کنم ممکنه ی نهاله کوچیک جوونه بزنه پس باید ریشه هاشو خشک کنم تا این درخت نابود بشه.

دلم نمیخواد ثمرش بی قرار یو افسردگیم باشه. دلم نمیخواد میوه این نهاله کوچیک که الان تبدیل به ی درخت شده، خلوتو تنهایی باشه. ی حسه یک طرفه باشه.

پس تا دیر نشده از بین میبرمش. تا دیر نشده این درختو خشک میکنم. اما چه جوری؟ خب مثلا رابطمو باهاش کمتر میکنم، بهش فکر نمیکنم، چیزایی که راجبه متینه رو از مغزم بیرون میکنم. اره باید همین کارو کنم، اینطوری بعده ی مدت کامل فراموشم میشه. از افکارم بیرون اومدمو چراغه فرو روشن کردم. ده دقیقه دیگه کامل مییخت. تا موقعی که کیکم آماده بشه، میوه و شربتو براش بردم و بهش تعارف کردم. داشتم پرتقالمو پوست میکردم که دستی جلوم دراز شد. سرمو بالا اوردمو با گاهی مملو از تعجب نگاهش کردم که گفت:

- دهندو باز کن.

- هن؟

تیکه کوچیکی از پرتقالی که واسه خودش بودو گذاشت دهندو پرتقال منو گرفتمو دوتاش کرد. با تعجب نگاهش میکردم که پرتقالو داد دستمو گفت:

ماه من آرام بخواب

-اینو تو بهم بده

اینکارا چه معنیی داشت؟ مثلاً پرتقال من چه فرقی با پرتقال خودش داره؟

سوالمو به زبون اوردم که گفت:

-اینجوری خوشمزه تر میشه.

چیزی ته دلم تکون خورد و حسه توصیف ناپذیری تمام وجودمو در بر گرفت.

نگاهمو ازش گرفتم که گفت:

-خب منتظرم بده دیگه نگاه منم دادم.

سرمو اروم بالا اوردمو پرتقالو ازش گرفتم و گفتم:

-خب الان چیکار کنمش؟

چشماشو بستو دهنشو باز کرد و با انگشتش اشاره کرد بدم دهنش. خندیدمو بدونه اینکه انگشتم با پوستش برخورد

کنه گذاشتم دهنش که شروع کرد به خوردنو گفت:

-اوووم خوشمزه ترین میوه ای که خوردم همین بود.

ریز خندیدمو گفتم: دیوونه.

-درسا؟

نگاهش کردم:

-جانم؟

در آنی رنگه نگاهش عوض شد و یجوره خاصی نگاهم کرد. جنس نگاهش مثل همیشه نبود.

دهنشو چند بار بازو بسته کرد تا چیزی بگه اما مردد بود تو گفتن یا نگفتن حرفش. کلافه پوفی کشیدو دستشو تو

موهاش فرو کرد:

ماه من آرام بخواب

-هیچی.

-وا بگو دیگه.

-کیکت نسوزه.

بحثو عوض کرد اینو قشنگ فهمیدم. حتما دلش نخواستته بگه یا شایدم چیز مهمی نبوده.

بیخیال از فهمیدن چیزی که میخواست بگه، به سمتش اشپزخونه رفتمو کیکو از فر دراوردم.

کامل پخته بود. ذوق زده خیره به کیکم شدم. عطره شکلات^۱ وارده مشامم کردم. متین از طرفه پذیرایی دستاشو گذاشت رو اپن و گفت:

-بوی شکلات میاد.

-ایهیم صبر کن خنک بشه میارمش.

-من میخوام داغ بخورم.

و در یک حرکت، از اون ور اپن پرید تو اشپزخونه و در مقابله چشمای متعجبم، چاقویی برداشتو یک تیکشو برای خودش کند و درحالی که فوتش میکرد گفت:

-خیلی کیک شکلاتی دوست دارم.

و خوردش. داغ داغ اچه؟ سری از تاسف براش تکون دادم و گفتم:

-دیوونه داغ مزش که مشخص نیست برای بدنتم بده.

-مهم نیست همین که تو با این دستای کوچیکت نشستی برام کیک پختی ی دنیا ارزش داره برام.

لبخندی زدمو با در حالی که لبامو غنچه میکردم، با صدای بچه گونه گفتم:

-خواهج موکونم.

خندیدو لپمو کشید:

ماه من آرام بخواب
-میخوام بهت بگم خرگوشی.

-چرا خرگوشی؟

-شبیهِ خرگوشی، هم بانمک هم ریزه میزه.

-من چی بهت بگم پس؟

-قبلا چی میگفتی؟

-بوفالو.

-نه تو رو خدا عوضش کن اینو بوفالو چیه اَخه.

-خو چی بگم که بهت بخوره؟

-نمیدونم یکم فکر کن خب.

-بزار کیک بخورم مغزم کار کنه.

امروز جزء یکی از فراموش نشدنی ترین روزهای عمرمه. هیچ توصیفی واسه حال خوبی که امروز داشتم، ندارم که بخوام بیانش کنم.

خودمو رو مبل ول کردم درحالی که چشممو میبستم، امروزو یک باره دیگه تو ذهنم مرور کردم.

از اومدنش به خونم که همراه شد با ترسم از عنکبوتی که رو دسته مبل دیدم، از پیتزایی که سوخت تا کیکی که پختیم، از اردی که رو صورتش ریختمو تا نوتلایی که به لپام کشید، از عکسی که ازم گرفتمو نشونم نداد تا اهنگی که منو به خودم آورد تا پیشه خودم پی به حسی ببرم که خیلی وقته دامنمو گرفته.

و من میخوام این حسو نابود کنم اما نمیدونم چجوری، باید با خودم فکر کنم. باید فکرامو بکنم و بعد تصمیم بگیرم. تصمیم عاقلانه و دور از احساس.

مغزم زیادی خسته است باید استراحت کنم تا بعدا ببینم باید چیکار کنم.

چشمامو بستمو خواب و به اغوش کشیدم.

با صدای اف اف، کشو قوصی به بدنم دادمو از جام بلند شدم. کیه این موقع شب؟

به سمت ایفون رفتمو خیره به صفحه مانیتورش شدم. چهره مشخصی نداشت، گوشیه برداشتمو گفتم:

-بفرمایید؟

-سفارشتونو اوردم خانم.

-سفارش؟ من چیزی سفارش ندادم.

-مگه شما خانم درسا پویان نیستین؟ پلاک سیوهشت واحد پونزده پنج؟

با تعجب گفتم:

-درسته اما من چیزی سفارش نداده بودم.

-پوف نمیدونم خانم محترم لطف کنین تشیف بیارین پایین تکلیفه من روشن بشه.

-چند لحظه صبر کنین.

نگاهم سمت ساعت سوق دادم. ده شبه. متین ساعت چند رفت؟ فکر کنم هفت نیم بود.

هوا کمی سرد شده بود. شنلی رو خودم انداختمو کلیدو برداشتم و سمت در رفتم. در محوطه رو باز کردم و گفتم:

- بفرمایید؟

راننده پیک موتوری، از موتورش پیاده شدو جعبه پیتزایی دستش بود:

-خانم پویان؟

-بله.

-اینو شما سفارش دادین دیگه؟

ماه من آرام بخواب
کلاه کاسکتش سرش بودو درنمیاورد. صداش خیلی برام آشنا میزد. با لحنه متعجی گفتم:

-چرا کلاهتونو درنمیارین؟

صداش کمی لرزید:

-این... این چه سوالیه خانم شاید راحت نباشم شما سفارشتو بگیر.

-گفتم که جناب، من چیزی سفارش ندادم.

-پس اینو کی سفارش داده؟

-پیتزا؟

-ظاهرا.

کلافه پوفی کشیدمو گفتم:

-حتما اشتباهی شده من امروز مهمون داشتم بعده اونم استراحت میکردم وقت نکردم چیزی سفارش بدم.

خواستم برم داخل، که گوشه شنلمو کشید. ترسیده برگشتمو نگاهش کردم:

-چیکار میکنی اقا؟

-کجا میری الان؟ من اینو چیکار کنم پس؟

-من چه میدونم بده همونی که بهت زنگ زده.

-پیتزاش خوشمزست البته شایدم تلخ باشه.

با تعجب نگاهش کردم. یعنی چی خوشمزست شاید تلخ باشه؟

-کی هستی؟

-پیک موتوری مگه نمیبینی؟

-صدات اشناعه این پیتزاتم بهونست کلاهتو بردار.

ماه من آرام بخواب

گوشیش زنگ خورد که نگاهی بهش کرد و بی اینکه جواب بده، رده تماس زد.

جعبه پیتزار دستم داد و سواره موتورش شد، تا خواستم عکس العملی نشون بدمو مانعه رفتنش بشم، پاشو گذاشت رو گازو فوری از من دور شد.

نگاهه مبهوتمو به جعبه تو دستم دوختم. اگه پیتزاعه پس چرا بو نداره یا گرم نیست؟

دره جعبه رو باز کردم. اینکه توش، پیتزا نیست!

ابروهام از تعجب بالا پریدن و پاکتو دراوردم. همونطور که درو میستم، رفتم داخل و گوشه ای از محوطه نشستم.

دره پاکتو باز کردم عکسای که توش بودو بیرون اوردم.

عکسارو دونه دونه نگاه کردم و نفسم رفت. دستو پام یخ کرد و اروم شروع کردم به لرزیدن. اینا چیه؟

این پسری که تو عکسه متین نیست؟ خب پس!

این دختره ام که بغلشه آرامه؟

عکسارو پشت سر هم رد میکردم. اینجا رفتن پارک؟ همون پارکی نیست که اولین بار بعد دعوا شرکت متینو اونجا دیدم؟

نفسام به شمار افتادن و عکسا از دستم رو زمین ول شد. چشمامو بستمو سعی میکردم هوا رو بلعم.

خدا یا اینا یعنی چی؟ چند بار قصد داری زمینم بزنی؟ چرا کابوسام تموم نمیشن؟ تا میخوام یکیو فراموش کنم اون یکی می افته به جونم. اشکی که از چشمم چکیدو مانع نشدم. متین و آرام باهمن؟ اینو کجای دلم بزارم؟ دستامو جلو صورتم گرفتم بی هیچ عبایی گریه کردم. فکر کنم سرنوشته منو با جوهره سیاه نوشتن. چرا من باید عاشقه کسی بشم که اون عاشقه دشمنه من بشه؟ هضم اینکه آرام، با متین باشه برام سخت بود. همونطور که حق میزد، عکسه رو زمینو برداشتمو مقابله چشمای تارم گرفتم. حقیقت واضح تر از این؟ الان مثلا توقع دارم آرام تو عکس از بغله متین بیاد بیرون؟ یا این خنده ای که رو لبه هردوشونه، از صورتشون محو بشه؟ سرمو بالا بردمو به اسمون غبار الود نگاه کردم. ماه بینه ابرا خودشو قایم کرده بود. حتی ماه هم خودشو ازم دریغ کردو مخفی شد. پاهام توانه ایستادن نداشتن و نمیتونستم از جام بلند بشم. اعتراف میکنم بعده مرگ مامان، دیگه دچاره این حالت نشدم. حق هقمو تو گلوم خفه کردم و دستمو به زمینه سرده محوطه، تکیه دادمو از جام بلند شدم.

ماه من آرام بخواب

عکسارو از رو زمین جمع کردم و شنلمو مرتب کردم. دلم نمیخواست برم خونه. دره محوطه رو باز کردم مقصده نامشخصیو دنبال کردم. تو کوچه ها راه می رفتمو هر ازگاهی عکسارو نگاه میکردم. دلم نمیخواست اینبار مثله مرگ مامان تو خودم بریزم. بی توجه به رهگذرایبی که با چشماشون قصده قورت دادنمو داشتن، به چشمام اجازه باریدن دادم. با تمامه وجودم احساس میکردم شکستم. من این حسه ضعیفو دوست ندارم. من درسام، دختره مامان ستاره!

چرا الان دارم بخاطری پسر اینطوری اشک میریزم؟ مگه چقد دوشش دارم که شده دلیله بی قراریم؟ سردی هوا، برام بی اهمیت بود. نمیدونم چقدر راه رفتمو به کجاها رسیدم. نمیدونم کی کوچه هارو پشت سر گذاشتمو کی رسیدم به اتوبان. نفهمیدم کی اتوبانو رد کردم رسیدم به ی پارک. نمیدونم ساعت چند بود ولی هر چی بود دیر وقت بود اینو از خلوتی خیابونا فهمیدم.

مغزم میخواست از هم متلاشی بشه. حالم بد بود. ی بده غیر قابله توصیف. اون زمان، اونقدر احمق بودم که با ی عکس ازش، اینطوری چشمامو بارونی میکردم. اون حتی ارزشه فکر کردنم نداشت چه برسه به حاله خراب من یا اشکایی که حرومش کردم. اون زمان داغ بودم. ی دختره خامه هجده ساله! وارده پارک شدمو خودمو رو چمنا ولو کردم. یه لحظه خواستم عکسارو پاره کنم اما بعد فکره اینکه شاید به دردم بخورن، مانعم شد.

تمام خاطره هایی که باهاش داشتم، تو یک لحظه مثله یک تیزر چند ثانیه ای جلو چشمام جولان داد و شفته بیشتری به ریزش اشکام بخشید.

چشمامو بستمو لبامو رو هم فشردم. شاید اگه اون دختر آرام نبود، انقدر عصبی نبودم.

اصلا نمیدونم چقد با خودم فکر کردم یا چقدر خاطره هارو تو ذهنم مرور کردم.

نمیدونم چقدر با خودم کلنجار رفتم که احساس کردم خواب داره مهمون چشمام میشه.

بی اینکه قصدی برای خوابیدن داشته باشم، رو چمنا دراز کشیدمو خودمو بیشتر تو شنلم فرو بردم.

چشمام ناخواسته سنگین شدنو میزبانه دنیای بیخبری شدم.

با چیزی که به پهلوام خورد، از جام بلند شدم و متعجب دو رو برم نگاه کردم که دوباره پهلوام سوخت.

صورتتم از درد جمع شدو نگاهی به اطرافم کردم.

اینجا کجاست؟

ماه من آرام بخواب

-هوی دختر بلند شو بینم چه خودشم تحویل گرفته یا لا بلند شو.

با تعجب سرمو بالا اوردمو به دختر جوونی که لباس های کهنه ای به تن داشت خیره شدم.

وقتی دید فقط نگاهش میکنم، لگده دیگه ای به پهلووم زدو گفت:

-کری یا لالی؟

از لحنه بی ادبانش حرصم گرفت.عصبی از جام بلند شدم و گفتم:

-چته روانی چرا میزنی؟

دختره گستاخ تو چشمام خیره شدو بعد، نگاهشو به اندامم دوخت:

-نه بهت نمیخوره بدبخت بیچاره باشی.چیه از خونت فرار کردی یا مشتری گیرت نیومد اینجا کپیدی؟

گیج نگاهش کردم که ادامه داد:

-چقد بی دستو پایی کافی بود فقط ی ساعت بری سره همین کوچه بغلی پارک واستی کلی مشتری واست پیدا میشد.من با این لباسای داغون دو سوته پیدا میکنم تو که انقدر شیک پوشی باید سه چهار تا پشت سرهم گیر میاوردی.

طول کشید تا بفهمم منظورش چیه، عصبی دستمو بالا اوردمو کوبیدم تو دهنش:

-بفهم داری چی میگی دختره خراب مگه همه مثله تو ان؟

ناباور دستشو گذاشت رو دهنشو یهو داد زد:

-چه غلطی کردی؟ تو دهن من میزنی هرزه؟ اگه اینکاره نیستی پس غلط میکنی تو پارک میخوابی.بی خانمان بدبخت.

چشمامو بستم تا کنترلمو حفظ کنم.نفسه عمیقی کشیدمو چشمامو باز کردم.دختره پوزخندی زدو گفت:

-داری ادای مریم مقدس درمیاری نه؟ تو کتَم نمیره اینکاره نباشی.

ماه من آرام بخواب

نفهمیدم یهو چم شد. سمتش هجوم بردمو یقیه مانتوشو تو دستم گرفتم و داد زدم: دهنتمو میبندی یا نه؟ تو چه پخی هستی بخوام بهت توضیح بدم چرا اینجام؟

دختره پاشو بالا آوردو محکم کوبید به شکمم. از درد دستم شل شدو یقشو ول کردم. پاهام سست شدو افتادم زمین. -حالا فهمیدی چه پخی هستم؟ دیگه اینورا نبینمت که میسپارمت به لاشخورا. کارو کاسبی مارو کساد میکنی قلدر بازیم درمیاری؟

چشمام از درد سیاهی میرفت. دختره بی توجه به من، رو زمین تف انداختو از اینجا دور شد.

دستمو محکم به شکمم فشار دادم تا از دردش کمتر بشه اما بدتر شد.

احساس نفس تنگی میکردم. مثله ی ماهی تشنه که از آب خارج و سعی در زنده موندن داره، تلاش برای بلعیدن هوا داشتیم که صدایی شنیدم:

-خانم حالت خوبه؟

دستمو دوره گلوم پیچیدمو محکم فشار دادم.

پسره شونه هامو گرفتو تکونم داد:

-حالت خوب نیست؟

سرمو به چپو راست تکون دادم. نفهمیدم از کجا ولی ی بطری اب دراوردو رو صورتم پاشید.

بخاطر شکی که بهم وارد شد، تونستم نفس های بریده بکشم. پسره ازم خواست رو زمین دراز بکشم اما دلدردم اجازه نمیداد.

چشمام همش سیاهی میرفت و مشتمو به شکمم فشار میدادم. پسره که دید تاثیری نداره گفت:

-واستا ماشینمو بیارم.

از درد لمبو گزیدمو نفسای کش دار میکشیدم. دوباره صدای پسره رو شنیدم:

-میتونی خودت بلند بشی؟

ماه من آرام بخواب

سعی کردم رو پام باستیم اما خیلی کاره سختی بود. پسره که متوجه شد نمیتونم گفت:

-ببخشید فقط میخوام کمکت کنم منظوره دیگه ای ندارم چاره ام نیست عذرمیخوام.

منظورشو متوجه نشدم که یهو یه دستشو گذاشت زیره گردنمو دسته دیگشو زیره زانوم برد از زمین بلندم کرد.

اونقدر درد داشتم که برام اهمیت نداشت داره چیکار میکنه و ناچار بهش اعتماد کردم. رو صندلی شاگرد گذاشتمو خودشم سوار شد و ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

از درد مثل مار به خودم میپیچدم. اشکی از چشمم چکید که پسره داد زد:

-اه لعنتی قرمز شد.

ماشینو نگه داشت. حدث اینکه پشته چراغ قرمز بودیم کاره ساده ای بود.

چشمامو بسته بودم اما سنگینی نگاهشو احساس میکردم. نگران گفت:

-خیلی درد داری؟

با گریه سرمو بالا پایین کردم که گفت:

-خدایا خودت هوامو داشته باش.

یهو ماشینو حرکت داد که صدای ممتد بوق ماشینارو شنیدم. چراغ قرمزو رد کرد؟

با گریه گفتم:

-داری چیکار میکنی؟

-مجبورم درسا نمیتونم ببینم درد داری و کاری نکنم.

اون لحظه به قدری درد داشتم که اصلا متوجه نشدم منو به اسمه کوچیک صدا زد، نفهمیدم اسممو از کجا بلد بود.

شیشه ماشینش پایین بودو صدای فوشه راننده ها و بوقه ماشینا به راحتی شنیده میشد. پسره زیره لب چیزی گفت و شیشه رو بالا داد.

ماه من آرام بخواب
بعد از چند دقیقه ترمز کرد و ماشینو نگه داشت. فوری از ماشین پیاده شد و دره سمتمو باز کرد. چشمامو از دردرو هم
فشرده بودمو اصلا چهرشو نگاه نکردم. گفت:

- دستتو بنداز دوره گردنم.

لبمو گزیدمو گفتم:

- بگو پرستار بیاد ببرتم.

- گفتم دستتو بنداز دوره گردنم تا برم پرستار بیارم چونت بالا میاد لج نکن من اینا بعدا یادم نمیونه.

اصلا نمیفهمیدم چی میگه. ناچار کاری که گفتو انجام دادم که دوباره بلندم کردو با قدمای بلند به سمته دره
بیمارستان رفت.

فکر میکنم به سمته پذیرش رفت:

- خانم اورژانس کدوم قسمته؟

- امرتون؟

- دارم میگم اورژانس کجاست میگه امرتون؟

- اقا چرا داد میزنی؟

عصبی صداشو بلند تر کردو گفت:

- تو این خراب شده کسی نیست جواب منو بده این اسکل کیه گذاشتین پشت شیشه؟

- اقا اینجا بیمارستانه چرا داد میزنی؟

- به قبرستون که بیمارستانه حاله خانمم خوب نیست هی میگم اورژانس کدوم گوریه میگه امرتون!

- خیله خب خیله خب انتهای راهرو سمته چپ.

با عجله به سمتی که دختره گفت رفت. صداهای گنگی میشنیدم که احساس کردم گذاشتنم رو تخت:

ماه من آرام بخواب

-مشکل چیه؟

-با یکی درگیر شد به شکمش کوبید.

صدای پرستار میومد:

-اقا شما تشیف ببر بیرون.

-ولی...!

-خیلی ممنونم.

صدای دکتر می شنیدم:

-کجای دلت درد میکنه؟

با دستم قسمتایی که درده بیشتری حس میکردمو نشونش دادم که گفت:

-اپاندیس نداری؟

-نمی...دونم.

-مشکوک که به اپاندیس باید آزمایش بدی.

-خیلی درد دارم نمیتونم تحمل کنم.

-سرگیجه داری؟ یا وقتی نفس میکشی دوره نافت درد نمیگیره؟

-چرا...ا..جونم...بالا میاد.

-اگه اپاندیس باشه باید فوری عمل بشی تا نترکیده. خانم راهبر سریع ببرینش واسه آزمایش.

پرستار با لحنه ارومی پرسید:

-خانمی میتونی بلند بشی راه بری؟

با حق حق سرمو به چپو راست تکون دادم که گفت:

-دردت خیلی زیاده اره؟

دل درد که امونمو بریده بود ولی یادآوری اتفاقی هایی که دیشب افتاد، به اتیشه گریه هام دامن میزد.

همه چی باهم قاطی شده بود. خدا یکباره همه مصیبت هاشو اوار کرد رو سرم.

با درد سرمو تکون دادم که ویلچری برام آوردو کمکم کرد روش بشینم. همونطور که ویلچرو از اورژانس خارج میکرد
پرسید:

-تازه ازدواج کردین؟

با مننه؟ جوابی ندادم که گفت:

-حرف بزن شاید حواست پرت بشه.

-با منی؟

-اره عزیزم.

-با کی ازدواج کردم؟

-همین اقایی که اوردت دیگه. مشخصه خیلی دوست داره ها چه دادی میزد وقتی تو اورژانس بودی!

ی پسره غریبه که خیلی اتفاقی منو دیده چرا باید انقدر دلشوره منو بزنه و نگرانم باشه؟ همونطور که از درد دستمو
به شکم فشار میدادم گفتم:

-نه نمیشناسمش غریبست.

-وا ینی چی غریبس؟

چقدر سوال میپرسه مثلا میخواد حواسمو پرت کنه ولی من اینجوری بدتر میشم. نمیتونم خیلی حرف بزنم.

ماه من آرام بخواب

جوابی ندادم که خودش بیخیال شد و از اورژانس خارج کرد. خیلی کنجکاو بودم پسره رو ببینم. اونقدر درد داشتم که توجهی به چهرش نکردم.

ویلچر و گوشه ای گذاشتو گفت:

-همراهت که رفت بهم گفت تا مطمئن نشدم حالت خوب نشده نزارم بری. صبر کن بگم پیجش کنن شاید هنوز نرفته..

-نه خانم نه!

-چرا؟

-کاری اگه هست خودم انجام میدم احتمالاً اون اقا رفته.

-خیله خب. الان باید سونوگرافی بری تا ببینیم اپاندیسه یا نه.

خودت نمیتونی با این وضع کاراتو انجام بدی. به پدر یا مادرت زنگ بزن بیان کاراتو پی گیری کنن.

چونم لرزید. چشمامو بستم تا اجازه ندم اشکی از چشمم بریزه. امروز، دنیا عزمشو جزم کرده منو از پا دربیاره. امروز، روزه نبرده. باید بجنگم. بدون سلاح، کاملاً بی دفاع، لشگرو فرمانده ای هم درکار نیست، خودمو خودم. تنهای تنها.

چشمامو محکم تر رو هم فشردم. تو دلم خدا رو صدا زدمو ازش کمک خواستم تا توان ایستادنو بهم بده.

دستمو به دیواره سرده بیمارستان تکیه دادم و از رو ویلچر بلند شدم. پرستاره با دیدنم گفت:

-چیکار میکنی؟ اگه اذیت میشی خب بشین.

لبمو به دندان گرفتمو سرمو به چپو راست تکون دادم. تو دلم صلوات میفرستادم و از خدا میخواستم حداقلش امروز پشتمو خالی نکنه. نه گوشیم همراه بود نه کیف پولم. باید برمگشتم خونه. اینجا موندن بیخود فایده نداره.

خواستم از دره بیمارستان خارج بشم که پرستار سمچه به سمتم اومد:

-کجا داری میری؟

-خانم میشه ولم کنی؟

ماه من آرام بخواب

-نه همیشه حالت بده الان بری گوشه کوچه خیابون بی افتی میخوای چیکار کنی؟

حالت خوب نیست باید تحت نظر باشی بیا بریم سونو مشخص بشه مشکل از چیه!

-هرچی باشه من تلاشی برای بهبودش نمیکنم.

دستمو گرفتمو گفت:

-عزیزم ببین نمیدونم چرا انقدر عصبی منم وجدان کاریم اجازه نمیده بزارم با این حالت بری خب؟ پس مخالفت نکن.

دستمو گرفتُ به سمتش بخش سونوگرافی رفت. عصبی گفتم:

-من نه دفترچم همراهمه نه کیف پولم. گوشیمم خونه است باید برگردم خونه دوباره پیام.

-اون اقا همه هزینه هاتو پرداخت کرد. به همکارمم گفت مراقبت باشیم تا همراهت برسه.

چی میگه این دختره؟ اصلا متوجه حرفاش نمیشدم. گیج پرسیدم:

-چی داری میگی؟ اون حتی منو نمیشناخت. بعدم همراه چی برسه؟ اصلا این اقا کجاست من میخوام ببینمش.

شونه ای بالا انداختو گفت:

-نمیدونم دیگه رفتش. غریبه یا آشنا هر چی هست قدرشو بدون خیلی جنتلمته.

کلافه پوفی کشیدمو گفتم:

-چه شکلی بود؟

-یعنی میخوای بگی حتی چهرشو ندیدی؟

-نه بخدا.

-پوستش سفید بودو چشماشم عسلی، موهاشم خرمایی بلند.

ماه من آرام بخواب

هیچ تصویر ذهنی از کسی که پرستاره گفت تو ذهنم نداشتی. کنجاویم بی طاقتم کرده بود. زیادی مشتاق بودم که ببینمش.

وارده پخش سونو شدیم متوجه نشدم که چجوری بدون دفترچه برام نوبته سونو گرفت. چند لیوان آب پر کردو بهم داد تا بخورم:

-مایعات باید زیاد بخوری، تا میتونی آب بخور.

به معنی باشه، سرمو بالا پایین کردم که رفت پیش همکارش و باهاش مشغوله صحبت کردن شد.

اسمو پیج کردن که به همراهه همین پرستاره، وارده اتاقه سونو شدم. دکتر ازم خواست رو تخت دراز بکشم. لباسمو داد بالا و ماده ژله ای اطرافه شکمم مالید و با دستگاهی که باهاش کار میکرد، مشغوله بررسی شد.

کارش که تموم شد، گفت بیرون منتظر جوابش بمونم. پرستاره دستمو گرفتو در حالی که کمکم میکرد رو صندلی بشینم گفت:

-از قبل دلت درد میکرد یا بعده ضربه ای که بهت خورد اینجوری شدی؟

سمته زمین خم شدمو دلمو فشار دادم:

-وقتی زد همونجا درد گرفت.

-خب پس اپاندیس نیست اخه ربطی نداره به ضربه. احتمالا رحمت اسیب دیده.

زیر لب نمیدونمی گفتم که ادامه داد:

-اسمم نگاره. خواستی صدام کنی به اسمه کوچیک صدام کن.

مگه من فامیلیش رو میدونستم که ازم میخواست به اسمه کوچیک صداش بزنم؟

همچنان سکوت کرده بودم که دوباره ادامه داد:

-چه کم حرفی!

-چون حال خوب نیست.

ماه من آرام بخواب

علاوه بر اینکه جسمم آسیب دیده بود، به روحم صدمه وارد کرده بودن. من ی دختره هجده ساله، تو اوجه دنیای احساس دخترونگیم، داشتم ضربه از حسی میخوردم که ناخواسته در من شکل گرفت، از حسی که داره دودمانمو به باد میده، با این وضع بخوام پیش برم چیزی ازم نیمونه.

حدوده نیم ساعتی معطل بودیم تا جواب سونوگرافی بیاد. دختره جواب گرفتو گفت:

-صبر کن بگم دوستم برات پارتی بازی کنه.

-لازمه منم پیام؟

-فکر نکنم ولی بیا.

با همین پرستار سمچه وارده اتاقه دکتر شدیم. خانم دکتر به نشونه احترام از جاش بلند شدو گفت:

-سلام نگار جان خوبی؟

پرستاره سمتش رفتو باهم گرم مشغوله احوال پرسى شدن. ناچار رو تختی که گوشه اتاقش بود، نشستمو مثله قبل، سمته زمین خم شدمو شکمو فشار میدادم.

صدای خانم دکتر اومد:

-عزیزدلم منو نگاه کن.

نگاهه خستمو حوالی چشمای پر انرژیش کردم. عینکشو به نوک بینیش نزدیک کردو در حالی که برگه سونو دستش بودو نگاهش میکرد، از جاش بلند شدو سمتم اومد:

-رحمت آسیب دیده. ضربه خوردی یا که...

نذاشتم ادامه بده و فوری گفتم:

-ضربه خوردم.

-اها پس همونه. خدا بهت رحم کرده اگه ضربه شدید تر بود امکان داشت دچاره پارگی رحم بشی! چه اتفاقی افتاده؟

پرستاره گفت:

ماه من آرام بخواب

-اره منم بهش گفتم اپاندیس نیست.

-اپاندیس؟ مگه نمیگی ضربه خورده اگه ضربه باشه ارتباطی به اپاندیس نداره.

-اچه دکتر خلوصی گفتن مشکوک به اپاندیسه.

-احتمالا چون علائم اپاندیس داره گفتن.

بی توجه به استدلال های مسخره پزشکیشون، پریدم وسطه حرفشونو گفتم:

-خیلی درد دارم باید چیکار کنم؟

-الان نسبت به قبل بهتر نیستی؟

-یکم فقط.

-چون بخاطره ضربه بوده، زمان که بگذره دردت اروم میشه ولی اگه نمیتونی تحمل کنی بگم بستریت کنن آرام بخش بزنی تا دردت تسکین پیدا کنه.

حالا حوصله بیمارستانو داشتیم؟ نه به هیچ وجه. حاضر بودم دردو تحمل کنم اما فضای خفه و گرفته بیمارستانو اتاقشو نه!

-نه میخوام برم خونه.

-میتونی تحمل کنی؟

سرمو به معنی اره بالا پایین کردم با کمکش، رو زمین ایستادم.موقعه رفتن خانم دکتر صدام زد:

-عزیزم حالت که بهتر شد حتما دکتر زنان برو باشه؟

به تکون دادنه سرم اکتفا کردم از اتاقش خارج شدم. باید هرچه زودتر بیمارستانو ترک کنم، محیط اینجا به مزاجم خوش نمیاد.

از پرستار سمج تشکر کردم از بیمارستان خارج شدم.دستم برای اولین ماشینی که دنباله مسافر بود تکون دادم سوار شدم.

ماه من آرام بخواب

پیشونیمو به شیشه سرده ماشین تکه دادمو چشمامو بستم. با یادآوری دیشب، بغضه بدی به گلوم چنگ انداخت. چهره متین دائم تو ذهنم تداعی میشد.

اگه آرامو میخواست پس چرا اومد سراغه من؟ چرا دائم دو رو بره من میپلکید؟ چرا از همون اول نرفت سمته آرام؟ چه هدفی داشت از کاری که کرد؟ مگه نمیدونست ممکن بود من دچاره سوء تفاهم بشم؟

با تصویره اینکه آرام، باهاش رابطه داره، باعث میشد دستمو مشت کنم و طبقه عادت‌تی که جدیدا دچارش شدم، ناخونامو به کفه دستم فشار بدم.

اونقدر غرقه افکاره پوچو بیخودم شدم که متوجه نشدم راننده کی دمه خونه نگه داشت:

-خانم رسیدیم.

سرمو از شیشه جدا کردم و نگاهه خستمو به دره ساختمون دوختم:

-چند لحظه صبر کنین من برم پولاتونو بیارم.

-باشه.

از ماشین پیاده شدم. دستمو به جیبه مانتوم کشیدم تا کلیدمو پیدا کنم اما نبود. حتما جایی افتاده. کلافه پوفی کشیدمو زنگه خونه پرنیانو فشردم که ترانه جون جواب داد:

-بفرمایید.

با صدایی که خودم از لحنش تعجب کردم گفتم:

-درسام کلید همراهم نیست.

-درسا؟ تویی؟ دختر تو کجایی نصفه عمرمون کردی بیا بالا ببینمت.

درو باز کرد و وارد خونه شدم. حوصله پایین اومدن اسانسورو نداشتم از طرفی ام دلدردم اجازه نمیداد از پله ها برم. دردم نسبت به قبل کمتر بود اما ریشه کن نشد.

اسانسور پایین اومد و واردش شدم. طبقه خودمو زدم و تا بالا رفتنش، از تو اینه به خودم خیره شدم. این چه قیافه ایه؟

ماه من آرام بخواب

چرا رنگم پریده؟ چشمامم که گود افتاده. مگه از دیشب تا الان چقدر گذشته که اینشکلی شدم؟

اسانسور ایستاد و درش باز شد. اول پول بردارم به راننده تاکسی بدم بعدا میرم پیشه مامانه پرنیان.

گلدونه رو جا کفشی رو برداشتمو کلیدو از زیرش دراوردم. درو باز کردم دستمو رو دیوار کشیدم که برقو روشن کنم. سرم پایین بود که به محضه بالا اوردن، خشکم زد.

نگاهه بهت زدمو به خونه دوختم. تا جایی که یادمه وقتی رفتم خونم مرتب بود پس چرا الان انقدر بهم ریختس؟

از هول ولایی که به جونم افتاد، بی اینکه کفشمو دربیارم وارده پذیرایی شدمو نگاهه متعجبو مبهوتمو به دور تا دوره خونه دوختم که شدید بهم ریخته بود.

کوسن های مبل هرکدوم گوشه ای افتاده بود، فرشم تا شده بود و اشپزخونه کلا ترکیده بود.

هول کرده به سمت اتاقم رفتم که با دیدن چیزی که رو تخت بود، ناخواسته جیغ کشیدم.

عصبی چشمامو رو هم فشار دادمو به سمت خرسه بزرگی که رو تخت بودو لبخنده زشتی به لب داشت رفتم. این دقیقا بزرگه همون عروسکیه که تو شمال برام فرستادن.

خرسو برداشتمو در حالی که به سمت پذیرایی میرفتم، گذاشتمش رو مبل. برگشتم اتاقو گوشیمو که از دیشب تو شارژ بود، کندم و روشنش کردم. بیستو هشت تا میس کال داشتم. هشت تاش از سارا بود و بقیش پرنیان و خاله.

تو قسمت پیامم رفتم. پیامه اولی از سارا بود:

-درسا کجایی چرا جواب نمیدی؟ قرار بود امروز با شلمغز بریم خرید واسه عروسی نرگس یادت رفت؟

پیامه دومی از پرنیان بود:

-خواهرجان چند بار بهت زنگ زدم خونتم اومدم نبود، میخواستم بگم امروز با یاسر قرار دارم شاید نتونم باهاتون پیام خرید تو سارا برین. دوست دارم فعلا.

پیام بعدیو که خوندم، خون تو رگام منجمد شد:

-دلم برات یذره شده بود خیلی وقت بود باهات حرف نزده بودم. ایندفعه ام ی خرسه بزرگ برات خریدم که موقعه خوابت بغلش کنی. راستی دوسش داری دیگه؟

ماه من آرام بخواب

با شماره ای که بهم پیام داد، بهش زنگ زدم:

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد.

گوشیو پرت کردم زمین. دردمو کلا فراموش کرده بودم. کلافه پوفی کشیدم و از اتاق رفتم بیرون. نگاهم به پایین کشیده شد که دیدم کفش پامه. با چیزی که یادم اومد سریع سمت کیف پولم رفتم تا کرایه اون راننده بیچاره رو بدم.

همزمان به سمت پنجره رفتم تا ببینم هنوزم پایین ایستاده یا نه که دیدم کسی رو به روی ماشینشه و چیزی بهش داد که ماشین حرکت کرد و رفت. انگار متوجه نگاهم شد که سرشو آورد بالا و نگاهم کرد.

رو صورتش چیزی بود که اجازه نمیداد چهرشو ببینم. دستشو بالا آورد و برام تکون داد. در حالی که کلیدشو مینداخت رو هوا تا دوباره بگیرتش، روشو ازم گرفتو به سمت مخالف رفت. اون چی بود از کلیدش اویزون کرده بود؟

چقد اویز کلیدش، شبیه همین خرسیه که تو پذیرایی بود. پرده از دستم ول شدو با چیزی که فهمیدم، تند به سمت در رفتمو بی اینکه دردم یا نبستن در برام مهم باشه، پله هارو دو تا یکی طی کردم تا سریعتر برسم پایین.

در حالی که نفسم به شمارش افتاده بود، از دره محوطه بیرون رفتمو به سمتی که رفت، رفتم اما کسی نبود.

نگاهه دردموندم به انتهای کوچه ای که رفت دوختم. این که بن بسته پس چجوری رفت؟

دیگه نمیکشیدم. چیزی نمونده که مغزم از هم متلاشی بشه. به معنی واقعی کلمه دارم روانی میشم. دستامو به شقیقه هام فشار دادم، عجیب میلم میکشید که از ته دلم داد بزنم.

دیگه تحمل نداشتم. دیگه نمیتونستم. دستامو گذاشتم رو سرمو بلند اسمه خدا رو صدا زدم. همونجا رو زمین نشستم، درست وسطه کوچه نشستم و شروع کردم گریه کردن. برام مهم نبود کی راجبم چی فکر کنه. من به معنی واقعی کلمه خستم.

به معنی واقعی کلمه بریدم.

من نمیتونم.

نمیتونم این همه اتفاق تحمل کنم دم نزنم. من ادمه روزای سخت نیستم. من قوی نیستم. من قوی نیستم. من قوی نیستم!

ماه من آرام بخواب
طولی نکشید که چند نفر دورم جمع شدن. نالیدم:

-من قوی نیستم. منو اذیت نکنین من نمیتونم از خودم دفاع کنم. ولم کنین من روانی شدم ولم کنین. بزارین به حاله
خودم بمونمو بمیرم منو اذیت نکنین. من بی دفاعم منو اذیت نکنین.

صدای اشنایی شنیدمو بعد، تو گرمی اغوشش حل شدم. پرنیان دستشو محکم دورم حلقه کرد و درحالی که صدایش
بغض داشت گفت: درسا اروم باش عزیزم اروم باش!

رو مبل تو بغل پرنیان ولو شده بودم. ترانه جون اب قندی بهم داد که گفتم نمیخورم.

پرنیان بزور چند قلمپ به خوردم داد. منتظر بودیم تا پلیس همه جارو بازرسی کنه. شماره هایی که بهم پیام داده بودو
ازم گرفتو گفتن تلفنم و کنترل میکنن.

چند تا سوال ازم پرسیدندو در اخر برگه ای دادن تا امضاش کنم.

نمیدونم خاله از کجا متوجه حاله خرابم شد که گفت میخواد راه بی افته. مخالفتی برای اومدنش نکردم چون واقعا
بهبش نیاز داشتم. من تنها تو این خونه طاقت نمیآوردم.

بعد از رفتن پلیسا، پرنیان ازم خواست تو اتاقش بخوابم. با اون همه مسکنو اپرازولامایی که خوردم، اگه خوابم
نمیبرد جای تعجب داشت.

تو دنیای عمیق خواب فرو رفته بودم که احساس کردم دستی نوازشگرانه رو صورتم کشیده میشه. چشمامو اروم باز
کردم. بوی مامانم میومد. به سرعت نور از جام بلند شدمو نگاهمو به دورو برم کشوندم:

-مامان اینجایی؟

یهو یکی کشیدم تو بغلش و به خودش فشرد. بخدا که مامان ستارمه. عطرشو میشناسم بعد این همه سال محاله
فراموشش کنم.

صدای لرزون و بعض الودش منو از جهان توهماتم بیرون کشید:

-خدا ازم نگذره درسا. من نباید تو رو تنها ول میکردم. خودمو هیچ وقت نمیبخشم درسا هیچ وقت نمیبخشم!

از بغلش جدام کردو تو چشمام خیره شد. دستاشو بالا آوردو صورتمو با دستش قالب گرفت:

ماه من آرام بخواب

- چرا انقدر رنگ پریده قربونت برم؟ چرا چشمت گود افتاده؟

نتونستم اشکمو مهار کنم. جدیداً خیلی نازک نارنجی شدمو تا تقی به توقی میخوره اشکم میاد دم مشکمو مثله ابره بهار میبارم.

خاله محکم تر به خودش فشردمو اهسته کناره گوشم پیچ زد:

- نگرانه هیچی نباش عزیزم من پیشت میمونم تا وحید انتقالی بگیره. اینجوری دیگه هیچ وقت تنها نیستی باشه درسا؟

نگاهمو حوالی چشمای گریونش کردم و اروم گفتم:

- بوی مامانو میدی.

لبشو گزیدو چشماشو بست. اهی از نهادم بلند شدو به کنجه دیوار خیره شدم.

خاله دستمو گرفت تو دستشو گفت:

- دل منم برات تنگ شده فداتشم. امروز که گذشت فردا میریم پیشش باشه؟ نگرانه اون روانی ام نباش پلیس گفته پی گیری میکنه.

چیزی نگفتم که صدام زد:

- درسا؟

- بله؟

- باشه؟

- باشه.

- خواب که بودی مامانه دوستت خونه رو مرتب کرده. بیا بریم خونت اینجا شاید مزاحمشون باشیم.

سرمو به معنی باشه تکون دادمو از جام بلند شدم. خاله دستمو گرفت که گفتم نیازی نیست. جلو تر از من از دره اتاق خارج شد و من دنبالش میرفتم.

ماه من آرام بخواب

خاله از پرنیانو مامانش تشکر کردو در جوابه تعارف هاشون به موندنمون، گفت خسته استو باید استراحت کنه.

شیوا کلیدو تو در چرخوندو وارده خونه شد. نگاهه نفرت بارمُ به خونه دوختم، به خونه ای که دیگه نمیشد بهش گفت پناهگاه، خونه ای که دیگه بوی امنیت نمیداد.

با دستم چشمامو مالش دادم و به خاله که رو مبل ولو شده بود نگاه کردم. متوجه سنگینی نگاهم شد که پرسید:

-چیزی شده عزیزم؟

-نه.

به سمت اتاقم رفتمو لباسمو عوض کردم. خاله دنباله بالشتو ملحفه میگشت که جاشونو بهش گفتم و رفت تا بیاره و بعد صدام زد که برم پیشش.

دوتا تشک کنار هم پهن کرده بودو در حالی که رو تشک خودش نشسته بودُ داشت موهاشو شونه میزد گفت:

-بیا اینجا بشین درسا.

بیحرف به سمتش رفتمو کنارش نشستم که ازم خواست پشت بهش بشینم و شروع کرد به شونه کردنه موهام. با ملایمت شونه رو از فرق سرم تا پایینه موهام میکشید.

انگار با این کارش، یاد چیزی افتاد. با لحنی اروم که منشأ از مرور خاطراتش بود گفت:

-بچه که بودیم با ستاره همیشه همین کارو میکردیم. اولاش که به جونه هم می افتادیمو مامانیتو کلی حرص

میدادیم. خوب که گرمونو میریختیم و همه کتک میزدیم، ستاره میشست ی گوشه و شروع میکرد به

نوشتن. نمیدونم چی مینویشت اما میدونم مثله تو با نوشتن اروم میشد. منم جهت مخالفه ستاره میشستمونقدر پوسته لبمو میجویدم که خونی میشد.

اخرش که هر دو تامون از بی محلی هم دیگه خسته و ناراحت میشدیم، بهم نگاه میکردیمو یهو میزدیم زیره خنده.

خیلی خلو چل بودیم. بعد ستاره که همیشه موهاش بلند بود، میشست جلو من و ازم میخواست موهاشو شونه

کنم. بافتن بلد نبودم تا زمانی که مامانت مجبورم کرد یاد بگیرم چون من مثله الان همیشه موهام کوتاه بود. هیچ

وقت موهامو بلند نکردم که بخوام بافتنو یاد بگیرم.

ماه من آرام بخواب
صداش رنگ بغض گرفت اما سعی میکرد جوری حرف بزنه که من متوجهش نشم:

-موهاتو کوتاه نکن خب درسا؟

-چشم.

شونه رو گذاشت زمینو از پشت بغلم کرد:

-دوست دارم درسا.

سمتش چرخیدمو گوشو بوسیدم:

-منم دوست دارم خاله.شبت بخیر.

-شبت بخیر عزیزدلم.

اواخر هفتس و چیزی تا عروسیه نرگس نمونده.هیچ دلو دماغی برای رفتن به جشنه عروسیش ندارم از طرفی ام
نرگس مثله خواهرمه و من نمیتونم تو جشنه عروسیش شرکت نکنم.

دو ساعتی بود با پرنیانو سارا تو پاساژ می چرخیدیم. سارا با ذوق لباس های شبه پشته ویتریونو نگاه میکردو و از
منو پرنیان نظر میپرسید.

وقتی دید علاقه ای به ذوق کردناش نشون نمیدم، عصبی گفتم:

-اه درسا داری حالمو بهم میزنی این چه قیافه ای به خودت گرفتی؟

منو چه به خرید اومدن؟ با این وضع خیلی واجب بود باهاشون بیام؟ اگه پرنیان اصرار نمیکرد نمیومدم چون واقعا
حوصله اینکارا رو ندارم.

کلافه پوفی کشیدمو گفتم:

-من که بهتون گفتم اگه بیام ضد حال میزنم چرا منو دنبال خودتون کشوندین اینور اونور؟

پرنیان ابرویی بالا انداختو با لحنه شاکیی گفتم:

ماه من آرام بخواب

-درسا دقیقا چته الان؟میشه فقط یکبار فقط یکبار به من توجه کنی؟ ما اومدیم خریده عروسی دوستمون نیومدیم لباسه عزا بخیریم.با این قیافه پکری که تو به خودت گرفتی ذوقه مارم کور میکنی.

الان چرا ناراحتی؟ بخاطر یه پسر؟ درسا تو که اینجوری نبودی.تو دختری نبودی که واسه ی پسر انقدر خودشو ضعیف و داغون کنه.الان تو حالت بد باشه فقط خودت اسیب میبینی.

تنها کسی که اذیت میشه خودتیو منو سارا که دوست داریم.اون الان با یکی دیگس حالش خوبه میخنده بعد تو اینجا زانو غم بغل گرفتی که چی؟

که پسره رفته با ی دختره دیگه؟ خب به جهنم فدای سرت. اصلا هرکی میره دنباله لیاقتش پس نکن اینکارو.انقدر حالتو بد نکن یکم عاقلانه فکر کن باشه درسا؟

جمله به جمله حرفاشو تو ذهنم ثبت کردم از نو، برای خودم پخش کردم.حق با پرنیانه.همیشه حق با پرنیان بوده، حقیقت هارو جوروی برام واضح روشن میکنه که شکی براش باقی نمیمونه.

حداقلش امروزو خراب نکنم.دلم نمیخواد پریو سارا ام بخاطره من ناراحت باشن پس این چند ساعتی که پیششونم بیخیاله دنیاو اتفاقای تلخو شیرینش که عجیب ادمو دیوونه میکنه !

لبخنده زورکیی کنجه لبم نشوندمو برای عوض شدن جو گفتم:

-باشه باشه نزنین منو، واسه منم ی چیزی انتخاب کنین حداقل دو سه تا از این مامانایی که یکسره چشمشون میجنبه واسه پسرشون عروس پیدا کنن، به تورم بخوره.

فهمیدن! خیلی راحت مصنوعی بودن خندم متوجه شدن، سردیه لحنمو حس کردن و به روی خودشون نیاوردن.

سارا دستمو گرفتو جلوتر از پرنیان کشوندم سمت ی مغازه.لباس هاش بد نبودن در کل میشد گفت ارزشه پرو کردنو داشت.سارا با لحنه پر انرژیی گفت:

-درسا این دلکته قرمز چطوره؟

نگاهم دنباله لباسی که مده نظر سارا بود کشیده شد اما پیداش نکردم.متفکر گفتم:

-کجاعه؟

ماه من آرام بخواب
با دستش اشاره به گوشه ویتترین کرد و گفت:

-اونها.

نگاهه رضایتمندمو به لباس قرمزی که نظر سارا رو جلب کرد دوختم و گفتم:

-خیلی خوشگله مطمئنم تو تنت زیبا بیش چند برابر میشه.

-جدی میگى؟

-ایهیم بخدا برو پرورش کن.

سارا وارد مغازه شدو لباسو تن کرد.به جرعت میگم واقعا خوشگل شده بود، اگه یه ارایش لایت هم رو صورته
معصومش بشینه خوشگل تر از اینی که هست میشه.

بعد از خریدن لباسش، پرنیان هم چیزو انتخاب کرده بودو بعد از اینکه نظرمونو پرسید، خریدش.

فقط من مونده بودم، خستگی که تو دست پام رخنه کرده بود اجازه نمیداد تمرکزی رو انتخابم داشته باشم.فردا
خودم میام ی چیزی میخرم.

سارا در حالی که چشماشو میمالوند گفت:

-درسا تو ام ی چیزی بخر تکمیل بشیم.

-من فردا میخرم خودم میام.

پرنیان چپکی نگاهم کردو گفت:

-دیووت شدیا خودت تنها میخوای بخری؟

-ایهیم.

-نخیر منو سارام باید نظر بدیم.

-خب الان خسته ست...

ماه من آرام بخواب

اجازه نداد حرفمو کامل کنم دستمو گرفت و سمت ویترینا کشوند که انواع لباس های شب توشون بود.

هیچ کدوم لباسا نظرمو جلب نکرد. خسته و کلافه چرخیدم سمت پری و سارا و گفتم:

-بچه ها الان خستم دلو دماغ ندارم فردا میام ی چیزی میخرم.

سارا حرصی نگاهم کرد و گفت:

-به کتفم اصلا بیشعور خانم.

پرنیان گوشه مانتومو کشید و گفت:

-درسا اون چطوره؟

با بیحالی سمتی که پرنیان اشاره میکرد نگاه کردم که گفت:

-اون سورمه ایه!

ی لباس سورمه ای بلند که طرح ماهی مانندی داشت. رو سینش مروارد کار شده بود و یقه قایقیش زیباییش رو دو چندان کرده بود. استینش سه ربع گیپور بود و انتهای استینش شکوفه های کوچیکه برجسته داشت که رو یکیشون پروانه نشسته بود.

-چطوره توله؟

نگاهمو به سارا دوختم و گفتم:

-خوشگله.

-بخدا نخریش من میخرم. بیا برو پرو کن.

سایز لباسو به فروشنده گفتم که همین رنگشو برام اوردو وارده اتاق پرو شدم.

لباسو پوشیدمو خودمو تو آینه برانداز کردم. تو تنم خیلی خوشگل بود اما زیبایی این لباس با قیافه داغون شدم تضاده زیادی داشت.

ماه من آرام بخواب
چشمام برقه همیشگیو نداشت، سیاهیش بیشتر از همیشه شده بود. دستمو به اینه چسبوندمو لبخنده اجباریی رو
لبم نشوندم.

دو تق به در اتاق پرو خوردو پشت بندش صدای سارا و پری اومد:

-درسا پوشدیش؟

-ایهیم.

-بینم؟

دره اتاق پرو رو باز کردم و منتظره نظرشون موندم. نگاهه خندون پرنیان وقتی به چشمام رسید، از لبش محو
شد. سارا که از هیچی خبر نداشتو فکر میکرد بخاطر خستگی اینشکلی شدم گفت:

-وای خیلی خوشگله توله همینو بخر. ارایشتم که بکنی اوووف درسا لعنتی خیلی جیگر میشی میتونی صدتا صدتا مخ
بزنی فقط باید قول بدی شماره منم به یکیشون بدی.

خندیدمو گفتم:

-راجبش فکر میکنم.

-زر نزن لباستو عوض کن بخرش خیلی قشنگه نه پرنیان؟

پرنیان با محبت نگاهم کردو در جواب سارا گفت:

-اره خیلی.

لبخندی زدمو در اتاقو بستم. لباسو با مانتو شلوارم عوض کردم و بعد از حساب کردنش، به سمت جایی که ماشینو
پارک کردم، رفتیم.

تو راه سارا با مسخره بازیش چندباری خنده رو مهمون لبام کرد و جو سنگینی که بینمون حاکم شده بودو از بین
برد.

سارا رو که رسوندم، به سمته خونه رفتیم. پرنیان چندباری دهن باز کرد تا چیزی بگه اما تا میخواست حرف
بزنه، پشیمون میشدو صحبتی نمیکرد.

ماه من آرام بخواب
زیاد پی گیر حرفش نشدم که بخوام بدونم چی میخواد بگه. جدیداً نسبت به بعضی چیزا بیتفاوت شدم و خیلی برام
اهمیت ندارن.

بالاخره خونه رسیدیم. خریدارو برداشتمو پرنیانو تعارف کردم بیاد پیشم، خستگیو بهونه کردو خونه خودشون رفت.
تا خواستم کلیدو تو در بندازم، یادم اومد خاله شیوا خونست. تنها دلگرمی که تو این اوضاع دارم همینکه که
حداقلش تو خونم دیگه تنها نیستم.

زنگو زدم و منتظر موندم تا درو باز کنه. با خوش رویی باهام احوال پرسى کردو گفت:

-مشخصه خیلی خسته شدین اره؟

درحالی که دکمه های مانتوم رو باز میکردم گفتم:

-اره خسته کننده بود.

رفت تو اشپزخونه و در حالی که بلند حرف میزد تا منم بشنوم، گفت:

-خریدو دوست نداری؟

-نه خیلی.

-برو لباساتو عوض کن بیا شام بخوریم. سوپ شیر پختم همونی که دوست داری. شک ندارم انگشتاتم باهاس
میخوری.

لبخندی رو لبم نشستو به سمتش رفتم. لپشو بوس کردم و محکم بغلش کردم:

-خاله خیلی دوست دارم مرسی که اومدی پیشم.

دستشو به لپش کشیدو جایو که بوس کردم، پاک کرد. با لحنه بانمکی گفت:

-خب حالا تف مالیم نکن انقد بدم میاد یکی محبتشو اینجوری بهم نشون بده.

قهقهه ای سر دادمو با شیطننت گفتم:

-منو سیاه نکن شیطون پس عمو وحیدو چیکار میکنی؟

ماه من آرام بخواب
ابروهاش بالا پریدُ گفت:

-یعنی چی؟

لبخنده دندون نمایی زدمو گفتم:

-یعنی همونی که تو ذهنه دو تاییمونه دیگه.

پشت بنده حرفم چشمکی زدم که خاله جیغ زد:

-درسا خیلی بیشوری برو گمشو عوضی.

خنده ای سر دادمو گفتم:

-چیہ دروغ میگم مگه؟

ملاقه ای که دستش بودو پرت کرد طرفم که با خنده جا خالی دادم. حرصی گفت:

-نکبت گمشو اتاقت لباسو عوض کن انقدرم پرچونه بازی درنیار.

با خنده براش بوس فرستادم که ادای اوق زدنو دراورد. وارده اتاقم شدمو کیفمو رو تخت پرت کردم. لباسامو با ی تاپ
شلوارک عوض کردم تا خواستم برم پیشه خاله، گوشیم زنگ خورد.

در حالی که کشه موهامو باز میکردم، گوشیو از کیفم دراوردم و بی اینکه نگاهی به مخاطبی که بهم زنگ زده بندازم،
جواب دادم:

-بله؟

-سلام درسا خانم چطوری؟

با شنیدن صداش، بدنم یکباره یخ بست. دستام شروع کرد به لرزیدنو اروم گوشیو پایین اوردم تا مطمئن بشم متینه.

وقتی دید جوابی نمیدم گفت:

-الو درسا؟

ماه من آرام بخواب
ابه گلوم رو قورت دادمو گفتم:

-بله؟

-خوبی؟

-ممنونم. امری دارین؟

حتی میتونستم از پشت تلفن، بفهمم چقدر متعجبم. با لحنه تعجیبی گفت:

-چیزی شده؟

پوزخندی کنج لبم نشست. نه هیچی نشده همه چی عالییه.

با لحنه طعنه واری گفتم:

-نه چطور مگه؟

-پس... پس چرا اینجوری حرف میزنی؟

پوزخندم عمیق تر شد. با همون لحنم گفتم:

-باید چجوری حرف بزنم؟

-مثله همیشه نیستی.

-باشه. خب کاری داشتی؟

-ولش مهم نیست.

-اوکی. شب بخیر.

-شب بخیر.

ماه من آرام بخواب

گوشیو قطع کردم و پرتش کردم گوشه اتاق. چرا انقدر سرد باهاش حرف زدم؟ چیکارم داشت که زنگ زد؟ مثله اینکه خنده به من نیومده!

اشکی که تو چشمم جوشید و مهار کردم و سرمو بالا گرفتم. با دستم چشممو باد زدم تا اشکمو مانع بشم.

خاله برای شام صدام زد که برم پیشش. عصبی ناخونمو تو دستم فشردمو به سمته اشپزخونه رفتم. خاله میزه شامو به بهترین شکل چیده بود جوری که اگه گرسنتم نبود، نمیتونستی ازش بگذری.

رو صندلی نشستمو مشغوله خوردن سوپی شدم که خاله برام ریخته بود. به معنی واقعی کلمه هیچی از طعمش نفهمیدم و همش ذهنم درگیر متین بود.

اشتهام کور شده بود و دائم به اینکه چرا زنگ زدو چی میخواست بگه فکر میکردم. اروم اروم دلدرده بدی دامن گیرم شد.

هر وقت به چیزی فکر میکنمو به نتیجه نمیرسم، یا اگه عصبی باشم، دلم به طرزه عجیبی درد میگیره.

خاله متوجه بیقراریام شد و نگران پرسید:

-درسا چیشده؟

قاشق رو تو ظرفم انداختمو دستمو به سمته دلم بردم:

-دلدره دارم.

-چرا؟

-عصبی ام.

متعجب پرسید: چرا عصبیی؟

پوف حالا بیا جمعش کن. مگه دست بردار میشه؟

-هیچی خاله یکم درگیره عروسی نرگسم.

-مطمعنی؟-

ماه من آرام بخواب

-ایهیم.

-واستا بهت جوشونده بدم بخوری بهتر میشی.

از جام بلند شدمو گفتم:

-فداتشم خاله نمیخورم خودش خوب میشه. دستت درد نکنه عالی بود غذات.

-نوشه جونت عزیزدم.

-یکم دراز بکشم میام میزو جمع میکنم.

به سمت بیرون اشپزخونن هلم دادو حرصی گفتم:

-حرفه مفت نزن برو بخواب خسته ای.

تک خنده ای کردم و گفتم:

-مرسی خاله. شبت بخیر.

پیشونیمو بوس کردو گفتم: شبت بخیر عزیزدم.

به سمت اتاقم رفتم و حرصمو تو محکم بستن در خالی کردم. رو تخت نشستمو همونطور که فکر میکردم، ناخونامو جویدم.

از اینکه سرد حرف زدم پشیمون نیستم. نه تنها الان بلکه اگه باز هم بینمش همین اشو همین کاسه اس اما...!

بیخیال این چرتو پرتا رو تختم دراز کشیدمو پتو رو روم کشیدم. خرسیمو بغلم گرفتمو پذیرای اغوشه گرم خواب شدم.

پرنیان حرصی جیغ زد:

-درررسا دررررسا میکشمت گمشو بیا دیگه خوبه گفتم زود آماده بشی!

ماه من آرام بخواب
تند تند چیزایی که لازم داشتمو تو کیفم جا دادم که علاوه بر پرنیان، خالام اضاف شد:

-درسا دوساعت داری چه غلطی میکنی؟

داد زدم:

-دهه اومدم دیگه چخبر تونه؟

خاله داد زد:

-وقته ارایشگاه گرفتیم خیره سرمون.داره دیر میشه بجم.

از اتاق خارج شدمو گفتم:

-شمام که منو مورده عنایت قرار دادین.بریم بابا بریم.

خاله درو قفل کردو نشست پشت فرمون.نرگس مامانه پرنیانم دعوت کرده بود اما ترانه جون گفت نمیاد ولی خاله که تو همه چی پاپیس، از خدا خواسته قبول کرد.

بعد از ترافیک و غرغرای پرنیان و خاله، بالاخره رسیدیم.

با عجله وارد سالن ارایشگاه شدیم و منتظر موندیم تا دوسته پرنیان بیاد.

ی دختره ای تقریبا بیست پنج ساله از دره دیگه سالن، به سمتمون اومدو گفت:

-سلام خیلی خوش اومدین.

بعد از اشنایی باهاش، ازمون خواست رو صندلی هایی که گفت بشینیم.

خودش رفت رو صورته پرنیان کار کردو دو نفر دیگه اومدن پیشه منو خاله.

دختره ازم پرسید:

-لایت میخوای یا نه غلیظ؟

-نه توروخدا غلیظ نه ملیح باشه.

ماه من آرام بخواب
-اره اتفاقا به چهرتم ارایشہ ملیح میاد. چند سالتہ؟
-ہجدہم.

-اها.

مشغولہ ارایشہ صورتہم شد. با کرم کل صورتہم پوشش دادو بعد خطہ چشمو کشید. خواست زیرہ چشمام بکشہ کہ
ہول زدہ گفتم:

-زیرہ چشمم نکشین.

-وا چرا؟

-چشمم اشک میاد.

-حساسی؟

-خیلی زیاد.

-اوکی.

نمیدونم چند ساعت زیر دستش بودم کہ بالاخرہ رضایت دادو دل از صورتہم کند. دلم میخواست از جام بلند بشم
احساس میکردم کمرم خشک شدہ.

تا قصدہ بلند شدن گرفتم تا خودمو نگاہ کنم، دخترہ مانعم شدو گفت:

-کجا بسلامتی؟ ناخونات موندہ واستا سمیرا بیاد درست کنہ.

باشہ ای گفتمو بہ حالتہ قبل برگشتم. احساس میکردم رو چشمام بار سنگینہ. پلک زدن برام سخت شدہ بود.

رو بہ ہمین دخترہ گفتم:

-عزیزم نمیشہ این مژہ ہارو برداری؟ من مژہ هام خودشون بلندن مژہ لازم نداشتم.

-اره خب ولی با مژہ قشنگ ترہ کہ.

ماه من آرام بخواب

-اخه خیلی اذیتم.

-اولاش اره اذیت میشی بعدا عادت میکنی.

حرفی نزدمو منتظر موندم تا همین سمیرایی که میگه بیادو ناخونامو درست کنه.

کاره پرنیان و خاله تموم شده بود. نگاهمُ به خاله دوختمو گفتم:

-عجب چیزی شدی شیوا جون جای عمو وحید حسابی خالیه.

-خفه شو نکبت هرچی بشه هی میگه جای وحید خالیه جای چیش خالیه؟

لبخنده دندون نمایی زدم که گفت:

-جمع کن نیشتو.

-چشم.

پرنیان رفته بود لباسشو بپوشه. خاله ام لباسشو تن کرد و منتظره من بودن تا کارم تموم بشه.

دختره با وسواسی رو ناخونام کار میکرد که پرسیدم:

-عزیزم چقد دیگه کار داره؟

-چیزی نمونده الان تمومه.

نگاهمو به دستم دوختم. واقعا کارشون عالی بود، صورتمو که هنوز ندیدم اما مطعنم از چیزی که مده نظرم بود بهتر شده.

-تموم شد خانمی. چطوره؟

دستامو بالا اوردمو مقابله چشمام گرفتم. خیلی خوشگل شده بود. لبخندی رو لبم نشستو با لحنه تشکر امیزی گفتم:

-دستت درد نکنه عزیزم عالی شده.

-فدات.

ماه من آرام بخواب

پرنیان لباسشو پوشیده بود. بی اختیار سمتش رفتمو یهو کشیدمش تو بغلم:

-نیمه گمشدم چقد هلو شدی.

-اوهوم تو ام خیلی خوب چیزی شدی.

خندیدمو از بغلم جداش کردم، تا خواستم لپشو بوس کنم، دختره ای که ارایشم کرده بود جیغ زد:

-نههههه بوسش نکن رژت پاک میشه.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-توروخدا نکن باشه؟

خندیدمو گفتم:

-باشه باشه.

پرنیان:

-بزار برسیم تالاری دله سیر بغلت میکنم درسا الان خیلی استرس دارم بدو بدو لباستو بپوش.

باشه ای گفتمو سمته اینه رفتم تا خودمو ببینم. یهو پرنیان مثله عجل معلق پرید جلومو گفت:

-اول لباس بپوش بعد قیافه نحستو نگاه کن.

حرصی گفتم:

-گمشو کنار میخوام خودمو ببینم.

-نچ لباستو بپوش بعدا.

با بدبختی لباس تنم کردم. باید جوری می پوشیدم که موهام بهم نریزه. پرنیان زیپه پشتش رو برام بالا کشیدو با

لحنه خوشحالی گفت:

-وای درسا خیلی خوشگل شدی خیلی.

ماه من آرام بخواب
-اگه بشه که خودمم ببینم.

خندیدو اینه رو نشونم داد.رو به روی اینه ایستادمو خیره به خودم موندم.با این ارایشہ ملیح، مظلومیت چهرم بیشتر از قبل شده بود.

لباسی که پرنیانو سارا برام انتخاب کردن، امروز خودشو تو تنم نشون میداد.

خاله شیوا با دیدنم به سمتم اومدو چند دقیقه ای نگاهم کرد.یهو کشیدم تو بغلشو با لحنه مهربونی گفت:

-کی بشه تو لباس عروس ببینمت درسا.

لباس عروس؟ چیزی که ارزوی هر دختریه.امکان نداره دختر باشیو تا به حال خودتو تو لباسه سفیده پف پفی تصور نکنی و تو رویا هات گوشه دامننتو بگیری و بچرخ.

امکان نداره دختر باشیو از بچگیت ارزوی پوشیدنه همچین لباسیو نداشته باشی.

امروز، عروسیه دوستمه، کسی که حکمه ی خواهر و برام داره.پس نمیخوام امروزمو با یادآوری گذشته خراب کنم.امروز، باید حالم خوب باشه.

چشمامو بستم هرچی تو ذهنم بودو پاک کردم.لبمو با زبونم تر کردم و با لحنه شیطننت باری گفتم:

-تو ی مورد جور کن من مخلصتم هستم شیوا جون.

از بغلش جدام کردو چشمای ستاره بارونش، تک تکه اجزای صورتمو از نظر گذروند:

-جدی میگی درسا؟

-پس چی عشقم؟

-وای درسا فکر کن تو ارمان...

با شنیدنه اسمہ ارمان، یکی کوبیدم تو پیشونیمو گفتم:

-پفف ادم قحطه خاله؟

-زر نزن حالا بعدا راجبش حرف میزنیم.

ماه من آرام بخواب
خطاب به پرنیان گفت:

- پریا بریم؟

- پرنیان نه پریا این هزارو سیصد بار اه.

خاله چشم نازکیی کردو گفت:

- خب حالا تو ام پریا یا پرنیا چه فرقی داره؟

- پرنیانم خوب دقت کن "ن" داره اخرش.

"ن" رو محکم و با تاکید گفتم. ی لحظه خندم گرفت، فقط خدا میدونه پرنیان چقدر رو "ن" اخره اسمش حساسه.

پریدم وسطه حرفشونو گفتم:

- دعواتونو بزارین برای بعدا. ساعت داره شیش میشه ها نرگسو رادوین ساعته ی رب هفت میرسن تالار. مگه خیره

سرمون ساقدوش نیستیم؟

پرنیان هول زده، وسایلشو جمع کردو گفت:

- حق با توعه درسا زنگ بزن سارا ببین کجاعه.

- باشه.

- خاله هزینه ارایشگاهو داد. بعد از تشکر ازشون، سواره ماشین شدیم. خاله فلشی تو ماشین گذاشتو صداش زیاد

کرد.

منو پرنیانم با مسخره بازیمون انرژیمون رو خالی میکردیم. به دره تالار که رسیدیم، خاله ماشینو پارک کردو گفت:

- دخترا کادو هاتون با کیفو بردارین.

- صندوقو بزن.

پرنیان وسایلو برداشت و دره ماشینو قفل کردیم. جلوی دره تالار، ی آقای شیک پوش به همراهه پسره جوونی

ایستادن بودن.

ماه من آرام بخواب

حدص اینکه پدر و برادر نرگسن، کاره سختی نبود. جلو رفتیمو بعد از تبریک گفتن، وارده تالار شدیم.

شالو از سرم باز کردم تو کیف گذاشتم. پرنیان و خاله ام شالشونو دراوردن.

اهنگ "کی بهتر از تو" تو باغ پخش میشد. پرنیان شونه هاشو با ریتمه اهنگ تکون میداد. لبمو از خنده گزیدمو گفتم:

-هنوز که نرسیدی داری قر میدی.

-اخ درسا تا شلوغ نشده بیا بریم ی دور برقصیم.

نگاهمو به اطرافم دوختم. مهمونا کامل نیومده بودن اما قسمته رقص خالی نبود. دختر پسرای جوونی با ریتمه نرم اهنگ مشغوله رقص بودن.

تا خواستم جوابی به پرنیان بدم، دستی چشمام گرفت و پشت بندش صدای شنای شنیدم:

-اگه گفتمی من کییم؟

شوکه جیغ زدم:

-ریحاااااانه؟

-جونم؟

محکم برگشتم سمتشو سفت بغلش کردم. با خوشحالی گفتم:

-اینجا چه غلطی میکنی؟

-عروسی رفیقمه تو چه غلطی میکنی؟

-عروسی دوسته منم هست!

-مگه این تالار امشب چندتا عروس داره؟

-یدونه اونم نرگسه.

ماه من آرام بخواب

-عهبه نرگسو میشناسی؟

ی لحظه پوکر شدمو گفتم:

-دارم میگم عروسی دوستمه میگی میشناسی؟

ریحانه یکی از دوستای دورانه دبیرستانم بود. ی دختره خوش قلبو فوق العاده مهربون که من عاشقشم.

ریحانه و پرنیانو باهم آشنا کردم. طولی نکشید تا سارا ام به جمعمون اضافه شد.

خاله شیوا که تو برقراری روابط اجتماعی نمره بیستو میگرفت، یکی هم سن ساله خودش پیدا کردو مارو تنها گذاشت.

اونقدر کناره بچه ها بهم خوش میگذشت که متوجه گذره زمان نشدم. دیجی اعلام کرد عروسو داماد دارن میان و از همه خواست که راهو براشون باز کنن.

نگاهه ذوق زدمو به پرنیانو سارا ریحانه دوختم و با خوش حالی گفتم:

-دختر ا بلند شین بریم ببینیمشون.

چهارتایی دسته هم دیگه رو گرفتیم و به سمته دره ورودیه عروس دومااد دویدیم.

با بدبختی بقیه رو کنار زدیم تا ببینیمشون. با دیدنه نرگس تو لباسه سفیده عروس، لبخندی رو لبام نشست.

دستش دوره بازوی رادوین حلقه کرده بود تو دسته راستش گلشو گرفته بود. چهرش پشت ارایشیه مخصوصه عروس، عجیب خوشگلو دوست داشتنی شده بود.

اروم به سمته جایگاهه عروس داماد قدم برمیداشتن و همزمان به بقیه خوش اماد میگفتن.

فیلم بردار از اول تا اخره اومدنشونو با دقت فیلم میگرفت. رادوین به نرگس کمک کرد تا بتونه بشینه و بعد خودش کنارش نشست.

با پرنیان و ریحانه و سارا به سمتشون رفتیم. نرگس تا مارو دید، یهو از جاش بلند شدو با همون لباسو وضعی که داشت با جیغ دوید سمتمون:

ماه من آرام بخواب
-واای دُری پری ریحان ساااااا

چشمام از تعجب گرد شدو همونجا موندم. نرگس دوید سمتمونو هر چهارتامونو باهم بغل کرد. شک زده گفتم:

-فدات بشم میدونم ذوق کردی ولی خب یکم کنترل کن خودتو.

از بغلمون اومد بیرونو با چشمایی که اشک الود بود گفت:

-وای بچه ها.

ریحانه پوکر نگاهش کردو گفت:

-ها چته اشکت واسه چیه ناراحتی شوهر کردی؟

-نه فقط باورم نمیشه. الان شما اومدین عروسیه من؟

پرنیان: چی باورت نمیشه اینکه یکی پیدا شده بگیرت؟

نرگس میونه دو س قطره اشکی که ریخت خندیدو گفت:

-نه احمق اینکه امشب عروسیمه.

-خب حالا جمع کن خودتو الان ارایشیت پاک میشه.

دستشو گرفتمو در حالی که سمته جایگاهه عروس دوماذ میبردمش گفتم:

-قرار بود ما بیایم پیشه شما نمیدونم چرا یهو برنامه عوض شد.

کناره رادوین نشوندمشو رو به رادوین گفتم:

-سلام مبارک باشه ایشالا به پای هم فسیل بشین.

رادوین خندیدو تا خواست جوابمو بده، پرنیانو سارا و ریحانه ام اضاف شدن.

ریحانه با لحنه شیطونی گفت:

ماه من آرام بخواب

-نمیدونم تو این چی دیدی که گرفتیش ولی اگه ی تاره مو ازش کم بشه بچه هارو میارم سرت کچلت کننا. خیلی باید مواظبش باشی.

رادوین مردونه خندیدو درحالی که دسته نرگسو میگرفت گفت:

-از جونمم بیشتر دوستش دارم. همه دنیا مو میدم اخم رو صورتش نیاد.

و من چقدر امشب خوشحالم. از ته ته دلم خوشحالم. برای نرگسی که قراره خانم خونه بشه، برای پرنیانی که یکی عاشقانه دوستش داره، برای سارایی که پاک سادس و کناره خانوادش خوشحاله ، برای ربحانه ای که امشب بعده سالها دیدمش.

بعد اینکه سارا ازدواجشونو تبریک گفت، دیجی رقصه دونفرشونو اعلام کردو از همه خواست تا جایگاهه رقصو خالی کنن.

چراغ هارو خاموش کردنو تنها رقصه نور بود که فضا رو روشن میکرد.

رادوین دسته نرگسو گرفتو اهسته به سمته سن رفتن.

اهنگه نرمی شروع به پخش شد و اروم تو بغله هم میرقصیدن.

گوشه ای از تالار واستاده بودیمو نگاهشون میکردیم. به جرعت میگم عشقو تو نگاهه هر دوشون میشد خوند.

ربحانه دستشو انداخت دوره گردنمو اروم گفت:

-درسا من کی عروس میشم؟ تو داداش نداشتی نه؟

خندیدمو گفتم:

-نه ولی پرنیان داره.

-جدا

-ایهیم.

دستشو از دوره گردنم باز کردو چسبید به پرنیان:

ماه من آرام بخواب
-عشقم شنیدم ی مورد تو جیبت داری.

نتونستم خندمو مهار کنم و زدم زیره خنده. یهو سارا دستشو گرفت جلو دهنمو گفت:

-درسا داری گند میزنی تو رقصشون اروم بخند دیوونه

سرمو تند تند بالا پایین کردم که دستشو برداشت و چپ چپ نگاهم کرد.

رقصشون که تموم شد، همه تشویقشون کردن. قرار شد ی رقصه چهار نفره با نرگس داشته باشیم.

بعد اینکه با ماماناشون رقصیدن، نوبت ماها شد. به سمت نرگس رفتمو دستشو گرفتم همزمان خطاب به رادوین گفتم:

-ی چند دقیقه میخوام قرضش بگیرم با اجازه.

رادوین خندیدو چیزی نگفت. نرگس با وسواسی گوشه دامنشو گرفته بودو دائم به موهاش دست میزد که سارا گفت:

-همه چیت اوکیه انقد سیخ نزن به این لامصبا.

اهنگی که انتخاب کرده بودیم و دیجی پخش کرد. دوره نرگس به حالت دایره واستادیمو شروع کردیم به رقص.

یواش یواش بقیه دخترام اومدنو سن شلوغ شد. تقریبا اخرای اهنگ بود که گوشه دامن نرگسو گرفتیمو چرخیدیم.

فیلم بردار با ذوق دورمون میپلکیدو از فرصت استفاده میکرد.

همه چی خوب بود، اولین عروسی بود که تا ای حد بهم خوش گذشت. بعد از رقصمون ی عکسه چهار نفره باهم گرفتیم و قرار شد ریحانه چاپش کنه و بهمون بده.

بعد از دادن هدیه ها و صرف شام، برای عروس کشون آماده شدیم. مهم ترین قسمته هر عروسی که خوش گذشتن های قبلشو تکمیل میکرد عروس کشونش بود.

رو میزی که از قبل انتخاب کرده بودیم، چهار نفره نشستیم و داشتیم شام میخوردیم که صدای مزخرفی و شنیدم:

-سلام دخترا خوبین؟

خنده ای که رو لبم بود در عرض صدم ثانیه از لبم پرکشید. پرنیان ترسیده نگاهم کردو اب دهنشو قورت داد:

ماه من آرام بخواب
-عه...سلام آرام...خوبی؟؟

یکی از صندلی هارو عقب کشیدو نشست.دستم ناخداگاه مشت شدو ناخونامو به کفش فشار دادم:

-مرسی خوبم.بدونه من میگردین جریان چیه؟

حتی سرمو بالا نیاوردم تا قیافه نحسشو ببینم.اگه قبلا ازش یکم بدم میومد الان نفرت مطلق دارم.

نگاهه غصب الودمو به پرنیان دوختم.خوب میدونست اگه جوابشو بده بعدا باهاش چیکار میکنم.لبخنده اجباری رو صورتش نشوندو در حالی که بلند میشد هول زده گفت:

-امم پیدات نکردیم خب.ببخشید آرام جون من باید برم.

پرنیان که از جاش بلند شد و رفت منم بلند شدم برم که یهو آرام مچه دستمو گرفت.ریحانه و سارا با تعجب نگاهش میکردن که رو به بچه ها گفت:

-زود پشش میدم باهاش کار دارم.

چشمکه مسخره ای زدو از جاش بلند شد.عصبی دستمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم:

-چه غلطی داری میکنی؟

لبخندی زدو درحالی که با چشمش به ریحانه و سارا اشاره میکرد گفت:

-بریم اونورتر باهم صحبت میکنیم.

ولومه صدام ناخداگاه بالا رفتو بی توجه به بقیه گفتم:

-من با تو کاری ندارم چیکا داری با من؟

-داد نزن درسا منم بلام داد بزخم خب؟بس ارومتر بیا بریم باهات حرف دارم.

پوزخندی کنجه لبم نشوندمو خنده مضحکی کردم:

-انقدر درگیره من نباش دخترجون.اگه میدیدی قبلا پیشیزی توجه بهت داشتم فقط و فقط بخاطر ستاره بود ولی

الان ستاره ای نیست که بخاطر اون مراعات کنم و زورکی تحملت کنم اوکی؟ پس بکش بیرون از من.

ماه من آرام بخواب

چهره خونسردش، در عرضه صدم ثانیه ای قرمز شد و سعی داشت با نفس های پی در پی خودشو اروم کنه. نگاهه تحقیر امیزم سر تا پاش گذروند. نزدیکترش رفتمو سرمو به گوشش نزدیک کردم اروم گفتم:

-حالم از دخترایی که خیلی راحت خودشونو برای اینو اون باز میکنن بهم میخوره. نمیدونم تا الان چندتا رو به قوله خودت تور کردی فکر کنم امارش از دسته خودتم خارجه ولی این اخریه یکم زیادیه برات مگه نه؟

صاف ایستادمو بیتوجه بهش، قدمامو سمته مخالفش کج کردم. خداشکر حداقلش تونستم حرفمو بزمنم اروم شدم.

پرنیان گوشه باغ پشت به جمعیت ایستاده بود. من که کبکم خروس میخوند، بشکن زنان به سمتش رفتم و دستمو گذاشتم رو شونش که یهو برگشتو چیزی نمونده بود که دوتایمون پخشه زمین بشیم.

خواست جیغ بزنه که دستمو گذاشتم رو دهنشو با خنده گفتم:

-هییس اروم چخبرته؟

-وای درسا قلبم اومد دهنم تویی؟

-نه بابامه.

موشکافانه نگاهم کردو گفت:

-جوری که من پیش بینی کردم تو الان باید سگ میشدی! چرا داری میخندی اون دختره آرام بود ها؟

لبخنده شیطونی زدمو گفتم:

-شستم پهنش کردم رو بند افتاب خشکش کنه.

ابروهاش بالا پریدن و با تعجب پرسید:

-چیکار کردی؟

دستمو بردم پشته موهامو در حالی که چک می کردم ببینم خراب نشدن باشه گفتم:

-یکم باهاش اختلات کردم.

خندیدو گفت:

ماه من آرام بخواب
چی گفتی چی شنیدی قشنگ بگو؟

-حقیقتو مثله خودش که همیشه واعه باز کردم. اونم مثله اتیش قرمز شدو از گوشش دود بیرون اومد.

تا اینو گفتم، یقی زد زیره خنده و بریده گفت:

-اخ درسا... عاشقتم لنتی... خیلی خوب گفتی از گوشش دود بیرون اومد.

-اگه قیافشو میدی توصیفی بهتر از این براش پیدا نمیکردی.

-عجیبه که ساکت مونده!

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-حرفی برای گفتن نداشت. اون لحظه که اومد پیشمون دلم میخواست گردنه نرگسو بشکنم که دعوتش کرده ولی
وقتی حرفامو زدم تو دلم کلی قربون صدقش رفتم.

-دهنت سر...

یهو دو تا وزنه سنگین از دو جهته مختلف روم اومد. با چشای گرد شده به ریحانه و سارا نگاه کردم که خجالتی از
سنو هیکلشون نمیکشن:

-تنها تنها پشته درختا تو خلوتو تاریکی چه غلطی میکردین؟ اصلا شما چه نسبتی باهم دارین؟

از زیره دستشون شونه خالی کردم در حالی که بازوی پرنیانو میگرفتم گفتم:

-نیمه گمشدشم.

پرنیانم سرشو دو سه بار بالا پایین کردو با صدای کلفتی گفت:

-منم نیمه جانشم.

سارا لباسو به حالته مسخرگی کش دادو گفت:

-اه اه جمع کنین این بساطه مسخره رو حالم بهم خورد.

ماه من آرام بخواب
ریحانه اخماشو برد تو همو یهو گفت:

-درسا اون دختره کی بود؟

عاشقه این اخلاقشم. یهو ی چیزی میپرونه که هیچ ربطی به موضوعی که راجبش حرف میزدیم نداره. وقتی دید برّو
بر نگاهش میکنم گفت:

-با تو ام ها کی بود؟

-جون؟

-کوفت میگم اون دختره کی بود باهاش دعوا کردی

-اها آرامو میگی؟ هیچی ی دختره...

پرنیان پرید وسطه حرفمو گفت:

-دختره خیلی بد.

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

-ایهیم همونی که این میگه.

-بیشتر توضیح بده.

دوست نداشتم همه از چیزایی که برام پیش اومده خبر داشته باشن. اگه پرنیان میدونست چون نیاز داشتم حداقلش
با یکی حرف بزنم تا ارومم کنه اما لزومی نداشت بقیه ام بدونن که چیشده.

دستامو دوره گردنش حلقه کردم و در حالی که لپشو بوس میکردم اروم گفتم:

-بزار امشب بگذره میگم برات باشه؟

تنها جوابش، تکون دادنه سرش به بالا پایین بود. به سمته قسمته تعویض لباس تالار رفتیم و کیفمون رو
برداشتیم. قرار بود بعد از آخرین رقصه دو نفرشون، مجلس تموم بشه.

ماه من آرام بخواب
هوا کمی سرد تر از قبل شده بود به خصوص الان که اخرای شب هم هست. لباس بلندی که مخصوصه پوششه لباس
شبم بودو تنم کردم.

ی مانتو بلنده مشکی با نواره بنفش که جلوش دکمه های ریز میخورد و کلاهی روسری مانند داشت که قسمته
گردنت ازاد میموند.

کیفه خودمو خاله رو برداشتمو همراهه بچه ها به سمته اصلی تالار رفتیم.

اهنگه ملایمی درحاله پخش بود. نرگسو رادوین وسطه سن میرقصیدنو بقیه اطرافشون بودن.

به سمته خاله رفتم و صداش زدم:

-شیوا جون؟

با شنیدنه صدام برگشتو با خنده ای که ناشی از حرف زدنش با خانمه کناریش بود گفت:

-جونم؟

به سمتش رفتمو در حالی که به دوستش سلام میکردم رو بهش گفتم:

-لباستو عوض کن الاناست بریم دیگه.

-فعلا بیا بشین.

دستمو گرفتمو مجبورم کرد رو صندلی کناریش بشینم. خطاب به دوستش گفتم:

-درساعه خواهر زادم همونی که بهت گفتم.

خانم با لبخند نگاهم کردو دستشو به سمتم دراز کردو گفت:

-خوشبختم عزیزدل.

لبخندی زدمو دستش فشردم:

-همچنین.

ماه من آرام بخواب

خاله ادامه داد:

-اینم که فریبا جوئه. از فامیلای داماد هستن درسته؟

-بله عزیزم.

اروم کناره گوشه خاله پیچ زدم:

-خاله لطفاً خدافظی کن دیگه. من پیشه پرنیانو بچه هام.

با اجازه ای گفتمو بعد از بلند شدم از جام، راهمو سمته بچه ها کج کردم.

چند دقیقه ای گذشت تا خاله بیاد. از تالار خارج شدیمو به سمت ماشین رفتیم. ماشینه نرگس رادوین اولین ماشین بود و ماشینای دیگه اطرافش بودن، طولی نکشید که ماشینشون وسطه ماشینا افتاد.

نرگس شیشه رو تا آخر داده بود پایین دسته گلشو بیرون آورده بود. هر از گاهی گوشه کنارای خیابون نگه میداشتن با صدای بلند اهنگ، شروع به رقص میکردن.

پرنیان که از خستگی بیهوش شده بود. منم پام خیلی درد میکرد. خاله ام که کلا نگم بهتره.

بالاخره به قصر رویاهای نرگس رسیدیم. رادوین از ماشین پیاده شد و دره سمته نرگس باز کرد. نرگس گوشه های لباسشو گرفت به کمک رادوین از ماشین پیاده شد.

همراهه پرنیان به سمتشون رفتیم و بی هوا کشیدمش تو بغلم. کناره گوشش زمزمه کردم:

-خوشبخت بشی خواهر قشنگم فقط امشب حواست باشه زود خالم نکنیا.

تا اینو گفتم از بغلش پرتم کرد بیرونو در حالی که با حرص اشکشو پاک میکرد گفت:

-تو هیچ وقت ادم نمیشی درسا.

خندیدمو سمته رادوین رفتم. پرنیان و نرگس تو بغله هم دیگه عر میزدن. سری از تاسف براشون تکون دادمو رو به رادوین گفتم:

-نرگس خیلی احساساتیه میدونی خودت. نزار احم به ابروش بیاد مراقبش باشه خب؟

ماه من آرام بخواب

لبخنده مطمئنی زدو دستشو رو چشمش گذاشت و گفت:

-به روی چشمم.سالهاست منتظره روزی بودم که به دستش بیارم پس قدره این فرصتو میدونم.

لبخنده تشکر امیزی به روش پاشیدمو در حالی که پرنیانو از نرگس جدا میکردم گفتم:

-نرگس یادت نره چی گفتمااا سنم واسه خا...

تا خواستم ادامه بدم دستشو گذاشت رو دهنمو گفت:

-باشه باشه درسا فهمیدم چی میگی نگران نباش اصلا.

خندیدمو گونشو بوسیدم.بعد از اینکه ازشون خدافظی کردیم، به سمته خونه رفتیم.

از شدت خستگی، نه صورتمو نشستم نه حموم رفتم. به تعویضه لباسم اکتفا کردم و خودمو رو تخت ولو کردم

پذیرای دنیای شیرینه خواب شدم.

پرنیان:خوب کاری کردی درسا جواب ندادی.

کلافه دستی به چشمم کشیدمو گفتم:

-پرنیان اگه یه درصد اشتباه کرده باشم چی؟

پرنیان دست از خوردنه شربتش برداشتو گفت:

-نه درسا اصلا ذهنتو سمته اینکه اشتباه کرده باشی سوق نده.تو داری درست ترین کارو میکنی یکم دیگه که سرد

باشی خودش میفهمه چخبره.

نگاهم برای هزارمین بار رو پیمی که داده بود کشیده شد:

-سلام چطوری؟

گوشیو خاموش کردم گوشه تخت انداختم.سرم پایین بودو داشتم با خودم فکر میکردم. یهو با حرفی که پرنیان زد،

مثله برق گرفته ها سرمو بالا آوردمو متعجب نگاهش کردم:

ماه من آرام بخواب
-بریم ی سری به میترا بزنیم؟

-چی؟

-دلم براش تنگ شده ی حالی ام ازش پیرسیم بزار بهش زنگ بزنم.

تا خواست کاریو که گفت بکنه، گوشیو از دستش قاپیدمو گفتم:

-پرنیان حالت خوبه؟ من چند وقته جوابه داداششو ندادم بعد یکباره بلند شم برم خونش؟

-خل ما به متین چیکار داریم میریم سراغ میترا نه داداشش.

سرمو به چپو راست تکون دادمو گفتم:

-من نمیام تو اگه خودت دوست داری برو.

چشماشو حرصی بستو اروم گفتم:

-درسا اون بیچاره موقع جواب آزمایشت یادت نیست چقد خودشو به درو دیوار میکوبید و دائم باهات در تماس بود؟
مطمعنم اگه میتونست خودشم باهات میومد بعد تو نمیخوای ی حاله ساده پرسی؟

-باشه حرفات درست ولی پرنیان یا تو نمیفهمی یا خودتو میزنی به کوچه علی چپ. رفتن و سر زدن به میترا مساوی
با دیدنه اون پسره. من اینو نمیخوام. نمیخوام ببینمش پرنیان میفهمی؟

-خب ی کاریم همیشه کرد.

-چی!؟

-الان به میترا زنگ میزنم ازش میپرسم که متینم هست یا نه. اگه اونم خونه باشه ازش میخوام جمع دخترونه کنه و
متینو بفرسته ی جا دیگه. خوبه؟

انگار چاره ای نداشتم. خدانکنه پرنیان چیریو بخواد، تا حرفشو به کرسی نشونه دست بردار نیست. سکوتمو که دید،
با خوشحالی گوشیو از دستم گرفتو به میترا زنگ زد و رو ایفون گذاشت که بعد از چند بوق، جواب داد:

-سلام پری؟

ماه من آرام بخواب

-سلاام میترا جونى.چطورى تو؟

-خوبم فدات.چخبرا دستت اشتباه خورده رو شمارم يا من توهم زدم؟

-تيكه نندازى نميشه نه؟

-خيلى بيشعورى هم تو هم اون درساي بيمعرفت.ى وقت حالى نپرسين!

پرنیان لبشو با زبون تر کردو گفت:

-اتفاقا واسه همين بهت زنگ زدم.هستى امروز خونه؟

-خونه؟ اوهوم چطور مگه؟

-شايد با درساي سر بيايم پيشت.

لحن صداش، رنگو بوى شادى گرفت:

-راست ميگى؟

-اوهوم.

-اره اره هستم بيابن قدمتون رو چشم.

-فداتشم.ساعته پنج نيم اينا چطوره؟

دستمو جلو صورتش تگون دادم كه بهم توجه كنه.شمرده شمرده لب زدم:

-بگو متين نباشه.

پرنیان كه انگارى اينى موردو يادش رفته بود، هول زده گفت:

-میترا راستى..!

-جانم؟

-ميشه متين نباشه؟ اممم ميخوام جمع خودمونيو دخترونه باشه.

ماه من آرام بخواب

-اره بابا میفرستمش بیرون شما فقط بیاین.

-باشه گلم. پس همون پنج نیم اینا اونجاییم.

-باشه عزیزم سلام برسون به همه.

-چشم. پس فعلا.

-میبینمت خدافظ.

گوشیو قطع کردو دوتا بشکن زد:

-دیدى حل شد؟

نفسمو فوت کردم و سرمو به چپو راست تکون دادم:

-پرنیان فقط خدا بهت رحم کنه نبینمش که تیکه بزرگت گوشته!

-خیله خب حالا تو ام. من میرم خونه یکم کار دارم کارامو انجام بدم تو ام نهایت پنج اماده باش تا برسیم خوش همون میشه.

-باشه.

از رو تختم بلند شدو شالشو سر کرد و از اتاق بیرون رفت. خاله تو اتاقه مامانم مشغوله صحبت کردن با گوشیش بود، متوجه رفتنه پرنیان نشد.

بعد از اینکه بدرقش کردم، به سمت یخچال رفتم و درشو باز کردم. خیره به محتوای داخلش، غرقه افکاره بی انتهام شدم. میترا گفته بود میفرستش بیرون و این یعنی نمیتونم ببینمش.

از ی طرف اصلا دلم نمیخواست باهاش چشم تو چشم بشم و از طرفه دیگه نیرویی بود که منو جذبش میکرد. احساس میکنم تو اغما ام. در عینه تنفرم دوسش دارم. عشقی از جنسه نفرت!

با صدای یخچال، درشو بستمو رو صندلی میزناهار خوری نشستم. پوسته لبمو به بازی گرفتمو تو دنیای خیالم با خودم در جدال بودم که صدای خاله، رشته افکارمو پاره کرد:

ماه من آرام بخواب

- پریا رفت؟

- ایهیم.

یکی از صندلی هارو عقب کشیدو روش جا خوش کرد: وحید زنگ زد گفت امشب میاد اینجا. درسا دعا کن بهش انتقالی بدن خیاله منم راحت بشه.

متوجه نشدم چی گفت. جوابه سرسرکیی دادم: اره

-چی اره میگم دعا کن کاراش جفتو جور بشه.

-ها؟

-کجایی درسا؟

چشمامو بستمو برای اینکه حواسم سره جاش بیاد، سرمو به چپو راست تکون دادم:هیچی داشتم فکر میکردم.

-به چی؟

-هیچی خاله اه چقد سوال جواب میکنی.

از جام بلند شدمو بیتوجه به چهره بهت زده خاله، سمته اتاقم رفتم. گوشیو برداشتمو وارده تلگرامم شدم.

پیامه دیگه ای ازش دیدم:

-چرا جواب نمیدی درسا؟ میشه بگی چیشده؟

دستمو به شقیقه هام فشار دادم و تا خواستم پیویش رو پاک کنم، دستم خورد و اشتباهی پیمشُ سین کردم.

دلم میخواست از ته دلم جیغ بکشمو اونقدر سرمو بکوبم به دیوار که مغزم از هم متلاشی بشه. چرا پیمشو سین کردم
اخه؟

محکم کوبیدم تو پیشونیمو از صفحه چتش بیرون اومدم. پیویشو پاک کردم تا بیشتر از این گندش درنیاد. سعی
میکردم با نفسای عمیق خودمو اروم کنم. نمیدونم چند دقیقهس که دارم با قدم هام اتاقو متر میکنم.

ماه من آرام بخواب
کلافه رو تخت نشستم و دوباره از جام بلند شدم. به سمت میز آرایشم رفتم و قسمت لاک رو باز کردم. شاید اینجوری
یکم حواسم پرت بشه.

از میونه لاک هام، مشکی مخملیو انتخاب کردم شروع کردم به کشیدن رو ناخون هام.

دونه دونشو لاک زدمو اطرافشو تمیز کردم. صبر کردم تا خشک بشه. موهامو شونه زدمو اروم مشغوله بافتنش
شدم. نگاهم به سمت ساعت سوق دادم. چهار بود.

کرمو برداشتمو سعی داشتم باهاش، چهره رنگ پریدمو کمی بهتر کنم. رژه کالباسی به لبام زدم که کمی از حالت
خشکی دراومد.

نگاهه اجمالی به صورتم انداختم. همینقدر کافی بود هیچ وقت از آرایش های غلیظ خوشم نمیومد. از مظلومته چهرم
کم میکرد و هیچ زیبایی به صورتم نمیبخشید.

مانتو کوتاهه سرمه ای رنگیو به همراهه شلواره کتان کنار گذاشتم. شاله مشکی رنگم اتو زدمو لباسامو تنم
کردم. گوشیو تو کیفم جا دادمو بعد از برداشتنه کلید هام، از اتاق خارج شدمو سمت در رفتم که صدای خاله باعث
شد برگردم:

-کجا میری؟

بدونه اینکه برگردم، کتونیمو از جاکفشی خارج کردم در حالی که مشغوله بستنه بند هاش بودم گفتم:

-با پرنیان میریم خونه یکی از دوستانم.

-من میشناسمش؟

-نه. خدافظ

-درسا واستا!

کلافه سمتش چرخیدم که یهو لپمو بوس کرد:

-مراقب خودت باش.

ماه من آرام بخواب
ابروهام از تعجب بالا پریدن. فکر میکردم میخواد باز خواستم کنه. لبخندی زدمو گفتم:

-چشم خدافظ.

-سلامت.

پرنیان اژانسی گرفتو سمته خونه میترا راه افتادیم. دلشوره عجیبی داشتم همش احساس میکردم قراره اتفاقی بی
افته!

بعد از ترافیک های سرسام اورو کلی معطلی رسیدیم. کرایه رو پرداخت کردیمو زنگی که مطلق به خونشون بود
فشردیم.

-بله؟

-جز منو دری کی قرار بود بیاد که میگی بله؟

-وویی بچه ها خوش اومدین بیاین بالا.

در با صدای تیک ماندی باز شد و واردش شدیم. بعد از زدن طبقه خونشون، از اسانسور خارج شدیم که میترا رو
جلوی در دیدیم.

به سمتش قدم برداشتمو بی هوا کشیدمش تو بغلم:

-میترا جونم خوبی؟

دستاشو دورم سفت کردو گفت:

-درسای دلم برات یذره شده بود بیشعور.

از خودم جداش کردم در حالی که نگاهش میکردم گفتم:

-منم بخدا. ببخشید میترا نتونستم بهت سر بزئم بهتری فداتشم؟

-اره خوبم مرسی.

پرنیان هلم داد کنارو گفت:

ماه من آرام بخواب

-گمشو اونور منم میخوام ببینمش بیا بغلم ببینمت لنتی.

میترا رو بغل کرد و باهم احوال پرسى کردن. میترا تعارفمون کرد بریم داخل. کفشامو دراوردمو وارده خونشون شدم. اولین بار بود که میومدم اینجا.

خونه قشنگ دنجی داشتن. همراهه پرنیان رو یکی از مبلا نشستم. میترا به پاش آتل بسته بودو با عصا راه میرفت. رو به روم نشستو گفت:

-چیشد خواستین بیاین پیشه من؟ افتاب از کدوم طرف دراومد؟

شالمو از گردنم ازاد تر کردم که ادامه داد:

-دربیار لباستو متین نیست رفته بیرون.

با چیزی که گفت، خیالم از بابت ندیدنش راحت شد. شالمو از سرم باز کردم و مانتومو دراوردم.

پرنیانم لباسشو عوض کرد که میترا از خدمش خواست لباسمونو ببره داخله یکی از اتاقا بزاره .

پرنیان گفت:

-ول کن اینارو. پات چطوره؟

دستی به پاش کشیدو گفت:

-خوبم خداشکر.

پرسیدم:

-دکتر چی گفته؟

-بعده عملم گفت چند جلسه فیزیوتراپی برم. اتلم باید ببندمو با عصا راه برم. فعلا که خوبم ولی دو سه ماه دیگه باید

برم پیش دکتر عکس بگیره ببینه تغییری ام داشتم یا نه.

-ان شالله خوب میشه من دلم روشنه.

-اوهوم هرچی خدا بخواد.

ماه من آرام بخواب

از هر چیه هر کسی که بگی حرف زدیم. حتی لحظه ای سکوت بینمون نبود. همه چی داشت خوب پیش میرفت. خوب شد منم همراهه پرنیان اومدم واقعا دلم برای خنده و حرف های میترا تنگ شده بود.

در حالی که میوم رو پوست میکردم، چیزی یادم اومدو تا خواستم راجبش حرف بزنم، دره پذیرایی یهو باز شدو متین وارده خونه شد.

بهت زده به متین و بعد میترا نگاه کردم که میترا جیغ زد:

-متیین اینجا چه غلطی میکنی؟

متین اولش متوجه ما نشدو تا خواست جواب میترا رو بده و سرش بالا آورد، منو پرنیانو دید. از تعجب چشماش درشت شده بود و بهمون نگاه میکرد. هول زده چاقو رو تو ظرفه میوه انداختم و از جام بلند شدمو سمت قسمتی که خدمه لباسمو برد دویدم.

متین عذرخواهی کردو از در بیرون رفت. پرنیانم دنبالم اومد. سمته همین دختره رفتمو پرسیدم:

-مانتوم کجاست؟

-اتاقه سمته چپی گذاشتم.

-اوکی مرسی.

وارده اتاقی که گفت شدمو حرصی خطاب به پرنیان گفتم:

-من گردنه تورو میشکنم.

-من چراااا؟

-این یهو از کجا اومد؟ مگه به میترا نگفته بودی این نباشه؟

-مگه تفصیره منه؟

ماه من آرام بخواب

عصبی نگاهمو تو اتاق چرخ دادمو دنباله لباسم گشتم که رو تخت تا شده پیداش کردم. در حالی که مانتومو تنم میکرده گفتم:

-من برمیگردم خونه تو میخوای بمونی بمون.

پرنیان مانتوشو تنش کرد و گفت:

-درسا مسخره بازی درنیار میترا ناراحت میشه. مانتو تو بپوش بیا بیرون فکر کنم متین رفت.

برو بابایی نثارش کردم که بی توجه به من، از اتاق خارج شد. شالمو رو به روی اینه مرتب کردم و تا خواستم از اتاق خارج بشم، کنجکاویم گل کرد. برگشتمو نگاهمو به اتاق دوختم. فکر نمیکنم اتاقه میترا باشه!

راه رفته رو برگشتمو به سمت تخته که گوشه اتاق جا خوش کرده بود قدم برداشتم. روش نشستمو ناخداگاه، بالشت از رو تخت برداشتمو به صورتم نزدیک کردم.

اینجا اتاق متینه شک ندارم. این بالشت بوی متینو میده. اشکالی داره اگه چند دقیقه بیخیالِ عقلمو منطقم بشم؟

بالشتو محکم تو بغلم گرفتمو عطری که مهمونش بودو وارده ریه هام کردم. چقدر دلم واسه عطر تنش تنگ شده بود. چونم لرزیدو قبله اینکه اجازه بدم اشکی از چشمم رو بالشتش بریزه، فوری جای قبلیش گذاشتم.

چشمم در حه یک صدمه ثانیه تصویره اشنا بیو دید. با تعجب بالشتی که گذاشتم سره جاشو دوباره برداشتمو عکسی که زیرش بودو نگاه کردم.

با بهت خیره به عکس موندم. این همونی نیست که اومده بود خونمو ازم گرفت و بهم نشونش نداد؟

به چیزی که میدیم شک داشتم. عکسه من چاپ شده زیره بالشتش چیکار میکنه؟ نفسام به شمارش افتادو آنی سرم داغ شد.

چند باری پلک زدم تا مطمئن بشم این عکس، عکسه منه!

نمیدونم یهو چم شد. عکسو سر جاش گذاشتمو بالشتو به حالت قبل برگردوندم.

از اتاق فوری خارج شدمو درحالی که به سمت مبل میرفتم تا کیفمو بردارم از میترا تشکر کردم:

-میترا مرسی عزیزم خیلی بهم خوش گذشت تو ام حتما بهم سر بزنی.

ماه من آرام بخواب
میترا از جاش بلند شدو با لحنه ناراحتی پرسید:

-کجا درساً؟

-برم خونه عزیزم داره دیر وقت میشه خالم تنهاست.

-درساً اگه بخاطره متینه که اون رفت.

-نه بابا اون که اشکالی نداره دیگه خالم چند وقتیه اومده پیشم بهتره برم.

پوفی کشیدو ناچار گفت:

-هر جور دوست داری.مرسی که اومدی.

به سمتش رفتمو بغلش کردم.لپشپ بوسیدمو گفتم:

-مراقبه خودت باش.

-تو ام عزیزم.

خطاب به پرنیان گفتم:

-تو نمیای؟

-نه یک ساعت دیگه میرم.

-باشه پس فعلاً.

-خدافظ.

ازشون خدافظی کردم و از خونه خارج شدم.خواستم اسنپ بگیرم که صدای اشنایی تو گوشم طنین انداز شد:

-درساً؟

دلهم نمیخواست برگردم.دوست نداشتم به اون عکس فکر کنم.نمیتونستم اینجا بمونم هرچه سریعتر باید برم.با دستای لرزونم مقصدو مبدا رو مشخص کردم منتظر شدم تا ماشین برسه.

ماه من آرام بخواب
جوابی بهش ندادم که صداشو نزدیک تر از قبل حس کردم:

-با تو ام ها چرا جوابمو نمیدی؟

با استرس خیره به مانیتوره گوشیم شدم. ماشین دو دقیقه دیگه میرسید.

وقتی دید هیچ عکس العملی در برابره صدا زدن هاش ندارم، اومدو درست رو به روم قرار گرفت:

-چته تو؟

نگاهه تاریکمو بالا اوردمو تا خواستم با سردی نگاهم ساکتش کنم، جنگل چشماش قدرت ازم گرفت. سردی و جدیت از نگاهم عقب نشینی کردو ناخواسته، رنگو بوی دلتنگی گرفت.

نتونستم. نتونستم با سردی به چشماش خیره باشم. نتونستم ببینمش و قلبم نلرزه. دلم تمنای اغوششو داشت که ساعت ها بهش پناه ببرمو تمامه دلتنگیامو جبران کنم

متین که دید بیحرف نگاهش میکنم، درمونده گفت:

-درسا میشه بگی چت شده؟ روانی شدم بس که با خودم فکر کردم. من کاری کردم که ناراحتی ازم؟ زنگ میزنم سرد جواب میدی پیم میدم سین میکنی جواب نمیدی. چیشده درسا؟

سعی داشتم بغضی که تو گلوم رخنه کرده رو قورت بدم. میترسیدم حرف بزنمو اشکم دربیاد. دلم نمیخواست در برابرش ضعیف باشم. اگه حرف میزدم بی شک گریم میگرفت.

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم. با دادی که زد، با ترس نگاهش کردم:

-درسا دارم روانی میشم حرف میزنی یا نه؟

سعی کردم صدام نلرزه:

-چرا داد میزنی؟ میخوای منم صدامو بلند کنم؟

-به درک بلند کن اصلا هرکار میخوای بکن فقط بنال ببینم چه مرگته که ایجوری باهام رفتار میکنی.!

-واسه چی میخوای دلیلشو بدونی؟ چه اهمیتی داره؟ مگه مهمه برات؟

ماه من آرام بخواب
صداش بلندتر از قبل شدو داد زد:

-اره مهمه خیلی مهمه.

اسنپ رسید سره کوچه و به سمتم اومد.خواستم سمته ماشین برم که دستمو گرفتو عقب کشید سمتش رفت گفت:

-اقا لغو کنش کسی جایی نمیره.

عصبی سمتش رفتمو گفتم:

-داری چه غلطی میکنی؟ من میخوام برم خونم.

تا خواستم دره ماشینو باز کنم، مانع شد و گفت:

-حرف دارم باهات مثل بچه ها رفتار نکن.

راننده داشت با تعجب بهمون نگاه میکرد که متین گفت:

-به چی بر پر زل زدی؟

انگار راننده از طرز حرف زدنه متین خوشش نیومدو عصبی گفت:

-چته اقا یعنی چی لغو کن مگه من مسخره شمام؟

دستشو فرو برد توموهاشو گفت:

-کرایش چقد میشه؟ میدم فقط برو انقدرم نرو رو مغزم.

مگه قراره هرچی این خواست بشه؟چه حرفی داشت بهم بزنه مگه حرفیم باقی گذاشته؟

کرایشو دادو اسنپ رفت.از حرصم با پام رو زمین ضرب گرفته بودم.برگشت سمتمو نگاهم کرد:

-خب میشنوم!

-چیو میخوای بشنوی؟ هان؟ چیو؟

-اینکه چرا رفتارت تغیر کرده.میخوام بدونم من چیکار کردم که اینجوری میکنی.

ماه من آرام بخواب
چشمامو از عصبانیت روهم فشردمو گفتم:

-چرا برات مهمه؟ مگه من کیم که رفتارم انقدر برات اهمیت داره؟

انگار ولوم بلنده صدام، به مزاجش خوش نیومدو عصبی تر از من داد زد:

-میخوای بدونی کیی؟ باشه میگم بهت کیی. تو کسی هستی که من دوش دارم کسی که سردی حرفو نگاهش داره
ذره ذره جونمو میگیره. حالا فهمیدی کیی یا بیشتر توضیح بدم؟

عصبانیت از چهرم پر کشیدو جاشو به بهت تعجب داد. به گوشام اطمینان نداشتم. چی گفت؟

وقتی دید بی حرف نگاهش میکنم، با لحنه اروم تری گفت:

-اره من دوست دارم درسا. به جهنم اگه ردم کنی به درک اگه غرورم له بشه. اینا برام مهم نیستن چون من دیگه
نمیتونم. نمیتونم حرفمو تو دلم نگه دارم. نمیتونم شبا خیره به عکست بمونمو تو دلم مخفیانه دوست داشته باشم،
نمیتونم حسی که بهت دارمو از بین ببرم. نمیتونم بینم باهام سردی و من حتی دلیلشو ندونم.

دیگه چیزی نمیشنیدم. متین حرف میزدو انگار من کر شده بودم، میدیم لباس تکون میخورن اما هیچ صدایی ازش
دریافت نمیکردم. خوابم یا بیدار؟

توهم زدم؟ متین چی داره میگه؟

اشکی ناخواسته تو چشمام جوشید نفس کشیدنو از یاد بردم. چهره خسته و درموندش، قلبمو به درد آورد. نزدیکم
شدو از شونه هام گرفتو اروم تکونم داد:

-با تو ام ها درسا میشه ساکت نباشی؟

چونم اروم لرزیدو اشکه سمج، خودشو از بنده زندانه تاریک چشمام ازاد کرد. درک و هضمه حرفاش، کاره ساده ای
نبود.

تنها چیزی که این وسط دائم تو ذهنم جولان میداد، این بود که پس آرام چی؟ مگه این دوتا باهم نیستن؟

با صدای لرزون و اهسته که خودم بزور متوجهش شدم، پرسیدم:

-پس آرام چی؟

ماه من آرام بخواب
با تعجب نگاهم کرد: چی؟

-من میدونم تو با آرامی. تو که اونو داری چرا داری این حرفارو به من میگی؟

-چی داری میگی درسا؟ من با آرامم؟

-من عکساتونو دیدم لازم نیست چیزو هاشا کنی.

تعجبو به وضوح تو قیافش دیدم. چرا اینشکلی شده؟ متعجبه که من از کجا فهمیدم؟

-درسا نمیفهمم چی میگی. من با کسی نیستم بخدا.

با یادآوری اون عکسا، سرمو پایین انداختمو اروم گفتم:

-ولی من دیدم آرام تو بغلت بود.

سکوت کرد. حرف نزدنش دنیای ترسو تو دلم گنجوند. با نگاه نگران چهرشو رصد کردم که گفت:

-ببین درسا من نمیفهمم تو چی میگی ولی اینو بگم که آرام، دختره شریک جدیدمه. حاضرم جونه میترامو قسم بخورم که من هیچ رابطه ای نه تنها با آرام، بلکه با هیچ دختره دیگه ای نداشتم. تمامه این مدت فقط ی نفر قلبو منطقمو به اسارت گرفته بود اونم کسی نیست جز تو.

باورم نمیشد کسی که رو به روم ایستاده و حرف از احساسش نسبت به من میزنه، متینه!

نمیتونستم خوب درک کنم دقیقا چه اتفاقی افتاده. حرفاش بقدری شیرین بودو به دلم نشست که نتونستم در برابرش بی تفاوت باشم.

بیخیاله عقلم شدمو افسارو سپردم دسته دلم. هرچه بادا بادا...!

نگاهه بارونیم تو جنگله چشماش در نوسان بود. نفهمیدم کی و چجوری خودمو جا دادم تو اغوشش.

اول بخاطره تعجبش، دستاش رو هوا مونده بود اما طولی نکشید که حصاره دستاش دورم پیچید.

من امروز درست وسطه همین خیابونی که چیزی از اسمش بخاطر ندارم، از نو متولد شدم.

ماه من آرام بخواب

به صداقت حرفاش ایمان داشتم اما باید دربارشون فکر کنم. ولی الان وقتش نیست. میخوام همین چند دقیقه کوتاهی که کنارشم، دلتنگی هامو جبران کنم.

اروم کناره گوشم گفت:

-درسا تو اصلا به من فکر میکنی؟

اصلا فکر میکنم؟ خبر نداره اونقدر درگیرشم که با یادش میخوابمو با خیالش بیدار میشم. مغزم پر شده از اسم یادش، اونقدر بهش فکر کردم که احساس میکنم اگه یکم بیشتر به یادش باشم، مغزم میپوسه و از هم متلاشی میشه.

تا خواستم احساسمو تو چند کلمه خلاصه کنم بهش بگم، یاده آرام افتادم. این دستایی که الان دوره کمرم حلقه شدن، به اغوشه آرام هم الوده شده.

خودمو از حصاره دستاش ازاد کردم در حالی که ازش فاصله میگرفتم اروم گفتم:

-نه فکر نمیکنم.

سرمو اوردم بالا و نگاهش کردم. ترس و به وضوح تو چشماش خوندم. میدیدم چطور قفسه سینهش بالا پایین میره. با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-یعنی چی؟

-یعنی همین!

-یعنی... یعنی تو به من... حسی نداری؟

داشتم بخدا که داشتم، سعی کردم قدرت تکلم رو از دست ندمو محکم باشم:

-نمیدونم.

-خب... این یعنی پنجاه پنجاهه دیگه؟

-مطمئن نیستم.

نزدیکم شد که باز هم ازش فاصله گرفتم:

ماه من آرام بخواب

-داری اذیتم میکنی من میدونم که تو ام دوسم داری میخوای منو اذیت کنی.

دو سه قدمی به عقب برداشتمو گفتم:

-تا وقتی جریانته تو با آرام برام مشخص نشه نمیخوام به چیزی فکر کنم.

رومو ازش برگردوندمو قصده رفتن کردم که صدای قدم هاش رو دنبال شنیدم:

-درسا وقتی ی حرفی میزنی مثله ادم وایستا تا جواب بگیری چرا مثله بچه ها قهر میکنی میری؟ این جریانه آرام

چیه هی آرام آرام میکنی؟

عصبی چرخیدم سمتش:

-نمیدونی چیه؟

پوزخندی کنجه لبم شکل گرفتمو ادامه دادم:

-بابای من تو بغله تو بود یا من چشمام کلاجه؟

کلافه دستشو برد تو موهاشو گفت:

-درسا الان از دستت سخته میکنم چی میگی واسه خودت؟ من آرامو بغل کردم؟

نه مثله اینکه من هرچی میگم این حرفه خودشو میزنه. گوشیمو از کیفم دراوردمو رفتم تو گالریم. عکسو باز کردم

گوشیو به سینش چسبوندم:

-اینارو ببین شاید یادت اومدا!

گوشیو ازم گرفتمو نگاهش کرد. تمامه عکس العمل هاش زیره ذره بینه چشمام بود. با صدای متعجبو شکه گفت:

-اینا چیه؟

همون پوزخنده ثابت رو لبم جاخوش کرد:

-سواله منم هس!

ماه من آرام بخواب
نگاهشو بالا اوردو به چشمام دوخت:

-درسا بخدا این من نیستم.من روحمم از این عکسا خبر نداره

-تو نیستی پس کیه؟

گوشیو ازش گرفتمو رو دستش که دوره کمره آرام بود زوم کردم:

-اینو نگاه کن، مگه این ساعت مچی تو نیست؟

درمونده نگاهم کرد:

-اره ساعتہ منہ.

به چهرش تو عکس اشاره کردم:

-خب مگه این تو نیستی؟

-اره منم ولی درسا به جونه میترا قسم اینی که تو عکسه من نیستم.

-مگه میشه متین؟چی داری میگی تو منو چی فرض کردی؟

-بابا شاید فوتوشاپ باشه تو این دورو زمونه هیچ کاری نشد نداره.

-ثابت کن.بهم ثابت کن این عکس فوتوشاپه.

-با گوشی اخه!؟

-عکسه اصليو دارم.نگرانه اونش نباش!

-اصلا اینارو از کجا آوردی؟

-چه فرقی میکنه؟ تو که میگی این من نیستم.

-هنوزم میگم این من نیستم ولی میخوام بدونم از کجا آوردی؟

-به اونش کار نداشته باش.

ماه من آرام بخواب
-الان باید چیکار کنم؟

-عکسه اصلی خونمه. اگه میگی این تو نیستی باید عکسو ببریم پیشه ی عکاس تا مشخص کنه فوتوشاپه یا واقعی!
-خیله خب خيله خب، واستا برم ماشینمو بیارم.

چیزی نگفتم و رفت تا ماشینشو بیاره. نمیخواستم با ماشین متین برم، قبل از اینکه بیاد از کوچه خارج شدمو تو خیابونه اصلی، دستمو برای اولین ماشین تکون دادم.

مقصودو بهش گفتمو منتظر شدم تا برسیم. گوشی تو دستم لرزید. متین بود:

-بله؟

-کجا رفتی درسا؟

-اژانس گرفتم دارم میرم خونه.

-بابا من رفتم ماشینمو بیارم بریم دیگه.

-ممنون خودم اومدم. ادرسه خونه رو که بلدی دیگه بیا اونجا منتظر بمون تا منم بیام پایین.

-پوووف. باشه.

-خدافظ.

مهلت حرف زدن رو ازش گرفتمو تماسو قطع کردم.

بعد از رسیدن، کرایه ماشینو پرداخت کردم و وارد خونه شدم. دعا دعا میکردم خاله خونه نباشه چون اگه باشه مطمئن نیستم میزاره دوباره برم بیرون یا نه!

اروم کلیدو تو در چرخوندم و نگاهه اجمالی به کله خونه انداختم. بدونه اینکه کفشمو دربیارم، پاورچین پاورچین به سمت اتاقم رفتمو درشو باز کردم.

سمت کمدم رفتمو پاکتی که واسه عکسا بودو برداشتمو داخلشو نگاه کردم. بعد از اینکه مطمئن شدم عکسا هستن، راه اومده رو برگشتمو یواش درو بستم.

ماه من آرام بخواب
فکر کنم خاله حموم بود و خداشکر که متوجهم نشد. از پله ها پایین رفتمو در حالی که شماره متینو میگرفتم، گوشه
ای ایستادم:

- کجایی؟

- دمه دره خونتون.

- واستا همونجا اومدم.

- باشه.

دره ورودیه خونه رو بستمو با چشمم دنباله ماشینش گشتم که دو سه باری چراغ زد. به سمتش رفتمو دره سمته
شاگردو باز کردم.

نشستم و زیرلبی سلامی گفتم که جواب داد:

- علیکه سلام خانم لجباز!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

- اوردی؟

- بله.

- ببینمش.

پاکتو دادم دستش که درشو باز کردو عکسارو از توش خارج کرد. دونه دونشو نگاه کرد. زیر چشمی حواسم بهش
بود. چیزی زیر لب گفتو عکسارو پرت کرد رو پام.

حرصی ماشینو روشن کردو از اینجا دور شد. کناره نزدیک ترین عکاسی که این اطراف بود توقف کردو ازم خواست
پیاده بشم.

هردومون وارده عکاسی شدیم. نگاهمو به اطرافم دوختم. مرده میانسالی پشته مانیتور نشسته بودو عینکه مستطیل
شکلی رو صورتش داشت. متین سلامی کرد. مرد بدونه اینکه تغییری تو حالتش بده جواب داد:

ماه من آرام بخواب
-سلام خوش اومدین.
-ممنون.

سرشو بالا اوردو عینک رو به نوکه بینیش نزدیک کرد:

-چه کمکی ازم برمیاد؟

جلو تر رفتمو پاکتو رو میزش گذاشتم. درحالی که عکسو از توش خارج می کردم گفتم:

-میخوام بهم بگین این عکسا فوتوشاپن یا نه؟

مرده دستشو سمتم دراز کردو عکسو ازم گرفتو مشغوله بررسی کردنش شد. یهو گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم دیدم خاله است. از میزه مرده فاصله گرفتمو کمی عقب تر رفتم:

-جانم خاله؟

-سلام عزیزم کجایی؟

-تو راهم میرسم نیم ساعت دیگه.

-پرنیانم باهاته؟

دیدم متین نزدیکه میزه مرده شدو اروم چیزی بهش گفت. باید زودتر قطع می کردم.

-نه خاله ببخشید باید برم.

-باشه عزیزم منتظرتم.

-فدات فعلا.

گوشیو فوری قطع کردم و سمتشون رفتم. نگاهمو به مرده دوختم و پرسیدم:

-خب؟

مرده ی نگاه به عکس کرد یه نگاه به متین. بعد به من خیره شد. با حرکت سرم پرسیدم چیه؟

ماه من آرام بخواب
مرد عکسو رو میزش گذاشتو در حالی که به چهره مضطربه متین خیره بود جواب داد:
-این عکسا اصل نیستن.

لبخندی اروم اروم رو لبه متین شکل گرفت. نمیدونم باید خوشحال باشم یا نه. متین نگاهشو سمتم سوق دادو اروم گفت:

-دیدى گفتم من نیستم باور نمیکردى؟ الان چى میگی؟

دروغ چرا خوشحال بودم از اینکه عکسا واقعی نبودن. اما خوشیمو بروز ندادمو تو جلده بی تفاوتم فرو رفتم که متین رو به مرده ادامه داد:

-ممنونم از کمکتون. بریم درسا.

خودش جلو تر از من از عکاسی خارج شد. وقتی مطمئن شدم رفت، از مرده پرسیدم:

-اقا خواهش میکنم راستشو بگین. عکس فوتوشاپ بود؟

مرده ی جوهره خاصی نگاهم کردو در حالی که نفسشو آه مانند بیرون میداد گفت:

-بله اصل نبود. فوتوشاپه.

ی حسى میگفت حقیقتو بهم نمیگه. با لحنه خواهشی گفتم:

-زندگیم ممکنه با همین حرفه شما تغیر کنه. حقیقتو گفتین دیگه؟

فقط سرشو به بالا پایین تکون داد. موندن رو جایز ندونستمو پاکتو از رو میزش برداشتمو سمته ماشین متین رفتم:

-چرا انقدر معطل کردى؟

-هیچی.

سوار شد که متقابلا منم سوار شدم. منتظر بودم که ماشینو به حرکت در بیاره اما تا دیدم کاری نمیکنه گفتم:

-برو دیگه!

ماه من آرام بخواب

سمتم چرخیدو خیره نگاهم کرد. از نگاهه مستقیمش خجالت کشیدمو سرمو پایین انداختم که صدام زد:

-درسا؟

-بله؟

-الان که فهمیدی اون عکس واقعی نبود بهم بگو.

سرم بالا اوردم: چیو؟

تا خواست حرفی بزنه، یهو چیزی محکم خورد به ماشین. هر دومون باهم برگشتیمو عقبو نگاه کردیم. ی ماشینه پژو پارس زد به ماشین.

متین لعنتی زیر لب گفتو از ماشین خارج شد. منم پیاده شدمو نگاهه نگرانمو به ماشین دوختم. خداشکر چیزی نشده بود فقط چراغه عقبش شکسته بود.

متین و راننده ماشین، باهم صحبت میکردن. نگاهمو که به ساعت دوختم، دیدم دیر وقته. سمته متین رفتمو اروم گفتم:

-من باید برم خونه.

-باشه وایستا الان میام.

-لازم نیست خودم میرم.

-وقتی میگم وایستا یعنی وایستا.

حرصی چشمامو رو هم فشردم و ازشون فاصله گرفتم. چند دقیقه ای که گذشت، به سمتم اومدو گفت:

-تموم شد سوار شو.

-گفتم که لازم نیست تو بیای من خودم میرم.

-منم گفتم که میخوام ببرمت. باهاتم حرف دارم پس سوار شو لج نکن.

زودتر از من نشست تو ماشین. شیطونه میگفت راهتو کج کن بیتوجه به حرفش برو اصلا بهش اهمیت نده.

ماه من آرام بخواب
شیشه رو داد پایینو گفت:

-سوار شو دیگه.

پوفی کشیدمو نشستم. درحالی که ماشینو روشن میکرد گفت:

-مردک اسکل بلد نیست پشت ماشین بشینه ادعاش هم میشه!

وقتی دید چیزی نمیگم ادامه داد:

-خب اون موقع داشتیم چی میگفتم؟

شونه ای بالا انداختم که گفت:

-نچ نچ فراموش کار.

پوکر نگاهش کردم که خندیدو گفت:

-واستا ی پارکی جایی نگه دارم اونجا حرف بزیم کی تو ماشین از علاقه حرف میزنه ما دومیش باشیم.

-نه نه من باید برم خونه خالم منتظره شوهر خالم امشب میاد.

-یکم معطل میشن اشکال نداره.

-متین عصابمو بهم نریز خال...

-بیشتر از ی رب نمیکشه قول میدم بهت.

بحث با این ادم فایده نداره. هرچی میگم ی چیزی از توش درمیاره. چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

-مرسی فقط ی رب. واستا ی جای خوب پیدا کنم.

دستمو به سرم تکه دادمو مثله همیشه ساکت موندم. کلا من حرف نزنم سنگین تره چون هیچ فایده ای نداره.

ماه من آرام بخواب
ی پارک خطی کوچیک!

چطور من تا حالا متوجه این پارک دنج نشدم؟!

اروم کنار هم بیحرف راه میرفتیم. سرمای پاییز باعث شد دستامو تو هم گره بدمو نزدیک دهنم ببرم. متین بدون اینکه نگاهم کنه پرسید:

-سردته؟

-نه خیلی.

-بیا ی جا بشینیم.

تا خواستم رو نیمکت بشینم، دستمو گرفتمو مجبورم کرد رو چمن بشینم:

-این سوسول باز یارو بزار کنار دیگه. تا چمن هست نیمکت چرا؟

خندمو پنهون کردم و رو به روش نشستم. سرم پایین بود و با چمن ور میرفتم. ی تیکه از شو کندمو مشغوله گره زدنش شدم. سنگینی نگاهش اجازه نمیداد سرمو بلند کنم.

وقتی دید نگاهش نمیکنم، چمنو از دستم گرفتمو پرت کرد زمین:

-چرا نگاهم نمیکنی؟

چیزی نگفتم که ادامه داد:

-درسا من ازت ی جواب خواستم. گفتمی باید مطمئن بشی که اون عکس فوتوشاپ نیست و مطمئن هم شدی. الان بهونه دیگه ای نداری پس بگو میشنوم!

چی میگفتم؟ میگفتم من خیلی وقته تو تبه عشقت میسوزم؟ میگفتم بخاطرت یک هفتس خوابو خوراک ندارم؟ بگم دوست دارم؟ چی باید میگفتم؟

سرمو اوردم بالا و بدونه اینکه به چشماش نگاه کنم پرسیدم:

-سوالت چیه؟

ماه من آرام بخواب

-بدم میاد وقتی کسی با من حرف میزنه بهم نگاه نکنه.

میترسیدم. میترسیدم تو چشماش خیره بشمو دلو دینم به باد بره. میترسیدم از اینکه ناخواسته حرفی بزنی بعد ها بخاطرش خودمو سرزنش کنم. نمیدونم ولی احساس میکنم چشماش جادوم میکنه!

ناچار تاریکی چشمامو به جنگله نگاهش سوق دادم که گفت:

-حالا شد!

دستامو تو هم گره داده بودم و سعی داشتم گرمش کنم. متین با ی دستش دستامو قالب گرفتو با لحنه عجیبی پرسید:

-درسا حرف بزنی. بگو تو ام بهم علاقه داری، بگو جسم ی طرفه نیست، درسا من عشق تو چشمت میخونم بگو اشتباه نمیکنم!

مگه میشد لحنه شیداشو شنیدو رام نشد؟ مگه میشد تو چشماش خیره باشمو دلم نلرزه؟ مگه میشد حرفاشو شنید بی تفاوت بود؟ بخدا که نمیشد!

من این ادمو دوست دارم. من این پسره مغرورو لجبازو دوست دارم و خیلی وقته که پی به احساسم بردم. حالا این ادم، تو این پارک، درست رو به روی من نشست و از علاقت بهم حرف میزنه، ازم اعتراف میخواد، اعتراف به عشقی که که خیلی وقته دامن گیرم شده. و الان لحظه موعوده!

قیده غرورو زدمو با نگاهه پر حرفم بهش خیره شدمو اروم لب زدم:

-دوست دارم.

نگاهش رنگ باختو متعجب بهم نگاه کرد. جوری که انگار از ی خواب چند ثانیه ای بلند شده باشه، به خودش اومدو لبخنده کوچیکی که رو لباش شکل گرفته بود یواش یواش به خنده بلند تبدیل شد.

از جاش بلند شدو وادارم کرد بلند بشم. تا خواستم عکس المعلى نشون بدم، از کمرم گرفتو مثله ی پر بلندم کردو شروع کرد چرخیدن:

-خدایا شکرت درسا عاشقتم

ماه من آرام بخواب
خندیدمو ترسیده گفتم:

-متین سرم داره گیج میره بزارم زمین.

حرکتش اروم اروم کند شدو گذاشتم رو زمین.همیشه هروقت میچرخم، سرگیجه بدی میگیرم.

برای اینکه نخورم زمین، خودمو بهش تکیه دادم، متین فکر کرد میخوام بغلش کنم، با لحنه شیطونی گفت:

-تو ام بدت نیومده ها.

حرصی مشتت به بازوش زدمو گفتم:

-کوفت عوضی نمیخواستم بخورم زمین.

-درسا؟

نگاهش کردم: جانم؟

-دوست دارم.نمیزارم اخم به ابروت بیاد نامردم اگه به حرفم عمل نکنم.

صداقت تو تک تکه جمله هاش موج میزد.چشمامو مطمئن رو هم فشردم که ادامه داد:

-از اسمون سنگ بارید بازم قول بده که دوسم داشته و کنارم بمونی باشی.

-میمونم اگه بمونی.

سرشو مماسه صورتتم کردو نرمو پر محبت پیشونیمو بوسید.روح از تنم پر کشیدو حسه غیر قابله توصیفی به جودم

ترزیق شد. احساس میکردم تو این لحظه، هیچ کس به اندازه من خوشبختی رو درک نمیکنه!

ناخواسته لبمو گزیدم.متین دستشو رو گونم گذاشتو با خنده گفت:

-لیات چه گلی انداختن.

بیحرف نگاهش کردم خندیدم اما تا یادم افتاد دیر وقت شده و باید برگردم خونه، خنده از لبم محو شدو نگران

گفتم:

ماه من آرام بخواب

-وای خیلی دیر شد باید برم خونه!

-باشه بیا زودی میرسیم.

دستمو گرفت تو دستش و جهت مخالفه جایی که ماشینو پارک کرد رفت. با تعجب عقب نگاه کردم و گفتم:

-متین ماشینتو ی جای دیگه پارک کردیا.

-اره میدونم.

-خب پس چرا اینطرفی میری؟

-پیاده کناره تو بیشتر بهم حال میده.

با هر حرفش کیلو کیلو قند تو دلم اب میشد. قدم زدن با متین تو این هوای سرد فکره بدی نبود. خودمم دوست داشتم واسه همین مخالفتی نکردم.

از پارک خطی کامل خارج نشدن بودیم. با فکری که به سرم زد، یهو ایستادمو متینو وادار به واستادن کردم:

متین چشمتو ببند.

-چشمامو؟ چرا؟

-میخوام چشمتو ببندی من دستتو میگیرم میبرمت. حواسمم بهت هست که نخوری زمین.

-یعنی من چشم بسته راه برم؟

-ایهیم من دستتو میگیرم حواسمم بهت هست که زمین نخوری.

-باشه فقط درسا جونه متین حواست باشه ها.

-باشه ببند دیگه.

چشماشو که بست، دستشو گرفتمو گفتم:

-مدیونی اگه چشمتو باز کنی.

ماه من آرام بخواب

-چشم چشم-

برای خارج شدن از پارک، باید از رو پله سنگی که به اونطرفه خیابون وصل میشد، میرفتیم. ی سراشیبی خیلی کوچیک جلو پامون بود. اصلا حواسم نبود بهش بگم. چیزی تا زمین خوردنش نمونده بود که گرفتمش. با لحنه ترسیده ای گفت:

-این چی بود؟

-ببخشید ببخشید حواسم نبود بهت بگم.

("وقتی چشم بسته راه میریم، اگه امتحان کرده باشین کوچیک ترین بلندی که جلو پامونه تو نظرمون خیلی بلند میاد")

-الان چی؟

-الان صافه بیا بیا اها اینجا یکم بلنده اروم قدم بردار.

با حساسیت زیاد قدم برمیداشت. ی لحظه از احتیاط کردنش خندم گرفت. دستاشو رو هوا تکون دادو گفت:

-درسا همش احساس میکنم جلوم دیواره.

-نه عزیزم حواسم بهت هست چیزی باشه میگم دیگه.

-چی گفتی؟

-میگم حواسم هست.

-نه نه قبلش ی چیزه دیگه گفتی!

-اها گفتم چیزی باشه میگم.

-نههه اه ی چیزه دیگه بود.

-خب چی؟

-فکر کن خب!

ماه من آرام بخواب
-حرف زدی حواسم پرت شد.

-من حرف زدم؟ اگه تو همون اول جوابه سوالمو میدادی الان وضع این نبود!

مثله پسر بچه های تخس اخم کرده بودو با حرص حرف میزد. نتونستم خندمو مهار کنمو پقی زدم زیر خنده. متین که دید دارم میخندم، با لحنه بانمکی گفت:

-بخند بخند میرسه وقتی که منم بهت بخندم!

-مثلا میخوای چیکار کنی؟

-اروم اروم میفهمی.

تک خنده ای کردم و گفتم:

-باشه بی صبرانه منتظر اون روز میمونم!

-از رو نمیری نه؟

-مونده تا منو بشناسی!

-اصلا ول کن این حرفارو. بیا ی کاره باحال بکنیم.

-چی؟

نگاهی به اطراف انداخت. بیشتره خونه های اینجا، ویلایی یا نهایت دو طبقه ای بود. متین دستمو گرفتو در حالی که از کناره یکی از خونه ها رد میشد، زنگ اولین خونه رو فشرد.

تا خواستم تحلیل کنم چیشد، شروع کرد به دویدن و منم دنباله خودش کشید. با خنده گفتم:

-والایی متین ایول پس تو ام اره؟

-منم اره.

واردی کوچه دیگه شدیم و ایندفعه من زنگو فشردم. از شدته دویدن، نفس نفس میزدیم.

ماه من آرام بخواب

به انتهای کوچه که رسیدیم، از شفته خستگی هردو ایستادیمو خیره بهم زدیم زیره خنده. اصلا فکرشو نمیکردو متین اینجوری کنه!

خل باز یامون وقتی تکمیل شد که متین ازم خواست منم چشم بسته راه برم

.کلی قسمش دادمو ازش قول گرفتم که اذیتم نکنه.

تقریبا میتونستم با همین چشمای بسته مسیرو تشخیص بدم که یهه متین گفت:

-واستا.

با تعجب واستادمو گفتم:

-مگه رسیدیم؟

-نه. بچرخ میدونم مسیرو میدونی.

وقتی دید به حرفش گوش نمیدم، از شونه هام گرفتمو وادارم کرد دوره خودم بچرخم. تصویره ذهنی که از مسیرو داشتم به کل از بین رفت!

متین دستمو گرفتمو نمیدونم کدوم سمت میبرد:

-فکر کردی باهوشی اره؟ مسیرو گم کردی؟

-خیلی نامردی!

-باشه فقط چشمتمو باز کنی میدونم باهات چیکار کنم.

-ایش ایش.

-ایش ایش نداریم. اینجا بلندیه حواست باشه.

بینه راه هراز چندگاهی وادارم میگرد دوره خودم بچرخم تا مسیرو گم کنم. کنارش اونقدر حاله خوب که اصلا نفهمیدم این یک ساعت چجوری گذشت!

بالاخره رسیدیمو گفت:

ماه من آرام بخواب

-وا کن.

-رسیدیم؟

-اوهوم.

چشمو باز کردم به اطرافم خیره شدم. خیلی جالب بود جایی که چشممو بستم ی محیط کاملا متفاوت بودو جایی که خودمو توش پیدا کردم نزدیک خونه.

لبخندی زدمو گفتم:

-ووویی متین خیلی خوش گذشت مخصوصا جایی که خوردی به درخت.

خندیدو گفت:

-عجب بیشعوریه ها فقط همون قسمت برات جذاب بود؟

سرمو تند تند بالا پایین کردم گفتم:

-ایهیم ایهیم.

-فعلا که نمیشه ولی بعدا از خجالتت درمیام. برو خونه.

ازش خدافظی کردم و تا خواستم وارده خونه بشم، صدام زدو باعث شد که برگردم:

-جانم؟

لب زد: دوست دارم.

خنده ای که رو لبم شکل گرفت، حاصل حسه خوبی بود که متین با حرفاو کاراش بهم تزریق میکرد.

اما کاش اون زمان، کمی بیشتر به صداقت حرفاش فکر میکردمو انقدر احساسیو احمقانه برخورد نمیکردم.

مثله خودش لب زدم: منم دوست دارم.

دستی برام تکون دادو با اشاره کردنش ازم خواست برم خونه.

با ذوق به عمو وحید خیره بودم:

- خلاصه اینکه انتقالیو گرفتم. ایشالا تا هفته دیگه ی خونه خوبو بزرگ پیدا کنیم منم ترتیبه آوردنه اثاث هارو میدم
که اونجا بچینیم. درسام که باید پیشه ما باشه دیگه.

چی؟ خونه رو عوض کنیم؟ اما من تو این خونه بزرگ شدم، گوشه به گوشه دیواراش پره از خاطره های تلخو شیرینی
که برام رقم خورده.

لب برچیدمو ناراحت گفتم:

- یعنی از اینجا بریم؟

خاله:

-اره دیگه عزیزم هم روحیه تو عوض بشه هم اینکه اینجا واسه دو نفر خوبه، واسه ماها اینجا کوچیکه!

-اما خاله من به این خونه عادت کردم، به پرنیانو ترانه جون...

-نگرانه اوناش نباش بهم سر میزنن. بالاخره که چی؟ باید اینجارو بفروشیم.

نه نه میتونم با عوض کردن خونه کنار بیام اما فروشش به هیچ وجه! من نمیتونم خونه ای که مامان ی زمانی توش
بوده رو به یکی دیگه بسپرم.

نمیتونم و نمیزارم بفروشنش. مخالفتم رو تو چند جمله بیان کردم:

-نه خاله فکره فروشه اینجارو از سرتون بیرون کنین. این خونه و اون اتاق هنوزم بوی مامانم و میده. نمیتونم بیخیاله
این یکی بشم.

عمو وحید لبخنده مهربونی به روم پاشیدو گفت:

-شیوا درسا راست میگه فروشه این خونه کاره درستی نیست از طرفی ام مالک اینجا درساعه خودش میدونه چیکار
کنه ما نباید دخالت کنیم.

ماه من آرام بخواب

-نه عمو وحید بحثه دخالت نیست هرچی باشه شما بزرگترین و فکرتون باز تر از منه اما من نمیتونم خونه ای که
آخرین باز مامانمو توش بوسیدم و اغوش گرفتمو ول کنم. نمیتونم این خونه رو بسپرم دسته یکی دیگه!

-میدونم دخترم حق داری. مام اصراری نداریم ولی تو با عوض کردنه خونه ام مشکل داری؟

دروغ چرا ته دلم اصلا راضی به رفتن از اینجا نبودم اما اگه این خونه واسه خاله کوچیک بود باید عوض میکردیم.

لبخنده ظاهری زدمو گفتم:

-اگه شما اینطور میخواین من حرفی ندارم.

خاله:

-تا خونه پیدا کنیم بخیریم وسایلارو بیاریم چند ماهی طول میکشه از الان غمباد نگیر دختر.

-چشم!

بعد از خوردنه شام و جمع کردنه ظرفا، به سمته اتاقم رفتم و خودمو رو تخت ولو کردم. دستمو رو سرم گذاشتمو
امروز یک باره دیگه برای خودم مرور کردم.

از اصراره پرنیان گرفته تا رفتن به خونه میترا و یهویی اومدنه متین، اعتراف به عشقش و شکو تردید های من، بردنه
عکس هاو...

عکس ها!

یهو نشستمو با دستم کوبیدم تو پیشونیم. وای عکسا تو ماشین متین جا موند!

چقدر من حواس پرتم. حالا چجوری ازش پس بگیرم؟ اگه بگم عکسا تو ماشینت جا مونده و اون بگه واسه چی

میخوایش چی بگم؟ اگه بگه مگه تو مطمئن نشدی پس داشتن عکسا به چه دردت میخوره چی جواب بدم؟

نمیدونم ته دلم همش احساسی بهم میگفت میکرد کاری که کردم اشتباه بود. حس میکردم اون عکسا اصل بودن. به
صداقته حرفه اون عکاس شک داشتم!

شک داشتمو با تمامه این وجود، با بی عقلی و بی فکری تمام حسه قلبیمو به متین گفتم و الان خیلی دیره واسه
برگردوندنه حرفایی که زدم.

ماه من آرام بخواب

کارم مثل این میمونه که ابیو رو زمین ریختمو حالا سعی میکنم تو لیوان برش گردونم!

خودم باید تنها عکسارو میبردمو از فیک بودنش مطمئن میشدم نه اینکه با متین برم.

هیچ وقت احساسه درونیم بهم دروغ نمیگفت اما اینبار قیده این حالتو زدم و سعی کردم افکاره منفیو از خودم دور کنم.

برای پرت شدنه حواسم، گوشیو برداشتمو تا روشنش کردم، پیمی از طرف متین دیدم:

-کاش حداقل بغلت میکردم بعد میرفتی.

گر گرفتمو در حالی که با باد زدنه خودم سعی در کم کردنه التها به درونیم داشتم نوشتم:

-چرا؟

تا اینو نوشتم، در عرض کم تر از پنج ثانیه جواب داد:

-چرا نداره دلم برات تنگ شده.

از سرعت عملش تعجب کردم. لبخندی رو لبام نشستو تا خواستم چیزی تایپ کنم، گوشیم زنگ خورد.

جواب که دادم، صداش مثله ی مسکنه آرام بخش تپش های نا ارومه قلبمو کاهش داد:

-سیلام سیلام.

خندیدمو گفتم:

-علیکه سلام.

-درسا میگما؟

-جان؟

-جان نگو جون بگو. صمیمتت بیشتره!

-جونم؟

ماه من آرام بخواب
-افرین.میگم تو هنوز یخت باز نشده نه؟

-هن؟

-منظورم اینه احساسه خجالت میکنی.

-خجالت از کی؟ از تو؟

-اوهوم.

-چیشد به این نتیجه رسیدی؟

-نمیدونم یا خیلی مغروری یا حسه خجالت داری هرچی که هست باهام راحت نیستی.

کاش میتونستم بهش بگم دلیلش چیه. لعنت به این رودروایسی مسخره که اجازه نمیده حرفمو بزnm. من دلم قرص نبود. از بابته آرام اصلا مطمئن نبودم. هنوزم شک داشتم اما تا کی؟

چاره ای واسه حله این مشکل ندارم!

نه میتونم حرفی بزnm نه میتونم با این وضع پیش برم پس بهتره چشممو رو گذشته ببندمو وانمود کنم که با حرفای اون عکاس قانع شدم.

بیشتر از اونکه به اون عکس فکر کنم، باید ذهنمو رو حرفای متین متمرکز کنم!

رو قسمی که به جونه میترا خورد، رو حرف از علاقه ای که سرچشمه از قلبش میگرفتو زبونش فقط ی واسطه بود واسه ابرازه علاقه.

میخوام این دفعه به سرنوشت اعتماد کنم. میخوام اینبار انرژی های منفیو از خودم دور کنم. میخوام یادم بره چی دیدم و به یاد داشته باشم که چیا از متین شنیدم.

متین دروغ نمیگفت، مطمئنم که حقیقتو میگفت و من بعدها فهمیدم که با طنابه همین اعتمادم به چاهی افتادم که در اومدن ازش جزه یکی از محالات دنیا بود.

با صدایش به خودم اومدم و از غرق شدن تو دریای افکارم نجات پیدا کردم:

ماه من آرام بخواب
-الو درسا؟ صدام میاد؟

-اممم اره اره.

-کجا رفتی؟

-هیچی ی لحظه حواسم پرت شد.

-به چی؟ داشتی به من فکر میکردی؟

از لحنه شیطنت بارش خندم گرفتو مثله خودش گفتم:

-نه داشتم به این فکر میکردم چقدر تو از خود متچکری!

-نچ من که میدونم اون غروره دخترانت اجازه نمیده بگی داشتی به من فکر میکردی ولی خب من اینبارو ندید
میگیرم.

چشم نازکی کردم که گفت:

-قیافتم کج نکن خوشم نمیاد.

از تعجب به گوشی خیره شدم. علم غیب داشت؟

خندیدو گفت:

-اگه یادت باشه قبلا هم بهت گفته بودم. اونقدری شناختمت که میتونم حدس بزنی چیکار میکنی. این چند ماه
اونقدری روت زوم کردم بهت فکر کردم که تمامه حرکاتتو از برم پس تعجب نکن عشق من.

با هر حرفش، جون میدادم از نو متولد میشدم. توصیف احساسی که در برابرش داشتم دور از تصوراته و من تا به حال
تو هیچ فرهنگ لغتی جمله ای برای توصیف این حسه خوبم نخوندمو ندیدم.

بی هوا صدایش کردم در حالی که به سمت پنجره میرفتمو بازش میکردم، خیره به ساختمونای کوتاه بلندی که اجازه
نمیدان ماه ببینم گفتم:

-متین کجایی؟

ماه من آرام بخواب

-پشت بوم!

-پس ماه میبینی؟

-اره چطور؟

-میخواستم ازت ی قول بگیرم.

-چه قولی عزیزدلم؟

-اگه ی روزی به هر دلیلی نبودم، با نگاه کردن به ماه فقط یاده من بی افتی.

-درسا چرا اینو میگی یعنی چی ی روز نبودم؟

-میشه فقط قول بدی؟ اتفاق ممکنه بی افته ممکنه تو ازم خسته بشی یا اینکه...

-باشه باشه ادامه نده. قول میدم همونطور که ماه اسمونه قلبم شدی، اگه به ماه واقعی ام نگاه کردم یادت بی افتم.

لبخندم همراه شد با اشکی که سمچانه از چشمم چکید. میتونستم آینده رو لمس کنم، اما نمیخواستم به اینکه چی
قراره اتفاق بی افته فکر کنم!

-درسا تو ام باید ی قولی بدی؟

اشکمو پاک کردم بی اینکه بزارم متوجه حالم بشه پرسیدم:

-جونم؟

-دیگه نمیخوام حرف از نبودت بشنوم. تو این چند ماه که عشقت خوابو خوراکو ازم گرفته بود به اندازه کافی درد

کشیدم پس نزار

فکره نبودت بشه کابوسه شبام!

حق با متینه اما همیشه هیچ تضمینی برای آینده در نظر گرفت هرچند من خودمم هیچ علاقه ای به جدایی ندارم
فکره نبودن متین، دیوونم میکنه.

-چشم چیزی نمیگم.

ماه من آرام بخواب

-تو کجایی؟

-پشت پنجره اتاقم!

-حیف شد. امشب ماه نورانی تر از هر شبه.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

-درسا بیا نقطه مشترکمون همین ماه باشه.

-منظورت نمیفهمم؟

-اگه ی روزی از هم ناراحت بودیم یا دور شدیم، ماه بشه نقطه مشترکی که منو تو هر دو مون قبولش داریم. بهش نگاه

کنیمو همو یادمون بیاد.

-باجه قبول.

-درسا از اسمونه قلبم هیچ وقت نرو. من ستاره هارو نمیخوام من ماهمو میخوام چون دوستش دارم.

-منم دوست دارم تا وقتی خورشید بمیره.

-مگه خورشید میمیره؟

-نه نیممیره واسه همین میگم دوست دارم تا وقتی خورشید بمیره!

به راحتی میتونستم لبخندشو از این فاصله لمس کنم. همونطور که گردنبنده ماهو خورشیدمو تو دستم گرفتم بودمو

باهاش ور میرفتم پرسیدم:

-خوابت نمیاد؟

-تو خوابت میاد؟

-خیلی کم.

-میخوای برات قصه بگم بخوابی؟

ماه من آرام بخواب
ذوق زده جیغ کشیدم:

-وویی میگی؟

-اگه بخوای میگم.

-خو پَ واستا واستا من برم رو تختم.

خندیدو گفت:

-باشه.

رو تختم دراز کشیدمو در حالی که خودمو تو پتوم قایم میکردم گفتم:

-بوگو!

-قصه چیو بگم حالا؟

-خودمونو بوگو.

نفسه عمیقی کشیدو گفت:

-یکی بودو یکی نبود.

خدایی بود که مهربونی بی اندازش باعث میشه خورشیدی برای اسمونه بی انتها بزاره که ی وقت احساسه تنهایی
نکنه!

مدتی که میگذره، خورشید و اسمون باهم انس گرفتن اما خورشید دلش میخواست کسی از جنسه خودش باشه تا
بتونه هر روزشو کناره اون سپری کنه و خنده هاشو با یکی غیر از اسمون شریک باشه!

اینجاعه که خدا روز رو نصف میکنه. نیمه ای رو روشنو نیمه دیگشو تیره و تاریک.

اسمشم میزاره شب!

به خورشید میگه من برات تو دل تاریک شب ماهو خلق کردم. برو دنبالش و پیدااش کن. اگه تونستی بهش برسی مال
خودت.

ماه من آرام بخواب

خورشید به امید دیدن ماه، کل روز و بیدار میمونه هر روز و تا قبله غروب صبر میکنه اما خبری از ماهش نیست.

ولی خورشید..!

ای امون از دست خورشید که از سنگ هم سخت تره. بدون اینکه از پا دربیاد یا نا امید بشه مثله همیشه سوزنده و پر فروغ میمونه و این تنها بخاطر ماهشه. ماهی که سهم اون از دل بی کرانه اسمونه.

میگذره. روزها و شبها، ماه و سالها میگذره و خورشید همچنان چشم انتظار ماهی که قراره مال اون بشه.

و بالاخره ی روز، نیمه های ظهر که خورشید درست وسطه اسمونه، میبینه کسی داره به سمتش میاد.

بی اینکه چشم از ماه برداره، به سمتش میره تا فاصله بینشونو هرچه سریعتر پر کنه. ماه به خورشید و خورشید به ماه میرسه.

هردوشون همدیگه رو در اغوش میگیرن روزی خدا رو با وصالشون به شب تبدیل میکنن. درست وقتی ماه تو اغوشه خورشیده، اسمون تیره و تار میشه و بعد..!

اروم زمزمه کردم:

-بعد خورشید ماهو ول میکنه؟

-نه نه واستا واستا خورشید غلط میکنه ماهو ول کنه!

-ولی ماهو خورشید که بهم نمیرسن!

-نه نه واستا باید برسن. بعد...اممم...بعد...

-بعدی نداره متین اگه ماهو خورشید تا ابد کناره هم باشن اسمونم تا ابد تاریک میمونه. یکی مجبوره بره! ماه نمیره. این خورشیده که ماهو ول میکنه تا بره.

-اصلا ول کن اینو. مهم اینه ماه به خورشید رسید دیگه.

-الان کی ماهه کی خورشید؟

ماه من آرام بخواب

-اینم قبلا بهت گفتم. گفتم من خورشیدمو تو ماه. یادته جواب دادی تا جایی که من میدونم خورشید خانمه؟ بعد من بهت گفتم ما فرق داریم؟

-ایهیم یادمه.

لحنه ناراحتمو که شنید دلخور گفتم:

-عه درسا بابا داستانه دیگه ناراحت نباش عزیزدلم. قرار بود اخرش خوب تموم بشه نمیدونم یهو چیشدا!

-همه چی قراره اخرش خوب تموم بشه اما به اخرش که میرسیم...

-بسه درسا بسه.

-ی سوال پیرسم؟

-دوتا پیرس!

-خدا که میدونست ماهو خورشید اصلا بهم نمیرسن پس چرا قوله ماهو به خورشید داد؟

-چون که ساعت از دهه شب بگذره متین چرت پرت زیاد میگه. ما با داستانا فرق داریم دلیلی نیست که بهم نرسیم.

متین کلی باهام حرف زد که قانعم کنه عاقبت ماهم مثله داستانو فیلمای عاشقانه قراره خوبو خوش تموم بشه.

بعد از قطع کردن تماس، خیره به سقف اتاقم، طبقه معمول بهش فکر کردم. این روزا فکره متین شده جزئی از کارای روزمرم. خنده هاش، شوخی هاش، نگرانی هاش و چشماش...!

هیچ کدوم از حالاتو حرکاتش برام تکراری نمیشه، جنسش با بقیه فرق داره.

دیدن وقتی اهنکه مورده علاقتو ده بار، بیست بار، سی بار گوش بده بالاخره یروز ازش خسته میشیو از شنیدنش نفرت داری؟

یاده متین برام حکمه اون اهنگیو داره که اگه هزاران بار گوش کنم، ازش خسته نمیشم بلکه اشتیاقم بیشتر میشه.

حتی همین الان که باهاش حرف زدم، بیشتر از هر لحظه دلتنگشم.

اونقدر غرقه افکارم میشم که خواب مهمون سیاهی چشمم میشه و به جهان بیخبری فرو میرم.

ماه من آرام بخواب
صدای خاله مثله ی میخ مستقیم میره تو مغزم. عصبی پتورو رو سرم میکشمو رومو ازش برمیگردونم که یک دفعه،
پتورو از روم برمیداره و عصبی تر از من میگه:

-بلند شو بینم دختر مگه تو درسو دانشگاه نداری اینجا کپیدی؟ جمع کن خودتو زود باش بینم!

چی؟ درسو دانشگاه؟ تند از جام بلند میشمو هول زده دنباله لباسام میگرددم که خاله دست به سینه کناره دره اتاق
واستاده و با تاسف میگه:

-اول برو دست صورتتو بشور بعد لباس تنت کن.

به نشانه فهمیدن، بشکنی میزنمو میگم:

-حق با توعه.

دستو صورتمو که شستم، به سمته کمده لباسام رفتم تا لباسی واسه امروز بردارم. یهو خاله مثله عجل معلق جلوم
ظاهر میشه و میگه:

-از این به بعد هروقت خواستم بیدارت کنم از این روش استفاده میکنم. گیج خانم امروز دوشنبس کلاس نداری! من
فقط میخواستم بیدارت کنم.

اولش فکر کردم داره شوخی میکنه اما بعد از تحلیل کردن، فهمیدم حق با خالس. اخمامو تو هم فرو بردمو تا خواستم
جیغ بکشم، فوری دستشو گذاشت رو دهنمو گفت:

-مرگ جیغ نزن نکبت وحید بدبخت خوابه.

دستشو گاز گرفتم که از رو دهنم برداره که جیغ زدو گفت:

-سگ چرا گاز میگیری؟ نکنه تو ام مثله ستاره وقتی بیدار میشی هار میشی؟

-گاز که سهله دلم میخواد جرت بدم!

-چخه برو تو قفست!

-بیا باهم بریم.

ماه من آرام بخواب
-باهم باید ی جای دیگه بریم.

یهو دستمو گرفتو کشوندم سمته اشپزخونه. با دیدنه صبحونه مفصلی که رو میز چیده شده بود، خواستم بگم اشتها ندارم که چشمم خورد به کلوچه های کشمشی.

مسخ شده رو صندلی نشستمو دستمو به سمته عشقای خوش رنگو لعابم دراز کردم که خاله زودتر از من برش داشتو گفت:

-به یه شرط میتوتی اینارو بخوری.

مثله بچه هایی که لچ میکننو دوست دارن زودتر چیزی که میخوانو به دست بیارن، پامو کوبیدم به زمینو گفتم:
-کلوچمو بده بده بده.

-درسا نکن اینکارارو بزرگ شدی دختر.

اصلا نمیشنیدم چی میگه. چشمم خیره به کلوچه ی تو دستش بود که گفتم:

-کلوچم!

-گفتم شرط داره.

-هرچی باشه قبوله بدههه اون لامصبو.

-امشب میخوایم بریم خونه داداشه وحید یا به اصطلاح همون جاریم. تو ام باید بیای.

بدونه اینکه بفهمم چی گفت گفتم:

-باشه میام بده کلوچه رو.

-یبار دیگه بگو میام.

-میام میام بدهههه.

لبخندی زدو کلوچه رو داد دستم. با عشق به چشمای کشمشیش خیره شدم و دسته نوازش به سرش کشیدم.

ماه من آرام بخواب

اونم داشت با محبت نگاهم میکرد. ی حسی ته دلم قلقلکم میداد که بخورمش اما دلم نمیخواست از دستش بدم.

با فکره اینکه اگه بخورمش تموم میشه، گریم گرفت.

خاله با تعجب نگاهم کردو پرسید:

-چیشده درسا؟

اشکم چشمامو تار کرده بودو تصویره خاله برام واضح نبود. با بعض گفتم:

-خاله اگه اینو بخورم که تموم میشه!

خاله با تاسف سری تکون دادو گفت:

-خجالت بکش درسا اینکارا چیه اخه؟

-قول میدی بازم برام بخری؟

با بهت رده اشکمو دنبال کردو گفت:

-تو خلی دختر گریت واسه چیه اخه؟

-بگو بازم میخری!

-میخرم میخرم گریه نکن از سنت خجالت بکش.

ذوق زده از جام بلند شدمو لپه خاله رو ماچ کردم که یهو کلوچه از دستم افتاد زمینو خاله بی حواس، پاشو گذاشت روشو لقتش کرد.

عصبی نگاه به خون نشستمو بالا اوردمو حرصی نگاهش کردم.

خاله لبخنده تحلیل رفته ای زدو گفت:

-همین الان میرم ده جعبه برات میخرم.

ماه من آرام بخواب

بی حرفو عصبی بهش خیره بودم. تو ذهنم خاله رو به صندلی بستمو با چاقو مغزشو از هم متلاشی کردم در آخر انداختم جلوی سگ.

با لحن ارومی که بخاطر عصبانیتم اروم بود گفتم:

-میکشمت قاتل!

ی قدم رفت عقبو دستاشو بالا آورد:

-بخدا همین الان میرم از سوپری سره کوچه میخرم.

ملاقه ی رو اپن رو برداشتمو در حالی که میخواستم بکوبم تو کلش گفتم:

-بخورن تو سرت من کلوجه کشمش میخواستم که اونم زدی لهش کردی بزخم لـــهت کنم؟؟

همه حرفامو با جیغ میزد. خاله از اشپزخونه بیرون رفتو وارده پذیرایی شد.

پشت مبل خودشو قایم کردو گفت:

-درسا اروم باش اروووم.

-من اروم ماروم حالیم همیشه زدی کلوجه عزیزمو له کردی میفهمی ینی چی؟ من دلم نمیومد اونو بخورم تو زدی

لهش کردییی؟؟

-چخبه شده؟

عصبی برگشتم سمته عمو وحیدو گفتم:

-زنت بچمو کشت.

چشمای خواب الوده عمو وحید، یهو گنده شدو با تعجب گفت:

-چی؟ بچت؟

-بله بچم.

ماه من آرام بخواب
خاله یکی کوبید تو پیشونیشو گفت:

-منظورش همون کلوچشه.

-کلوچش چیه دیگه؟

قدمای محکم رو سمته اشپزخونه هدایت کردم و جنازه بچمو از زمین جمعش کردم.

در حالی که میخواستم بغضم رو قورت بدم، با صدای لرزونی نرمه های کلوچه رو به عمو وحید نشونش دادمو گفتم:

-نگا بچمو پر پر کرد الهی خدا پر پرش کنه.

عمو ی نگاه به چشمای اشکی من کرد ی نگاه به خاله که پشت مبل قایم شده بود. یهو پقی زد زیره خنده.

بلند بلند قهقهه میزد و نمیدونم با خودش چی میگفت که بخاطرش خندش، نامفهوم بود.

مشتی به بازوش زدمو پرسیدم:

-به چی میخندی؟ کجاش خنده داره؟

عمو در حالی که اشکه چشمش رو پاک میکرد گفت:

-ایول درسا اوله صبحی خوب خندوندیم. حال کردم خدایی.

ینی چی؟ مگه من با اینا شوخی دارم؟ زدن کلوچمو پر پر کردن بعد میخندن؟

خاله همونطور که پشت مبل قایم شده بود، گفت:

-وحید با کلوچه درسا شوخی نکن الان جدیه.

عمو چشمای خندونش و به چشای قرمزم دوختو گفت:

-چرت میگه نه؟ ضایس داری مسخره بازی درمیاری اخه کی واسه ی کلوچه گریه میکنه که تو دومیش باشی؟

-مسخره بازی نیست بعدشم اولیش خودمم دومی ای در کار نیست.

-دوربین مخفی کجاعه دست تکون بدم؟

ماه من آرام بخواب
نتونستم دیگه تحمل کنم و جیغ زدم:

-دارم میگم من شوخی ندارم زدین کلوچمو له کردین بهمم میخندین؟

-یا بسم الله چرا جیغ میزنی خب؟

-چون عصابم خورده من کلوچه کشمشی میخوام!

-در این حد اخهه؟

-بله در همون حد!

-خب اینکه جیغ زدن نداره عزیزه من. زنه گنده رو فرستادی پشت مبل قایم بشه که چی؟ الان میرم برات میخرم
غضه نخور!

-کی میخری؟

-صبحونه بخو...

-همین الان.

-همین الانه الان؟

-بله همین الانه الان.

روشو کرد سمتة خاله شیوا گفت:

-شیوا نگاه کاراتو ابت کم بود نتونت کم بود له کردنه کلوچه این چی بود؟

-این به درخت میگن!

-خب حالا بزار لباس بیوشم چند تا میخوای؟

خاله:

-یک جعبه براش بخر قایم میکنم دونه دونه بهش میدم.

ماه من آرام بخواب
پوکر رو به خاله گفتم:

-مگه بچه ام که میگی قایم میکنم؟

-تو در برابره کلوچه از بچه سه ساله ام کمتری.

عمو وحید بیرژامشو با حالته بانمکی بالا کشیدمو در حالی که سرشو میخاروند گفت:

-این نزدیکی سوپرمارکتی چیزی داره؟

-ایهیم سره کوچه!

عمو چپ چپ نگاهم کردو رو به خاله گفت:

-تو ام خجالت بکش از سنت از پشت مبل بیا بیرون جای بزار تا من بیام.

-گذاشتم عزیزم.

عمو ی نگاه حسرت باری به اشپزخونه انداخت که دلم کباب شد ولی الان فقط کلوچه کشمشی جلو چشمم بودو
هیچ چیزه دیگه ای برام اهمیت نداشت.

بعد از اینکه عمو از خونه رفت بیرون، خاله به سمتم اومدو گفت:

-قولت که یادت نرفته؟

-کدوم قول؟

-گفتم دیگه شب میریم خونه نوید.

-نوید کدوم خریه؟

-درست حرف بزن این چه طرزه حرف زدنه در شأن ی دختر نیست.

لبامو از مسخرگی غنچه کردم و گفتم:

-اوه بله بله خب شیوا جون بفرمایید که نوید کیست؟

ماه من آرام بخواب
چپ چپ نگاهم کردو گفت:

-بابای ارمان دیگه.

با شنیدنه اسمش اخمم تو هم گره خورد. چرا خاله از اینا بیرون نمیکشه؟

-چقد میگیری از ارمان و ننه باباش بکشی بیرون؟

-دررررست حرف بزنی عادت میکنی این چه لحنه صحبت کردنه اخه؟

-دروغ میگم مگه؟ رو پیشونی من نوشته ارمان که هر وقت منو میبینی یادش می افتی؟

-هم رو پیشونیت هم تو سرنوشتت.

اداشو دراوردم و گفتم:

-خبر نداشتم سرنوشتت بلدی بخونی. دیگه چه هنرایی داری رو کن بینم!

-برو عمتو مسخره کن درس. اه چقد تو خنگو نفهمی!

-اولا که عمه ندارم دوما باشه خنگو نفهمم فقط از این خانواده بکش بی...

دستشو گذاشت رو دهنمو گفت:

-دیگه این کلمه رو نگو عادت میکنی زشته ی جایی که نباید بگی میگی آبرو جدو خاندانمونو به باد میدی.

-باش. نمیاما.

-غلط کردی نمیای خودت گفتی میام.

چشمام از تعجب گرد شد:

-من گفتم؟ ی چیزی بگو باورم بشه!

-دروغ که ندارم بگم! این مگه صدای تو نیست؟

با تعجب به خاله خیره بودم که داشت با گوشیش ور میرفتو بعد چیز یو پخش کرد:

ماه من آرام بخواب

-کلوچم!

-گفتم شرط داره.

-هرچی باشه قبوله بده اون لامصبو.

-امشب میخوایم بریم خونه داداشه وحید یا به اصطلاح همون جاریم. تو ام باید بیای.

-باشه میام بده کلوچه روا!

-بیار دیگه بگو میام.

-میام میام میام بدهههه.

با چشای گرد خاله رو نگاه کردم. صدامو ضبط کرده بود؟

جیغ زدم:

-صدامو ضبط کررررردی؟

-بله خوب کاری کردم چون میدونستم بعدا میزنی زیرش!

-عجب موجودی هستی!

-تازه من گفتم یکبار بگو تو سه بار گفتی میام میام میام.

-خب من اون موقع محوه کلوچه بودم هیچی نمیفهمیدم این انصاف نیست!

-انصافه وحیده بدبخت سره صبح با دهنه خشک بره واسه توعه بیشعور کلوچه بخره؟

-شیوا خیلی بیشعوری خیلی.

-باشه من بیشعورم و تو ام قول دادیو باید عمل کنی!

پامو محکم کوبیدم به زمینو گفتم:

-ازت بدم میادا!

ماه من آرام بخواب
-نیست من خیلی ازت خوشم میاد.

چپ چپ نگاهش کردم و کلافه پوفی کشیدم. آخرش این کلوچه منو بدبخت میکنه ببین کی گفتم.
همونطور که سمتہ اتاقم میرفتم گفتم:

-من به نشونه اعتراض امروز از اتاقم بیرون نمیام.

-باشه بیرون نیا وقتی خواستیم بریم خونه مهسا میای.

اصلا نمیشد خاله رو پیچوند. پامو محکم به زمین میکوبیدمو سمتہ اتاقم رفتم و درشو محکم بستم. هیچ جوهره
حوصله اون پسره شیر برنجو نداشتم.

گوشیمو برداشتم که به پرنیان زنگ بزنم، دیدم هفتتا میسکال از متین دارم.

با تعجب شمارشو گرفتم که بعده دو بوق جواب داد:

-سلام درسا خانم!

با شنیدنہ صداش، جوته تازه ای گرفتمو پر انرژی گفتم:

-دلام دلام.

مردونه خندیدو جواب داد:

-چطوری عزیزدلتم؟

خودمو براش لوس کردم و گفتم:

-میسی دوبم تو چیژوری.

-فداتشم منم خوبم. زنگ زدم بیدارت کنم ولی جواب ندادی نکنه تا الان خواب بودی؟

-ایهیم گوشیم رو سایلنت بود. خالم اومد بالای سرم با تهدید بیدارم کرد.

-نچ نچ نکنه مثله خرسا میخوابی؟

ماه من آرام بخواب
-نخیرشم دیشب دیر خوابم برد.

-چرا چیشده بود مگه؟

رو تخت دراز کشیدمو در حالی که با انگشته دسته راستم موهامو به بازی گرفته بودم گفتم:

-داشتم به قصت فکر میکردم!

چند لحظه ساکت موندو بعد گفتم:

-هوف درسا تو دیوونه ای بخدا.

-ایهیم دیوونم. اگه دیوونه نبودم که عاشقه تو نمیشدم میشدم؟

خندیدو گفتم:

-والا من که اروم ی گوشه دنیا داشتم زندگیمو میکردم تو یهو اومدی دلو دینه منو به باد دادی. اره دیوونه ای و اگه دیوونه نبودى منم دیوونه نمیکردى.

شنیدنه حرفاش منو میبرد تو خلع ی خلع از جنسه بی تابى، از جنسه نیاز.

نیاز ب بودنش و لعنت ب روزی ک بخواد نباشه. بی شک اون روز از هر روانی دیوونه تر میشم.

-با تو ام ها!

صداش منو از همون خلع بیرون کشیدو گفتم:

-جونم؟

-شنیدی چی گفتم؟

-ایهیم ایهیم.

-ایهیم ایهیم چیه جوابمو بده دختره.

-سوالت چی بود پسره؟

ماه من آرام بخواب
-مارو باش با کی حرف میزنیم. گجیا.

-خودت گجی ایش ایش.

-باشه من گجیم. ول کن سوالمو خودمم یادم رفت، الانم بیوش میام دنبالت.

-کجا به سلامتی؟

-به تو چه؟ تو آماده شوی رب دیگه اونجام. خدافظ.

تا خواستم حرفی بزنی، صدای متعدده بوق تو گوشم پیچید. با دهنه باز به گوشی خیره شدم. قطع کرد؟

اصلا فکر نمیکردم یکی پیدا بشه تو به کرسی نشوندنه حرفش دسته منو از پشت ببندد!

ناچار از تخته بلند شدمو مشغوله آماده شدن شدم. بهترین لباس انتخاب کردم و ارایش ملیحی رو صورتم نشوندم. موهامو با بدبختی جمع و جور کردم.

باید کوتاهش کنم خیلی بلنده و همیشه موقع بستنش اذیت میشم. دره اتاقمو اروم باز کردم سرمو یواشکی بیرون بردمو دورو برو نگاه کردم. خاله تو پذیرایی نبود.

یواش کله درو باز کردم و پاورچین پاورچین مشغوله رفتن به سمت در شدم و تا خواستم درو باز کنم، صدایی اومد:

-کجا سلامتی؟

برگشتم سمتشو لبخنده دندون نمایی زدم و گفتم:

-عه عشقم اینجایی که!

دست به سینه و ایستاد و نگاهم کرد:

-بله نگفتی کجا شالو کلاه کردی؟

-امم یکی از دوستان منتظرمه پایین!

-کدومش؟

ماه من آرام بخواب

-نمیشناسی.

-خب اشکال نداره الان میام که بشناسمش!

و بعد راهشو به سمته اتاق کج کرد که دویدمو جلوش ایستادمو هول زده گفتم:

-امم چیزه اخه خجالت میکشه.

-هن؟

-خجالت دیگه.

-از من؟

-نه کلا خیلی خجالتیه. حتی ممکنه باهام قطع رابطه کنه!

-تو دوستاتم مثله خودت خلنا. با چه روانی هایی دوست میشی.

خندیدمو گفتم:

-اره دیگه اینجوری.

-باشه برو فقط ی چیزی یادت رفتا؟

-چی؟

-کلوچت.

-ژون ژون کجاعه؟

-چشاتو ببند.

با دستم چشمامو گرفتم که بعده چند ثانیه چیزی داد دستم:

-بیا زودم برگرد امشب باید بریم خونه ارمانشونا. شام درست کردن.

کلافه پوفی کشیدو سری تکون دادم. کتونی هامو پام کردم و بعد از خدافظی از خاله، از خونه بیرون زدم.

ماه من آرام بخواب

با دیدنه ماشینش به سمتش رفته و سوارش شدم. متین که سرش رو فرمون بود، با دیدنم سرشو بالا آورد و نگاهم کرد:

-سلام خانمی خوبی دیر کردی.

-بیخشید خالم داشت سین جیمم میکرد.

-فدای سرت.

-کجا میخوای ببریم؟

-ی جای خوب!

بی توجه به من کنجاو، ماشینو حرکت داد و مسیری که تو ذهنش بودو دنبال کرد.

وقتی دیدم از شهر خارج شد، متعجب گفتم:

-کجا میخوای بری؟

سرشو سمتم چرخوند و در حالی که بینیمو میکشید گفت:

-فضولی ممنوع!

-وا خب میخوام بدونم.

-میفهمی هیس.

دستشو سمته ضبطه ماشین برد و صداشو زیاد کرد و خودش باهاش هم خونی کرد.

-همه چی تمومه شدی ماله قلبم

دیگه کسی جز تو نمیخوره به دردم

با تو دیگه میشه ی شبه ره صد سال رو رفت

همه خوبی هارو میخوام از ته دل و است

همه دنیا شدی جونم.

ماه من آرام بخواب
دستمو گرفتمو نگاهم کرد:

-با تو ی جوریه که هرچی که بخوامو دارم

بیقراره بیقرارم با تو خوبه حاله

دیگه دل ندارم دیگه با تو رو روالم

نمیدونم حاله الانمو اسمشو چی بزارم.

حتی اگه متین علاقشو به زبون نمیاورد، چشماش همه چیو لو میداد و رسواش میکرد.

سعی کردم همه احساسمو تو چشمام بریزمو با عشقی که داشتم بهش خیره شدم که با خنده گفت:

-اینجوری نگام نکن الان چپ میکنیم.

خندیدمو گفتم:

-چپ کردنتم دوست دارم.

قهقهه ای زدو گفت:

-درسا بس کن دیگه دیوونه دو دقیقه اروم بگیر الان میرسیم بعد هرکار خواستی بکن.

-نخوام نخوام داری منو کجا میبری؟

-پنج مین دیگه رسیدیم. تا صد بشمر.

-خوباج.

یک کلوچه، دو کلوچه، سه کلوچه، چهار کلوچه، پنج کلوچه، شیش کلوچه، هفت کلوچه...

-تو دلت بشمر دختره.

-نخوام.

هشت کلوچه، نه کلوچه، ده کلوچه، یازده متین، دوازده متین، سیزده متین...

ماه من آرام بخواب

با خنده گفت:

-متینو چرا قاطی میکنی؟

-چیزایی که دوستون دارمو میشمارم.

-فداشتم. ببند چشمتمو داریم میرسیم.

-نخوام میخوام ببینم.

-گفتم ببند نبدی خودم میبندما!

چشم نازکی کردم دستامو گذاشتم رو چشمام. ماشینو نگه داشتو پیاده شد.

دره سمته منم باز کردو کمکم کرد که بیام پایین:

-نخورم زمین.

-نه نمیزارم تو فقط چشمتمو باز نکن!

-متین داری چیکار میکنی؟

-نه اینجوری همیشه تو خیلی فضولی چشمتمو باز میکنی.

قبل اینکه بخوام چیزی بگم، با ی تیکه پارچه چشممو بستو دستمو گرفت، مجبورم کرد دنبالش برم.

جیغ خفه ای کشیدمو گفتم:

-متین چرا مثله ادم رباها رفتار میکنی چشممو واسه چی بستی؟

-ادم ربا ام دیگه. دزدیدمت برای همیشه ماله خودم باشی الانم انقدر فضولی نکن فضول خانم.

-من کنجاوم نه فضول!

مردونه خندیدو گفت:

-توجیح خوبیه!

ماه من آرام بخواب
-متین داری کجا میبریم؟

-یجای خوب.

از پله بالا رفتیمو صدای باز شدن در اومدن و دنبالش پارس سگ!

جیغ کشیدمو خودمو به متین چسبوندم و داد زدم:

-صدای چیههه؟ چشممو وا کن متین من میترسم.

-نترس عه من پیشتم.

-متین بخدا الان گریم میگیره.

صداهای گنگی میشنیدم. ی چیزی مثله شر شره اب. متین یهو ایستادو مجبورم کرد منم وایستم.

پارچه رو چشممو باز کردو دستشو گذاشت رو چشمم:

-اماده ای؟

-متین دارم از فضولی میترکم امادم بگو دیگه.

تا دستشو از رو چشمم برداشت، چشممو باز کردم و با دیدنه صحنه رو به روم ماتم برد.

من کجام؟ اینجا بهشته؟

بهت زده چرخیدمو اطرافمو نگاه کردم. بینه گل های یاسو رز و درخته بید مجنون، ی راهه چمنی باز شده بود که شکوفه های ریزه صورتیو ابی روش پخش شده بود، دقیقا انتهای راهه چمنی، ابشاره قشنگی بود که اب از داخله دوتا قلب رد میشدو تو حوضچه ای میریخت.

رو لبه های حوضچه، شمع های ریزو درشتی چیده شده بود.

مسخ شده جلوتر رفتمو با دیدنه عکسه نقاشی شدم که گوشه ای از باغ بود، دهنم از تعجب باز موند.

نزدیکه تخته شاسی شدم. خیلی بزرگ بود، دستی روش کشیدمو فقط تونستم بگم:

ماه من آرام بخواب

-خدای من متین!

حضورشو کنارم احساس کردم. از پشت بغلم کردو سرشو به شونم تکیه داد:

-دوشش داری؟ خودم کشیدمش، منی که بلد نیستم ی دایره ساده بکشم عکسه تو رو کشیدم. میدونی چقدر روش وقت گذاشتم؟

دارم خواب میبینم نه؟ میشه یکی بزنه تو گوشم؟ ولی نه!

میترسم خواب باشه و بیدار بشم، بیدار بشمو بفهمم همه اینا رویا بوده.

بودنه متین کنارم خیال باشه، عشقش بهم توهم باشه، حسه خوبی که اینجوری قلبمو به تپش وادار کرده سراب باشه.

نمیخوام.

کسی نزنه تو گوشم!

اگه بیدار بشم همش باخودم فکر میکنم که بعدش چی شد؟

بعده اینکه عکسه نقاشی شدمو دیدم چه اتفاقی افتاد؟

منم که فضول!

محاله طاقتم بیاد. میترسم اگه بیدار شدم و دوباره خوابیدم دیگه خوابشو نبینم.

کسی نزنه تو گوشم. اگه این خیاله من این خوابو رویا رو دوست دارم.

اصلا ی سوال!

مگه میشه کسی پیدا بشه که انقدر دوستم داشته باشه؟

میشه وقتی همچین کسی پیدا شدو انقدر دوست داشت تو دوشش نداشته باشی؟

بخدا که نمیشه!

ماه من آرام بخواب

من متینو به اندازه تمامه ستاره های بی اندازه اسمون دوش دارمو منکره عشقه بی اندازم نسبت بهش نمیشم.

اشکی تو چشمام رقصیدو راهه خودشو برای باریدن پیدا کرد.

طی یک حرکت ناگهانی، چرخیدم سمتشو خودمو تو اغوشش حل کردم.

دستشو دوره کمرم حلقه کردو گفت:

-نگفتیا دوشش داری یا نه؟! نکنه بد کشیدم؟

صداشو که میشنیدم گریم شدت میگرفت. متین وقتی فهمید گریه میکنم که لرزشه تنمو هامو احساس کرد:

-درسا گریه میکنی؟

با بهت منو از خودش جدا کردو وادارم کرد بهش نگاه کنم:

-گریه چرا!!!!؟ چیشده؟

اشکای مزاحمم اجازه نمیدان چشماشو ببینم. چشمایی که تمامه هستیو وجوده منو تو خودش خلاصه میکرد!

صدای لرزومو خودمم بزور میشنیدم:

-متین؟

-جونه متین چرا گریه میکنی درسا؟

-متین تو خیلی... خیلی

-خیلی چی؟

-خیلی مهربونی. متین قول.. قول بده.. که همیشه.. همیشه باشی... من.. من بدونه تو... نمیتونم... بدونه مهربونیت

نمیتونم.. من.. من

توان حرف زدنو نداشتم. خودمو سپردم به گرمی اغوشش و حرفمو نصفه رها کردم. دستش نوازش گرانه موهامو به

بازی گرفت و با لحنه شیدایی گفت:

ماه من آرام بخواب

-عزیزم اروم باش.

سرمو بیشتر به سینش چسبوندمو گفتم:

-متین دوست دارم هیچ وقت نرو.

-منم دوست دارم عزیزم همیشه ام کنارتم قول میدم تنهات نزارم!

-نکنه بزنی زیره قولت؟

-بدقول نیستم عشقه من!

باید چشماشم میدیم، اگه دروغ میگفت بیشک چشماش لوش میدادن من زبونه چشماشو بلدم!

خودمو ازش جدا کردم ببقرار گفتم:

-دوباره بگو!

-دوست دارمو همیشه ام کنارتم.

زبون چشمش با زبونه دلش یکی نیست. تو چشماش دنیای شک موج میزنه. شاید این دفعه من اشتباه میکنم؟

شاید من زیادی حساسم؟ نمیدونم اما اینو میدونم چیزی که چشماش میگن ی چیزه دیگست.

نکنه بازیم بده؟ نکنه بره و ولم کنه؟

ولی نه!

متین بد قول نیست، دروغ گو نیست.

من بهش ایمان دارم.

راجبه صداقت حرفاش نمیتونم شکی دخیل کنم.

من حق ندارم راجبش قضاوت کنم وقتی حقیقتو میدونم.

ماه من آرام بخواب
من حساسم چون عاشقم. چیزی که تا قبله حسم به متین اعتقادی به وجودش نداشتمو اونو پوچو بی ارزش
میدونستم.

لبخندی ما بین اشکام زدم که یهو رو زمین زانو زد. از جیبه کتش، جعبه قرمز رنگی دراودو درشو برام باز کردو مقابله
چشمای متعجبم گرفت:

-دوست دارم درسا.

نفس کشیدنو از یاد بردم. انگار برقه دویستو بیست ولتی تو تنم جریان پیدا کرد! چشمام تا آخرین حده ممکن باز
شد.

این دیگه چیه؟

وقتی دید عکس العملی ندارمو مات نگاهش میکنم، دستمو گرفتمو حلقه رو دستم کرد.

بوسه نرمی رو دستم کاشت که تمامه ماهیچه های بدنم بی اراده منقبض شدن.

با لحنه شیدایی گفت:

-به دستت میادا!!

انگار تو این دنیا نبودم. دستمو بالا اوردمو خیره به حلقه خوشگلی که الماسه کوچیکی وسطش داشت شدم.

متین اروم گفت:

-این باید همیشه دستت باشه تا یادت بمونه فقط ماله یه نفری! منم یکی مثله همینو دارم. اینو تو دستم کن تا
ایشالا بعدا یکی خوشگل ترشو برات بخرم.

همه چی مثله یک خواب بود!

ی خواب شیرین، ی رویای باور نکردنی، ی حسه غیر قابل توصیف!

و لعنت به زمان که انقدر بی وقفه و با سرعت میگذره!

ماه من آرام بخواب
لحظه هایی که منتظری، لحظه ای که سر تا پا چشمت خیره به ساعته تا زمان بگذره، تا هرچه سریعتر انتظارت تموم بشه، انگار ساعت باهات لج داره.

لعنتی اصلا نمیگذره اما کافیه خوش ترین لحظاتو کناره بهترینت داشته باشی، جوری میگذره که یک لحظه به خودت شک میکنی!

به جرعت میتونم بگم هیچ روزی برام بهتر از امروز نمیشد، باید امروزو تو دفتره هام مهمون کنم.
با یادآوری خلاصه ای از امروز، چشمامو از هیجانو لذت میدنمو لبخندی که رو لبم شکل میگیره رو مخفی نمیکنم.
خاله با تاسف نگام میکنه و میگه:

-به جای اینکه مثله دیوونه ها با خودت بخندی، برو حاضر شو داریم میریم.

خوشحال از جام بلند شدمو درحالی که گونشو میبوسیدم گفتم:

-چشم عزیزدلم.

خاله با بهت نگاهم کردو متعجب گفت:

-میخوای حاضر بشی؟

-ایهیم دیگه عشقم.

-درسا داریم خونه مهسا میریما. ارمانم هستا!

همونطور که به سمت اتاق میرفتم، گفتم:

-ایهیم میدونم. تا دو مین دیگه آماده ام.

بیچاره خاله فکر میکنه خل شدم، اون که نمیدونه توی دلم چخبره میدونه؟

اونقدر از کاره امروزه متین خوشحالمو ذوق زده شدم که به کل همه چیو فراموش کردم، غر زدن هام با فکرو رو با پردازی های دخترنم، خاموش شده بود.

حاضر شدمو بدونه هیچ نق زدنی سواره ماشین شدمو بی قرار تر از همیشه، گوشیمو روشن کردم و براش نوشتم:

ماه من آرام بخواب
-متین خیلی دوست دارم.

نه نه این خوب نیست!

پاکش کردم دوباره نوشتم:

-امروزو هیچ وقت یادم نمیره.

نه اه اینم جالب نیست. دوباره پاکش کردم نوشتم:

-تا حالا همچین حسیو تجربه نکرده بودم. ممنونم ازت، بخاطره تمامه این حسای خوبی که بهم القا میکنی، کناره تو
جهنمم برام بهشت محسوب میشه!

بفرستم؟ نه نه باید بیشتر فکر کنم. درست زمانی که بینه فرستادن یا نفرستادن پیمم تردید داشتم، پیم داد:

-چی میخوای بنویسی توماره؟ ترکیدم از فضولی!

خندیدیمو پیممو پاک کردم:

-علیکه سلام.

-سلام سلام خب بگو دیگه چی داری مینویسی؟

با زبون قلبم براش نوشتم:

-هیچی میخواستم بنویسم دوست دارم.

چند دقیقه ای مکث کردو بعد نوشت:

-فداتشم مرسی.

مرسی؟ جواب دوست دارم مرسی نیست هست؟

دلخور نوشتم:

-مرسی!؟

ماه من آرام بخواب

-اره مرسی، مرسی که دوستم داری، مرسی که کنارمی، مرسی که دارمت.

خوب بلد بود با کلمات بازی کنه، یاد داره چجوری بحثو از موضوعه اصلیش خارج کنه، با سیاست حرف میزنه، خب نقطه ضعفم دستشه ولی میتونست سو استفاده نکنه، مگه نه؟

منم ادم نمیشم، هیچ وقت ادم نمیشم. نوشتم:

-خواهش میکنم.

افلاین شدمو گوشیمو خاموش کردم. دلخور بودم. نبودم؟

چرا مثله من نگفت دوست دارم؟

چرا حرفاشو میپیچونه؟

چرا نمیگه دوستم داره؟

چرا من دوست دارم دائم از حسم نسبت بهش بگم؟

اصلا چرا دارم به این مضخرفات فکر میکنم؟ خب معلومه که دوستم داره اگه نداشت پس چرا میخواست خودشو بهم ثابت کنه؟ واسه چی باید اعتراف به عشقه دروغ کنه؟

چرا من انقدر به صداقته حرفاش شک دارم؟

مسخره تر از من خودمم و بس!

به معنی واقعی کلمه از گاه کوه میسازم. چقدر بیکارم و...

نه بیکار نیستم. من دیوونم، من خلم، من ی احمقیم که ادم نمیشه، لعنت به منی که جز متین نمیتونه کسه دیگه ای رو ببینه.

رشته افکارم، با ترمزه وحشت ناکه عمو وحید پاره میشه و متعجب نگاهش میکنم.

از تو ایینه لبخنده دندون نمایی بهم میزنه و میگه:

-پیاده شین.

ماه من آرام بخواب

تک خنده ای میکنم درحالی که سرمو از تاسف تکون میدم، پیاده میشم.

وارد خونشون که شدیم، اولین چیزی که بهش توجه کردم چیدمانه خونشون بود.

مشخص بود مهسا تو خونه داری مهارته بالایی داره اینو و میشد از دکوراسیونه خونش فهمید.

به محضه ورودمون، مهسا با خوش رویی به استقبالمون اومدو در حالی که اغوششو برام باز میکرد گفت :

-سلام عزیزه دلم خیلی خوش اومدی!

متقابلا بغلش کردم و لبخندی زدم:

-مرسی.

-بیا داخل دختر قشنگم بیا.

بعد از اینکه به خاله و عمو وحید خوش امد گفت، همراهیمون کرد تا وارده پذیرایی شدیم.

کنار خاله نشستم که مهسا با خنده گفت:

-شیوا بلند شو از اینجا میخوام کناره درسا بشینم بلند شو.

خاله با ناز خندیدو جاشو عوض کرد.اه اه من حالم از این لوس بازی بهم میخوره مثله ادم بخند دیگه جای من که

دهنشو مثله اسبه ابی باز میکنه میخنده اینجا عشوه میاد؟

مهسا دستشو گذاشت رو دستمو گفت:

-وای دختر چقد تو داغی.همیشه همینطوری؟

متعجب پرسیدم:

-یعنی چی؟

-دستت خیلی داغه.

الان این چه بحثیه؟ یعنی چی داغه خب تب بدنم داغه دیگه عجب خنگیه!

ماه من آرام بخواب

-خب...داغه ديگه.

-خیلی خوبه. خب چخبرا خالت اومدن پیشت بهتر شده نه؟

-بله خداشکر خوبه.

-شکر.

واقعا حرفی نداشتیم که بهم بزنی، واقعا حرفی نبود، مگه اینکه خیلی تلاش میکردی چرتو پرتی از ی جایی پیدا کنه تحویل بده منم ی جوابه مسخره تر از اون بهش بدم.

مثله اینکه ساکت موندن رو یاد نگرفته:

-از درسو دانشگاهت چه خبر؟ همه چی خوب پیش میره؟

-بله دیگه میگذره!

-اگه سوالی یا چمیدونم اشکالی هرچیزی بود ارمانه من هستا درسا جون ازش پرس رف اشکال بشه. اصلا خجالت نکش پرسیدن عیب نیست نپرسیدن عیب است.

راستی پسره قوزمیتش کجاست؟

بدونه اینکه با خودم فکر کنم، سوالمو به زبون اوردم.

-راستی ارمان...ینی چیزه اقا ارمان کجان؟

مهسا چند ثانیه بیحرف نگاهم کرد و یهو لبخندی به پهنای اقیانوس آرام زدو ذوق زده گفت:

-با باباش رفتن پیاده روی، بهشون زنگ زدم بیان الاناست که برسن.

-اها.

-درسا جون اقا ارمانم نگفتی نگفتی همون ارمانه خالی بگی بهتره صمیمتتون بیشتر میشه!

-نه من ی لحظه حواسم پرت شد.

ماه من آرام بخواب

-اصلا اشکال نداره.

عمو وحید که تا الان ساکت بود، خطاب به مهسا گفت:

-زنداداش نوید و ارمان کجان؟

-پیاده روی رفتن الاناست که بیان.

-نویدم ی کارایی میکنه اخه الان وقته پیاده روی رفتنه؟

خاله با خنده چندشی گفت:

-خب حالا وحید شیش ماهه که به دنیا نیومدی میان دیگه.

عمو گوشیش زنگ خورد و نتونست جوابه خاله رو بده، خاله چرخید سمتونو با مهسا مشغوله حرف زدن شدن.

بحثی که بینشون بودو دوست نداشتیم، از طرفی ام ذهنم همش مشغول بود. دلم میخواست تو سکوت با خودم فکر کنم.

دنبال بهونه ای بودم که خودمو از جمعشون خارج کنم.

خیلی نامحسوس گوشیمو از تو کیفم روشن کردم و قسمته اعلان ها رفتمو صدای زنگه گوشیمو زدم تا صدای بلند بشه و جوری وانمود کردم انگار گوشیم زنگ خورد.

با عذرخواهی از جام بلند شدمو سمته اتاقی که مهسا اشاره کرد رفتم.

دره اتاقو باز کردم و واردش شدم. رو تخت نشستمو طی یک تصمیمه ناگهانی شماره پرنیانو گرفتم که بعده چند بوق جواب داد:

-سلام گوساله.

تک خنده زوری کردم و گفتم:

-سلام خوبی؟

-من اره ولی تو نه! بنال ببینم چته؟

ماه من آرام بخواب

-هن؟

با دستم کوبیدم تو پیشونیمو گفتم:

-اینارو ولش کن. پرنیان تو بگو من الان چه غلطی بکنم؟

-الان میپرسی درسا؟ اخه وقتش الانه؟

-پرنیان دارم روانی میشم، نکنه اشتباه کرده باشم، پرنیان عاقلانه رفتار نکردم نه؟

-نه اصلا و ابدا. اخه شلمغز چرا تو انقدر گیجی؟ عکسو با خوده پسره بردی پیش عکاس که بگه فتوشاپه یا نه؟ حالا

عکاسم خودت انتخاب میکردی ی چیزی العهد رفتی همونجا که پسره بردت؟

پوف درسا دلم میخواد خفت کنم. هنوزم دیر نشده برگشتی خونت عکسارو بیار باهم میریم پیشه دوستم تو کاره

فتوشاپو این چیزاعه! اون بهت میگه که خیالت راحت بشه

پوسته لبمو جویدمو با حالته زاری گفتم:

-پرنیان...من..من

-پوووف باز چه گندی زدی؟

-عکسارو...تو...تو ماشینش جا گذاشتم!

-درسا دررسا دررسا دررسا

-پرنیان انقدر جیغ نزن دیگه خب یادم رفت بردارمش اه.

-بقران الان از دستت سرمو به دیوار میکوبم درسا.

از جام بلند شدمو کلافه راه رفتم:

-پرنیان ببین ی حقیقتی هست که نمیخوام انکارش کنم. من..من دوسش دارم، پرنیان متین قسم خورد، جونه

خواهرشو قسم خورد، وقتی حرف میزد عشقو تو چشماتش خوندم. پرنیان متین ادمه بدی نیست درسته اون اولاً

خیلی اذیتم کرد خب دلیلش داشت، اما بعد از اون سعی کرد جبران کنه.

ماه من آرام بخواب

پرنیان تو خودت یاسرو دوست داری خوب میفهمی وقتی من میگم دوسش دارم یعنی چی. پرنیان اونم دوستم داره
اگه نداشت امروز نمیبردم بیرون که سوپرایزم کنه.

اگه دوستم نداشت نمیشست چند ماه عکسمو بکشه، اگه دوستم نداشت خودشو بهم ثابت نمیکرد.

پرنیان من فکر میکنم امشبم خسته بود، اره حتما خسته بود وگرنه اونم مثله منه. مطمئنم پرنیان.

پرنیان اهی کشیدو گفت:

-درسا فداتشم ببین خوب میفهمم چی میگی، ادم دوست داشتنش واقعا دسته خودش نیست، میگذره و یهو

میبینی اگه نباشه دنیات جهنمه. میفهمی بدونه اون ی لحظه ام نمیتونی!

دوست داشتنه ادما در عینه حسه شیرینی که داره تلخم هست.

وقتی تلخه که نباشه و امیدوارم خدا واسه هیچ عاشقو معشوقی اون روزو نیاره!

من نمیگم متین ادمه بدیه نه اتفاقا دوسته چند ساله داداشمه و میدونم که پسره خوبیه ولی درسا ببین ی چیزی

میگم توروخدا ناراحت نشی باشه؟

-چی؟

-ببین درسا تو تو زندگیت خیلی سختی کشیدی... درسا تو... تو پدر مادرتو از دست دادی... تو درسا بزرگترین غمای

دنیا رو تو کم ترین سنت کشیدی و الان بزرگ شدی، عاقلی، درسا تو دیگه درسای چند ساله پیش نیستی، دنیا

اونقدر باهات بد بوده که یادگرفتی باید باهات بجنگی، باید قوی باشی.

درسا خواهره قشنگم ببین من از این میترسم که تویی که انقدر درد کشیدی، تویی که یادگرفتی باید قوی باشی،

این وسط ی اتفاقی بی افته که تو بشی درسای چند ساله پیش.

دوباره بشی ی دختره ضعیف که اگه همین دنیایی که نابودت کرد بخواد کمکت کنه کاری ازش برنیاد.

دیگه نتونی رو پاهاات وایستی!

ماه من آرام بخواب

درسا مواظب خودت باش، میدونم دوشش داری با چیزایی که گفتمی فهمیدم اونم دوستت داره ولی ببین حقیقتو نمیتونم پنهون کنم. من نسبت به این ادم حسه خوبی ندارم درسا. میتراسم همین ادمی که انقدر عاشقانه دوشش داری بدترین ضربه رو بهت بزنه.

درسا دوشش داشته باش ولی ببین... چطور بهت بگم اه!

سعی کردم بغضه سمچی که انگار قصد داشت خفم کنه رو قورت بدم ولی نتونستم جلوی لرزشه صدامو بگیرم:

-ب.. بگو.. راحت... باش!

-درسا بخدا گفتنش برام اسون نیست ولی ببین ادم وقتی با کسی وارده رابطه های عاطفی میشه باید خودشو واسه روزی که این رابطه تموم بشه آماده کنه. اتفاق یکبار می افته درسا. شاید تو یا متین به هر دلیلی دیگه نخواین بمونین!

شنیدن حرفای پرنیان نفسامو سنگین میکرد. فکره رسیدنه روزی که پرنیان ازش حرف میزد پاهامو سست کرد، جووری که تحمله وزنم براشون دشوار بودو زمین افتادم.

با دستم سمت چپ سینمو فشار میدادم. درست جایی که عشقه متین اونجا جوونه زدو شاخو برگ داد.

نکنه یروز نباشه؟

نکنه چرتو پرتای پرنیان به حقیقت تبدیل بشه؟

نه نه امکان نداره، متین خودش بهم گفت، دیشب خودش گفت خودش بود که قول داد اگه از اسمونو زمین سنگ بباره بازم کنارم میمونه. منم قول دادم بمونم.

مگه کشکیه یکیو عاشقه خودت کنی بعد بزاری بری؟

پرنیان وقتی سکوتمو دید، صدام زد:

-درسا جان؟

انگار همین صدا زدنش، ی جرقه ای بود برای فوران شدن کوهه آتشفشانه درونم. عصبی داد زدم:

-چیه چی میخوای بگی؟ این چرتو پرتا چیه تحویله من میدی؟ وقتی گفتمی یاسرو دوست داری من اینجوری ته دلتو

خالی کردم؟ چیه نکنه بهم حسودیت میشه اره؟

ماه من آرام بخواب

بین پرنیان دوستیمون جای خودش ولی این رسمش نیست. نباید اینجوری کنی.

چرا میگی نسبت بهش حسه خوبی نداری؟

من متینو دوست دارم، اونقدر دوشش دارم که این حرفا هیچی از عشقم نسبت بهش کم نمیکنه. این دوست داشتنی که میگم واسه یکی دو روز نیست!

پرنیان من ماه هاست که دوشش دارم ولی هر دفعه خودمو با توجیه های مسخرم قانع میکردم. وقتی فهمیدم متین هم منو دوست داره دلیلی واسه انکاره علاقم ندیدم.

پرنیان رو به روم نبود، کنارم نبود، من ندیدمش اما حس کردم، به وضوح احساس کردم که چجوری خواهرمو با حرفای احمقانم نابود کردم.

من اون موقع به معنی واقعی کلمه کرو کور بودم. چشمم فقط متینو میدید که بعد ها ازش بیزار بودم گوشم فقط دنباله تعریفو تمجید های بیخود از کسی بود که فکر میکردم دوستم داره. کاش کمی فکر میکردم، کاش اونقدر احمقو نادون نبودم.

و من قطع کردم. گوشو با بیرحمی تموم قطع کردم. پرنیانو با حرفام شکستم بعد ولش کردم. نتونستم خودمو کنترل کنم، دستام لرزیدو گوشو از دستم زمین افتاد. رو زانو هام خم شدمو به چشمم اجازه باریدن دادم.

حق هقمو تو گلووم خفه کردم، نمیخواستم صدام بلند بشه. انگار تازه فهمیدم چی گفتم، تازه فهمیدم پرنیانو چجوری خورد کردم.

دستای لرزونمو به سمته گوشو دراز کردم تا برش دارم اما دوباره عقب کشیدم. چی بهش بگم؟

ازش معذرت خواهی کنم؟ واسه چی؟ واسه کدوم حرفم؟ پرنیان با نامردی تموم حرفاییو بهم زد که میدونست حالمو بد میکنه. میتونست بهم نگه.

حقیقت تلخه نه؟ اره تلخه. اونقدر تلخه که حاضر نمیشم قبولش کنم. اونقدر تلخه که تلخیشو تا مدت ها احساس میکنم.

ماه من آرام بخواب

وقتی که احساس کردم گریه سبکم کرد، از جام بلند شدمو رو به روی اینه ایستادم. چشمای قرمز و گونه خیس، به خوبی ثابت میکرد که من توی این اتاق گریه کردم.

با دستم گونمو پاک کردم و چشمامو باد زدم تا شاید قرمزیش از بین بره.

با تقه ای که به در خورد، ترسیده سمت در چرخیدم که در باز شد و قامته ارمانو تو چهار چوبه در دیدم. نگاهی بهم کرد که فوری سرمو پایین انداختمو زیره لب سلامی کردم.

با لحنه متعجبی گفت:

- مگه تو خجالت کشیدنم بلدی؟

اصلا حوصله کلکل باهاشو نداشتم. چیزی نگفتمو به سمتش رفتم تا از اتاق خارج بشم که مانع شد و جلوم ایستاد:

- چرا گریه؟

با تعجب سرمو بالا اوردمو تو چشماش خیره شدم که ادامه داد:

- گریه که میکنی مظلوم میشی. انگار این درسایی که رو به روی منه اونی نیست که تو پارک از عمد رو پام جای داغ ریخت!

اگه حال خوب بود، حتما جوابه دندان شکنی بهش میدادم ولی الان نه حسشو دارم نه مغزم کار میکنه که چیزی بگم.

- میشه بیای کنار؟

- نه میخوام بدونم چی باعث شده تو گریه کنی؟

- چیزه خاصی نیست بیا کنار.

- هست اگه نبود وضعت این نبود.

- اصلا به تو چه؟ بیا کنار میخوام برم.

- اگه الان با این قیافه بری پیشه مامانم اینا، اونا سین جیمت میکنن. برای خودت میگم چون ممکنه کلافه بشی.

ماه من آرام بخواب

حق با ارمانه. آگه الان برم بیرون انقدر سوال جوابم میکنن که دیوونه میشم. خب پس چیکار کنم؟

-میگی چیکار کنم؟

شونه ای بالا انداختو بی تفاوت گفت:

-آگه میخوای همینجا بشین تا باد بخوره صورتت بهتر بشه آگه حوصلت سر میره بیا اتاقم طر حامو نشونت بدم.

-طرح؟

-اوهوم دنبالم بیا.

وارد اتاقش که شدم، دهنم از تعجب باز موند. کله اتاقش پر بود از انواع و اقسامه طراحیو نقاشی های ابرنگی!

حیرت زده قدمی به جلو برداشتم، پرده اتاقش با خطه نستعلیق شعری از مولانا نوشتن بود:

ای زندگی، تن و توانم همه تو

جانی دلی ای دل جانم همه تو

تو هستی من شدی از آنی همه من،

من نیست شدم در تو... از آنم همه تو

دستم رو دهنم گذاشتم و با لحنه حیرت انگیزی گفتم:

-خدای من تو نقاشی؟

گوشه ای از اتاقش ایستادو سرشو تگون داد:

-اوهوم.

-شعر دوست داری؟

-خیلی!

-وای پسر اتاقت بینظیره. همه این نقاشی ها کاره خودته؟

ماه من آرام بخواب
-او هوم.

-اصلا فکر نمی‌کردم تو از این استعدادا داشته باشی!

-مگه من چمه؟

-یکم خل میزنی!

-من خل میزنم؟

-ایهیم خیلی!

-منی که خل میزنم حداقل ی استعدادی دارم تو چی علفه هرز؟

-من نویسنده ام جنابه خیارشور!

-جدی؟

-ایهیم ایهیم.

-ی متن همین الان بنویس بینم.

-کلمه بگو متن تحویل بگیر!

-اممم، چشمو پرستش!

-کاغذو خودکار بده.

به سمته میز تحریرش رفتو کاغذ و خودکاری بیرون آورد و دستم داد:

-بیا اینجا بشین بنویس.

به سمته جایی که اشاره کرد رفتمو رو صندلی نشستم. بالای برگه نوشتم:

چشمو پرستش!

ماه من آرام بخواب

ذهنم رو کسی که دوش داشتم متمرکز کردم، متین تنها کسی بود که تمامه دست نوشته های من از سر چشمه میگرفت.

قلبم دستمو به دستش گرفتو درست مثله کسی که میخواد به بچه اول دبستانی نوشتن رو یاد بده، دستمو به حرکت دراورد:

-و معبده من چشمانیست که میپرستمش بی انتها...!

کاغذو رو به ارمان گرفتمو گفتم:

-نوشتم.

از رو تختش بلند شدو به سمتم اومدو با صدای بلند نوشتمو خوند:

-و معبده من چشمانیست که میپرستمش بی انتها..!

رنگه صورتش یهو عوض شد، با بهت نگاهم کردو هول زده پرسید:

-درسا؟

-بله؟

یجوری بود. انگار تو گفته حرفش تردید داشت، سرمو به معنی چیه تگون دادم که کناره پام نشست.

من رو صندلی بودمو ارمان پایین نشست و گفت:

-ی سوال بپرسم؟

-پیرس!

-تو.. تو؟

-چیشده؟

دستی داخله موهای پریشتش کشیدو من با خودم فکر کردم که این پسر چقدر شبیه مشخصاتیه که اونیه پرستار سمچه بهم گفت:

ماه من آرام بخواب

- پوستش سفید بود و چشمای عسلی داشت. موهاشم فکر میکنم خرمايي بلند بود!

بی حواس گفتم:

-ارمان تو بودی نه؟

-چی؟

-تو اون روز منو بردی بیمارستان اره؟

-چی داری میگی درسا؟

-حتی یادمه تو ماشین اسمم گفتی. دقیقاً همینجوری صدام کردی!

-من که نمیفهمم چی میگی!

از جام بلند شدم و نگاهش کردم:

-اره خودتی. تو منو بردی بیمارستانو بعد رفتی، تو تو پارک بودیو کمکم کردی، اصلاً از کجا فهمیدی من تو اون

پارکم؟

مثله من از جاش بلند شد. صداش مملو از استرس بود. اینو قشنگ فهمیدم:

-حرفاتو فقط خودت میفهمی درسا.

-خودتو نزن به اون راه. اگه حرفامو قبول نداری چرا رنگت پریده؟ چرا انقدر مضطربی؟

روشو ازم برگردوند و با صدای دو رگه ای جواب داد:

-بهتره بری پیشه بقیه. دیگه داری چرتو پرت میگی.

رفتمو رو به روش ایستادم. پازل های ذهنمو کناره هم چیدمو خیره تو عسلی های ترسیدش گفتم:

-تو منو بردی بیمارستان، تو قبلش تو اون پارک بودی، ینی میدونستی من اونجام این یعنی تعقیبم کردی. پس... پس!

نگاهی به چهره مضطربش انداختمو زیر لب گفتم:

ماه من آرام بخواب

-کسی که اون شب عکسارو برام آورد تو بودی! هرچی گفتم کلاه کاسکتو از سرت بردار برنداشتی، اون شبم درست مثله الان صدات دورگه شده بود!

نفساش کشدارو تند شد و این یعنی حرفام صحت داره. اگه تا الان نود درصد مطمئن بودم، اضطرابش صد درد صدمو کامل کرد.

ارمان متینو از کجا میشناسه؟ اون عکسارو از کجا آورده؟

سوالمو به زبون اوردم:

-متینو از کجا میشناسی؟

فقط نگاهم کردو چیزی نگفت. دستمو بالا بردمو یقه لباسشو تو دستم گرفتمو تکونش دادم:

-با تو ام تو متینو از کجا میشناسی؟

چشماشو روهم فشرد و زیر لب گفت:

-اروم باش درسا!

-چجوری اروم باشم؟ تو چیکاره ای؟ کیی؟ چرا انقدر قیافه نحست برام اشناعه؟ قبلا هم بهت گفته بودم چهرت اشناعه ولی گفتمی مثله بقیه همزاد زیاد داری. دلیله مسخرت منو قانع نکرد من مطمئنم قبلا تورو جایی دیدم حرف بزن ببینم تو کیی؟

دستشو بالا آوردو خودشو ازم جدا کرد. عقب رفتو در حالی که از عصبانیت نفس نفس میزد گفت:

-میخوای بدونی من کیم؟ باشه بهت میگم. من مازیارم. همونی که تو شرکته متین برات پاپوش درست کرد تا اخراج بشی، تا از متین دور بشی که این روز نرسه. نرسه روزی که بفهمم تو عاشقه اون پست فطرت شدی و من نتونم کاری کنم. من خواستم تو رو از اون عوضی دور کنم ولی با این حماقت بدتر شمارو بهم نزدیک کردم. خواستم دور کنم چون نمیخواستم اسیبی بهت برسه، چون دوست داشتم.

بهت زده خیره به ارمان بودم. گفت مازیارم؟ وقتی سکوتمو دید اروم تر ادامه داد:

ماه من آرام بخواب

-من همه اینکارارو کردم تا تورو از اون دور کنم ولی اشتباه کردم. به روزی که ممکنه متین بفهمه تو هیچ کاره بودیو برای برگردونده ابروی رفتت بگرده دنبالت فکر نکردم. من اشتباه کردم و خواستم برای از بین رفتنه اشتباهم...

نذاشتم حرفه دیگه ای بزنه. دستمو بالا اوردمو با تمامه نفرتم زدم تو صورتش.

بهت زده دستشو گذاشت رو صورتش و نگاهم کرد.

با صدایی که بخاطره فشاره عصبی میلرزید گفتم:

-وقتی داشتی که خوریای خودتو گردنه من مینداختی به این فکر کردی که چجوری میتونم ثابت کنم من هیچ کاره ام؟ به این فکر کردی که چجوری باید مننه تنها ابروی رفتمو برگردونم؟ هیچ میدونی لحظه ای که جلوی اون همه ادم تحقیر شدم چه حسی داشتی؟ میتونی برای چند دقیقه خودتو بزاری جای من؟

میخوام ببینم میتونی سنگینی نگاه هایی که انگ دزدی بهت میزننو تحمل کنی؟ میتونی یا نه؟

ولومه صدامو پایین تر اوردمو گفتم:

-نمیتونی حتی فکرشو بکنی. چون جای من نیستی.

خواست نزدیکم بشه که یک قدم عقب رفتم:

-درسا من اشتباه کردم قبول دارم اشتباه کردم ولی حاضریم جونه تویی که انقدر دوستت دارمو قسم بخورم. قسم بخورم همه اینکارا واسه دور گردنه تو از متین بود. من نمیخواستم... نمیخواستم که تو... عاشقه اون بشی. واسه همین خواستم خودمو بهت نزدیک کنم. نمیدونستم چجوری ولی وقتی فهمیدم متین پیدات کرده با خودم گفتم باید کاری کنم که ذهنت از سمت اون خارج بشه.

شمارتو پیدا کردم بهت زنگ زدم. خیلی عصبی بودیو اینو خوب یادمه. وقتی بهم گفستی خودتو معرفی کن گفتم غریبه ای که برات شناسه.

چشمای گرد شدم، خیره به لبای ارمان بود. گوشام سوت کشیدو دیگه چیزی نمیشنیدم چی داره میگه.

چرا همه چی انقدر باهم قاطی شد؟ فقط گیج نگاهش میکردم. مغزم به معنی واقعی ارور داد!

در که حرفاش برام سخته. مزاحمی که اونقدر منو ترسوند و ذهنمو به خودش مشغول کرد، ارمان بود؟

ماه من آرام بخواب

چطور ممکنه؟ خدایا دارم دیوونه میشم واقعا نمیتونم حرفاشو بفهمم. همه اینای شوخی مسخرس دیگه نه؟!

وقتی دیدم مات نگاهش میکنم، نزدیکم شدو با دستاش دوطرفه کمرمو گرفتو گفت:

-درسا ببین من...من هیچ توجیهی برای کارایی که کردم ندارم جز ی چیز!

بیحرفو بهت زده نگاهش میکردم که با حرفه دیگش، انگار به ی دنیای دیگه پرت شدم:

تنها توجیهم واسه تمومه کارایی که کردم اینه که دوست دارم.

در یک آن، قلبه و بیرون شدم خودشو با شدته بیشتری به قفسه سینم کوید. چشمم از تعجب گرد شد و با بهت

چشمای بستشو نگاه کردم. شک ندارم اگه ارمان منو نگرفته بود، پخشه زمین میشدم.

انگار تازه فهمیدم داره چه غلطی میکنه، همه جونه بی جونمو تو دستام ریختمو و به عقب هولش دادم که ازم جدا

بشه همین باعث شد با شدت به عقب پرت بشم.

نگاهه نفرت بارمو به چشمای ترسیده ارمان دوختمو با پشته دسته لرزونم، لبمو پاک کردم.

با صدایی که از عصبانیت میلرزید داد زدم:

-چه...غلط...غلطی..کردی..؟

ترسیده نگاهم کردو خواست به سمتم بیاد که دوباره داد زدم:

-سمته...من نیا...عوضی!

دستاشو به نشونه تسلیم بالا بردو گفت:

-خیله خب...خیله خب...فقط گریه نکن اروم باش!

با یادآوری کاری که کرد، گریه شدت گرفت، احساسه بدی سر تا پامو احاطه کرد، چرا نتونستم جلوشو بگیرم؟ من

ناخواسته به متین خیانت کرده بودم. ناخواسته به کسی که دوسش دارم پشت پا زده بودم و این یعنی معنای واقعی

مرگ!

بی اراده به سره ارمانی که با پشیمونی نگاهم میکرد فریاد کشیدم:

ماه من آرام بخواب

-من عاشقه متینم فهمیدی؟ چرتو پرتای عاشقیتو بزار برای خودت. من متینو دوست دارم و از تو متنفرم، از تویی که باعث شدی من ناخواسته به متین خیانت کنم متنفرم.

نامردو بی احساس بودم؟ نه! سنگدل بودم؟ شاید! من اون روزا هیچ کسو هیچ چیزی جز متینو نمیدیدم، هیچ کس جز متین برام ارزش نداشت!

هیچ چیز جز موندنه متینو یک زندگی ایده آل کناره مرده رویاهام، برام لذت بخش نبود.

دل میشکستم، دروغ میگفتم، نامردی میکردم برای کی؟ برای متینی که ارزششو نداشت!؟

در حالی که بخاطره فشارهای عصبیو گریه، تنم میلرزید، از جام بلند شدمو به سمت در رفتم.

از اتاق خارج شدمو لحظه ای پشت سرمو نگاه نکردم که ببینم من مردیو تو این اتاق کشتم!

مگه کشتن فقط به این معنیه که جوته کسیو بگیری؟ گاهی وقتا میشه روحو احساسه ادمارو نشونه گرفتو با شلیک یک حرف یا نگاه اونارو کشت!

ولی ارمان نمرد، فقط از دختری که دوستش داشت کینه به دل گرفت، کینه ای ازارش میداد.

کینه ای که شاید بعد ها با یک نگاه جون میداد!

اشکام گونه هامو خیس کرده بودن، با عجله پله هارو دوتا یکی طی کردم خودمو به بقیه رسوندم.

اولش متوجهم نشدن تا وقتی که مهسا با دیدنم، خندش از لبش پر کشیدو با دست کوبید تو صورتش:

-خاک به سرم درسا جون چیشده؟

نمیتونستم خودمو کنترل کنم، قلبم کند میزدو احساس میکردم چشمم داره سیاهی میره.

من اولین بوسمو با کسی تجربه کرده بودم که عشقم نبود، با کسی که هیچ علاقه ای بهش نداشتم.

با عکس العملی که مهسا نسبت به چهره زارم داشت، بقیه ام چرخیدن تا بفهمن چه اتفاقی افتاده.

خاله با تندی از جاش بلند شد، جوری که چیزی تا زمین خوردنش نمونده بود. به سمتم اومد و با نگاه نگرانش چشمای اشکیمو از نظر گذروند:

ماه من آرام بخواب
-درسا چته چرا گریه میکنی؟

گریم شدتش بیشتر شد و خودمو به گرمی اغوشه خاله سپردم، به اغوشی که جای مامانو برام پر کرده بود، اغوشی که عجیب بوی مامانو میداد!

کمی گذشت که احساس کردم اروم تر شدم، خودمو از بغله خاله که نگران نگاهم میکرد بیرون کشیدم و سرم و پایین انداختم تا بقیه رو نبینم.

چقدر نفرت انگیز گریه میکردم!

چقدر من ضعیفمو حالم بهم میخوره از این ضعفه مسخره!

در حالی که سعی میکردم جلوی لرزشه صدامو بگیرم، گفتم:

-می..میشه...ب..بریم؟

عمو وحید که تا الان ساکت بود، صدایش در اومد:

-چته چرا گریه میکنی درسا؟ حرف بزن ببینم چیشده؟

انگار اعتراضه عمو به سکوتم، مهسا رو هم شجاع کرد:

-بیا بشین آب قند برات بیارم بخوری بعد بگو ببینیم چیشده نصفه عمر شدم بخدا!

و بعد با عجله به سمته اشپزخونه رفت. خاله از بازوم گرفتو مجبورم کرد رو مبل بشینم. عمو وحید کناره پام زانو زدو اروم گفت:

-درسا جان چیشده؟ ارمان کجاعه؟ نکنه ارمان کاری کرده اره؟

با شنیدنه اسمه نفرت انگیزش، دستمو جلو دهنم گرفتم تا صدای گریم بلند نشه. اگه میگفتم چه اتفاقی افتاده معلوم نبود چه عابقتی در انتظاره خودم یا ارمان باشه!

در حالی که به پهنای صورت اشک میریختم، سرمو به چپو راست تکون دادمو گفتم:

-نه..من...من دوستم..بهم زنگ زد..گفت حاله..ینی حالش خوب..

ماه من آرام بخواب

از شدت گریه حرفمو نصفه رها کردم، خاله دستمو گرفتو گفت:

-وای درسا فکر کردم چپشده این که گریه نداره! اروم باش قشنگم.

حالش خوب میشه، نگران نباش اگه ام خیلی نگرانشی میتونیم بریم بهش سر بزنی که اروم بشی.

باید خودمو کنترل کنم، سعی کردم از شدت گریه هام کم کنم و تسلطمو رو رفتارم بیشتر کردم.

با اب قندی که مهسا برام آورد، حالم کمی بهتر از قبل شد.

خیلی سوال جوابم کردنو من اصلا حوصله جواب دادن به هیچ کدومشون رو نداشتم. ذهنم خسته بود، امشب بیشتر

از حده معمول شکه شدمو سخته که درک کنم دقیقا چه اتفاقی افتاده!

پسره برادره شوهرخالم، همکاره ثابتم بوده!

تمامه مزاحمت هایی که منو تا مرزه دیوونه شدن بردو برگردوند کاره ارمانی بود که میگه مازیارم!

هرکسه دیگه جای من باشه نباید دیوونه بشه؟

درست لحظه ای که مهسا میخواست میزه شامو بچینه، رو به خاله گفتم:

-توروخدا بریم خونه سرم درد میکنه خستم!

خاله با کلافگی جواب داد:

-درسا جان مهسا شام درست کرده خیلی زشته اگه بخوایم بریم. شام خوردیم ی لحظه ام صبر نمیکنیم باشه؟

-من اشتها ندارم میخوام برم خونه. اگه نمیخواین نیاین من اژانس میگیرم.

از جام بلند شدم که برم، حالم از این خونه و ادماش به طرزه عجیبی بهم میخوره.

به محضه بلند شدنم، خاله جلوم ایستادو اروم طوری که بقیه نشنون گفت:

-درسا کارت دور از آداب اجتماعیه. گفتم که صبر کن شام خوردیم بعد میریم.

خاله اگه لجبازه من بدتر از اونم. نه اشتهایی برای غذا خوردن داشتم نه عصابه موندن تو اینجارو.

ماه من آرام بخواب

بی اینکه به حرفش توجهی کنم، به سمت مهسا که تو آشپزخونه بود رفتمو گفتم:

-مهسا جون بابته امشب ممنونم من باید برم خونه خاله اینا هستن.

ابروهاش بالا پریدو متعجب پرسید:

-عه درسا کجا؟ شیوا درسا چی میگه؟

-مرسی شبه خوبی بود ولی همش دلشوره دوستمو دارم باید زودتر برم. دلم میخواست بمونم ولی خب نمیشه دیگه.

-اره درکت میکنم ولی کاش بمونی.

-نه مرسی.

-با چی میخوای بری؟

چقدر سوال جوابم میکنه، بی اینکه کنترلی رو حرفم داشته باشم با تشر و عصبانیت گفتم:

-اسنپی چیزی میگیرم. همیشه برم؟

از لحنه بدم، هم خودم خجالت کشیدم هم مهسا ناراحت شد. لبمو با زبونم تر کردم پشیمون گفتم:

-ببخشید حالم اصلا خوب نیست کنترلی رو حرف زدنم ندارم.

-اشکال نداره. بزار بگم آرمان برسونت.

قبل از اینکه بخواد صداش کنه، مخالفتمو اعلام کردم گفتم:

-نه نه خودم میخوام برم اذیتش نکنین.

-اذیت نمیشه که وایستا صداش کنم.

اگه میتونستم موهای شرابی مسخرشو تو دستم میگرفتمو با دلو جون از جاش میکنم، بعدم اونقدر میزدمش که به

غلط کردن بی افته زنیکه فضوله بی خاصیت.

لحنه لطیفم جاشو به جدیت داد و محکم گفتم:

ماه من آرام بخواب

-مرسی از این همه لطفو محبت ولی گفتم که خودم میرم ممنونم.

منتظره حرفه دیگه ای ازش نشدمو درحالی که لوکیشنو روشن میکردم تا اسنپ بگیرم، صدایی که شده بود ملکه
عذابم، به گوشم خورد:

-وایستا من میبرمت.

نگاهه به خون نشستمو به چهره مسخره و خونسردش دوختم. دلم میخواست ی بمب به کمرم وصل میکردم خودمو
تمامه اعضای این خانواده رو به نابودی میکشوندم.

بی اینکه چند دقیقه پیش به روی خودش بیاره، با کماله پرویی و وقاحت تو چشمام خیره شدو گفت:

-آماده ای؟

دلم میخواست تمامه حرفامو با فریاد رو سرش اوار کنم و بعد از اینکه چندتا فُش آبدار بهش دادم، هرچه سریعتر از
این خونه نفرت انگیز برم ولی حیف که باید خودمو کنترل میکردم چون الان زمانه مناسبی نبود!

بی اینکه نگاهه نفرت بارمو از چشماش بگیرم، با لحنی که بوی کنایه میداد جواب دادم:

-نیازی به زحمت ندارم، از شما به ما زیاد از حد رسیده.

-نه زحمتی نیست میبرمت.

احساس میکردم از شدته عصبانیت چهرم به قرمزی میزنه و اگه امکانش بود مطمئناً دود از گوشام بلند میشد. من
تحلمم در برابره پرویی و جسارته بیش از اندازه خیلی کمه و این ادم همه چیو از حدش گذرونده.

چند باری دهنمو بازو بسته کردم تا دنیای حرفایی که لیاقتشو داشت رو سرش خراب کنم اما هربار خودمو کنترل
کردم ولی مهار کردنه لحنه عصبیم، خارج از توانم بود:

-ببین اسکله دوهزاری من اصلا عصابه کلکل با توعه روانیو ندارم خود درگیره بدبخت! الانم راهتو کج کن برو پیشه
مامان جونت تا از این بیشتر سگ نشدم. میخوام ازت به جرمه ایجاد مزاحمت شکایت کنم پدرتو دربیارن تا تو باشی
و به ریشه نداشته بابات بخندی از اینکارا کنی!

انتظار داشتم واکنشش ی چیزی دور از بی تفاوتی و خونسردی باشه اما انگار این ادم، اصلا ادم نمیشه.

عمو وحید گفت یا باید بمونم اینجا بعد شام با خودشون برم، یا آرمان ببرتم. میگفت این موقع از شب تنها نمیزاره برم.

این یعنی رفتن یا موندن من فرقه چندانی باهم نداره، ناچار موندن به رفتن با ی روانی ترجیح دادمو بی اینکه ذره ای از غذا رو بخورم، منتظر موندم تا هرچه سریعتر از اینجا بریم.

به محضه رسیدنمون به خونه، خودمو تو اتاق انداختمو بدونم اینکه لباسمو دربیارم، رو تختم نشستمو پازل های ذهنمو کناره هم چیدم.

چرا تا الان آرمانو نشناختم؟ مگه همکارم نبود؟ هرچند من قسمته نقشه کشی کار میکردمو آرمانو خیلی کم میدیدم. الان که فکر میکنم ی چیزای گنگی ازش یادم میاد ولی در اون صورت نبود که با اولین نگاه بتونم بشناسمش!

اگه آرمان مازیااره پس چجوری مامانش میگه آلمان درس خونده؟ مگه مهدی نگفت باهم تو یک دانشگاه بودن؟ وای خدا دارم روانی میشم تحلیل این مدل از ماجرا های معمایی از عهده من خارجه

خسته و کلافه سرمو تو دستم گرفتم و موهامو چنگ زدم، چرا هرچی جلوتر میرم احساس میکنم همه چی گنگ تر و تاریک تر میشه؟

جوابه تمامه این سوالارو باید از خودش بگیرم. میتونم خیلی راحت ازش به جرمه مزاحمت و بردن ابروم تو شرکته متین شکایت کنم اما قبله اینکه دنباله این کارا برم، باید با خودش حرف بزنم.

با تقه ای که به دره اتاق خورد، سرمو بالا اوردمو گفتم:

–بله؟

خاله دره اتاقو باز کردو وارد شد:

–درسا چرا هنوز بیداری؟

–میخوابم.

ماه من آرام بخواب

-بیا اینو بخور.

نگاهی به قرصه تو دستش انداختم و پرسیدم:

-چی هست؟

-ارام بخشه بخور راحت بخوابی.

الان واقعا بهش نیاز داشتم. بی هیچ مخالفتی دستمو به سمت قرص دراز کردم با جرعه ای از آب قورتش دادم.

خاله گونمو بوسیدو به سمت کمد لباسام رفت. تاپ شلوار که گلبهی رنگی که وسطش خرسی مشغوله خوردنه نوتلا بودو بهم داد تا تنم کنم:

-لباستو عوض کن بعد بخواب!

نتونستم به مهربونی های ریاش لبخند نزدم. تشکرمو با بوسیدنه گوش بهش نشون دادمو بعد از اینکه از اتاقم خارج شد، لباسامو عوض کردم.

احساس میکردم تو سرم زلزله چند ریشتری راه افتاده و تا خونه خرابم نکنه دست برنمیداره!

درحالی که شقیقه هامو ماساژ میدادم تا شاید کمی از دردش کمتر بشه، یادم اومد باطری گوشیم تموم شده. اروم از جام بلند شدمو نگاهه خستمو به اطراف دوختم و با دیدنه شارژره موبایلم به سمتش رفتم.

گوشیو به شارژر زدم که دقیقا همون موقع دیدم داره زنگ میخوره. خستگیم با دیدنه اسمه قشنگش از تنم پر کشیدو با خوشحالی جواب دادم:

-جونم؟

-درسا چرا هروقت زنگ میزنم خاموشی؟

-شارژره باطریش تموم شده بود.

-عه خب ول کن حالا. پیر بیا جلو پنجره!

با تعجب گفتم:

ماه من آرام بخواب

-چرا؟

-تو بیا!

خواستم از جام بلند بشم که دیدم با وجوده شارژر نمیشه، از طرفی ام اگه گوشیه از شارژ میکنم خاموش میشه.
ناچار شارژر و دستم گرفتمو کناره پنجره ایستادم:

-خب اومدم.

-نه نه بیا تو تراس.

-عه متین دیگه داری اذیتم میکنی.

-وقتی ی چیزی میگم بگو چشم!

-چشم میگم چشم.

-بیبلا بدو فقط.

گوشیه زمین گذاشتمو کلیده تراسو از داخله کشو میز توالت دراوردمو درشو باز کردم. گوشیه از رو زمین برداشتمو
در حالی که از سرما یخ میزدم گفتم:

-خب تو تراسم.

یهو صدای قهقهش بلند شد. با تعجب پرسیدم:

-متین چته چرا میخندی؟

در حالی که از خنده حرفاش نامفهوم میشد گفتم:

-فداتبشم اون چیه تنت کردی؟

-هن؟

-خیلی بانمک شدی. مثله دختر بچه ها!

ماه من آرام بخواب

با بهت پرسیدم:

-متین کجایی؟

-جای خونتون.

چشمام از تعجب گرد شد و کنجاوا، اطرافه خونه رو نگاه کردم که باز خندیدو گفت:

-پیدام نمیکنی فسقل خانم الکی این ور اونور تو نگاه نکن!

حرصی پامو به زمین کوبیدمو گفتم:

-متین حرصم نده کجا وایستادی؟

-باشه جوجو حرص نخور، کناره درخت. ی پژو پارس ام کنارمه.

تا نصفه کمر به پایین خم شدمو با نگاهم دنباله جایی که میگفت میگشتم که یهو داد زد:

-عه عه چیکار میکنی دختر خم نشو می افتی!

با دیدنه قدو هیکله مردونش بینه تاریکی های کوچه، نگاهه ستاره بارونمو بهش دوختمو دستمو براش تکون دادم که

اونم متقابلا کاره منو تکرار کرد:

-اینجا چیکار میکنی دیوونه؟

-هیچی دلم برات تنگ شد اومدم ببینمت!

اگه بگم دوشش دارم دروغ گفتم، من هیچ کجای دنیا هیچ توصیفی برای بیان این حسه لعنتیم نسبت به این پسر

پیدا نکردم!

کلمه "دوست دارم" حتی یک هزارم از احساسه منو نمیتونه بیان کنه!

با هر حرفش قلبم جوری میلرزید که انگار چیزی تا و برون شدنش باقی نمیموند. وقتی سکوتمو دید گفت:

-درسا میتونی بیای پایین ببینمت بعد برم؟

ماه من آرام بخواب

دروغ چرا خودمم دلم براش تنگ شده بود، با اینکه امروز پیشش بودم اما کنترلش این دلتنگی های بی وقت که دسته من نیست. هست؟!

از خدا خواسته باشه ای گفتمو به داخله اتاقم رفتم. شنلمو برداشتمو کلاه مخملیمو بدونه شال یا روسری سرم کردم، خودمو تو ایینه نگاه کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم همه چی خوبه، اروم دره اتاقو باز کردم.

برای یک لحظه فراموش کردم که خاله شیوا و عمو وحید تو این خونه ان تا وقتی که دره اتاقه نیمه بازشونو دیدم.

لبه زیرینمو از استرس اسیره دندون هام کردم و پاورچین به سمته دره ورودی رفتم.

کلیدو با احتیاط تو در چرخوندمو اروم از خونه خارج شدم. درو که بستم، نفسه حبس شدمو ازاد کردم از شوقه دیدنش، پله هارو دو تا یکی طی کردم به سمته دره محوطه رفتم.

با چشمم دنبالش گشتم اما جایی که تو تراس دیدمش نبود. متعجب اطرافمو نگاه کردم که یکدفعه دسته گرمی از پشت رو چشمم قرار گرفت.

شکه خواستم جیغی بزنم که با شنیدنه صدای دلنشینش، پشیمون شدم:

-اگه گفتمی من کیمن؟

خندیدمو با لحنه بچه گونه ای گفتم:

-عیشگ منی؟

دستشو از رو چشمم برداشتو پر انرژی گفت:

-ایهیم عیشگه توام.

فوری سمتش چرخیدمو خودمو تو اغوشی که به روم باز کرده بود حل کردم.

ارامش به ندرت وارده وجودم شد و خودمو بیشتر تو بغلش جا کردم و اروم گفتم:

-آرامش آغوش تو را خواب ندارد!

اونقدر یواش گفتم که متوجهش نشد و با لحنه شیداش پرسید:

ماه من آرام بخواب

-توله مگه من تورو امروز ندیدم؟ پس چرا انقدر دلتنگتم؟

سرمو به سینش چسبونده بودمو بخاطره همین صدام حالته خفگی داشت:

-یکی باید اینو از خودت بپرسه!

دستاشو دورم حلقه کردو چونشو به سرم تکه داد:

-درسا دوستم امشب عروسیش بود ماشینمو ازم گرفت در عوضش موتورشو بهم داد. پایه ای بریم ی دوری بزنینم؟

خوشحال خودمو از بغلش بیرون اوردمو درحالی که دستامو از ذوق به هم میچسبوندم گفتم:

-ایهیم ایهیم من دیوونه موتورم!

-ایجون. خب پس دنبالم بیا.

دستمو گرفتمو به سمته همون درخته برد. با دیدنه موتور خفنی که واسه دوسته متین بود، سوتی زدمو گفتم:

-ژونز عجب چیزی ام هست!

خندیدو همونطور که سوارش میشد، لپمو گرفتمو کشید:

-سوار شو دختره.

-چشوم پسره.

بلد نبودم چجوری باید سوارش بشم. دستمو گذاشتم روشو به سمتش بالا پریدم که سریع بشینم اما نشد. متین

داشت با تعجب نگاهم میکرد. عصبی دستمو به کمرم زدمو با اخم خیره به موتور بودم و با خودم فکر میکردم

چجوری سوارش بشم، یهو بین زمینو هوا معلق شدمو خودمو سواره موتور دیدم.

خیره به چهره از خنده سرخ شده متین گفتم:

-خودم بلد بودم سوار بشم میخواستم جنتلمن بازیو بهت یاد بدم!

خندیدو خودشم سوار شد:

ماه من آرام بخواب
-باشه تو راست میگی. منو محکم بگیر نیافتی.

-هنوز که حرکت نکردی.

با استارتی که زد، فوری خودمو بهش چسبوندمو دستمو دوره کمرش حلقه کردم که خندیدو گفت:

-آماده ای؟

تند تند سرمو پشت سرهم به بالا و پایین تکون دادمو گفتم:

-ایهیم ایهیم!

خودمو بهش چسبوندمو یک مرتبه موتور سرعت گرفت.

ساعت حدودا یکو نیم شب میشد و این موقع از شب، خیابون ها به شدت خلوت بودن!

با سرعت میرفت و من بخاطر خلوته خیابون، کلاهو از سر برداشتمو به باد اجازه دادم موهامو نوازش بده.

یادمه آخرین بار با عمو وحید سواره موتور شدم، با یادآوری اون شب، دستامو از کمره متین ازاد کردم و به بالا بردم و ذوق زده جیغ کشیدم:

-یوهوووو...

-چیکار میکنی دختر؟ الان می افتی!

-واای متیین عااااشقتم خیییلی خوبه..

نفسه حبس شدش احساس کردم تو دلم خندیدم. بی جنبه دوست داشتنی!

یک باره گفت:

-تا میتونی جیغ بزن.

-جیغ بزنم!؟

-اره جیغ بزن، داد بکش، خودتو تخلیه کن!

ماه من آرام بخواب

با حرفی که زد، وسوسه شدمو دستامو رو شونش گذاشتم و بدنمو بالا تر کشیدم، نیم خیز شده سرمو به طرفه آسمون بلند کردم. چقدر پر ستاره و چقدر آروم! کاش منم شبیه این آسمون بودم، کاش وقتی بغض داشتم مثله آسمون می باریدم ولی افسوس صد افسوس به منی که حتی گریه هم ارومم نمیکرد!

انگار من منتظر، نیاز به همچین تلنگری داشتم:

—خدا!!!

—بلندتر رر

—خدا!!!

—بیشتر داد بزن!

—خدا!!! حواست بهم هست دیگه نه؟! خدایا جز تو کسی از حاله ابریه دلم خبر نداره خودت پناهم باش که جز تو پناهی ندارم..

بنده ی خوبی براش نبودم اما، باز هم با تمامه اینها بندش بودم، نبودم؟ چرا تا میخوام طعمه خوشه اتفاقیو بچشم، ی اتفاقه بدی می افته و باعث میشه انقدر حالم خراب بشه؟

—خدایا من راه و بلد نیستم تو راهنمام باش!

متوجه نشدم کی اشک هام پوستمو نوازش کردن! احساس میکردم راهه گلوم باز شده بود، من سرشار بودم از حسه رهایی!

سرجام نشستمو متینو از پشت بغل کردم. سرم و رو شونش گذاشتمو به این فکر کردم چرا اطرافیانم سعی دارن من و از متین برنجونن؟ چرا پرریان انقدر انرژی منفی بهم منتقل میکنه؟ چطور آرمان به خودش اجازه میده متین و پست فطرت بخونه؟ اون لحظه که داشت اون صفاته رکیکُ به متینه من نسبت میداد، باید دهنشو غرق در خون میکردم..!

احساس کردم سرعت موتور کم شد، سرمو که بلند کردم، خودمونو نزدیک پارک خطی دیدم!

متین بیحرف از موتور پایین اومد و تا خواست کمکم کنه، پریدم پایین. کلاه کاسکتو از سرم برداشتم و به سمتش گرفتم و با لحنه ارومی گفتم:

ماه من آرام بخواب

-مرسی متین..

-چرا سرت پایینه؟

خیره به سنگ ریزه های زیره پام، شونه ای بالا انداختمو جواب دادم:

-هیچی..همینطوری!

خوب میدونستم اگه الان سکوت کرده و سوالی راجبه حرفام ازم نمیپرسه، بعدا تلافیش و سرم درمیاره.

بی هیچ حرکتی اضافه ای، دستمو تو دستش گرفتو جهت مخالفه پارک و رفت.

هیچ وقت سر از کاراش درنمیارم. غیره قابله پیش بینیه، از طرفی ام من این سکوت عذاب اوری که بینمون حاکمه

رو نمیتونم بشکنم..

-چت شده درسا؟

صدای بم و جدیش، بی هیچ نرمشی منو وادار کرد برای یک بارم که شده به مغزم فشار بیارم تا بتونم جوابی بهش

بدم. سرمو بالا اوردمو نگاهمو به نگاهش پیوند زدم.

چهرش جدی و خالی از احساس بود اما چشماش، صادقانه محبتو فریاد میزد. این مرد هرچقدم جدی باشه، چشماش

با مهربونی باهات حرف میزنه!

-چیزی نشده چطور مگه؟

-میدونستی دروغ گوی خوبی نیستی؟

دوباره سرمو پایین انداختمو جواب دادم:

-با خالم بحثم شد.

-علتش؟

پیچوندش کاره ساده ای نبود، اونم منی که بلد نیستم چجوری باید کسیو دست به سر کنم متین که جای خود داره!

چی باید جوابشو بدم؟ بگم عالمو آدم ازت بد میگن و ازت منو میترسونن؟

ماه من آرام بخواب

بنده های خدا که سهله حتی اگه خوده خدا ام از آسمون بیاد زمین بهم بگه متین آدمه بدیه، من باور نمیکنم. این محبت ها، قلبه مهربونی که داره، صداقته حرفاش، عشقه تو چشماش چطور میتونه دروغ باشه؟! اصلا مگه میشه اینا تظاهری باشه؟ دلیله حرفایی که میزنن چیه؟ چهارتا دونه عکسه پوچ بیخود؟ اگه قرار باشه متینو بر اساسه اونا قضاوت کنم که بی انصافیه، نیست؟

نیست یا من خیلی ساده ام؟

اگه تو این وقت از شب، هم قدم با هوای پاییزی، با کسی که دوشش داری خیابون های خلوته شهر و متر کنی، جای چی کمه؟!

بارون نرم نرمک خودشو رو گونه هام سر میداد و در اخر مهمونه دله زمین میشد.

تنها بهونه ای که میتونستم ذهنه متین از این موضوع منحرف کنم، اشک های پاییز بود.

دسته آزادمو به همراهه دستی که تو دسته متین بود بالا بردمو چشمامو بستم:

-عاشقه بارونم!

-منم دوشش دارم ولی از بحث عوض کردن متنفرم.

دلم نمیخواست این شبه قشنگو با حرفای بی سرو ته خراب کنم. مظلومت تو چشمام ریختم و جلوش ایستادم. با دسته آزادم دسته دیگشو هم گرفتم و دوتا دستامونو رو به روی هم قرار دادم و تو صدا زدنه اسمه قشنگش، کمی نازه دخترونه هم مهمون کردم:

-متین جونیم؟

-جانم؟

-باور کن خیلی مهم نبود، خودمو خالم حلش میکنیم. من فقط یکم دلم گرفته بود اما الان کناره تو خالم خوبه. ببین داره بارون میاد. همیشه دوست داشتم باهات زیره بارون راه برم..

اول چشماش خندید و بعد لب هاش کش اومد:

-مطمعن باشم همینه؟

ماه من آرام بخواب

-ایهیم بخدا.

مردونه خندید و گفت:

-عشقم ایهیم بخدا دیگه چیه؟

خندیدم و در حالی که سمتة خودم می کشیدمش تا مجبور بشه و همراهم بیاد گفتم:

-یعنی ایهیم بخدا.

-بگم قانع نشدم چی میشه؟

-چیزی که دلم نمیخواد بشه!

-اوه فسقل خانم منو تهدید میکنه؟

-ایهیم آقا بزرگه.

بارون شدتش بیشتر شد و لباسامون داشت خیس میشد. متین خواست جوابم و بده که با فکری که تو ذهنم جرقه خورد، پریدم وسطه حرفش و با ذوق گفتم:

-متین متین متین کفشتو دربیار!

-چی!!؟

لحنش تعجبی و بهت زده بود. در حالی که خم میشدم، بنده کفشمو باز کردم از پام درش آوردم:

-زود باش کفشتو در بیار!

-که چی بشه اخه درسا؟ چرا کفشتو در آوردی؟

کتونی هامو تو دستم گرفتمو در حالی که با مچہ دستم کلاهمو از سرم عقب تر میدادم گفتم:

-گفتم درش بیار پا برهنه راه رفتن تو بارون خیلی کیف میده..

-این یکیو بیخیال شو جونہ متین!

ماه من آرام بخواب
-سوسول بازو بزار کنار درش بیار..

قیافشو متفکر کردو در حالی که خم میشد تا کفششو دربیاره گفت:

-چشم خانومی، ی فسقله کلوچه خور که بیشتر ندارم!

دستامو مشت کردم با ذوق بهم چسبوندم و منتظر شدم تا کارش تموم بشه. کفشو از پاش دراورد و مثله من تو دستش گرفت. در حالی که بارون از موهای بلندش میچکید گفت:

-اینار و باید دستمون بگیریم؟

سرمو به چپو راست تکون دادمو گفتم:

-نچ..

-پس چه کنیم دلبندم؟

-آنجا میگذاریم نیمه جانم!

به جایی که اشاره کردم نگاه کرد و گفت:

-جان؟ درسا نکن این کارو من این کفشمو خیلی دوش دارم.

شونه ای بالا انداختمو همونطور که وسطه خیابون ایستاده بودم گفتم:

-من میزارم کناره این درخته، فرشته ها مواظبش هستن. تو بگیر دستت اذیت میشی!

متین با دهنه باز به منی که سمت درخت میرفتم نگاه کرد، کفشم و به پشت گذاشتم کناره درخت و دستامو به نشونه دعا بالا گرفتمو اروم گفتم:

-خدا جونیم دو دقیقه فرشته هاتو بفرست پایین مواظب کفشم باشن من میخوام با متین تا ی جایی برم زودی برمیگردم قوله شرف میدم! مرسی بوس بوس..

با دستم برای خدا بوس فرستادمو در مقابله چشمای متعجبه متین که ی "گیره عجب دیوونه ای افتادمه" خاصی بود، قرار گرفتم و گفتم:

ماه من آرام بخواب

-گوگوجی جونیم فرشته ها مواظبه کفشنم اگه تو ام میخوای بزار مواظبش باشن تا ما برگردیم!

بروبر نگاهم کرد، بارون داشت تموم میشد و این مثله مجسمه ابولهول جلوی من وایستاده. سکوتشو به نشونه رضایت معنی کردم کفشو از دستش کشیدمو کناره کفشه خودم گذاشتم:

-خدایا ضایم نکنیا نیام بینم کفشا نیستن! خودت حواست باشه.

چیزی از موشه اب کشیده کم نداشتیم، بعد از اینکه کفشامونو جای درخت گذاشتمو اسمه کوچه رو به خاطر سپردم، دسته متینو گرفتمو وادارش کردم با پای برهنه زیره بارون بدوییم.

خنده یک دقیقه ام از لبم خداحافظی نمیکرد. متین دسته دیگم گرفتو مجبورم کرد بچرخم. با همون خندم در حالی که میچرخیدیم گفتم:

-کاش همیشه بارون بیاد..

-کاش همیشه بمونی برام لعنتی ترینه من!

چیزی ته دلمو قلقلک داد و بی اختیار لبه زیرینمو اسیره دندون هام کردم! عاشقانه هاش هیچ وقت برام تکراری نمیشن، هنوز هم با کوچک ترین حرفش قلبم دیوونه وار قصده و بیرون شدن داره!

نگاهم وقتی به هیکله خیس از آبه متین خورد، بی اختیار زدم زیره خنده. متین رده نگاهمو گرفتو با خنده گفت:

-به من میخندی فسقلی؟ خودتو که ندیدی!

دلم برای موهای بلند خیسش که به پیشونیش چسبیده بود، ضعف رفت. ناخداگاه دستمو سمت صورتش بردمو موهاشو با دستم مرتب کردم.

بارون هنوزم دیوونه وار مبارید و سیلی مانند به صورتم اصابت میکرد.

جورابم کاملا خیس شده بودو پاهام از سرما ذوق ذوق میکرد.

متین دستام و فشرودو در حالی که به اطرافش نگاه میکرد یهو بشکن زد و گفت:

-پیداش کردم!

ماه من آرام بخواب
تا خواستم حرفی بزنم، دستمو گرفتم دنباله خودش به گوشه ای کشوند که ی چیزی مثله سقف داشتو بارون اونجا
نمیومد.

اخمامو تو هم کردم پام زمین کوبیدم:

-من میخوام خیس بشم چرا اومدیم اینجا؟

در حالی که دستاشو از سرما بهم میمالید تا گرم بشن گفت:

-انقدر پر حرفی نکن بیا بغلم!

چشم نازکی کردم و وقتی دید کاری نمیکنم، بزور بغلم کرد و گفت:

-زبون نفهم تر از تو ام تو دنیا هست؟

در حالی که تقلا میکردم خودمو ازش جدا کنم گفتم:

-اره اولیشم تویی!

-انقدر وول نخور تاثیری نداره فقط خودت خسته میشی فسقل.

وقتی دیدم تلاش بی فایده، دست به سینه و با اخم به خیابون نگاه کردم. بارون با شدت میبارید و وقتی به زمین
میرسد، تا چند سانتی متر به بالا پرت میشد.

-پچرخ سمته من میخوام نگات کنم.

اخمامو غلیظ تر کردم هیچ عکس العملی به حرفش نشون ندادم. پوفی کشید و سمته خودش چرخوندم. تا قیافمو
دید، پقی زد زیره خنده..

با حرص به متین خیره شدم که داشت از خنده ریسه میرفت، وقتی دیدم از رو نمیره و همچنان میخنده، مستی به
بازوش کوبیدم و گفتم:

-به چی میخندی بگو منم بخندم..

-اخ..در..سا..شبییه..شبییه..

ماه من آرام بخواب

دستشو رو زانوش گذاشتو به پایین خم شد و قهقهش شدت گرفت. از خنده هاش منم خندم گرفت و گفتم:

-دیوونه چته چرا اینجوری میخندی؟

اروم سرشو بالا آورد و در حالی که سعی داشت خندش کنترل کنه گفت:

-شبییه..دختر بچه های نق..نقو شدی، پاتو زمین میکوبی اختمم جای اینکه جذبه داشته باشه آدم بترسه، بدتر خندش میگره!

ریز خندیدم گفتم:

-خب که اینطور خندت میگیره آره؟ میخوای یکاری کنم که دیگه نخندی؟

-چشمات ببند!

من چی میگم این چی میگه. با ته خندم سرمو از تاسف تکون دادمو چشمامو بستم.

-دهنت وا کن.

میخواد چیکار کنه؟ خواستم چشممو باز کنم سوالمو بپرسم که هول زده گفت:

-چشمتمو وا نکن زبون نفهم. گفتم دهنتو باز کن!

متعجب کاری که گفتو کردم، احساس کردم چیزه نرمی تو دهنم گذاشت. چقدر مزه دوست داشتنیش برام آشنا بود.

-حالا بدونه اینکه چشمتمو باز کنی گازش بگیر بخور.

به محضه اینکه کامل مزشو احساس کردم، ذوق زده چشممو باز کردم و خیره به چشمای خندونه متینو کلوچه ای که دستش بود، جیغ کشیدم:

-وووییی عشقه خوشمزم!

خندید و گفت:

-اون یک تیکه ای که خوردی نوشه جونت ولی الان باید بینه منو کلوچه یکیو انتخاب کنی!

ماه من آرام بخواب
لبه زیرینمو روی بالایی بردمو قیافمو مظلوم کردم:

-متین اذیتم نکن دیه.

-خودتو مظلوم نکن اصلانشم دلم نمیسوزه.

شونه هامو پایین انداختمو خیره به کلوجه، دستامو مشت کردم رو چشمم گذاشتم و ادای گریه کردن دراوردم.

صدای نفسای بریده بریدش، نشون میداد داره میخنده!

یکی از دستامو از رو صورتم برداشتم و نگاهش کردم، به محضه اینکه چشمش به چشمم افتاد، دو مرتبه ادای گریه کردنو دراوردم!

خندید و دستاشو برام باز کرد.

خودمو تو اغوشی که هیچ وقت برام تکرار نمیشد حل کردم و در حالی که سرمو به سینش تکیه میدادم، متین یک تیکه کوچیک از گوشه کلوجه کندو دهنم داد.

با انگشتم اشکاله فرضیو رو لباسش میکشیدم:

-چی کشیدم؟

با لحنه بانمکی گفت:

-الان واقعا هیچی نمیفهمم جز اینکه ی فسقلیو بغل کردم که از سرما داره میلرزه.

ریز خندیدیم و دوباره با دستم همون کلمه رو نوشتم:

-دقت کن بین چی مینویسم.

-یبار دیگه بنویس!

کارمو دوباره تکرار کردم که گفت:

-من؟

ماه من آرام بخواب
-اره اره حالا اینم ببین.

کلمه بعدیو نوشتم که گفت:

-تو؟

-اره ولی قبلش ی چیزه دیگه ای ام بودا!

-بدون؟

-افرین انیشتن چشم رنگیه من!

شونه هاش لرزید و حلقه ی دستاشو دورم محکم تر کرد و با ته خنده ای گفت:

-میشه انقدر بامزه حرف نزنی؟

-نچ نمیشه. خب اینم ترجمه کن نیمه جانم!

-نمیتونم؟

سرمو اروم تکون دادم که زمزمه وار، کلماتیو که با حرکت دستم رو سینش کشیدم و بهم چسبوند:

-من بدونه تو نمیتونم؟

-نه نمیتونم..

بازو هام و گرفت و من از خودش فاصله داد. تو چشمام نگاه کرد گفت:

-درسا چقدر منو دوست داری؟

-یک دونه!

-همش یدونه؟

-اره یدونه دوستت دارم. همه قشنگیای دنیا یدونه ان، خدا یدونس مامان بابا یدونه ان، ماه یدونس، خوردشد

یدونس تو ام برام یدونه ای پس من تو رو یدونه دوست دارم!

ماه من آرام بخواب
لبخندش اروم وسعت گرفت نجوا کرد:

-چه قشنگ! پس منم تورو يدونه دوست دارم ماهه قلبم.

-متین من میخوام تو ماهم باشی نه من ماهه تو!

-نچ ماهه من تویی چون قبلا زودتر گفته بودم..

-نمیشه تو ام ماهه من باشی؟ من هر وقت به ماه نگاه میکنم یاده تو می افتم!

-یعنی ماهه هم باشیم؟

-ایهیم.

-خورشید چی میشه؟

-خورشید بیرحمه. من خورشیدو دوست ندارم، ماه ول میکنه و میزاره میره. اگه تو خورشیدی نمیخوام خورشید من
بره!

-چشم فسقلیم!

از لفظ فسقلی و میم مالکیتِ آخرش، خیلی خوشم اومد. گرمای دستی که به سمتم دراز کرده بودو با جونه دل پذیرا
شدم، و گفتم:

-متینی الان اینجا وایستادیم چه فایده ای داره اخه؟

-خوبه که..

-نه من دوست دارم زیره بارون راه بریم.

-اخه فسقلی چیکار به کفشامون داشتی؟

دستشو گرفتم با همه زورم سمته خودم کشیدمش:

-بیا انقدر غر نزن بعد به من میگی غرغرو؟

ماه من آرام بخواب

دستامو تو بارون از هم باز کردم در حالی که روم به متین بود، عقب عقب رفتمو کلوجه ای که ازش قایمکی قاپیدمو جلو چشماش تکون دادمو گذاشتم دهنم.

متین ی لحظه موندُ هاجُ واج نگاهم کرد. انگار بعده چند لحظه کوتاه، به خودش اومد و گفت:

-عه عه چجوری ازم گرفتیش نفهمیدم!؟

زبون درازی براش کردم که اخمه نمایشی کرد و گفت:

-واسه من زبون درازی میکنی اره؟ وایستا بینم.

منم که سرم درد میکنه واسه اینجور شیطنتا!

خندیدمو هول زده دویدم تا بهم نرسه. متین زیره لب ی چیزایی میگفت که متوجهش نمیشدم و فقط میدویدم. درست وقتی که احساسه خستگی کردم نفس هام به شمارش افتاد، ایستادمو موهای خیس شدمو پشتته گوشم فرستادم. متین فاصله ای که باهام داشتمو پر کرد و وقتی بهم رسید، چند لحظه ای نگاهم کرد و یهو افتاد زمین! چشمم از تعجب گرد شدو ترسیده کنارش نشستم:

-متین؟ متین خوبی؟

تکونش میدادم اما حرکتی نمیکرد. استرس به سر تا پام تزریق شد و اشکی تو چشمم جوشید. با دستم چند ضربه به صورتش زدم و با صدای لرزون گفتم:

-متین مسخره بازی.. درنیار بلند شو.

تاریک بود اما وقتی برقه چشماش ندیدم یعنی چشماش بسته شده. سرمو به سمت چپه سینش خم کردم گوشمو چسبوندم به قلبش. اروم گفتم:

-خیلی منظم میزنه پس چش شده؟ نکنه سخته ای چیزی کرده؟

با این حرفم یکی کوبیدم تو صورتمو زبونمو محکم گاز گرفتم که از شدته درد، گریم بیشتر شد:

-اییی زبونم متین الان وقته سخته کردن بود اچه.. اخ زبونم.

ماه من آرام بخواب

هوا رو تند تند وارده دهنم می‌کردم تا شاید از درده زبونم کمتر بشه. یکم که بهتر شدم، تازه یادم افتاد متین جلوم بیحال افتاده. دوباره گریه کردنو از اول شروع کردم و گفتم:

-متین تورو خدا بلند شو. بخاطره کفشامون بلند شو فرشته‌ها ببینن ما نمیایم میرن ها!

ی لحظه یاده یکی از کارتون هایی که تو بچگیم دیدم افتادم، پسره دقیقا وسطه جنگل از حال رفته بود و دختره بالای سرش گریه میکرد، یهو یک قطره از اشکه پل رو صورته جانی افتاد. همون موقع رده اشکه پل تبدیل به ی نوره بزرگ شد و جانیو رو با خودش بالا برد و پسره زنده شد.

-ینی الان اگه من اشکم رو صورته متین بی افته، متین زنده میشه؟

تا خواستم فرضیه ای که تو ذهنم بودو امتحان کنم، دیدم اشکم خشک شده و گریم نمیاد. عصبی به خودم توپیدم:

-درسا متین مثله ی کلوجه له شده جلوت افتاده چرا گریه نمیکنی؟

هرچی خاطره بد بود به ذهنم اوردم اما دریغ از یک قطره اشک!

نمیشه تا صبح صبر کنم باید کاری بکنم، دوباره به متین نگاه کردم که یه لحظه دیدم پلکش لرزید. نکنه داره مسخره بازی درمیاره؟

با این حال، بازم خودمو به کوچه علی چپ زدمو با لحنه گریونی گفتم:

-متین دیگه سره کی غر زنه برام کلوجه بخره؟ کی با کاراش منو سکنه بده؟ بلند میشی یا یجوری بزنت که اگه خودتم خواستی نتونی بلند بشی؟

شونه هاش لرزید و لبخندش یواش یواش وسعت گرفت، چشماشو که باز کرد، مطمئن شدم همه کاراش مسخره بازی بوده!

خواستم حرصمو با جیغ زدن خالی کنم که فهمیدو دستشو گذاشت رو دهنم. با همه توانم دستشو گاز گرفتم که دادش رفت هوا:

-اخ دستم چرا سگ بازی درمیاری؟

اخمامو تو هم گره دادمو عصبی گفتم:

ماه من آرام بخواب

-بله که سگ بازی درمیارم این کارا چیه میخوای منو دق بدی؟

-وای مامانم اینا چقدم که تو ترسیدی!

صداشو دخترونه کرد و در حالی که ادای منو درمیاورد ادامه داد:

-درسا متین مثله ی کلوچه له شده جلوت افتاده چرا گریه نمیکنی؟

نتونستم خندمو مهار کنم پقی زدم زیره خنده. از ته دلم قهقهه میزدمو اشکایی که بخاطره خنده رو صورتم ریخته بود و پاک کردم.

متین از خنده های من خندش گرفتو گفت:

-والا بخدا منو کلوچه ام که کردی خیالت راحت الان؟ این چه زندگییه اخه؟ تو عاشقه منی یا کلوچه؟

وقتی احساس کردم کمی از خندم کاسته شد، با نفسای بریده بریده گفتم:

-تورو..خدا..بس کن..عبضی مگه من اینجوری حرف میزنم؟

با ناز سرشو تکون داد و گفت:

-ایهیم عشقم!

به معنی واقعی کلمه پوکیدم! از شدته خنده پهلوهام درد گرفته بود، دستم رو دلم گذاشتم و فقط میخندیدم، میونه خندیدن هام، چیزی تا پخش شدنم به زمین نمونده بود که متین نداشت.

بهش تکیه کردم با یادآوری لحنه بانمکش خندم شدت میگرفت!

سرما که کلا از یادمون رفته بودو خیلی بیخیال وسطه خیابونه خیس از اب، نشسته بودیم و میخندیدم.

من به شدت رو لباسام حساسمو اصلا خیس شدن دوست ندارم اما امشب انگار با بقیه روزا فرق داره! جالبم اینه متین دیگه غر نمیزنه و مثله من، ی امشبرو بیخیاله تمیزی شده..

بارون شدتش کم شد و نرم نرمک میومد، احساس میکردم بدنم کوفته شده و حتی چند سال خواب، برای جبران خستگی کمه!

ماه من آرام بخواب
همونطور که مثله بی خانمان ها، وسطه خیابون، خودمو تو بغله متین ول کرده بودم بی حال پرسیدم:

-گوگوجی جانم ساعت چنده؟

-ی ربه سه.

چشمام از شدته تعجب گرد شد و پرسیدم:

-چی!؟

-من که نفهمیدم چجوری گذشت!

سرمو دو سه باری بالا پایین کردم و گفتم:

-ایهیم منم..

-عشقم میخوای تا صبح همینجا لش کنیم؟

-بریم خسته.

-والا منم جای تو بودم با اون همه تخلیه انرژی باید خسته میشدم!

در حالی که سرمو سمتش چرخوندمو نگاهه خستمو به چشماش دوختم گفتم:

-کولم کن.

-ها؟

-ها و درد میگم کولم کن خسته! نکنه انتظار داری خودم راه برم؟

-ی وقت اذیت نشی فسقل..

-نه نمیشم.

-عجب رویی داریا!

-کاری که گفتمو بکن، مرد هم انقدر پر حرف میشه اخه؟

ماه من آرام بخواب

اروم از جاش بلند شد و دستشو سمتم دراز کرد تا منم از زمین بلند بشم.

انگار تازه به خودم اومدمو لباسه خیس شدمو دیدم. با لحنه چندشی گفتم:

—تین منو زودتر ببر خونمون حالم از اینکه لباسم خیس بشه و به تنم بچسبه بهم میخوره.

—چشم بریم. کولت کنم؟

—نه گوگولی من، شوخی کردم.

—من جدی گرف...

پریدم وسطه حرفشو گفتم:

—لازم نکرده گفتم که شوخی کردم.

دستمو به سمتش دراز کردم و گرمای دستاشو با جونو دل پذیرا شدم.

مسیری که اومده بودیمو برگشتیم و وقتی به کناره درختی که کفشامونو اونجا گذاشتم رسیدیم، گفتم:

—فرشته ها ما اومدیم کفشامونو بدین!

متین تک خنده ای کردو گفت:

—بعید میدونم مونده باشن!

—نخیرشم فرشته ها مواظبش بودن الان میبینی.

—باوش.

چشمامو بستم و به سمته درخت رفتم و زیر لب گفتم:

—خدا حونی ضایم که نکردی نه؟

یکی از چشمامو باز کردم که با دیدنه کفشامون، ذوق زده، بشکنی زدمو همونطور که با بشکن میرقصیدم گفتم:

—نیگا نیگا نگفتم فرشته ها مواظبشونن؟

ماه من آرام بخواب
متین متعجب به سمتم اومدو گفت:

-هستن؟

با غرور نگاهش کردم و گفتم:

-بله هستن!

متین با دیدن قیافم خنده ای کرد و گفت:

-عاشقه این نگاه پیروز مندانتم لنتی.

کفشامو پام کردم که دیدم متین کناره درخت و استاد و گفت:

-درسا ی چیزه تیز داری باهاش بشه اینو خراش داد؟

-هن؟

-کلید داری؟

-ایهیم و استا.

کلیدمو بهش دادم که دستش گرفتو اسممو به لاتین رو درخت نوشت: **Dorsam**

لبخندی رو لبم شکل گرفت، کلیدو ازش گرفتمو کناره اسمم نوشتم:

Matinm ∞ for ever

علامت بینهایت رو کناره اسمش کشیدمو خیره به جنگله چشماش اروم گفتم:

-اگه ی روزی اتفاقی از اینجا رد شدی و دیگه درسای کلوچه خوری تو زندگیت نبود، حتما سری به این درخت بزن.

درختی که فرشته ها اونجا مواظب کفشامون تو بارون بودن!

اخماش با شنیدن حرفم، تو هم گره خورد و عصبی گفت:

-اه درسا چقدر گفتم از این حرفا نزن؟

ماه من آرام بخواب
لبمو با زبون تر کردم و جواب دادم:

-یعنی تو میخوای بگی هیچ وقت همچین روزی نمیرسه؟

-نه نمیرسه.. یعنی من نمیزارم که برسه!

اطمینانی که تو حرفاش موج میزد، من هم دلگرم کرد.

خیسی لباسام باعث میشد سرما بیشتر از هر لحظه دیگه ای به بدنم نفوذ کنه و باعث لرزشم بشه.

سواره موتور شدیمو متین راهه خونمو در پیش گرفت. تو تمامه مدت سرمو به پشته شونش تکیه داده بودمو به اتفاق امشب فکر میکردم. به جرعت میتونم بگم کناره متین همه اتفاق های رنگو بوی دیگه میگیرن، جنسشون با بقیه یکی نیست، لذت بخش تر از اونیه که صورتش تو ذهنم بگنجه!

وقتی سرعت موتور کم شد، فهمیدم رسیدیم. سرمو بالا اوردمو به کوچه تاریکمون نگاه کردم. اروم پامو زمین گذاشتمو از موتور پیاده شدم.

در حالی که از خستگی دستامو از هم باز کردم و بالا بردم، گفتم:

-متینی جون مرسی خیلی خیلی خوش گذشت.

چشماش خندید لبخندی رو لباس جا خوش کرد:

-فداتشم اگه تو نبودی که اصلا کیف نمیدادا!

-ایهیم دقیقا واسه تو ام صدق میکنه.

-فسقل من برو خونه دیگه ساعت سه ربه!

برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم. کوچه خلوتو تاریک بود:

-همین جا وایمیستی تا من برم؟

-اره حواسم هست، برو من اینجام!

ماه من آرام بخواب

بعد از خدافظی، با سرعت کوچه رو طی کردم و وقتی به خونه رسیدم، برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم. هنوز سره کوچه سواره موتورش بود.

براش دستی تکون دادم که بره اما نرفت!

از این توجهش، چیزی ته دلم قلقلک میداد. لبمو گاز گرفتمو دسته کلیدو بیرون کشیدم.

وقتی وارده محوطه شدم، درو پشت سرم بستم، صدای دور شدنه موتورش رو شنیدم.

کفه دستامو به بینیم نزدیک کردم بو کشیدم. دستام بوی عطرشو میداد!

نه تنها دستام، انگار لباس هامم بوی عطره تنش رو گرفته بودن..

کلید رو به ارومی تو دره خونه چرخوندمو خیلی نا محسوس درو باز کردم و وارده خونه شدم. خونه تو اعماقه سکوت تاریکی فرو رفته بود. بی اینکه برم تو اتاقم، مستقیم به سمتة حموم رفتم.

دوش هوهلکیی گرفتمو درو نیمه باز گذاشتم. حولمو تنم کردم به محضه اینکه پامو از حموم بیرون گذاشتم، صدای جیغه وحشت ناکی تو گوشام زنگ خورد.

چشمام از تعجب گرد شدو با ترس، به زنه رو به روم نگاه کردم. موهایش رو صورتش گره خورده بودن و زیره چشماش سیاه بود. کمی که تحلیل کردم فهمیدم خاله شیواعه!

انگار خاله ام منو شناخت، با صدای گرفته ای که بخاطره خوابش بود گفت:

-درسا تویی؟

-با اجازت!

لحنه عصبیم خاله رو جری تر کرد:

-این موقعه شب حموم چه غلطی میکنی؟

-داشت بارون میومد رفتم قدم زدم، خیس که شدم اومدم دوش بگیرم...

-پوووف سخته کردم اخه این موقع شب کدوم اسکلی بغیر از تو میره حموم؟

ماه من آرام بخواب
شونه ای بالا انداختم و در حالی که برقه حموم و خاموش میکردم گفتم:

-من چمیدونم.

سری از تاسف تکون داد و به سمت اشپزخونه رفت تا چیزی بخوره. وارده اتاقم شدم و لباسامو عوض کردم.

خودمو رو تخت ولو کردم و از شدته خستگی، متوجه نشدم پلکام کی رو هم افتادن!

دو هفته بعد

دو هفته ای از شبی که متینو دیدم میگذره. تو این دو هفته، تنها ارتباطمون باهم در حده تلفنی حرف زدن بوده. کوییز و درسایی که داشتم اجازه نمیداد دلتنگیامو برطرف کنمو تنها راهم، شنیدن صداش بود.

از طرفی ام متین درگیره کارای شرکتش بود و اصلا نشد که بشه.

فردای اون شبی که با پرنیان به بدترین شکله ممکن صحبت کردم، پیشش رفتمو سعی کردم از دلش در بیارم. هرچند پرنیانم مقصر بود و حرفاش و با بیرحمی زد اما خب اونم صلاحمو میخواد و فکر نمیکنم که منظوره بدی از حرفاش داشت..

تو این مدت هیچ حرفی از ارمان یا همون مازیار به کسی نزدیم. میخواستیم اول با خودش صحبت کنم اما نمیدونستم چجوری!

نه شماره ای ازش داشتم نه میتونستم از خاله بگیرم.

طی یک تصمیمه ناگهانی، بهترین لباسمو پوشیدمو بعد از اینکه وضعیته ظاهریمو اوکی کردم، شرکت متینو مقصدم قرار دارم.

برای دیدنش چه بهونه ای بهتر از دلتنگیی که هیچ جوهره رفع نمیشه، پیدا کنم؟

میخوام برم بینمش. میخوام جریانه آرمان بهش بگم، متین بهترین کسیه که میتونه کمکم کنه!

خاله و عمو وحید دنباله خونه بودن و این چند روز، از یک بنگاه به بنگاهه دیگه میرفتن. از اونجایی ام که خاله سخت پسنده، بعید میدونم حالا حالاها جایو پیدا کنن..!

ماه من آرام بخواب
درست مثله چند روزه گذشته، خاله خونه نبود. زیره غذایی که رو گاز بودو کم کردم منتظره اژانسی شدم که قرار شد برسونتم.

به محضه رسیدن، کرایه رو حساب کردم نگاهه اجمالی به ساختمونه بزرگی که پیش روم بود انداختم. ناخداگاهه یاده آخرین باری که از اینجا رفتم، افتادم. برای پرت کردنه حواسم از گذشته ای که به قوله خودم فراموشش کرده بودم، سرم و به چپ و راست تکون دادم و وارده شرکت شدم.

تو آسانسور، شماره طبقه مورده نظرمو فشار دادمو نگاهه به چهرم انداختم. این ارایش لایت ملیح، به خوبی به چهرم می اومد و احساس میکردم امروز، بیشتر از روزای دیگه به معصومینه چهرم اضاف شده.

از اسانسور که خارج شدم، قدممو به سمت راهروی باریکه شرکت کج کردم که درست انتهای همین راهرو، اتاقه متین بود.

منشی با شنیدن صدای کفشام، سرشو بالا آورد و بعد از یک نگاهه کوتاه، پایین انداخت. متعجب دوباره بهم خیره شد و اروم گفت:

-خانمه پویان؟

چه خوب اسممو یادشه! پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد، به خوبی یادمه اون روزه کذایی، همین منشی نفرت انگیز با نگاه های خالی از احساس و پیچ پیچ هایی که با بقیه میکرد، چطور منو زیره سوال برد!

بی اینکه جوابشو بدم گفتم:

-متین هست؟

ابرو هاش از تعجب بالا پرید. علتیه این تعجب، صمیمت صدا زدتم تو اسممه متین بود، نبود؟

-الان جلسه دارن منتظر بمون.

-کی تموم میشه؟

-اطلاعی ندارم!

ماه من آرام بخواب

عقب گرد کردم و رو یکی از صندلی ها جا خوش کردم. نمیدونم چند دقیقه ای معطل بودم که بالاخره، صدای خنده هاشو نزدیکه دره اتاقش شنیدم.

لبخندی رو لبم جا خوش کرد و از جام بلند شدم تا اولین کسی که میبینم، من باشم، اما به محضه باز شدنه در، انگار روح از تن پر کشید و فقط مات نگاهش کردم.

تو این لحظه تجربه وزنم، برای پاهام دشوار ترین کاره ممکن بود!

نگاهه ماتم، خیره به لبای خندونه متین و آرام موند و بعد، به دسته حلقه شده آرام دوره بازوی متین کشیده شد!

انگار من و ندید و همچنان میخندیدن. ایزدی با دیدن متین از جاش بلند شد و در حالی که به من بیجون اشاره میکرد گفت:

-جناب رستگار خانم پویان اومدن..

لبخنده متین، وقتی از صورتش محو شد که چشمای بهت زده منو دید. رنگ صورتش در عرضه صدم ثانیه ای تغییر کرد و هول کرده، دستای آرام از بازوش جدا کرد.

در حالی که ابه گلوشو قورت میداد و به سمتم میومد، سعی میکرد لبخندی رو لبش بنشونه. با لکنت گفت:

-سلام.. عزیزم.. خوبی؟ اینجا چیکار.. میکنی؟

احساس کردم مایع داغی رو پوسته صورتتم رقصید. داشتتم گریه میکردم؟

صدای نفرت انگیزه آرام و بعد نزدیک شدنش به متین، به حاله خرابی که داشتتم دامن زد:

-متین کی من میرسونی؟ داره دیرم میشه.

نگاهه بارونیم رنگ بوی نفرت گرفت. اینو به خوبی احساس کردم! بیحرف و البته با تنفر نگاهش میکردم، عصبی رو به آرام چرخید و گفت:

-نوکرت که نیستم خودت برو دیگه!

قبله اینکه بیشتر از این خودمو جلوی این دو تا لجن بشکنم، عقب گرد کردم و با قدمای محکم از اونجا دور شدم.

صدای دویدنه کسی پشت سرم و بعد، صدای منجر کنندشو شنیدم:

ماه من آرام بخواب

-درسا وایستا..

توجهی بهش نکردمو به قدم هام سرعتی بیشتری بخشیدم. پله ها رو چند تا یکی طی میکردم تا هرچه زود تر از این خراب شده برم.

انگار اینجا نفرین شدس!

متین سرعتشو بیشتر کردو رو به روم وایستاد. در حالی که نفس نفس میزد گفت:

-درسا.. صبر کن.. بهت توضیح میدم.

صدام لرزید.. از عصبانیت یا از بغض، نمیدونم!

-گمشو کنار.. متین.

دستاشو بالا آورد و گفت:

-درسا خواهش میکنم.. خواهش میکنم به حرفام گوش بده.

با دستم کنارش زدمو در حالی با نفرت نگاهش میکردم، گفتم:

-فقط از جلوی چشمام گمشو نمیخوام ببینمت.

خودمو با بدبختی به خارج از شرکت رسوندم و در حالی که دستمو برای ماشینا تکون میدام، سعی میکردم جلوی

ریزشه اشکامو بگیرم. اینجا جاش نیست! دیگه اجازه نمیدم ضعفمو کسی ببینه!

متین از شونم گرفتو مجبورم کرد سمتش بچرخم. عصبی با چهره داغون داد زد:

-وقتی میگم وایستا یعنی وایستا. میخوام بهت توضیح بدم تو دچاره سوء تفاهم شدی.

تحملم تموم شد، حفظ آبرو الان هیچ معنی نداشت. درست مثله خودش صدامو بلند کردم محکم با دستم به

سینش کوبیدم:

-سوء تفاهم شده؟ دختره دستشو به تو چسبونده، هر کرتون گوشه همرو کر کرده بعد سوء تفاهم شده؟ میشه بگی

منو چی فرض کردی؟ خر؟

ماه من آرام بخواب
-درسا بخدا داری اشتباه میکنی..

-ببند دیگه دهنتمو! قسم خدا حرمت داره ولی تو مثله نوقل نبات به دهنتم میاریش!

با دستش محکم به پیشونیش کوبیدو با صدایی که از خشم دو رگه شده بود گفت:

-درسا ببین الان هم من عصبیم هم تو خب؟ خواهش میکنم بیا باهم حرف بزنیم باور کن اونی که تو فکر میکنی نیست.

-نمیدونم چه تصویری از من تو دهنتم داری. واضح تر از این که..که...

گفتنش اونقدر برام درد داشت که تواناییمو برای ادامه حرفم از دست دادم. دستمو جلوی دهنم گرفتمو وقتی جوشش اشک تو چشمم حس کردم، رومو ازش گرفتم تا نبینه.

به محضه اینکه اولین ماشین جلوم ترمز کرد، سوارش شدمو ثانیه برنگشتم تا عکس العملش رو ببینم.

تا سواره ماشین شدم، سرمو به شیشه سرده ماشین تکیه دادمو به چشمم حکمه باریدنو دادم.

مگه نمیدونست خنده هاش ماله منه؟ مگه بهش نگفته بودم؟ خب نگفته باشم! خودش نباید بفهمه!؟

اصلا خنده هاش هیچی، مگه ماهه من، متین نیست؟

پس آرام این وسط چه غلطی میکنه؟

گوشی تو کیفم لریزد. همونطور که اشکام مثله ابره بهار میباریدن، دستمو سمت کیفم بردم که با دیدنه اسمش، شده اشکام زیاد تر شد. دستمو جلو دهنم گرفتم تا حق هقم بلند نشه. سنگینی نگاهه راننده رو احساس میکردم:

-خانم حالتون خوبه؟

خوب بودم؟ قطعاً نبودم!

سرمو به معنی اره بالا پایین کردم که پرسید:

-کجا میخواین برین؟

-چمیدونم اقا ی قبرستونی میرم دیگه شما همین راهو ادامه بده هرچقد بشه هزینشو میپردازم.

ماه من آرام بخواب

احساس میکردم هوای ماشین خفس. از شدت گرفته‌گی هوا، شیشه‌ها رو پایین دادم.

وسطه پاییز تو اوج سرما، افتاب سوزنده تر از قبل شده یا فقط من گرممه؟

تحملة این اتاقِ محرک، برام دشوار تر از هر لحظه‌ای بود. به راننده گفتم گوشه‌ای نگه داره، کرایشو حساب کردم و به راهی که نمیدونستم داره به کجا ختم میشه ادامه دادم.

نمیدونم وسطه شهرم تا ته شهر، فقط اینو میدونم من تو این شهر همه چیمو از دست دادم. مادری که قرار بود سرمو رو پاش بزارم تا با نوازش هاش ارومم کنه، پدری که وقتی از عالمو ادم زده میشدم، به مهربونی‌های بی ریاض پناه میبرد و در آخر تنها چیزی که برام مونده بود. غرور و احساسی که بدجور خدشه دار شده!

نفسمو آه مانند بیرون میدم و خیره به بخاری که با هر نفسم تو هوا ایجاد میشه، به این فکر میکنم که از این به بعد و باید چیکار کنم.

دیگه حتی گریه ام نمیکردم، تنها میتونستم بغضی که قصد داشت منو به نابودی بکشه رو قورت بدم!

تو گوشه به گوشه قلبم، درد و احساس میکردم و انگار قصد نداشتم خورد شدنم رو قبول کنم.

من امروز، برای بار دوم، بخاطره متین اشک ریختم. بخاطره کسی که هیچ وقت نتونستم بفهممش!

اگه آرام و دوست داره چرا منو وابسته خودش کرد؟ اگه حرفایی که به من میزنه حقیقت داره، پس آرام این وسط چی میخواد؟

در بین توجیه‌هایی که سعی داشتم یجوری متینو بی گناه جلوه بدم، حقیقت مثله یک سیلی به صورتم کوبیده شد و اون اینه که من دوش دارم.

انگار همین کافی بود تا قطره اشکه خشک شده تو چشمم، راهشو پیدا کنه و رو گونه هام سر بخوره.

نگاهه مملو از تعجب رهگذرا، باعث شد سرمو به زیر بندازمو خودمو به بی تفاوتی بزنم!

نویسنده سرنوشت، با اون قلمه سیاهو کاغذه کاهیش، در حقه من نامردی کرد. نکرد؟

چرا باید تو این زندگی، ناراحتیو عذاب و گریبانه من بگیره؟

در حقه کسی ظلم کردم؟ تقاصه کدوم گناهمو میدم که همه زندگیم شده جهنم؟ اگه جهنم این نیست پس چیه؟

ماه من آرام بخواب

بخدا که جهنم همون لحظه ایه که بفهمی کسی که خودشو مجنون ترین عاشقه شهر میدونه، با هم جنست، کسی که صفات ظاهری و اخلاقیش تا حدودی بهت شباهت داره، بهت پشت کرده!

دستای سردم، صورته خیسمو لمس کرد.

یهو قلبم بی مهابا خودش با شدت به قفسه سینم کوبید و نفسام کند شد. من فقط وقتی متین و میبینم اینجوری میشم! پس یعنی اینجاست؟

حضورشو نزدیک خودم احساس کردم و برگشتم. درست زمانی که پشت سرمو نگاه کردم، وقتی تاریکی چشمام به جنگله غم زدش گره خورد، وقتی که دیدم با وجوده تمامه کاری که درحقم کرده، قلبم انقدر جنون امیز براش میتپه، برای باره هزارم به خوده احمقم لعنت فرستادم.

دلم برای ناراحتیی که تو صدا و چهرش لونه کرده بود، آتیش گرفت:

-درسا عزیز من چرا انقدر لجوجی؟ میشه یک بار فقط یک بار تو زندگیت عجله نکنی؟ زود قضاوت نکنی؟

حاله خرابه منم، دسته کمی از متین نداشت. با صدایی که میلرزید پرسیدم:

-اینجا... چیکار.. میکنی؟ آرام جونت ناراحت نشه.

تا اسمه آرامو آوردم، قیافش مچاله شد و عصبی گفت:

-ببین درسا اول حرفامو بشنو بعد قضاوت کن خب؟ میشه الان فقط شنونده باشیو انقدر نیش کنایه نزن؟

وقیح تر از این آدم کجای دنیا هست؟ الان کسی که باید داد و بیداد کنه منم نه این!

-خیلی وقیحی متین خیلی!

کلافه دستشو تو موهاش فرو برد چنگی بینشون زد:

-ببین درسا من قبلا ام بهت گفتم، آرام، رفیق تو، خیلی اتفاقی دختره شریکه جدیدم دراومد. تقصیره منه؟

پدرش رفته خارج از کشور. دخترش امروز اومده بود پیشم یکی از طرحایی که مده نظره باباشه رو به من برسونه که

اگه قبولش کردم بدم بچه ها روش کار کنن!

ماه من آرام بخواب

- برای طرح چند تا ساختمون اونقدر هر کُرمیکردین؟ الان توقع داری من باور کنم؟ چرا دستتو گرفته بود؟ چرا ازت خواست برسونیش؟ متین چی میخوای از جونه منه بی جون؟ چند بار میخوای منو بشکنی؟ متین منو میبینی؟

دستامو از هم باز کردم در حالی که عقب میرفتمو به پهناي صورتم اشک میریختم با صدای لرزون نالیدم:

- من دیگه..هیچی..هیچی واسه از دست دادن ندارم..تو این لجنزاره زندگی تنها چیزی که برام مونده بودو تو ازم گرفتی

- من دیگه..هیچی..هیچی واسه از دست دادن ندارم..تو این لجنزاره زندگی تنها چیزی که برام مونده بودو تو ازم گرفتی.

امروز با تک تک تکه سلولای بدنم مرگ و احساس کردم، امروز من جلوی اون دختره خراب که معلوم نیست تو چندمین نفری هستی که پیششی، شکستم. وقتی دیدم خنده هاتو بغیر از من با یکی دیگه شریک شدی خورد شدم.

دستمو جلو دهنم گرفتم تا حق هقمو خفه کنم و راحت حرفمو بزنم:

- ولم کن خب؟ دیگه نمیخوام ببینمت! نمیخوام..نمیخوام نگاهم..به قیافه..نحست بی افته..

اکسیژن نبود یا من بلعیدنه هوا رو فراموش کردم؟

درست زمانی که متین مانعه افتادند شد، فهمیدم همین چند جمله حرف، همین جمله هایی که از قلبه خورد شدم سرچشمه میگره، مثله زنبوره عسل، انرژی درونم رو مکید. تا اون حد که چیزی تا پخش شدنم به زمین سرد خشک نمونده بود.

با نگاهه نگرانش، صورتو رصد کرد:

- درسا فداتشم چرا انقدر به خودت فشار میاری؟ اروم بگیر عزیزم اروم باش.

چجوری اروم باشم؟ این حجم از وقاحت و خونسردیش، داری روانمو به مرزه انفجار میکشونه!

- ولم..کن..به من دست نزن.

خودمو از حصاره دستاش بیرون کشیدم که گفت:

ماه من آرام بخواب

-درسا به پیر به پیغمبر هیچی بینه منو اون دختره هیچی نیست. آخه چجوری بهت ثابت کنم؟ بابا دارم قسم میخورم! درسا جان، عزیزلم خواهش میکنم ی فرصته دیگه بهم بده خودمو بهت ثابت کنم. چرا انقدر به من بی اعتمادی؟

چرا بی اعتمادم؟ دلیله همه این بی اعتمادیا خودشه، متین کارایی کرده که من دیگه نمیتونم حرفاش و باور کنم!

-درسا بهم فوش بده، بزن، هرکاری میخوای بکن ولی ساکت نباش این سکوتت ادمو دیوونه میکنه.

آهی کشیدمو گفتم:

-حرفی برام نداشتی متین..

-درسا خواهش میکنم ی فرصتی بهم بده خودمو بهت ثابت کنم، عشقی که بهت دارمو نشون بدم.

سرمو پایین انداختم تا اشکمو نبینه..وقتی صداش رنگه بغض گرفت، درست ته دلم، چیزی اتیش گرفت. دلم طاقت نمیآورد متین و با این حال ببینم.

ی مرد نباید انقدر زود بغض کنه، طبیعی نیست هست؟

-درسای من؟

ناخونم به کفه دستم فشار دادم، لعنت به قلبی که انقدر بی جنبس! لعنت به من که نمیتونم در برابره این ادم خود دار باشم.

-باید..فکر کنم.

خواست نزدیکم بشه که اجازه ندادم. چشمای بی روحم و تو نگاهه مبهوتش گره دادمو گفتم:

-چند روزی نمیخوام ببینمت. میخوام تو این مدت بهت فکر نکنم، اگه تونستم بدونه تو دووم بیارم دیگه حضور تو تو زندگیم لازم نمیدونم. اگه ام برام مزاحمت ایجاد کنی ازت شکایت میکنم.

به وضوح دیدم رنگه صورتش در عرض چند ثانیه عوض شدو شُکه نگاهم میکرد:

-اما اگه دیدم اونقدر احمقم که با وجوده تمومه کثافت کاریات میطلبمت، بهت فرصت میدم.

ماه من آرام بخواب

-درسا من..

-هیچی نگو متین..هیچی!

قبله اینکه از اینجا برم، خوب نگاهش کردم. شاید این آخرین باری باشه که چشمم به جنگله چشماش میخوره.

لبمو گزیدم تا جوشش اشکمو مهار کنم، عقب گرد کردم و ازش فاصله گرفتم.

اصلا نمیدونم چقد راه رفتم که پاهام به این شدت درد میکنه، به سوزش معدم که واسه گرسنگیم بود توجه نمیکردم و همچنان به راهی که نمیدونم تهش میخواد به کجا ختم بشه ادامه دادم.

من میتونم بدونه متین زندگی کنم؟ میتونم تو این جاده ی پر پیچ و خمه زندگی، دستاشو نگیرم باهم این مسیری که باید بگذرونیمش و تنها برم؟

باید بتونم! من باید بتونم بدونه متین دووم بیارم، باید فراموشش کنم. اره باید فراموشش کنم. فراموش کردنش کاره ساده ایه.

میونه فکرای بیهوده و پوچم که میدونستم همشون نتیجه منفی میدن، مثله دیوونه ها زیره لب تکرار کردم:

-فراموشش میکنم. فراموش کردنش آسونه، خیلی آسونه.

خنده عصبی میکنم، خندم اروم اروم شدت میگیره و به قهقهه تبدیل میشه.

درست مثله دیوونه ها وسطه خیابونی که نمیدونم کجای این شهره خراب شدست، قهقهه میزدم و تکرار میکردم:

-اصلا متین کیه؟ من فراموشش کردم..

طولی نکشید که خنده های هیستریم، جاش به هق هقم داد. دستامو رو صورتم گذاشتم و گوشه ای نشستم:

-نمیتونم..من..نمیتونم..

برام اهمیت نداره مردم این شهر چی راجبم فکر میکنن، از شدته سوزش قلبم، به هق هق افتاده بودم بی هیچ عبایی اشک میرختم. کاش همین الان زلزله چند ریشتری میومد و همه چی آوار میشد رو سرم!

ماه من آرام بخواب

هرچند امروز، تو اون شرکتِ نفرین شده، وقتی اون لحظه کذایی رو دیدم، اجر به اجر سقفه بالای سرم، روم آوار شد. منتهی این زلزله چند ریشتری، روحمُ به زیر برد نه جسم!

به صدای خانم جوونی که حالمو میپرسید، اعتنا نکردمو همچنان سرمو به زانو هام فشردم:

- عزیزم چیشده چرا گریه میکنی؟ بلند شو ببینم حالت خوبه یا نه!

حالم خوبه؟ باید خوب باشه؟ چرا حالم بده؟ بخاطره کی؟ چی؟ چرا من نمیتونم احساستمو کنترل کنم؟ فقط من اینجوریم یا نه؟

- سرتو بالا بیار میخوام ببینمت.

دلم دلسوزیه کسیو نمیخواست. یعنی انقدر ترحم آمیز شدم که اینجوری صدام میکنن؟

متین چه بلایی سرم آوردی؟ الان آروم گرفتی؟ قلبمو به هزار تیکه تقسیم کردی الان چه حسی داری؟ چرا باید بقیه برام ترحم کنن؟ من این نبودم. بخدا من قبل تو اینشکلی نبود، تنها بود ولی این نبود! اینی که انقدر نفرت انگیز گریه میکنه، چیزیه که تو ازم ساختی.

سرمو بالا اوردم و نگاهه بی جونمو به خانمه چادر پوشِ رو به روم انداختم. زنه کمی نگاهم کرد و بعد کناره پام زانو زد. دستشو به سمته کیفش برد و دستمالی بهم داد:

- اشکاتو پاک کن دخترم.

بی هیچ مخالفتی دستمالُ ازش گرفتمو اشکامو پاک کردم. خانمه چادرشُ مرتب کرد و کنارم نشست:

- ی سوال بیرسم نمیگی چقد این زن فضوله؟

جوابم، فقط نگاهه سرد و یخی بود که حواله چهره بی آرایشش کردم.

- خب من این نگاهتو میزارم پای اینکه نمیگی چقد فضوله، چرا اینجا نشستی عزیزم؟

تنها دلیلی که باعث شد لب باز کنم جوابش و بدم، معصومیته چهره بی آرایشش بود.

- جای شما رو تنگ کردم؟

ماه من آرام بخواب

-نه نه من منظورم این نبود..ببین میتونی بهم بگی چیشده؟

-چه لزومی داره؟

-دختر با حرف زدن آرام میشن، درست برعکسه پسرا که میخوان تنها باشن!

نگاهم از چشماش گرفتمو به رو به روم خیره شدم:

-من آرامم.

-نیستی!

-نه نیستم.

-ببین چقد زود تغیره موضوع میدی!

-چی میخوای؟ ها؟ چی؟

لحن عصبی و پرخاشگرانم، نه تنها باعث ناراحتیش نشد، بلکه خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد:

-ببین عزیزدلم حق داری عصبانی باشی چون حالت خوب نیست، اما شاید بتونم حدس بزنم.

سرمو به زانو هام تکیه دادم که ادامه داد:

-رابطت با کسی بهم خورده؟

از حرفی که زد، جا خوردم ولی عکس العملی نشون ندادم.

-عزیزم من نمیدونم تا چه حد حسم درسته ولی ببین، پشت پرده تمامه این رابطه ها ی چیزی مثله بیهودگیه. من

فکر میکنم هر دو طرف فقط اظهار به چیزی میکنن که خودشونم درکه درستی ازش ندارن. اگه من ازت بپرسم

عشق چیه، میتونی برام توضیحش بدی؟

گوشم پر بود از چرندیاتی که میزد. یادمه تو دوره مدرسه معلم و ناظم و مدیر و بقیه داعم از پوچ و تهی بودن این

رابطه ها حرف میزدن.

ماه من آرام بخواب

-اره میتونم توضیح بدم. عشق ینی وقتی قراره باهاش حرف بزنی یا ببینیش، قلبت جنون آمیز تر از همیشه بزنه، لبخنده زمانی که بهش فکر میکنی، با بقیه لبخندات یکی نباشه. وقتی اسمش بیاد تمامه تنت بشه گوش، وقتی نباشه، وقتی به نبودش فکر کنی زندگیت بشه جهنم. جهنمی که خدا وعدش داده در برابره نبودنش هیچی نباشه. وقتی هر اهنگی گوش بدی یادش بی افتی، یاده کسی که دوسش داری و قانونه مسخره زندگی، این اجازه رو نمیده که اونم دوست داشته باشه.

سکوت کرد. داره به حرفام فکر میکنه نه؟

-خونتون تو همین منطقس؟

گوشه لبم مثله ی پوزخند کج میشه و میگم:

-حالا شما میتونی بگی پشت پرده این حرفای من چیه؟

-اره. دوست داشتنه.

لبامو رو هم فشردم و دوباره سرمو به زانو هام تکیه دادم. سوالش و دوباره تکرار کرد:

-خونتون همین اطرافه؟

-من حتی نمیدونم دقیقا کجام!

-پس اینجا نیست.

-نمیدونم.

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-از اینجا بلند شو. ادرسه خونتون و بهو بگو برسونمت.

دستی که به سمتم دراز کرده بود و نگرفتم، خودمو به دیوار تکیه دادمو از جام بلند شدم.

-لازم نیست. خودم میرم.

-اما تو که اینجارو بلد نیستی، حالت خوب نیست ممکنه بلایی سرت بیاد.

ماه من آرام بخواب

-خیلی وقته بلا سرم اومده. منتهی من اونقدر ابله‌م که سعی داشتم همه چیو توجیه کنم!

در مقابله نگاهه سنگینش، خودمو از اونجا دور کردم. دلم نمیخواست برگردم خونه، دوست داشتم تا خوده صبح کوچه به کوچه شهر و با قدمام متر کنم. دلم میخواست با خودم تنها باشمو فکر کنم، به این که باید چیکار کنم، متین واسه صحت نداشتنه عکسام قسم خورد، الانم قسم خورد. چجوری باید حرفش و باور کنم؟ دلم میخواد ی راهی پیدا کنم تا بتونم کمی حق و به متین بدم اما نمیشه!

نمیشه..

با انگشتای بی حس یخ زدم، زنگ ایفون رو فشردم. طولی نکشید که صدای غرق در نگرانی خاله تو گوشام اکو شد:

-درسا تویی؟

سرفه ای کردم و جواب دادم:

-اره.

در با صدای تیک ماندی باز شد و وارده خونه شدم. به محضه اینکه به دره خونه رسیدم، خاله هول زده در و باز کرد و با دیدنم، نگاهه نگرانش، رنگه تعجب گرفت:

-خاک ب سرم درسا این چه قیافه ایه؟

سعی داشتم با قورت دادنه اب گلوم، بغضمم قورت بدم. نفسای کش دار کشیدم تا جلوی خاله گریه نگیره. خاله دسته یخ زدم و گرفت و بردم داخل.

رو مبل نشوندمو در حالی که هول زده دستشو رو پیشونیم میزاشت گفت:

-چرا انقدر داغ شدی؟ دستات سرده سرت داغ!

بیحرف به رو به روم خیره بودم، خاله صورتمو با دستاش قالب گرفت و گفت:

-درسا با تو ام. چرا حرف نمیزنی؟ واسه چی گریه کردی؟

ماه من آرام بخواب

لبای خشک شدمو از هم جدا کردم و با صدایی که خودمم بزور شنیدمش گفتم:

-خاله؟

-جانہ دلم؟

نگاهش که کردم، چونم لرزید و دلم طاقت نیاورد. خودمو تو بغلش انداختم و فارغ از همه چی، شروع به گریه کردم. مگه نمیگن اگه گریه کنی، اروم میشی؟ من که جونم داره با هر اشکم کاسته میشه پس چرا اروم نمیگیرم؟

وقتی خاله دید جوابی برای سوالاش پیدا نمیکنه، از خودش جدام کرد و گفت:

-درسا جونم داره میاد به لبم، چته تو؟ واسه چی گریه میکنی؟ تا الان کجا بودی؟

چشمامو بستمو سرمو از پشت به تاج مبل تکه دادم. میخواستم با بالا گرفتن سرم، ته مونده های اشکمو به داخل چشمام بفرستم.

سنگینی نگاهه خاله رو احساس میکردم، تنه لرزونم و به سمته اتاق کشوندم که صدای خاله در اومد:

-مگه با تو نیستم درسا؟ کجا میری؟

خودمو رو تخت انداختم و به سقف خیره شدم. دستمو بالا اوردم و خیره به انگشتره خوشگله تو دستم، با چمدونه تهی از حسِ خوشی، به سه هفته قبل سفر کردم:

-این باید همیشه دستت باشه تا یادت بمونه فقط ماله یه نفری! منم یکی مثله همینو دارم. اینو تو دستم کن تا ایشالا بعدا یکی خوشگل ترشو برات بخرم.

دریای چشمام، طوفانی شد و موج زنان، خودشو به بیرون از ساحله چشمام انداخت. من چطور میتونستم بدونه متین دووم بیارم؟ چطور میتونستم قیده رویاهایی که قبله خوابم باهاش میساختمو بزنم؟ چطور باید آرزوهامو به فراموشی بسپارم؟ چطور باید همه عاشقانه هامو دور بریزم؟ من نمیتونم. من..نمیتونم!

چهار روز بود که خودم تو اتاق حبس کرده بودم. نه میلی به بیرون رفتن داشتم نه اشتهایی برای غذا خوردن. با تقه ای که به در خورد، تکیه سرمو از زانوهام برداشتم و خیره به در موندم.

ماه من آرام بخواب

خاله وارده اتاق شد و نگاهی بهم انداخت. آهی کشید و به سمتم اومد. کنارم رو تخت نشست و بی حرف، سینی که شام و توش چیده بود جلوم گذاشت. در حالی که کمی ابلیمو تو سوپ میریخت گفت:

-اینو بخور این چند روز لب به غذا نزدی.

-میلیم به غذا نمیکشه.

بی توجه به حرفم، قاشق و پر کرد و سمته دهنم آورد. دلم نیومد دستشو رد کنم.

دستشو رو پیشونیم گذاشت و ترسیده گفت:

-داری تو تب میسوزی درسا. لج نکن بیا بریم دکتر!

-خوبم خاله.

-خوب نیستی..بخدا خوب نیستی. قیافتو تو آینه دیدی؟ چشمت گود افتاده رنگ به صورت نداری، سه روزه داری تو تب میسوزی حتی شبا ام اومدم بالای سرت دیدم تو خواب صورتت عرق کرده. بلند شو. زود لباس بپوش باید بریم دکتر.

از جاش بلند شدو به سمته کمده لباسام رفت. خودمو از تخت پایین کشیدم و تلو تلو خوران، به سمتش رفتم.

-خاله من جایی نیام.

سمتم چرخید و عصبی داد زد:

-تو خیلی غلط میکنی!! من این چند روز مراعاتتو کردم گفتم خودت به حرف میای میگی چته، ولی نمیتونم ببینم داری جلوی چشمم جون میدیو کاری نکنم.

اولین باری بود که سرم فریاد میکشید. با صدای بلندش، عمو وحید هول زده سمته اتاقم اومد و نگاهی بهمون انداخت:

-چیشده؟؟

خاله مانتویی که دستش گرفته بود و مچاله کرد و زمین انداخت. بدونه اینکه نگاهم کنه، خطاب به عمو وحید گفت:

ماه من آرام بخواب

-تازه میپرسی چیشده؟ همش تغصیره توعه وحیدا! هی گفتی هیچی بهش نگو حالش بهتر بشه خودش بهت میگه..
کو؟ الان چهار روزه خودش تو اتاق زندونی کرده نه غذا میخوره نه دکتر میاد. داره تو تب میسوزه بعد میگه خوبم!

نگاهه غمگینه عمو وحید، باعث شد سرمو پایین بندازم. به سمتم اومد و دستشو رو پیشونیم گذاشت:

-درسا جان لباس بیوش بریم دکتر. روی منو زمین ننداز باشه؟

تنها جوابم، تکون دادنه سرم به بالا پایین بود. عمو دسته خاله شیوا رو گرفت و از اتاق بیرون رفتن.

مانتویی تنم کردم و شالمو رو سرم انداختم. رو به روی اینه، به خودم خیره شدم. اینی که تصویریش جلوی چشمامه،
من که نیستم، هستم؟

چرا انقدر داغون شدم؟ باهام چیکار کردن که به اینجا رسیدم؟

با صدا زدناى خاله، دل از اینه کندم و باهاشون همراه شدم.

تو ماشین، هندزفری و تو گوشام گذاشتم و اهنکیو که متین دیشب واسم فرستاده بود، برای باره هزارم پلی کردم:

-در نگاهت لیلی خود پیدا نکردم

با خجالت از چشم تو گلایه کردم

از خود چه بی خود میکند

نگاهه تو هی میبرد

صبره مرا..

مجنونتم ای همنشین

لیلی من یک دم ببین

حاله مرا..

از دریا نترسانم که من در قلبِ تو جان میدهم

ماه من آرام بخواب

دريا بشى زيباى من غرقِ نگاهت ميشوم

مغرور نشو جانان من حالا كه دل در دست توست

من كه به تو رو ميزنم تنها به شوقِ ديدنه توست.

نفسمو آه مانند بيرون ميدم و منتظر ميمونم تا به درمانگاه برسيم.

دكتر بعد از معاينه كردنم، چند تا شربت و قرص تجويز كرد.

دست از پا دراز تر به خونه برگشتيم، طبقه معمول به سمتة اتاقم رفتم و مثله هميشه عكسشو جلوى چشمم گرفتم
و لب زدم:

-دلم برات تنگ شده. اين دلى كه قرار بود ديگه برات نتيه، الان بيشتتر از هميشه ميخوادت. نتونستم متين. من بى تو
هيچى نيست. پوچ تر از هر تهى كه تو جهان باشه!

امشب بدجور دلم ميخواد دست به قلم بشم. به سمتة دفترم ميرم، خاكى كه رو جلدش جا خوش كرده رو پاك
ميكنم و رو صندلى ميز تحريرم ميشينم.

ميزم درست كناره پنجرس، پرده رو کنار ميدمو بعد از باز كردنه پنجره اتاق، هواى پاييز و ميهمانه اتاقم ميكنم.

قلمو دستم ميگيرمو رو كاغذ، مشغوله خلقِ دستنوشته جديدى ميشم:

-ميانِ خلعى ميشتابم، شتابى به شدتِ شادى و شور انگيزه كودكى ها..

ميانِ خلعى ميشتابم و گذر ميكنم از عجب شگفتگى هاى پيرامونم، چرا كه ديگر نيست چشمانم به ياده زيبايى هاى
آن..!

ميانِ خلعى از من ميشتابم، از من تو خالى، كروى هاى رنگارنگ در خلعِ كيهان آويزان اند، كروى هاى چشمانه من،
دو خلعِ آويزان اند كه اكنون آن شتابِ من، گذر از من ميكند.

همه چيز از دور زيباست، ماه از آسمان دور زيبا، تنهائى از تنم دور زيبا، من از من دور زيبا و زيبا از دور زيبا...!

ماهِ دور را از نزديك ميبينمش، ماهِ دور را از نزديك حس ميكنم، از نزديك لمس ميكنم، از نزديك سرد است.

ماه من آرام بخواب

شاید ماه از همان اول در خلع کیهان نبوده، همیشه سرد نبوده، شاید از آغوشه خورشید گرفتنش، همان کروی های عجب شگفتی پیرامونم که گذر کردم با شتاب از آنها!

هماننده گذر از من و حال خورشید داغ است من، خود را به آغوشه سرمای ماه جای میدهم. ماه هم تنهاست!

عروسه سپید پوشی که شاید دلش میخواست با آقای خورشید فرزند زمین را داشته باشد.

مادر ماه غذا میپزد، بابا خورشید دست های زمین را گرفته و میچرخد، آنقدر با شتاب هماننده گذر از من..

ناگاه دست های زمین رها میشود..

رها در خلعی از کیهان، رها در خلعی از من.

پدر همانجا میماند مادر ماه، سرد است..!

این ها رویایند هماننده من.

ماه هیچ گاه از آنه خورشید نبوده، من هیچ گاه از آنه من نبودم.

ماهه دور، همیشه دور بود و من دور از من و ماه گذر کرد از هوای احساسم.

هماننده گذره "من از من"

قلمو رو کاغذ ول میکنم و درحالی که اشکی از چشمم روی کاغذ دفترم میچکه، زمزمه میکنم:

-ماه هیچ گاه از آنه خورشید نبوده، من هیچ گاه از آنه من نبودم..!دفترم و میبندم و تا سرمو به سمت پنجره کج میکنم، ماهه پر نوره آسمون به چشمم میخوره. لبخندم همراه میشه با اشکه سمچی که دنباله راهی برای آزادی از زندونه تاریکه چشمام میگشت!

ناخداگاه دستمو به سمت زنجیره تو دستم میبرم و ماه خورشید لمس میکنم. هیچ وقت شبی که ست ماه و خورشیدمو بهش دادم، یادم نمیره. یا یادآوری سفره چند روزمون، لبخندم وسعت میگیره. فراموشم نمیشه چقدر با کاراش حرص میداد!

-برو تو اشپزخونه قیف پیدا کن.

ماه من آرام بخواب

-همین؟

خندش وسعت میگیره و میگه:

-قیفو که پیدا کردی میبری نزدیکه دهنه مبارکت و سه بار بلند میگی "متین من عاشقتم"

انگار بعده چهار روز، دوباره کاسه چشمام پر میشه. با زانو رو زمین می افتم و مینالم:

-خدایا اصلا هستی؟ من و میبینی؟ حاله خرابمو می بینو کاری نمیکنی؟ مگه بندت نبودم؟ مگه نمیگی بنده هات و دوست داری؟ عادت داری دوست داشتنت و با عذاب دادنت نشون بدی؟ دوست داری ضعف و اشکمو ببینی؟ پس من و خوب ببین. خوب اشکامو ببین.

روانی شدم؟ شک ندارم!

دائم داد میزدم و از خدا گلایه میکردم. یهو در با صدای بدی باز شد و چهره ترسیده خاله و عمو وحید، مقابله چشمای تارم قرار گرفت. عصبی جیغ کشیدم:

-برین بیرون.. اومدین چیو ببینین؟ داغون شدنمو؟ به جنون رسیدنمو؟ گمشین بیرون میخوام تنها باشم..

خاله از ترس به گریه افتاده بود، با حاله خرابی به سمتم اومد که دوباره جیغ زدم:

-گفتم نزدیکم نیا.. نزدیکم.. نیا..

درمونده دستاشو بالا برد و با صدای لرزونی گفت:

-باشه درسا آروم باش، نمیام آروم باش.

هق هقم شدت گرفت، تمامه تنم میلرزید، بدنم خستس، اونقدر خسته که دلم میخواد جوری بخوابم که بیداری توش نباشه. محتاجه خوابیم که آرامش و بهم هدیه بده.

خاله وقتی دید دیگه جیغ نمیرنم، به سمتم اومد و کنارم زانو زد. با درموندگی نگاهم کرد و با دستای یخ زدش، صورتم و قالب گرفت:

-چیکار میکنی با خودت دختر؟ چرا اینجوری شدی؟

ماه من آرام بخواب
نتونستم خودمو کنترل کنم، با بغض نالیدم:

-خستم. گوشه به گوشه قلبم تیر میکشه، مغزم سرم داد میکشه بیخیالش شو، قلبم خودشو از جا میکنه میگه ی فرصت بهش بده. نمیدونم کدوم حرفش راسته کدوم حرفش دروغ..خودش منو بی اعتماد کرد..خودش..

خاله دستش و رو سرم گذاشت و در حالی که موهامو نوازش میکرد، بوسه ای روشن کاشت و اروم گفت:

-آروم باش عزیزدلم. من حرفات و میشنوم خب؟

با درد نالیدم:

-خاله چیزی که..منو ازش ترسوندی، گریبانمو گرفت. خیلی وقته تو چاهی افتادم که نمیتونم ازش بیرون بیام. خاله تنهام، کسی نیست کمکم کنه..خاله من..من نمیتونم..بهش گفتم اگه تونستم بدونه وجودش تو زندگیم دووم بیارم، دیگه نمیخوام ببینمش..ولی خاله فکره نبودنش دنیامو به اتیش میکشه..چیکار کنم خاله؟ چیکار کنم؟ ناخواسته تو باتلاقی افتادم و هرچی دست و پا میزنم بیشتر به زیر فرو میرم..کمکم کن خاله..دعوام نکن کمکم کن..دستمو بگیر که خدا دستمو ول کرده..

هق هقم اجازه نداد حرفمو ادامه بدم. دیگه بی صدا اشک نمی ریختم، بلند گریه میکردم. خاله منو تو بغلش فشرد و با صدای لرزونی که سعی داشت کنترلش کنه گفت:

-درسای من، عزیزم اروم باش..من پیشتم، وحید هست، و از همه مهم تر خدا ام کنارته. کی گفته خدا دستتو ول کرده؟ مگه خدا دسته بندش و ول میکنه؟ گریه کن اروم بشی. ولی درسای جانم، تو دختره ستاره ای، خواهره من، یادم نمیداد مامانت هیچ وقت انقدر ضعیف بوده باشه! پس دخترشم مثله خودشه دیگه مگه نه؟

منو از بغلش جدا کرد و نگاهشو دنباله اشکایی که پی در پی از چشمم میریخت، گره داد و با مهربونی گفت:

-قربونت برم اینجوری گریه میکنی من دلم میگیره. کو اون درسای همیشه خندون؟ همونی که با خل بازباش منو حرص میداد؟

وقتی دید تو سکوت نگاهش میکنم، ادامه داد:

-الانم از اول بگو چه اتفاقی افتاده که من کمکت کنم.

ماه من آرام بخواب

هرچی اتفاق افتاده بود و برای خاله توضیح دادم اما از عکساشون حرفی نزد. من داشتم به ابلهانه ترین شکله ممکن صورت مسئله رو پاک میکردم، داشتم مثله ی بچه، خودمو گول میزد. وقتی دیدم تو کارا و رفتارته متین دلیلی برای صحتت دروغاش پیدا نمیکنم، سعی میکردم کارایی که کرده رو نادید بگیرم.

من با این کار، علاوه بر متین، خودمم به خودم ظلم کردم. خودمم با این حماقتت به نامردی های متین دامن زدم. و کاش هیچ وقت اینجوری نمیشد.

-درسا ببین قشنگم، عشق و علاقه چیزی نیست که دسته خوده آدم باشه، میگذره و یهو میبینی به کسی علاقه مند شدی که فکرش و نمیکردی. کارت غلط بود که به من چیزی نگفتی. الانم گریه فایده نداره، بلند شو دست و صورتتو بشور یکم به قیافه بیای. این چه ریختیه اخه؟

-خاله الان ریخت و قیافه منو بیخیال شو خب؟ فقط بگو من الان چه غلطی بکنم؟

-درسا سوء تفاهم ممکنه برای هرکس پیش بیاد، از کجا میدونی حرفاش دروغه؟ شاید داره راست میگه. باور کن منم چندبار دچاره این سوء تفاهما شدم، بعدا که فهمیدم چخبره و من فقط چیزیه که با چشم دیدم و قضاوت کردم، از عجول بودنم بدم اومد.

عجولانه نبود، قضاوتت غلط نبود، بخدا نبود! من مطمئنم. اونقدر مطمئنم که شکی توش دخیل نمیکنم. اما خب بدونه متین هم نمیتونم به این زندگی نکبت بار ادامه بدم، مجبورم.

مجبورم بهش فرصت بدم، باید قسم...

حتی دیگه قسمای دروغشم نمیتونم باور کنم!

خدایا من دلم و به چی این آدم خوش کنم؟ تو ی راهی جلوم بزار من نامردم اگه ازش کمک بگیرم. چجوری دوباره برم سمتش وقتی تضمینی برای حال خرابیای بعدم نیست؟ وقتی نمیدونم ممکنه دوباره قلبه خورد شدم و ریز تر از اینی که هست نکنه؟

-درسا تو دقیقا چهار روزه جلوی چشمم داری پر پر میشی، دلیلشم کسیه که میگی هم خودت دوش داری هم اون. ببین من از دستت خیلی شکام و اگه الان حرفی بهت نمیزنم چون میدونم حاله روحیت مساعد نیست که من بخوام با سرزنش هام بدترش کنم. بعدا باهات راجبه این قضیه حرف میزنم اما ببین، خودت فکر میکنی تا چه حد تو دوست داشتنت جدیه؟

ماه من آرام بخواب
چی بگم؟ بگم نمیدونم؟ بگم یبار آفتاب یبار مهتاب؟
-نمیدونم.

-نمیدونی؟ یعنی الان تو چهار روزه خون خودتو منو وحید و تو شیشه کردی، خودتو داغون کردی، ضعیف کردی،
مثله ابره بهار از چشمت اشک میاد واسه کسی که نمیدونی اصلا دوست داره یا نه؟
-خاله میشه تمومش کنی؟

-چرا داری فرار میکنی؟ چرا زود جا میزنی؟ تو عاقلی، بزرگ شدی، این مسخره بازی چیه در میاری درسا؟!
سرمو پایین میندازم و با پشت دستم، گونه خیسمو پاک میکنم:

-به زبون میگه، تلاش میکنه که ثابتش کنه اما نمیدونم راست میگه یا نه. همین کاراش باعث شده من شکاک بشم.
-نمیشه با وهم و گمان کارو پیش ببری هی با خودت فکر کنی و اون صحنه ای که دیدیو تو ذهنت تداعی کنی. تو ام
که اشکت دمه مشکته زرتی گریه میکنی.

-خاله کی دیدی من انقدر گریه کنم؟ اصلا شده برای چیزای بیخود من اشکم دربیاد؟
-من چمیدونم. الانم بلند شو باهاش حرف بزن حرفاشو بشنو خودتم حرفی داری بهش بگو.

-الان؟

-الان دهه شبه. منظورم فردایی پس فردایی..

-خاله چجوری دوباره بهش اعتماد کنم؟

خاله دستای سردم و تو دستش گرفت و گفت:

-بین درسا، بابات برای به دست آوردن ستاره قیده خانوادشو زد، خودتم میدونی عزیزجونت باباتو طرد کرد، من و
وحید ساده بهم نرسیدیم درسا!

اونقدر مانع جلومون بود که من امیدی به زندگی کناره وحید نداشتم ولی جنگیدیم درسا، من مادر شدن و هیچ وقت
تجربه نکردم اما تو کمی از دختره خودم نداری. خون منم تو رگای تو جریان داره، خواهر زادمی، ستاره تو رو به من

ماه من آرام بخواب

سپرده بود، تو این چهار روز با هر اشکت انگار جونمو میگرفتن. درسا ممکنه نبودش برات کمرنگ بشه ولی محاله فراموشش کنی.

با درموندگی نگاهش میکنم و میگم:

-فقط بگو من چه غلطی بکنم؟

-درسا وقتی ی آدم تا چند بار اشتباه کنه و تو هی ببخشیش، منتظره روزی باش که دوباره اشتباهش تکرار کنه. خودتو تو چاه ننداز، از این لجنزار بیا بیرون. فرصته دوباره مساوی با ی شکسته دوباره. درسا ته دلم ی حسی میگه این آدم به درده تو نمیخوره. من فکر نمیکنم کسی که کاراش و با قسم و دروغ پیش میبره، بعد ها تو زندگی باهات رو راست باشه.

تمومش کن..

ته قلبت دوسش داشته باش ولی تمومش کن خب؟

حرفای خاله مثله ی مته تو مغزم فرو رفته و داره دیوونم میکنه. خاله که من نیست بفهمه جای خالیش چقدر تو زندگیم احساس میشه!

من میخوام ایندفعه هم با نهایت حماقت و بی عقلی جلو برم. چاره ای ندارم..من همه چیمو باختم، آب از سرم گذشته و هیچی واسه از دست دادن ندارم پس ایندفعه هم ریسک میکنم.

اونقدر اتاق و با قدم هام متر کردم که احساس میکنم سرم داره گیج میره. عصبی گوشیه تو دستم میچرخونم و باهانش چند ضربه به گوشه لبم میزنم.

کلافه رو تخت میشینم و به سمت پایین خم میشم. بالاخره که باید باهانش حرف بزنم چه الان چه ی وقته دیگه! نفس عمیقی میکشمو گوشیه روشن میکنم.

از استرس دستم عرق کرده بود، هرچی به صفحه گوشی ضربه میزدم عمل نمیکرد:

ماه من آرام بخواب
-تو دیگه باهام لچ نکن لنتی..

دستامو به تشکِ تخت کشیدم و شمارش و گرفتم.

قلبم اونقدر پرشتاب به سینم میکوبید که فکر میکردم هر لحظه ممکنه قفسه سینمو بشکافه و بیرون بیره!

با شنیدنه صداش، انگار یکی پهامو گرفت و با شتاب به زیر کشید:

-جانم؟

پلکام لرزید و رو هم افتاد. تنها صدایی که ازم خارج شد، نفسای کش دارم بود. متین وقتی دید حرفی نمیزنم، آرام
نجوا کرد:

-دلَم برات تنگ شده بی معرفت!

من بی معرفتم؟ یعنی نمیخواد قبول کنه مسبب تمومه این دوریا خودشه؟

با این وجود، صدامو بی تفاوت کردم و با لحنه خشکی گفتم:

-میخوام ببینمت.

انگار از خشکی لحنم، جا خورد:

-باشه، کی و کجا؟

-آدرس و ساعتشو برات میفرستم.

-باشه عزیزم.

تا خواستم تماس قطع کنم، با صدای غمزده ای اسممو نجوا کرد:

-درسا؟

دستم رو قلبه بی جنبم فشردم تا شاید کمی آرومش کنم، با این وجود صدامو مملو از سردی کردم:

-بله؟

ماه من آرام بخواب
-بله؟ یادمه قبلا ی چیزه دیگه میگفتی!

-قبلا و با الان یکی میکنی؟

-درسا بخدا اونی که تو فکر میکنی نیستم. تو از من تو ذهنت ی بته شیطان ساختی.

بت شیطان؟ نه من بته شیطان نساخته بودم. حداقل شیطان دل و زبونش یکی بود، میدونست اگه به آدم سجده نکنه، تمامه چند هزار سال عبادتش به نابودی میرسه اما با این وجود تظاهر به چیزی نکرد که میلی بهش نداشت و حقیقتو گفت. اما متین هیچ وقت رو راست نبود!

چیزی نمیگم که خودش ادامه میده:

-باور کن درسا من اینی که تو فکر میکنی نیستم. بهت ثابت میکنم، ازت فرصت میخوام تا دوباره همه چیو مثله اول کنم.

-من نه بخاطره تو، بلکه بخاطره خودم میخوام باهات حرف بزنم. فردا میبینمت.

آهی میکشه و میگه:

-باشه. مراقبه خودت باش.

-خدافظ.

اجازه ندادم جوابمو بده، گوشیو قطع کردم و درست مثله ی دیوونه، گوشیو بغل کردم. همونطور که دونه های اشک از چشمام سرازیر میشد، زیره لب تکرار کردم:

-لعنتی سخته باهات سرد باشم، من نمیتونم و مجبورم. لعنت به این اجبار!

این دومین باری بود که با لحنه سردم باهاش حرف میزدمو بیشتر از متین، خودم اذیت میشدم.

سرم داغ شده بود و احساس میکردم زمین قصد داره منو بلعه. شالی سرم کردم و لباسه مناسبی پوشیدم. عمو وحید داشت فوتبال میدیدو خاله با تلفن صحبت میکرد. بوی پیاز داغی که تو خونه پیچیده بود، باعث شد چشمام بسوزه.

بوی پیاز داغو بهونه کردم و در جوابه عمو وحید که پرسید کجا میری، گفتم:

ماه من آرام بخواب

-چشمام میسوزه میرم پشت بوم هوا عوض بشه.

-برو درسا جان، درُ باز بزار بوش از خونه بره.

همونطور که از جاش بلند میشدو به سمتش آشپزخونه میرفت، ادامه داد:

-خالت هیچ وقت نفهمید کاربرد هود واسه همین موقع هاست!

تک خنده ای کردم از خونه بیرون رفتم. بدون اینکه منتظره آسانسور بمونم، از پله ها بالا رفتمو دره پشته بومو باز کردم.

هوای آذر ماه با دلو جون وارده ریه هام کردم چشمامو بستم. سرمای پاییز، تا استخونام نفوذ کرد اما اهمیتی ندادمو جلو تر رفتم. دستمو به لبه پشت بوم تکه دادم و خیره به ماشین های اتوبان که با سرعت در حال حرکت بودن، به فردا و حرفایی که قراره به متین بزنم فکر کردم.

میخوام یک بارم که شده تو زندگیم ریسک کنم! از نظره من، اعتماد دوبراره به کسی که دو بار خوردت کرده ریسکه..خطر و میخرم و بخاطره عشقه بی اندازه ای که بهش دارم، مجبورم ببخشمش. چاره ای ندارم. دلم نمیخواد چند سال دیگه که نداشتنش تو رگام جریان پیدا کرد، به خودم بتویم و بگم راهی برای جبران بود و من استفاده نکردم. هیچ دلم نمیخواد به دام حسرت و پشیمونی بی افتم!

گوشی که تو دستم لرزید، شکه شدم جوری که چیزی تا پخش شدنش به زمین نمونده بود!

بدونه اینکه به شماره نگاه کنم، جواب دادم:

-بله؟

-درسا بیا خونه شاممون و بخوریم که مهمون داریم.

-مهمون؟ کی هست؟

-مثله اینکه نوید برامون خونه پیدا کرده، بیا شام بخوریم الاناست که برسن.

کلافه نفسمو بیرون فوت میکنمو میگم:

-من اشتها ندارم شما بخورین خاله.

ماه من آرام بخواب
-زود بیا من عصاب ندارم.

گوشیو که روم قطع کرد، ناچار دل از هوای دنجه پشت بوم کندم و در آخر، نگاهمو به ماهی دوختم که تو دله سیاهه
اسمون، دلربایی میکرد.

چند لقمه ای از کتلتش و خوردم و میزو با سرعت جمع کردم. همونطور که خاله ظرفارو تو ماشین ظرف شور جا
میداد، گفت:

-تو برو به سر و وضعت برس.

-من خستم میخوابم.

دستکش و از دستش دراوردو درحالی که دستشو میشست گفت:

-از این مسخره بازیا درنیار که خوشم نیاد. مثله آدم برو آماده شو الاناست برسن.

-من با داداشه شوهره تو چه حرفی دارم بزمن که میگی برو آماده شو.

دستشو با حوله خشک کرد و گفت:

-داداشه شوهرم با زنو بچش میاد. تنها که نیادا!

وای همین کم بود، حوصله آرمان و به هیچ وجه نداشتم، تا خواستم سره خاله غر بزمن، سوالی تو ذهنم شکل گرفت و
بیخیاله دعوا و جدل شدم:

-خاله ی سوال بپرسم؟

-پرس.

-آرمان اسمه مستعارم داره؟

-اره.مازیار. چطور مگه؟

پس خاله ام خبر داره.

-خاله رشتش دقیقا چیه؟

ماه من آرام بخواب

- تا جایی که من میدونم عمران خونده.

- عمران؟ مهسا که گفت رفته آلمان پزشکی..

- شاید مهسا منظورش آرمین بوده.

چشمام از تعجب گرد میشه و با بهت میپرسم:

- آرمین دیگه کیه؟

- اه درسا چقد سوال جوابم میکنی! واسه چی اینارو میپرسی؟

- خب برام سواله.

- آرمین داداششه دیگه. مهسا اونقدر گیجه که پسرشو باهم اشتباه میگیره.

- نمیفهمم اصلا.

با دادی که میزنه، جا میخورم و از ترس چشمام گرد میشه:

- به جهنم که نمیفهمی، برو لباستو بیوش ببینم.

تا دیروز که سایشو با تیر میزدی چرا الان داری انقدر سوال جوابم میکنی؟ برو لباس بیوش الان میرسن.

از آشپزخونه بیرونم میکنه و به سمت اتاق هلم میده. با ی دنیای فکر، وارده اتاق میشم و خیره به آینه، با خودم زمزمه میکنم:

- امشب بهترین فرصته. جواب سوالامو ازش میگیرم.

تلاشی برای ارایش چهره بی روح نمیکنم. لباسایی که تنم بود هم، از نظرم مناسبه و مشکلی نداره. برای کدوم روزه خوشم به خودم برسم؟ این چند روز، مثله ی ماهی تشنه دور از آب، تلاش برای زنده موندن میکردم. پس الان نه حوصله اینکارارو دارم نه عصابشو.

با شنیدن صدای احوال پرسی، شالمو مرتب میکنم و از اتاق خارج میشم. با سلامه زیر لبیم، همه سمتم میچرخن و نگاهم میکنن. مهسا با دیدنم از جاش بلند میشه و به سمتم میاد:

ماه من آرام بخواب

-سلام عزیزدلم.

تو چه‌رم دقیق‌تر میشه و با لحنه دلسوزانه ای میگه:

-چرا انقدر شکسته شدی؟

خاله داشت با چشم‌اش برام خط و نشون میکشید. قبله اینکه بخوام جوابی بدم، خاله گفت:

-درسایی که داره خیلی سنگینه. شب و روز درس میخونه هیچیم نمیخوره. نگا چه بلایی سره خودش آورده!

مهسا دستمو فشرد و گفت:

-خانم دکتر آینده شما که انقدر درس میخونی باید به تغذیتم بررسی که مغزت کشش داشته باشه!

-بله درسته.

با بقیه احوال پرسى کردم اما آرمان ندیدم. نیومده؟

-درسا بیای لحظه.

با عذرخواهی کوتاهی از جام بلند شدمو سمتش آشپزخونه رفتم. خاله کناره گاز ایستاده بود و آرام گفت:

-جوری که خیلی ضایع نباشه جوابمو بده خب؟

-ها؟

-خنک. مگه بهت نگفتم به سرو وضعت برس؟ شبیه جنازه متحرک شدی!

-خب به درک.

-میخوای دشمن شادم کنی؟ مهسا زرنکه میفهمه.

شونه ای بالا میندازمو بی تفاوت میگم:

-خب بفهمه.

-خب بفهمه؟ میدونی اگه بفهمه تا عمر دارم هی میکوبه تو سرم؟

ماه من آرام بخواب

-ببین خاله مسائله شخصیه من به هیچ بنی بشری ربط نداره خب؟

چایو دم کرد و آرام گفت:

-اولا که یواش حرف بزنی تا همه نفهمیدن، دوما به من خیلی ربط داره. من دیشبم بهت گفتم اون پسره رو از ذهنت بیرون کن. خودتو واسه کسی تباه کن و براش بجنگ که ارزشش و داشته باشه.

-متین همون کسیه که من میخوام خودمو براش تباه کنم. دوش دارم و به خاطره همین علاقم میخوام بهش فرصته جبران بدم.

-حماقت نکن. ی مدت که بگذره نبودش برات کمرنگ میشه. فراموشش نمیکنی اما نبودش برات کمرنگ میشه!

مستقیم تو چشمای خاله خیره میشمو میگم:

-دنیا ام اگه متحد بشن تا منو از تصمیم منصرف کنن، موفق نمیشن.

-الان وقته مناسبی نیست. بعدا حرف میزنیم.

-من حرفی ندارم.

-لج نکن ما حرف میزنیم و به نتیجه خوبی ام میرسیم. الانم میوه هارو ببر من چایی و میارم.

ظرف میوه رو ازش گرفتمو بینشون گردوندم. سکوت خونه، با صدای بلند عمو وحید و داداشش شکسته شده بود:

-هم تازه ساخته هم قیمتش نسبت به امکاناتش خوبه. منطقشم ی جای دنج. درست وسط شهر. هر مغازه و فروشگاهیه ام که بخوای نزدیکش هست.

خاله بینه منو مهسا میشینه و همونطور که میوه رو تعارف میکنه میگه:

-چند خوابس؟

-دو خوابه زنداداش.

مهسا رو به من میگه:

-درسا جان اگه درسی یا کاری داری راحت باش. ما مزاحمت نباشیم.

ماه من آرام بخواب
از خدا خواسته از جام بلند شدم و با عذرخواهی گفتم:
-بخشید این روزا نباید ی لحظه از درسام غافل بمونم.
-راحت باش دخترم.

لبخندی زورکی زدمو فوری به سمته اتاقم رفتم. درو بستمو همونطور که به در تکیه داده بودم، نفسه آسوده ای کشیدم.

کار خاصی واسه انجام دادن نداشتم. هندزفریمو برداشتمو تا خواستم آهنگیو پلی کنم، از سمته پنجره صدا اومد. انگار یکی داشت با سنگ میزد به پنجره.

متعجب گوشيو زمین گذاشتمو به سمته پنجره رفتم و پرده رو کنار دادم. عجیب دلم میخواست کسیو ببینم که این روزا شده همه دنیام.

وقتی اطرافمو نگاه کردم چیزی ندیدم، نا امید پنجره رو بستم که دوباره همون صدا اومد.

دو مرتبه نگاهمو به خیابونه غرق در سکوت و تاریکمون انداختم که دیدم یکی گوشه ای ایستاده. همون موقع گوشیم زنگ خورد و ناچار، دل از پنجره کندمو گوشیمو برداشتم:

-بله؟

-میتونی بیای پایین؟

با تعجب به شماره نگاه کردم. این کیه؟ متین که نیست.

-متین تویی؟

-پوووف انقدر متین متین کن و سنگشو به سینه بزن. ببینم به کجا میرسی.

چشمامو رو هم فشردم و با لحنه سردی گفتم:

-به تو مربوط نیست.

-باشه به من هیچی مربوط نیست. دو دقیقه بیا پایین حرفه مهمی باهات دارم.

ماه من آرام بخواب
-من باهات حرف ندارم.

-ولی من دارم. به نفعته بیای. راجب متین جانته!

"متین جانته" رو با ی حرصه خاصی گفت. انگار تا اسمه متین به گوشم میخوره، دست و پام سست میشه و تماما گوشه میشم و بقیه حرفاشو میشنوم:

-منتظرم تا پنج مین دیگه بیا پایین.

اجازه حرفه دیگه ای بهم نمیده و گوشیه قطع میکنه. دلم نمیخواست باهات تنها باشم اما از طرفی ام، کنجکاویم اجازه نمیده ی گوشه بشینمو بی تفاوت باشم.

دلم نمیخواست آرمان از قیافم بفهمه چه اتفاقی افتاده. هول هولکی آرایشی میکنم تا چهارم از این بی روحی دربیاد. دو سه تا از کتابامو برمیدارم و از اتاقم خارج میشم.

خطاب به خاله که غرق صحبت با مهسا بود، گفتم:

-خاله دوستم امانتیش دسخته اومده ازم بگیرتش. میرم پایین بهش بدم.

-باشه برو.

از پله ها پایین میرم و دره ورودیو باز میکنم. به سمتی جایی که ایستاده بود رفتمو همونطور که اخم کرده بودم گفتم:

-خب؟

چشمات تو تاریکی برقه عجیبی میزد. طولی نکشید صدای بمش، تو گوشام زنگ خورد:

-سلام بلد نیستی نه؟

-نه یادم ندادن. چی میخواستی بگی که منو کشوندی پایین؟

نفسشو کلافه بیرون میفرسته و میگه:

-درسا متین به درد تو نمیخوره.

پوزخندی گوشه لبم شکل میگیره. با تمسخر نگاهش میکنم و میگم:

ماه من آرام بخواب

-عه؟ پس کی به درده من میخوره؟ نکنه تو آره؟

خیلی راحت میشد عصبی بودن و از حالتش صورتش تشخیص داد:

-چی تو اون پسره دیدی که میگی دوشش داری؟ ها؟ چی دیدی جز نامردی و کثافت بازی؟ هیچ میدونی فردا چخبره؟ خبر داری عشقه عزیزت داره بهت پشت پا میزنه؟

قلبم تپیدن و فراموش کرد. چی داره میگه؟

سعی کردم رو رفتارم مسلط باشم تا فکر نکنه حرفاش روم تاثیر گذاشته:

-چی چرت و پرت میگی واسه خودت؟

-چرت و پرت میگم؟ باشه من مثله همیشه دارم چرت و پرت بهم میبافم. میخوای فردا با چشمای خودت چرت و پرتامو ببینی؟ منو قبول نداری، حرفمو باور نداری، چشمات چی؟ خودتو چی؟ خودتو که قبول داری!

بخدا که ساختم بود رو پاهام واستم. درحالی که تلاش میکردم خودمو کنترل کنم تا جای آرمان کم نیارم، با صدای دو رگه ای گفتم:

-چیشده؟ میشه مثله آدم حرف بزنی؟

-هیچی نشده فقط عشقت داره ازدواج میکنه.

نگاهه متعجبم، به چهره خشمگینه آرمان دوخته شده بود. چی داره میگه؟ مگه امکان داره؟

تک خنده ام، آرام وسعت میگیره و جاشو به قهقهه میده. همونطور که میخندیدم، جواب دادم:

-فردا داره ازدواج میکنه؟ خب سلامتی مبارک باشه مارو دعوت نکرده؟

-مسخره بازی درنیار دارم جدی میگم.

ته مونده های خندم، تو لحنم مشخص بود:

-خب منم جدی پرسیدم. خیلی عجیبه که منو دعوت نکرده.

با لحنه محمکی اسمو صدا میزنه:

ماه من آرام بخواب

-درسا!

در عرضه صدم ثانیه ای، خنده از لبم پر میکشه و با صدای جدیی میگم:

-حالت خوشه؟ قرصات و خوردی؟ اصلا میفهمی چی میگی؟ متین فردا با من قرار داره بعد نمیفهمم تو این حرفو از کجات آوردی؟!

با لحنی که خستگیشو نشون میده، درمونده میگه:

-درسا بخدا دارم راست میگم. دروغ که نمیگم خودمو جای تو خراب کنم. فردا ساعته نه صبح بیدار باش، میخوام ببرمت خودت ببینی!

چیزی ته دلم شروع به جوشیدن کرد. نه صبح؟ من با متین ساعتای پنج شیش عصر قرار دارم. نکنه آرمان راست میگه؟

ولی نه! چطور ممکنه؟ اصلا مگه میشه؟ حرفه آرمان خیلی مسخره بنظر میاد! اگه حرفاش صحت داشته باشه، متین چرا خودش و به آب و آتیش میزنه که ازم فرصته جبران بگیره؟ تمامه این حرفا زاده مغزه معیوبه آرمانه!

-با تو ام درسا!

سری از تاسف تکون میدمو با لحنه بی تفاوتی میگم:

-اوکی. برای دلخوشی تو ام که بشه میام تا فانتزی های مغزه معیوبتو ببینم. الانم باید برم چون خیلی پایین بمونم شک میکنن. شب خوش.

قدمامو از سمتش منحرف کردم به سمته دره ورودی رفتم که صدام زدو ناچار، همونطور که پشتم بهش بود، ایستادم:

-اگه حرفام حقیقت داشت، چیکار میکنی؟

رو پاشنه پا، به سمتش چرخیدم:

-وقت نکردم بهش فکر کنم عزیزم.

-ولی من فکر کردم. فردا بهت میگم.

ماه من آرام بخواب
تا آخرین حد ممکن حرکاتمو مملو از بی تفاوتی میکنمو میگم:
-نگفتی ام اهمیت نداره.

-واسه من داره.

شونه ای بالا میندازمو به سمته خونه میرم. انگار تا پام به داخله محوطه میرسم، تازه حرفاشو تجزیه میکنم.
این چند روز، با کوچک ترین اتفاقی، دستام شروع به لرزیدن میکنه! درحالی که سعی داشتم با مالشه دستام به هم
دیگه، کمی گرمشون کنم، زیره لب گفتم:
-چرته..داره چرت میگه..اصلا امکان نداره.

انگار با حرفای امیدوار کنندم، جونه تازه ای میگیرمو عصبی به سمته آسانسور میرم و غر میزنم:

-ی مشت دروغ گوچه روانی دورمو پر کردن. به حرفه هیچ کدومشون همیشه اعتماد کرد!

شماره طبقمونو میزنم و کلافه، سرمو به خنکيه شیشه آسانسور میچسبونم. یعنی ممکنه روزی برسه که به تمامه این
حال خرابیام بخندم؟ خدایا تمومش کن که دیگه طاقت ندارم.

اونقدر درگیره حرفاش شدم که به کل فراموش کردم خودمم باهاش کار داشتمو دنباله جوابه سوالاتم بودم.

وارد خونه که شدم، خاله با نگاه های موشکافانش، مچم و گرفت:

-درسا مگه کتابارو به دوستت ندادی؟

نگاهمو به کتابای تو دستم دوختم و در حالی که دنیای فوش نثاره خوده گیجم میکردم، دنباله جمله ای میگشتم تا
سوتی که دادمو ماست مالی کنه:

-آخه...چیز بود..اها لازمش داشتم ازش فرصت خواستم گفت مشکلی نداره.

تو نگاهش ی قانع نشدمه خاصی بود. سعی کردم در مقابله چشمای ریز شدش، لبخنده زورکی بزمنمو فوری به
پناهگاهه دنجم برم.

همونطور که درو می بستمو سرمو به دیوار تکیه داده بودم، اروم پشته سرمو ب دیوار کوبیدم و زیره لب گفتم:

-میگذره، همه این روزا چه خوب چه بد، میگذره...

الان درست یک هفتس که شبا خوابه راحت ندارم. فکره اینکه قراره چی بشه و چه سرنوشتی انتظارمو میکشه، درست مثله ی غده سرطانی داره بزرگتر میشه و منو از پا درمیاره!

نمیدونم چرا اما دلم نمیخواست چشمم، طلوعه خورشیده فردارو ببینه. ساعت حدودا چهار پنجه صبحه و من، از شدته بی خوابی احساس میکنم سرم در مرره انفجاره.

کلافه از رو تختم بلند میشمو آشفته، اتاقمو با قدم هام متر میکنم.

با دیدنه مهر و سجاده ای که خاله دیشب گذاشت رو میز تحریرم، تصمیمی میگیرم و فوری از اتاق بیرون میام.

سعی کردم مراحل وضو رو تو ذهنم بیارم، خنکی آب روی پوسته بی حالم، حسه خوببو بهم القا میکرد.

چادر نماز مامانم، تو اتاقش بود و از شانسه من، خاله و عمو وحید اونجا خواب بودن.

میدونم کارم اصلا درست نیست ولی چاره ای ندارم، مجبورم..

اروم درو باز کردم بدونه اینکه بهشون نگاه کنم، سمته کمده مامان رفتم، چادر نمازه سفیدش، تا شده و دست نخورده گوشه کمدهش خاک گرفته بود.

چادر و برداشتمو عطره خوشش و وارده ریه هام کردم، حتی بعد از این همه مدت، هنوزم بوی مامان و میده. چونم لرزید و قبله اینکه اجازه بدم بغضم بشکنه، از اتاق بیرون اومدم.

به سمت اتاقم رفتم و برق و روشن کردم. یادمه مامان هر وقت میخواست نماز بخونه، خودشو خوشگل تر از همیشه میکرد. روسریمو برمیدارمو با گیره، به حالت لبنانی میبندمش، چادر سفید مامانو سرم میکنمو رو به آینه، به خودم خیره میشم.

اعتراف میکنم با این پوشش و چهره، خیلی شبیه فرشته ی رویاهام شدم. سجاده رو سمت قبله پهن میکنم و تمرکزمو زو نماز خوندن جمع میکنم.

بعده پایان نمازم، درست وقتی رو سجده رفتم، ناخداگاه اشکی از چشمم چکید و ناله وار گفتم:

-میدونم بنده ی خوبی برات نیستم، میدونم الان که واسه گره گشایی کارم اومدم و برات نماز میخونم اصلا کاره درستی نیست، مثله همیشه تنها کسی که میتونست کمکم کنه تویی. تنها کسی که اشکمو میبینه و بغلم میکنه تویی، خدایا من نمیدونم چی ازم میخوای، نمیدونم تو این زندگی قراره چه نقشیه ایفا کنم ولی خدایا حواست باشه من دوشش دارم..هر تصمیمی برام گرفتی یادت باشه من دوشش دارم..خدایا میشه این یکیو ازم نگیری؟ تنها کسی که بعده سال ها تنهایی بهش اعتماد کردم دلمو دادم دستش، میشه برام بمونه؟ میشه فقط خنده هاش ماله من باشه؟ میشه امروز که شب شد، با آرامش بخوابم؟ خدایا من دوشش دارم چرا باید کسی که دلم دستشه بره سراغه یکی دیگه؟ خدایا من بهت قول میدم، قول میدم همه نمازمامو بخونم...قول میدم دختره خوبی بشم..قول می...

از شدت گریه، نتونستم حرفمو ادامه بدم. سرم رو سجده بود و بی وقفه اشک میریختم. یعنی میشه دله خدا برام بسوزه؟ از دلسوزی و حسه ترحم نفرت دارم اما خدا فرق داره. کاش کمی دلش برام میسوخت..!

نمیدونم چقدر گریه کردم خدا رو قسمش دادم که کم کم، پلکام سنگین شدو به دنیای خواب فرو رفتم.

با صدای بسته شدن در، پلکامو از هم فاصله دادم. اولین چیزی که چشمم بهش خورد، پتویی بود که روم انداخته بودن.

تا خواستم خودمو به اغوشه دلچسبه خواب بسپارم، اتفاقات چند روزه اخیر تو ذهنم تداعی شد..

هول زده از جام بلند شدمو نگاهه خستمو به ساعت دوختم. عقربه ها روی هفت و بیست و پنج خودنمایی میکردن.

نفسمو فوت کردم با دستم، چشمامو مالش دادم. به سوزشه چشمام تو این چند روز، عادت کرده بودم.

تا خواستم از جام بلند بشمو تکونی بخورم، صدای تق مانندی از گردنم شنیدم. بدنم کوفته بود و احساس میکردم کمرمو با تبر نصف کردن!

چند ساعت که سهله، چند سال خواب هم برای جبران خستگیم کافی نیست.

دستامو از هم باز کردم تا شاید کمی از خستگیم و کاهش بدم. از جام بلند شدم و چادر و روسریو از سرم دراورددم. مهرو بوسیدم و تو سجاده گذاشتم.

این هزارمین باره که در یخچال و باز میکنمو میبندم. مثل مرغ سرکنده، تمامه پذیراییو دور میزدم و به اشپزخونه که میرسیدم، فقط دره یخچال و باز و بسته میکردم.

ماه من آرام بخواب
من فقط به ظاهر ادعا میکنم حرفای ارمان و جدی نگرفتم، اما خودم خوب میدونم دیشب حرفاش ارامشه نداشتم و
ازم گرفت.

نگاهه عصبی و کلافم و به ساعت میدوزم. هشت و پنج دقیقه صبح!

هم دلم میخواست زمان بگذره و بفهمم حرفای ارمان، چرت و پرتی بیش نیست و عصر با خیاله راحت به دیدنه متین
برم و حرفام و بهش بزئم، هم دوست داشتم زمان ثابت بمونه تا مبادا، توهمات آرممان و با چشمام ببینم.

همونطور که کلافه و بی هدف، خونه رو متر میکردم، اروم با خودم زمزمه کردم:

-درسا خودت داری میگی توهمات! اصلا چیزی که آرممان میگه با عقل یکیه؟ تو عصر باهش قرار داری بعد..

پوفی میکشم و سرم و تو دستام میگیرم، با صدای گوشیم، مثله ی تیره خلاص شده از فشنگ، به سمته اتاقم میرم و
نگاهمو به صفحه موبایل میدوزم.

با دیدن شماره ارمان، دستم و رو گلوم میفشرم تا راهه نفس کشیدنمو ازاد کنم، همزمان نگاهمو به ساعت میدوزم:

-هشت و سیو شیش دقیقه!

صدای لرزومو کنترل و مملو از بی تفاوتی میکنم:

-بله؟!

-سلام..

-علیک.

-پایین منتظر تم.

تپشه قلبم شدت گرفت، با این حال، با بی توجهی گفتم:

-خلی زود نیست؟

-نه نیست. بیا پایین.

-پوف، خودت بیکاری همرو علاف میبینی!

ماه من آرام بخواب

- من تظرم..!

حرفشو هجی وار گفت و تلفن و قطع کرد. عصبی به صفحه خاموش شده گوشیم خیره شدم:

- روان پریشه عوضی! چطور به خودش اجازه داد گوشیو رو من قطع کنه؟

لباسامو عوض میکنم بدون اینکه خاله رو بیدار کنم، از خونه بیرون زدم. از عمد چند دقیقه ای معطل کردم تا کمی از حرصمو سرش خالی کرده باشم.

ماشینش و که سر کوچه دیدم، سر جام ایستادم و فقط نگاهش کردم. با علامت چراغ، داشت بهم میفهنود سمتش برم اما قدمی برنداشتم که گوشیم لرزید:

- چرا وایستادی منو نگاه میکنی؟

- من این همه راه و تا اونجا نیام.

- الان یعنی من باید بیام؟

شونه ای بالا میندازم و خیره به چهره ی از پشت شیشه ی ماشینش، گفتم:

- نمیدونم. من که نیام.

قیافش و جمع کرد و ماشین و به سمتم حرکت داد. وقتی کنار پام ترمز کرد، بدون اینکه نگاهش کنم، رو صندلی شاگرد نشستم.

سنگینی نگاهش و رو خودم احساس میکردم، وقتی دیدم حرکت نمیکنه و برُ بر منو نگاه میکنه، سمتش چرخیدمو خیره به چشمای پر احساسش با تشر گفتم:

- تا کی میخوای واستی و منو نگاه کنی؟ مگه نگفتی میخوای توهومات مغزه ناقصت و نشونم بدی؟ اگه نمیری من برم خونه خستم.

- گریه کردی نه؟

از بی مقدمه بودن حرفش جا خوردم. چند ثانیه ای بیحرف نگاهش کردم در حالی که چشمامو ازش می دزدیدم، گفتم:

ماه من آرام بخواب
-نه.. چرا.. چرا باید گریه کنم؟

لعنتی هروقت دروغ میگم، دستام یخ میکنه و ترسه برملا شدنه حقیقت، باعثه لکنتِ زبونم میشه.

آرمان چنگی به موهاش میزنه و همونطور که ماشین و روشن میکنه، میگه:

-تاحالا کسی بهت گفته دروغ گوی خوبی نیستی؟

کسی گفته بود؟ آره متین یبار بهم گفت:

{ -چت شده درسا؟ }

صدای بم و خالی از نرمشش، باعث میشد بهش نگاه کنم.

-هیچی چطور مگه؟

-میدونستی دروغ گوی خوبی نیستی؟! {

یعنی میشه بازم با نگرانی هاش، قندو تو دلم آب کنه؟ میشه دوباره مثله اون شبه بارونی، دستاشو بگیرم و این دفعه
نه تنها کوچه ها، بلکه کله شهر و با هم پا برهنه قدم بزنییم و از فرشته ها بخواییم مواظبه کفاشمون باشن؟

میشه؟

با ترمزه ماشین، نگاهم و به کوچه خلوتی دوختم که انتهایش به ی خیابون منتهی میشد و حتی پرنده هم پر نمیزد..!

متعجب سمتش چرخیدم و گفتم:

-این جا کجاست؟

با چشماش، به سمت چپه کوچه اشاره کرد. تا نگاهم به تابلوی آبی رنگه کوچیکی که بالای دفتر خونه چسبیده بود،
افتاد، نفسام کند شد:

-دفتر رسمی ازدواج

اب گلومو قورت دادم و اروم پرسیدم:

ماه من آرام بخواب
-واسه چی اومدیم اینجا؟

با بیرحمی تموم تو چشمام خیره شدو خیلی بی تفاوت گفت:

-اوردمت خودت با چشمتا بینی عاشقه کی شدی!

لبمو گزیدم و سعی کردم رو رفتارم مسلط باشم. تمومه اینا ی نمایشه مسخرس که اخرشم بی نتیجه میمونه. متین هرچی باشه انقدرم نامرد نیست..مگه نه!؟

زبونم جای ارمان قفل بود و نمیتونستم حرفی بزنم، متین با کاراش دهنه منو جلوی همه بسته. به چیش بنازم؟ به نامردی هاش یا دروغاش؟ قسمای الکیش یا دور زدناش؟ کاش ی پوئن مثبت داشت که حداقلش زبونم انقدر کوتاه نباشه..

سرمو به پشته صندلی تکیه دادم و تو سکوت، به دره دفتر خونه خیره بودم. ماشینایی که جلوی دفترخونه پارک بودن، هیچ شباهتی به ماشینه متین نداشتن!

الان دقیقا نیم ساعته که اینجا نشستمو هیچ خبری نیست. خوشحالی ته دلم، اروم اروم وسعت گرفت و با لحنی که خوشحالیمو نشون میداد، رو به ارمان کردم و گفتم:

-خب چیشد؟ الان نیم ساعته اینجا نشستیمو هیچ خبری ن...

-اومدن!

لبخنده روی لبم، درست وقتی جاشو به بهت داد که چشمام، رده نگاهه ارمان و دنبال کرد.

یکی بهم بگه، اون دختر پسری که از دفترخونه خارج میشن، متین و آرام نیستن. هستن؟

نفسام سنگین و کش دار شد و با بهت نگاه میکردم. خون تو رگام منجمد شد و چشمامو باور نداشتم..

دسته یخ و لرزونمو به سمته دستگیره در دراز کردم یا جونه بی جونم، درو باز کردم.

پیاده شدمو وزنمو رو بدنه ماشین انداختم. رنگه سفید به آرام میومد، به منم باید بیاد مگه نه؟

وقتی دیدم دستاش و گرفته، وقتی دیدم براش میخنده، درست وقتی با چشمای خودم، چشمایی که کاش کور میشدن، دیدم درو براش باز کرد و بعد خودش سوار شد، دنیا رو سرم خراب شد.

ماه من آرام بخواب

کسی درونه قلبم زجه میزد تمومش کنین اما لبام عجیب به هم چسبیده بودن.

دوتا خانم و آقای دیگه ام سواره ماشین شدن و حرکت کردن و دنبالش متینم رفت..

رفت و ندید دختر یو کشته.. رفت و نفهمید قلبی و زیره پاش له کرد، قلبی که حاضر بود بعده نبودش برایش بایسته!

رفت و قبله رفتنش، خنجرشو تو قلبه دختری فرو کرد، وقتی دید هنوزم نفس میکشه، دومتبه نقشه نابودیشو کشید و با بیرحمی ضربه بعدیشو زد.

و رفت..

رفت و دختر، با زانو رو زمینه خشک و سرد افتاد. دختری که دیگه اشکی برای ریختن نداره، دریای چشماش خشکیده، فقط با جنون به جای خالی ماشینای جلوی دفترخونه خیرس.

نفسم تنگ و دنیا برام تیره و تار شد، سرگیجه ای که گریبانمو گرفت، باعث شد با زانو رو زمین بی افتم. درست وقتی که زمین خوردم، آرمان از ماشین پیاده شد و ترسیده به سمتم اومد.

شونه هامو تو دستش گرفتو تکونم میداد، با لحنی که نگرانی توش فریاد میکشید، گفت:

-درسا؟ درسا حالت خوبه؟

بی حرف و خشک زده، خیره به تابلوی دفترخونه بودم، یعنی الان همه چی تموم شد؟

صدای ارمان، بین صداهای مغزم که سرم فریاد میکشید گم میشد.

مغزم داشت با بیرحمی منو قلبمو معاخزه میکرد. خب حقم داشت..!

قلبم رو جایگاه متهم ایستاد و زجه زد:

-من فقط دوسش داشتم..

مغزم فریاد کشید:

-من فکره این روزارو کرده بودم و تو با حماقت پیش رفتی.

قلبم التماس وار میگفت که تبصرش کنن اما قاضی بیرحمه مغزم، حبسه ابد تو زندونه تنهایی برایش برید.

ماه من آرام بخواب
در مقابله صدا زدناى آرمان، چشماى سرخم و بهش دوختمو با صداى خش دارى لب زدم:

-آرومى؟

-چى!؟

انگار تازه فهميدم چه بلاىى سرم اومده. همونطور كه بخاطره من رو زانو نشسته بود، با تمامه قدرته تهيم، به عقب هلهش دادمو فریاد كشيديم:

-الان آرومى؟ چرا منو اوردى اينجا؟ كه خورد شدن و ذليل شدنمو ببينى؟ دیدى؟ اره دیدى؟؟

تمامه حرفامو با فریادو جيغ ميزدم. ارمان با حالته خاصى نگاهم ميكرد. نگاهش بوى دلسوزى میداد نه؟

اما من هنوز آروم نشدم، من ی كوهه آتشفشانم كه هر چقدم فوران كنه، بازم كمه..!

به سمتش رفتهم با مشت به سينش كوبيدم:

-خيلى آشغالى.. حاله ازت بهم ميخوره.. از اون عوضى دروغ گو بهم ميخوره.. از همه پسرا حاله...

سرم دائه گيج ميرفت و نفس كم مياوردم. باهام چيكار كردن به اينجا رسيدم؟

ارمان اما، آروم ايستاده بود و بهم نگاه ميكرد، هيچ تلاشى براى مهار كردنم، نميكرد. ايستاده بودو فقط به من به جنون رسيده كه فقط با مشتای بى جونم ميزدمش، نگاه ميكرد.

نميدونم چقدر زدمش كه احساس ميكردم انگشتم داره ميسوزه. دل از زنده آرمان برداشتم و با نفرت به دفتر خونه نگاه كردم.

درست وقتى كه به سمته اون درفترخونه ی لعنتى رفتم، آرمان فكرمو خوند و ديگه سكوت و جايز ندوست.

فورى به سمتم اومد و مانعم شد:

-كجا ميرى درسا؟

فریاد كشيديم:

-گمشو کنار عوضى.

ماه من آرام بخواب

-نمیرم کنار میخوای اونجا چیکار کنی؟

-میخوام این خراب شده رو سره عاقد و بقیه خراب کنم. گمشو کنار.

-درسا عزیزدلم آرام باش.

-آروم باشم؟ تو از من میخوای آروم باشم؟ باشه آروم میشم.

ازش فاصله گرفتم و لبخنده مسخره ای زدم، لبخندم وسعت گرفت و جاشو به قهقه داد. دیوونه وار وسطه کوچه قهقه میزد و زیر لب جمله های نامفهوم با خودم نجوا میکردم: آرومم، من آرومم.

بین خندیدنهام، چونم لرزید و بغضی که تو گلوم خونه کرده بود، شکسته شد. گریه ی میونه خنده هام، پارادوکسِ قشنگ اما تلخو درست کردن!

آرمان نزدیکم شد و با لحنه دلسوزانه ای گفت:

-درسا خواهش میکنم اینطوری نکن.

دیگه نه جیغ میزدم نه فریاد میکشیدم، فقط بی صدا، اشک میریختم.

به خودم که اومدم، دیدم آغوشه آرمان به روم بازه، نیاز داشتم، به همچین آغوشی شدیداً نیاز داشتم.

سرم و به سینش تکیه دادم و بی وقفه اشک ریختم. خاطره هایی که باهاش داشتم، مثله ی خوره داشت مغزم و تباه میکرد.

همونطور که سرم رو سینه آرمان بود، با گریه نالیدم:

-من دوستش داشتم... دیشب از خدا خواستم برام نگهش داره... نماز خون نبودم.. بنده درستی.. نبودم اما بندش که بودم... چرا دستی که به سمتش دراز کردم و رد کرد؟

صدام بخاطره گریه، خش دارو با لکنت شده بود. نمیدونم چقدر تو آغوشش اشک ریختم که احساس کردم، دریای چشمم خشکیده و چیزی برای باریدن نداره.

بی حرف، خودمو آغوشش بیرون کشیدم و بدونه اینکه نگاهش کنم، مسیره مخالفتش و حرکت کردم.

ماه من آرام بخواب
صدا زنای آرمان، با قدمایی که مشخص بود داره سمتم میدوعه یکی شده بود:

-درسا جان وایستا.

لیامو به هم دوخته بودن یا حرف زدن و یادم رفته؟

-درسا با تو ام وایستا.

همچنان به حرکتم ادامه میدادم. وارده خیابون که شدم، بدونه اینکه به ماشینا نگاه کنم، به مسیرم ادامه میدادم که یهو صدای بوقه ماشین، با عربده ای که آرمان کشید یکی شد.

دلیم میخواست ماشینه با تمومه سرعتش بهم اصابت کنه و جسمه نحیفمو به چند متر اون ور تر بندازه. اما آرمان نداشت.

با تمامه قدرتش منو سمته خودش کشید و در مقابله منی که سکوت اختیار کرده بودم، با فریاد گفت:

-داری چیکار میکنی؟ چرا حواست جمع نیست؟ ماشین داشت میزد بهت احمق!

ومن، فقط نگاهش کردم. از آرمان بدم میاد. خیلی بدم میاد..

-چی از جونم میخوای؟

با درموندگی نالید:

-درسا.

-سواله برام. چی از جونم میخوای؟

دیگه نه از لرزشه صدام خبری بود نه لکنت، نه گریه میکردم نه جیغ میزد. الان فقط با چشمای خالی از احساسم، تو چشمای عسلیش خیره بودم و با لحنه خشک، ازش جواب میخواستم.

-چرا اجازه ندادی خوش باشم؟ من عصر باهاش قرار داشتم. میخواست گذشته رو جبران کنه. بهم قول داد دیگه احم به صورتم نیاره، بهم گفت میشه دلیله خندیدنم. ولی الان...

نگاهمو به انتهای خیابون میدوزم و آهی میکشم:

ماه من آرام بخواب
-تنها دلیلیه که اشکام سرازیر میشه.

داشتم کیو مقصر میخوندم؟ آرمان؟ من فقط داشتم به احمقانه ترین شکله ممکن صورت مسئله رو پاک میکردم.
انگار هنورم باورم نشده متین باهام چیکار کرده..مثله همیشه فقط میخواستم متین توجیه کنم و دیگران و مقصر
بدونم.

آرمان دستمو گرفت و کمکم کرد از رو زمین بلند بشم.

مثله ی مرده متحرک دنبالش میرفتم.به سمت ماشین بردم و ازم خواست سوار بشم.

بی حوصله تر از اونیم که مخالفت کنم. لحظه اخر برگشتمو اسمم این کوچه نفرت انگیز و به خاطر سپردم. بی شک
قتلگاه من همین کوچس که تهش بن بسته!

سواره ماشین شدم و بدون هیچ حرفی، به بیرون از ماشین نگاه میکردم. به رهگذراییی که خنده رو لبشون جا خوش
کرده بود.

فکر نمیکنم دیگه لبام خنده رو به یاد بیاره، من از امروز به بعد دیگه زندگی نمیکنم، روزمرگی میکنم..

تنها کسی که تو این لجنزاره زندگیم بهش تکیه کرده بودم و قلب و دلمو بهش سپردم، با بیرحمی منو نابود کرد،
تنها تکه گاهم، پشتمو خالی کرد..

آرمان مهر سکوت به لباس چسبونده بود و حرفی نمیزد. عذاب وجدان گرفته یا حاله خرابه من روش اثر گذاشته،
نمیدونم..

انگار داشت دق و دلی هاشو رو گازه ماشین خالی میکرد و با سرعت میروند.

نگاه رو دستگیره در ثابت موند..

فاصله تصمیم تا عملم کمتر از ده ثانیه طول کشید، دستم دستگیره درو لمس کرد و در عرضه چند ثانیه کوتاه،
صدای جیغم همراه شد با سوزش بدی که تا اعماقه استخون هام حس میکردم.

سوزش پوست و جسمم، در برابره تیکه تیکه شدن قلبم هیچی نبود. تنها دردی که منو به مرگ وادار میکرد، قلبی
بود که زیره پای کسی خورد شد، قلبی که جای ی خروار نامردی کسی درد میکنه، میسوزه، قلبی که دیگه نمیخواه
بتپه..

ماه من آرام بخواب

صداهای گنگیو میشنیدم، صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین رو اسفالت، صدای همراه با درد و نگرانیه پسری که امروز مرگ و به وضوح نشونم داد، پسری که بی شک نقشه قتله عامم و تو ذهنش داشت.

شاید آرمان با این کارش میخواست ازم انتقام بگیره، انتقام دلی که تو اتاق ازش شکستم.

منم نامرد بودم، منم پست بودم، منم ی عوضی آشغال بودم. درست مثله متین، قلبه این پسرو با حرفام شکستم.

پوسته صورتم، بیشتر از هر قسمته بدنم میسوخت. چیزی رو سینم سنگینی میکرد، انگار یکی داشت با پاهاش راهه نفسمو می بست.

با این حال بازم نفس میکشیدم و این بدتر از هرچیزی بود..

-درسا چیکار کردی احمق؟ حالا چه غلطی بکنم؟ درسا تورو خدا بلند شو درسا

صداش بغض داشت، بوی پشیمونی میداد. پلکامو و از هم فاصله دادمو با سختی، زبونو تو دهنم چرخوندم و صدای نامفهومی ازم خارج شد:

-من..ازت..معذرت میخوام.

چشمام چیزی از اجزای صورتمش و نمیدید اما حس میکردم حالش خراب تر از منه.

-غلط کردم نباید میبردتم. مرگه آرمان بلند شو من غلط کردم..

نمیتونستم تکون بخورم، انگار فقط لبام حرکت میکرد:

-من دلت و شکستم..خدا داره تقاصه تورو از...من...میگیره..

توجهی به حرفم نکردی دستش و پشت گردنم گذاشت و اون یکیو پشته زانوم.

به محضه اینکه از زمین فاصله گرفتم، لبامو از درد رو هم فشردم. چرا من نمی میرم؟

الان باید روح از تنم پرکشیده باشه پس چرا اینجام؟ چرا هنوز نفس میکشم؟ وقتی لباسه سفیدو تو تنه آرام کناره متین دیدم باید قلبم تپیدن و یادش میرفت پس چرا هنوز اینجام؟

منو رو صندلی ماشین گذاشت و خودشم سوار شد. به سختی نشستم و ناله کنان گفتم:

ماه من آرام بخواب

-چقد میگیری ولم کنی؟ چرا نمیزاری به درده خودم بمیرم؟

ماشنو روشن کرد و گفت:

-کجات درد میکنه؟ الان میریم درمانگاه.

-درمانگاه دردیو ازم دوا نمیکنه..مثلا میخوان تیکه های قلبمو بهم بچسبونن؟

-درسا بهت گفتم این آدم برات مناسب نیست، میدونستم اینجوری میشه..بخدا میدونستم.

نگاهشو به صورتم دوخت و روش و ازم گرفت.

در حالی که از درده کمرو پام، به خودم می پیچدم، گفتم:

-من درمانگاه نیام.

-صورتت پره خش و خون شده. فقط بگو جای دیگت درد میکنه؟

انگشتم و بالا بردم و رو صورتم کشیدم. خونی بود...

احساس میکردم ماشین بوی تعفن مرگ میده. حالم خوب نبود. اصلا خوب نبود.

نه با درد بدنم، با درده قلبم نالیدم:

-من بیمارستان نیام..خواهش میکنم آرمان، منو ببر بهشت زهرا..خواهش میکنم..

آرمان نگاهه نگرانشو بهم دوخت و گفت:

-درسا باید ببینیم چیزیت نشده با..

پریدم وسطه حرفش و با هزار جون کندن، سعی کردم بشینم. کمرو پاهام، عجیب درد میکرد اما به روی خودم

نیاوردم و ناخونمو تو دستام فشردم:

-خوبم...درد..درد ندارم..یا ببر..یا خودم..میرم.

حرف که میزدم، چونم درد میگرفت. وقتی آرمان دید اینطوری ازش خواهش میکنم، لب گزیدو گفت:

ماه من آرام بخواب

-باشه باشه خودم میبرمت ولی بعدش باید بریم درمانگاه.

سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم، دلم جلو تر از ماشینه آرمان به سمته مامان بابام پرواز میکرد.

به محضه رسیدن به بهشت زهرا، بزور کمرمو صاف کردم و از ماشین پیاده شدم. راه رفتن برام خیلی سخت بود و پاهام تحمله وزنم و نداشت و خیلی درد میکرد.

میدونستم اگه آرمان بفهمه حالم خوب نیست مجبورم میکنه از اینجا بریم درمانگاه. اما من اینو نمیخواستم.

به عشقِ مامان و بابا، پاهام جون گرفت و به سمته خونه ابدیشون رفتم.

آرمان دور تر از من ایستاد و جلو نیومد. وقتی به قبرشون رسیدم، خودم و رو زمین ولو کردم و دستمو نوازش وار به سنگه قبرشون کشیدم.

با صدای لرزون، سعی کردم لبخند بزنم اما انگار لبام، خنده رو به خاطره ها سپرده بودن:

-مامان، بابا... از تون گله دارم.. برام مامان بابای خوبی نبودین.. تنهام گذاشتین.. من اگه تنها نبودم.. اگه شمارو داشتم.. هیچ وقت به متین رو نمیآوردم.. اگه پشتم به شما و محبت هاتون گرم بود.. سراغ اون نمیرفتم..

بغضم شکست، درست مثله قلبم:

-من این نبودم.. بخدا من این نبودم.. منو به این روز انداختن.. داغونم کردن.. احساس و دخترونگیمو خرج کسی کردم که هیچ بویی از انسانیت و عشق نبرده بود.. من.. من..

انگار تازه نگاهم به دستام افتاد، پر بود از زخم و خون..

پیشونیم، لپ هام حتی گوشه لبم میسوخت. دستای خاکی و خونیمو رو صورتم گذاشتم و با صدا گریه کردم:

-حواستون بهم نبود، منو یادتون رفته.. مگه تک دخترتون نیستم؟! خستم.. من بعده متین، دیگه هیچ کسو تو این دنیای نفرین شده نداشتم.. قصره رویاهام وقتی خراب شد که قلبمو تیکه تیکه پیدا کردم.. تیکه هاش دیگه بهم نمی چسبه.. من این لجنزارو بدونه اون عوضی نمیخوام.. من این دنیای لعنتیو بدونه قاتله احساس و خنده هام نمیخوام.. احمقانس ولی حالا که ندارمش، این زندگیم نمیخوام..

خودمو رو قبره مامان انداختم و به خیاله اینکه تو آغوششم، فقط اشک ریختم و دائم ازش گلایه میکردم..

ماه من آرام بخواب

آروم نشده بودم اما دیگه موندن تو اینجا فایده نداشت، آرمان گوشه ای ایستاده بود و داشت با گوشیش ور میرفت.

آروم از جام بلند شدم، صورتم از درد مجاله شد اما توجهی نکردم. بدونه اینکه به آرمان نگاه کنم یا اجازه بدم متوجهم بشه، دره دیگه بهشت زهرا رو مقصدم قرار دادم و به سمتش رفتم.

نگهبانی که اونجا بود، با دیدنم متعجب گفت:

-بسم الله، چیشده؟

چیزی نگفتم و از بهشت زهرا خارج شدم. دوباره صداش اومد:

-دختر خانم باشمام ها..

دستم برای اولین ماشینی که به سمتم اومد، تکون دادم و تا خواستم سوارش بشم، پشیمون شدم. با این شکل و قیافه، درست شبیه جنازه های متحرک شدم.

به اطرافم که نگاه کردم، شلنگه آبیو دیدم که کناره درختا بود و اونجارو آبیاری میکرد. به سمتش رفتم و کناره جدول نشستم. دستمو با اب شستم و لبمو از سوزشه پوستم، گزیدم.

صورتم آب زدم و با هزار بدبختی ایستادم. وزنمو رو دیوار انداختم و در حالی که به نگاهم از درد به پایین کشیده شده بود، شلوارمو دیدم که گوشه به گوشش نخ نخ شده بود. تازه به لباسام دقت کردم.

آستینم بخاطره کشیده شدن به آسفالت، پاره شده بود و تمامه لباسام خاکیو پاره بودن.

دستم رو چشمم فشاردم و وقتی دیدم پیاده نمیتونم جایی برم، دو مرتبه دستمو برای ماشینا تکون دادم.

میترسیدم وسطای راه از حال برم و گوشه خیابون جون بدم. از مرگ نمیترسم، اتفاقا میخوام با خدا ی معامله بکنم، از این میترسم که مرگم، از نوعه تحقیر آمیزش باشه.

دلیم نمیخواد وقتی گفتن کجا مرده، بگن گوشه خیابون..!

تا سواره ماشین شدم، سرمو به صندلیی جلوییم تکیه دادم و با صدای خش دار، آدرس و به راننده گفتم.

تصویره دستای تو هم قفل شدشون، ی لحظه ام از جلوی چشمم کنار نمیرفت..

ماه من آرام بخواب
چطور تونست اینکارو باهام بکنه؟

ی آدم هرچقدرم پست باشه، مگه یذره وجدان نداره؟ بخدا اگه ی هزارم از وجدانش کار میکرد، کافی بود..!

به محضه رسیدنم به خونه، بی حس تر از همیشه بدنه کرخت شدمو تکون دادم و کرایشو حساب کردم.

به سختی خودمو به طبقمون رسوندمو کلید و تو در چرخوندم اما چون کیلیدی پشته در بود، در باز نشد. زنگ و فشردم و چشمامو از درده پهلوم که همین الان دامن گیرم شد، رو هم فشردم.

صدای خاله از پشته در میومد:

-نه بابا کارش عالیه، خودمم چند باری پیشش رفتم.

فکر کنم منو ندید و فقط درو برام باز کرد، بعد از در فاصله گرفت و در حالی که میخندید گفت:

-نه ساحل جان مطمئنه خیالت راحت.

بخاطره درده پام، لنگ زنان سمته اتاقم رفتم. وسطه اتاقم ایستادم و نگاهم و به دور تا دوره دیوار دوختم. احساس میکردم دیوارا دارن به سمتم هجوم میارن. نفسام از درد جسم و روحم، به شمارش افتاده بود.

دستم رو قلبم گذاشتم و فشردم، باید این لعنتیو از جاش دربیارم. قلبم و از جا درمیارم و سنگ توش میزارم. این قلب، دیگه نباید برای کسی بتپه، این قلب باید خالی بشه، تهی از هر عشق و محبتی..!

وسطه اتاق نشسته بودم و همونطور که با دستم به موهام چنگ میزدم، تو خاطراتی که باهم ساخته بودیم، قوطه ور بودم.

در با صدای تق مانندی باز شد و پشت بندش، صدای غرق در شادیه خاله به گوشم خورد:

-درسا از این دو تا کدوم خوشگل تره؟

پشتم بهش بودو منو نمیدید. وقتی دید جوابی نمیدم، از پشت دستشو به سمته گوشام دراز کرد و با تعجب گفت:

-هندزفری تو گوشته؟ درسا؟

ماه من آرام بخواب

چرخیدو رو به روم، رو زانوش نشست. سرم همچنان پایین بودو صورتشو نمیدیدم. وقتی وادارم کرد بهش نگاه کنم، سرمو بالا بردم و با چشمای تهی از حسم، بهش خیره شدم.

با دیدنم، ترسیده قدمی به عقب برداشت و پشته دستش زد:

-یا فاطمه.. درسا صورتت چیشده؟

بی حرف بهش نگاه میکردم. جسمم تو اتاق بودو روحم تو خاطره هام، با مرده نامردم سیر میکرد.

با ترس تکونم داد و بخاطره نگرانش داد زد:

-با تو ام چرا حرف نمیزنی؟

لبام قفل شده بود. ساکت به چشمای نگرانش خیره بودم:

-با اون پسره تموم کردی؟ حرف بزن جونم اومد به لبم!

پسره.. یادمه هر وقت بهش پسره میگفتم، اونم از لفظه دختره استفاده میکرد:

{ -هوی پسره اون کلوجه ماله منه!

درحالی که با شیطنت ابروهاش و بالا مینداخت گفت:

-ماله هرکی هست من میخوام بخورم دختره!

دست به کمر و ایستادم و درحالی که با نفس های پی در پی تلاش میکردم کمی از حرصمو خالی کنم، گفتم:

-میدیش یا خودم بگیرمش؟

-مگه میتونی؟ }

با یادآوری خاطره های لعنتیم، اشکم راهشو پیدا کرد و بی صدا رو گونم چکید.

خاله صبرش تموم شد، عصبی نالید:

-درسا چته؟ چرا انقدر گریه میکنی؟ مطمئنم اون پسره کاری کرده نه؟

ماه من آرام بخواب
چیزی نگفتم و همین سکوت، جری ترش کرد:

-شمارش و بده ببینم چی میخواد از جونه ما. چند روزه زندگیمون شده جهنم!

حرصی دستمو گرفت تا بلندم کنه، دستش درست رو قسمتی که باهاش رو آسفالت کشیده شدم، گذاشت و همین باعث شد، صدای آخم در بیاد..

خاله ترسیده به منی که از درد مثله مار به خودم می پیچیدم، خیره موند و انگار تازه لباسامو دید:

-یا امام حسین لباستم که پارسه..چه مرگت شده درسا؟ کار دسته خودت دادی آره؟؟

با دیوونگی دکمه های مانتومو باز کرد و از تنم درش آورد. نگاهم رو زخمای کوچیک و بزرگی که رو پوسته سفیدم خود نمایی میکردن، ثابت موند.

خاله صورتم و با دستاش گرفت و سمته خودش چرخوند:

-درسا داری روانیم میکنی! بخدا الان از دستت سخته میکنم. نمیخوای بگی چیشده؟

-برو بیرون خاله.

-نمیرم. تا نگی چی به روزت اومده نمیرم.

دلم میخواد وقتی حالم خرابه، تو عالمه تنهایی خودم باشم، اما انگار خاله حرفامو نمیفهمه.

بهش نگاه کردم و التماس وار ازش خواستم تنهام بزاره. با چشمای اشکی سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

آهی کشیدم و خودمو سمته دیوار کشیدم. سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم.

نمیدونم دیگه چرا گریه نمیکنم، شاید هنوزم باورم نشده مرده من، دیگه ماله من نیست..!

شاید هنوز ته دلم به اتفاقه محال یا شایدم ی معجزه امید دارم. امید به خوابی که بدترین و وحشت ناک ترین کابوسی زندگیمه..!

امید به نیشگونی که الان از خواب بیدارم کنه و من، خوشحال و البته ترسیده، دستمو رو قلبم بزارم و آرام با خودم بگم:

ماه من آرام بخواب
-خداشکر که خواب بود..

نمیدونم چقدر به دیوار تکیه دادم و تو گذشته سفر کردم، اما اینو میدونم اونقدری اینجا نشستم که از فرط خستگی جسمی و روحی، به سطوح رسیدم.

ساعتی ربه چهاره بعد از ظهر بود. کاش میشد به دیروز برگردم. کاش به حرفه آرمان اهمیت نمیدادم. کاش..
ای لعنت به این ای کاش ها!!

با صدای گوشیم، بی حوصله سرمو چرخوندم و تا اسمشو رو صفحه گوشیم دیدم، قلبم با شدت تپید. دست و پام شروع به لرزش کرد و دستای یخ کردم به سمت گوشیم دراز کردم.
از استرسی که به جونم افتاده بود، چند بار پسورده گوشیم اشتباه زدم.

با خوندن پیامش، انگار آتشی درونم جوشید و همین باعث شد، گوشیم با عصبانیت به دیوار بکوبم.

-سلام درسا جان، من نیم ساعت دیگه راه می افتم اگه میشه زودتر بیا ببینمت عزیزم چون بعدش جایی کاره مهم دارم.

علاوه بر دست و پام، تمامه بدنم از حرص و عصبی بودن میلرزید. وقیح تر و بیشعور تر از این آدم هیچ کجای دنیا نیست، هیچ کجای دنیا!!

نگاه به خون نشستم، همراه نفسای کش دارو عصبیم، به تیکه های خورد شده گوشیم خیره موند. زیره لب، تمامه القابی که لیاقتش و داشت، بارش کردم.

من عاشق چیه این ادم شدم؟ چیشو دوست دارم؟ کسی پیدا نمیشه به سوالم جواب بده؟

انگار فراموش کرده بودم چند ساعت پیش، بخاطره همین آدمه بی لیاقت، خودم و از ماشین به بیرون پرت کردم. با شدت از جام بلند شدم و همین باعث شد، صدام در بیاد.

احساس می کردم تمامه بدنم کوبیده شده و پاهام شکسته.

من که اخرش میرم زیره ی خروار خاک، چه اهمیتی داره که کجام شکسته یا کجام سالمه؟

عصبی به سمت سیگاری که دو سه روز پیش یواشکی خریدم میرم و زیره لب زمزمه میکنم:

ماه من آرام بخواب
-میگن بلدی ادمو آروم کنی. میتونی دیگه نه؟

صدای نگرانه آرمان، همراهه ناله های خاله نزدیکه اتاقم میشنوم:

-کجاعه زنعمو؟

-اتاقشه، حرفی نمیزنه آرمان. تو میدونی چیشده؟

-زنعمو صبر کنین.

بی توجه بهشون، رو تختم نشستم و سیگارو با فندکم روشن کردم. سیگارو به لبم نزدیک کردم و پک عمیقی بهش زدم.

خیره به دودی که از دهنم خارج میشد، به دستگیره اتاق نگاه کردم که با شدت بالا پایش میکردن:

-درسا؟ درسا جان درو باز کن عزیزم.

پک دومو عمیق تر زدم و اروم زمزمه کردم:

-همتون مثله همین! هیچ فرقی باهم ندارین. ساعته نه شب باید گذاشتون دمه در، درست کناره همون سطله
آشغال بزرگه..!

با مشت به در میکوبن، نه تنها از جام بلند نمیشم بلکه بیشتر لم میدم و بینه بوی تعفن انگیزه سیگار، نفس میکشم.
یادمه دورانه راهنمایی و دبیرستانم، به شدت از آدمای سیگاری نفرت داشتم.

تا ی پاکته سیگار رو زمین میدیدم، با خودم قیافه اونی که سیگارو میکشه رو تصور میکردم. ی مرده کارتون خوابه
فقیر که لباسای کهنه به تن داره و بخاطره اعتیادش به سیگار، دندوناش زرد و خراب شدس.

با یاده اون دختره ساده و بی آرایش، گوشه لبم به نشونه نیشخند کج میشه. دختره احمق دوست داشتنیی بود. هر
چی بود، بهتر از درسای غم زده سیگاریه الان بود.

نمیدونم در و چجوری باز کردن و داخل اومدن. خاله بینیش و بخاطره بوی سیگار گرفت و با بهت نگاهم کرد. آرمان
وقتی دید بیخیال نگاهشون میکنم و سه مرتبه، سیگارو به لبم نزدیک میکنم، دستاشو مشت کرد و آروم خطاب به
خاله گفت:

ماه من آرام بخواب

-زنعمو میشه خواهش کنم برین بیرون؟

خاله جوری داد زد که فهمیدم کاسه صبرش تموم شده. عصبی و البته با گریه، آرمان و کنار زدو گفت:

-مگه من نامحرمم ازم میخواین برم بیرون؟ منم آدمم! نباید بدونم چه بلایی داره سرش میاد؟

به سمتم یورش آورد و با نفرت سیگار و از دستم گرفت و به زمین پرتش کرد..

دستشو بالا آورد تا کمی از عصبانیتش و رو صورتم خالی کنه، اما نمیدونم چیشد که دستش رو هوا خشک شد و لبشو به دندون گرفت تا گریشو مهار کنه.

کنارم رو تخت نشست و در حالی که اشک میریخت، با دستش، موهامو پشته گوشم فرستاد و نالید:

-درسا دورت بگردم، داری با خودت چیکار میکنی؟ چرا اینشکلی شدی؟ چرا باهام حرف نمیزنی لعنتی؟

سرمو بالا بردم و خیره به سقف، لبمو با زبون تر کردم. سرم و پایین انداختم و نگاهمو به فندک رو تخت دوختم.

-نه اینجوری نمیشه، صبره منم حدی داره! تا کی میخوای دهنتم و ببندی و ی کلمه حرف نزنم؟ خر که نیستم میفهمم چرا حالت بده. واسه اون پرسر نه؟

وقتی دید جوابی از من نمیگیره، خیره به آرمان که عجیب نگاهم میکرد، گفت:

-آره آرمان؟ نمیدونم این دختر چه مرگشه ولی میدونم هرچی که هست تو ام خبر داری. آره؟

با لحنی که مملو از حسرت و خستگی بود، جواب داد:

-فکر کنم.

خاله دیوونه شده بود، شک ندارم.

-شماره این پسره رو بهم بده. بجم شمارشو بده..!

لبامو از هم فاصله دادمو گفتم:

-واسه چی میخوای؟

ماه من آرام بخواب

- واسه چی میخوام؟ تازه داری میپرسی واسه چی میخوام؟

تمامه حرفاشو با فریاد میزد. با صدایی که خودمم بزور متوجهش شدم گفتم:

- تو بهش زنگ نمیذنی.

- میزنم خوبشم میزنم. میخوام ببینم باهات چه غلطی کرده که اوقاتمون شده اوقات یزید! شب گریه روز گریه.. الانم

که به سلامتی داری سیگار میکشی.. همین کارت مونده بود که اونم به حوله قوه الهی به انجام رسید!

سرم پر بود از درد، از مرگ، از حرف، از حرفای نزده، از فکر، فکره انتقام، خودکشی، بخشش، نفرین.. مغزم داشت از

زیره تمامه این بارهای سنگین شونه خالی میکرد، طاقت نداشت بمونه. حقم داشت. حق داشت..

اون فکره همه این روزا رو کرده بود اما قلبم، با حماقت دسته رد به سینش زد.. قلبی که از امشب، دیگه قلب نیست،

از سینم درش میارم. میخوام توش سنگ بزارم، ی سنگه سفت و سخت که دیگه واسه بی مصرف ترین آدمه دنیا

نلرزه، واسه آدمی که ازش نفرت دارم، ی نفرت از جنسه عشق، ی پارادوکس کاملاً ابلهانه..!

حالش خوب نبود، شاید بدتر از من..!

کلافه تو اتاق چرخید و داد زد:

- کجاست؟ ها؟

وقتی دید فقط نگاهش میکنم، به سمتم اومد و وادارم کرد و ایستم. از درده بدنم، لبمو به دندون گرفتم و با صدای

خش دار گفتم:

- دنباله.. چی میگرددی؟

- گوشیت کو؟ کجاست اون صاحب مرده؟

با سرم به گوشه اتاق اشاره کردم و تیکه های خورد شدش و نشونش دادم. دستاشو از بدنم فاصله داد و به سمت

گوشیم رفت. تیکه های خورد شدش و از زمین جمع کرد و سیم کارتمو از توشون درآورد.

لعنتی فکره اینجاشو نکرده بودم.

ماه من آرام بخواب
نمیدونم با چه جونی به سمتش رفتم تا مانع بشم سیم کارتمو برداره، اما خاله دیوونه وار، به عقب هلم داد و از اتاق بیرون رفت.

از درد، اشک تو چشمام جمع شد و به یقین رسیدم که ی عضوی از بدنم آسیب دیده. اصلا امکانش هست با اون سرعت بالا، از ماشین پایین پیری و چیزیت نشه؟ من متعجبم چطور زنده موندم!

آرمان ترسیده به سمتم اومد و غرید:

-درسا از دسته تو من چیکار کنم؟ کجا یهو رفتی؟ بلند شو ببرمت دکتر.

با ترس گفتم:

-آرمان مرگه من نزار بهش زنگ بزنه، نمیخوام حالش بد بشه، نمیخوام بفهمه فهمیدم تورو خدا نزار..

رنگه صورتش عوض شد و با لحنه وحشت ناکی بهم توپید:

-درسا تو چته؟ هنوزم نگرانشی؟ یادت رفته باهات چیکار کرده؟ چرا انقدر احمقی اخه؟

تا چشمش به نگاهم افتاد، انگار دلش به رحم اومد و کلافه پوفی کشید. تا خواست کاری که گفتمو انجام بده، صدای فریاده خاله هر دمون رو متعجب کرد:

-متین تویی؟ تویی که چند روزه زندگیمونو جهنم کردی؟ درسا چشه که مثله ابره بهار شب و روز گریه میکنه؟

چشمام با بهت گرد شد و ترسیده، از جام بلند شدم. لنگ زنان و بی توجه به آرمان، از اتاق بیرون رفتم و خودمو سمت خاله که وسطه پذیرایی ایستاده بود، رسوندم.

گوشیو از دستش گرفتم و عصبی جیغ کشیدم:

-داری چه غلطی میکنی؟ کی بهت گفت بهش زنگ بزنی؟

دستشو بالا آورد و طولی نکشید که سمته چپ صورتم سوخت. گوشیو ازم گرفت و داد زد:

-یا همین الان بلند میشی میای اینجا ببینم چه غلطی کردین یا خودم با وحید میام سراغت.

ماه من آرام بخواب

خدایا چرا تمومش نمیکنی؟ دارم زیره باره تمامه این سختی ها جون میدم، خدایا من تحمل ندارم، اصلا میشنوی
صدامو؟

نمیدونم متین چی جواب داد که خاله بدونه حرفه اضافه، گوشیه روش قطع کرد. عصبی نگاهه به خون نشستش و
بههم دوخت و گفت:

-اونجوری نگاهم نکن، پاش برسه اون ور صورتتم قرمز میکنم. خودم جرواجر کردم دهن باز کنی، نکردی! بزار این
تحفه جانته بیاد ببینم چه مرگتونه!

همه با حرفاشون بههم نیش و کنایه میزدن، گوشه به گوشه روحم پره از زخمه زبونه اطرافیانم.

دلیله تمامه این حقارت و طمعه گسه بدبختی که داره دودمانم و به باد میده، فقط و فقط کسیه که قرار بود آرامش
و بههم هدیه بده نه اینکه منو گدای ذره ای آرامش کنه!

خاله از آرمان خواست بره، خوب میدونم نمیره، سمج تر و فضول تر از اونیه که به راحتی اینجا رو ترک کنه، به
خصوص الان که قراره متین بیاد..!

به ظاهر باشه ای گفت و از در بیرون رفت ولی شک ندارم همین دورو برا میمونه.

وقتی صدای اف اف اومد، قلبم بی مهابا تپید و با ته مونده ی انرژی تحلیل رفتم، به سمته اتاقم هجوم بردم. خوب
میدونستم اگه ببینمش، حالم خراب تر از اینی که هست میشه.

بسته شدن در اتاقم، همراه شد با صدای خاله که تهدید وار ازم میخواست پیام پذیرایی. حالم بد بود، حتی بد تر از
لحظه ای که تمامه زندگیمو کناره دشمنه خونیم دیدم!

صدای زنگه در که اومد، مست شده خیره به دره کرم رنگه اتاقم موندم. مسخرس اگه بگم عطرش و از این فاصله ام
میتونم استشمام کنم؟

انگار وقتی عطره تلخ و سردش به مشام رسید، دریای چشمام جونه تازه ای گرفت و موج زنان به سمته ساحله
بیرون از نگاهم سرازیر شد.

با شنیدن صدای بم و هول کردش، قلبم احمقانه تپید. خودش و با شدت به قفسه سینم میکوبید و گستاخانه دیدنش
رو طالب بود.

ماه من آرام بخواب
-چیشده خانم پویان؟ درسا کجاعة؟

-من خانم پویان نیستم. من خاله خانمه پویانم. همیشه همینقدر مودبی و همه رو به این الفاظ صدا میزنی؟

با حق حق، به حرفاشون گوش میدادم، صدایی از متین نشنیدم و خاله همچنان داد میزد:

-اهای با تو ام ها..داری کجا میری؟

وقتی در اتاق با شدت باز شد، وقتی نگاهم رو قد و بالای مردانش قفل موند و دلم براش ضعف رفت، برای باره هزارم به خوده احمقم لعنت فرستادم. من خودم با دستای خودم این دختره احمق و تباه میکنم.

زمانی که چشمای سرخ و متورم شدم تو نگاهه حیرت زدش قفل شد، اجازه دادم برای آخرین بار قلبم براش فرو بریزه..قلبی که از امروز به بعد، دیگه برای متین نمیتپه!

اعتراف میکنم رنگه یشمی بهش میاد. همیشه دلم میخواست براش پیرهنه سورمه ای یا یشمی بخرم و خودم دکمه هاشو براش ببندم.

به محضه اینکه تصمیم گرفت قدمی به سمتم برداره، دیوونه وار جیغ کشیدم:

-سمتم نیا..

توجهی نکرد و قدمی به جلو برداشت که سرمو به سمته پایینه تختم کج کردم و ادکلنم و دیدم.

برش داشتم و انگار یکباره افسار پاره کردم. با تمومه قدرتم، به آینه کناره متین کوبیدمش. تصویره چهره دختره نفرت انگیزه داخله آینه، جلوی چشمام چند تیکه شد و صدای وحشت ناکش با جیغه خاله یکی شد.

با نگاهی که مملو از نفرت و کینه بود، به چشمای حیرت زده و متعجبش خیره شدم و فریاد کشیدم:

-گم شو بیرون..نمیخوام نگاهم به قیافه نحست بخوره گمشو بیرون..

متین دستاشو بالا آورد و در حالی که سعی داشت با حرفای مسخره و بی سرو تهش آرومم کنه، گفت:

-درسا جانم آروم باش عزیزم آروم باش..

ماه من آرام بخواب

انگار یکباره، تمامه حرفای زدم، تمامه حرفایی که این مدت رو دلم سنگینی میکرد، راهشو پیدا کرد و همش و رو سرش آوار کردم:

-چطور میتونی به من عزیزم بگی وقتی اسمت تو شناسنامه اون عوضیه؟ چطور میتونی انقدر پست و وقیح باشی؟ تا کجا میخوای کاراتو با دروغ و قسم های الکی پیش ببری؟ به خیاله خودت همه خرن و نمیفهمن آره؟

از جام بلند شدم. دردمو فراموش کردم خیره تو چشمای نفرت انگیزش، تو همین چشمایی که تا قبله امروز، همه دنیام بود، پر از درد و نفرت جیغ زدم:

-تو امروز نه، بلکه خیلی وقت منو نابود کردی، تو اون درسا رو کشتی، با همین دستای خودت اون ابلهیی که گنااهش عاشق شدنه تو بودو تباه کردی.. تو خیلی وقته منو شکستی و امروز، تیره خلاصیو بهم زدی، درست وقتی که فهمیدم فقط جسمت همراهه من بود نه دلت..

دستمو به سمت لیوانه آبه رو میز توالت دراز کردم و با شدت به زمین کوبیدمش. ولی نه!! من با شکستنه اینا آروم نمیشم.

-قبل تو من این نبودم.. تنها بودم ولی این نبودم.. من فقط تشنه محبت بودم، محتاج توجه بودم.. من به تو اعتماد کردم که دلمو بهت سپردم، بهت نیاز داشتم، به دوتا گوش که حرفامو بشنوه، به ی آغوش که توش امنیت و احساس کنم، به ی قلب که اونم عاشقانه منه احمق و دوست داشته باشه، منی که برای اولین بار عاشقه ی نامرده پست فطرت شدم.. منی که اولین دوست دارم هارو با کسی تجربه کردم که بویی از انسانیت نبرده، بویی از عشق نبرده، با کسی که خوی حیوانی داره و فقط برای سرگرمی از من مثله ی عروسک استفاده کرد.. اونقدر پسته، اونقدر نامردو عوضیه که فکر میکنه من خرم، خرم و نمیفهمم داره چیکار میکنه.. من اگه کاراتو به روت نمیاوردم، اگه میخواستم بهت فرصت بدم، واسه این نیست که نفهمم..

بغضم شکست و اشکام، رقت انگیز تر از هر لحظه ای گونه هام و خیس کرد:

-واسه اینه که دوست داشتم.

با مشت به سمت چپه سینم کوبیدم، درست جایی که داره مرگ و احساس میکنه و بجای خون، نفرت و به رگام پمپاژ میکنه:

ماه من آرام بخواب

-واسه این لعنتی بود که برات میتپید، واسه این تیکه گوشتی که باعث شده من جلوی تو باستیمو حرف از احساسم بزنم، از احساسی که تو کشتیش.

نفس کم میاوردم اما من نباید جا بزنم، این، آخرین فرصتیه که میتونم تمامه حرفای تا الان حبس شدمو بهش بزنم:

-توی قاتلی، تو قاتله احساس و خنده های منی، تو قاتله روحمی، منو کشتی، اون درسای ابله که مثله ی خر دوست داشت امشب مرد..اون درسا مرد..

کله اتاقم، بوی مرگ میداد، بوی تعفن انگیزه کثافت و لجن میداد. حالم داشت از همه چی بهم میخورد.

خاله با دیدن حاله زارم، متین و از اتاقم و بعد خونه، بیرون کرد. چشمام همه جارو تار میدید، سرم گیج میرفت. با درده بدبختی رو زمین نشستمو همراهه گریه کردنم، از خدا میخواستم جونمو بگیره. اگه اینکارو نمیکرد، خودم به استقبالش میرفتم. قسم میخورم این کارو میکنم..!

در که بسته شد، خاله با گریه به سمتم اومد، ی تیکه از تیکه های خورد شده آینه، رفت تو پاش، صورتش از درد مچاله شد اما اهمیتی نداد و کنارم نشست.

از شدت گریه، به سکسکه افتاده بودم. خاله رده اشکم و بوسید و گفت:

-فداتبشم، گریه کن آروم بشی ولی درسا خودتو ببین. تا کجا میخوای پیش بری؟ تا کی میخوای حالت بد باشه دورت بگردم؟

دستمو به سمت پاش دراز کردم و گفتم:

-خاله..پات..پات زخم..شد.

موهام و نوازش کرد و گفت:

-فدای سرت عزیزدلم.

خاله ام درست مثله مامانم بود:

} -ممنی چیلا گلیه میتنی؟

ماه من آرام بخواب

با دیدنم، اشکاشو پاک میکنه و آغوشش و به روم باز میکنه، به سمتش می دوئم و درحالی که رو پاهاش میشینم،
موهامو نوازش میکنه و میگه:

-هیس درسا! بابات نفهمه ها.

دستمو رو دهنم میزارم و خیره تو چشماش میگم:

-هیی با ببی دعا تلدی؟

-نه دخترم دعا اصلا خوب نیست.

-پس چلا گلیم میتنی؟

-پام زخم شده.

-ببینمش.

-نه حالت بد میشه.

-بوس تنم خوب نمیشه؟

-نه قربونت برم.

-پس چلا من دستم زخم میشه تو بوس میتنی خوب میشه؟ {

با یاد آوری مامان و طعمه آغوشه غیره قابله توصیفش، سرمو به شونه خاله تکیه دادم و نالیدم:

-خاله مامانم خیلی زود تنهام گذاشت، الان بهش نیاز داشتم، تنها کسی که میتونست منو آرام کنه، اگه اینجا
بود.. الان سرمو رو پاش میزاشتم، اونم برام قصه میخوند و من فارغ از دنیا و آدماش، خواب و به آغوش میگرفتم.

-درسا من هیچ وقت نمیتونم جای مامانتو پر کنم، ولی میتونم کنارت باشم. درسا جان من هستم، تنها نیستی
قربونت برم.

ماه من آرام بخواب

ازم میخواد سرم و رو پاش تکیه بدم، از خدا خواسته کاری که میگه رو انجام میدم و سرم و رو پاش میزارم. درست مثله ی جنینِ داخلِ شکمه مادر، پاهامو تو شکمم جمع میکنمو دستمو دورشون حلقه میکنم.

خاله موهام و نوازش میکنه و میگه:

-میخوای قصه بگم؟

-نه قصه نگو. از قصه ها بدم میاد، همه اونا پایانشون خوشه، ی قصه میخوام مثله واقعینه زندگی..اگه از همون بچگی قصه هایی که برامون تعریف میکردن از واقعینه زندگی بود، شاید اولش میترسیدیم ولی دیگه هیچوقت، هیچ بچه ای آرزو نمیکرد بزرگ بشه.

دله هر موجوده زنده ای برای زجه و جیغ های پی در پیم کباب میشد جز اون دوتا موجودی که بی توجه به من، دستای هم دیگه رو گرفته بودن و می خندیدن، میخواستم به سمتشون برم و دستاشونو از هم جدا کنم اما پاهام به زمین چسبیده بود و قدرت حرکت نداشتم.

با گریه جیغ میکشیدم اما انگار اونا، صدامو نمیشنیدن، با دیدنه برقِ گردنبنده ماه و خورشیدی که متین تو گردنه آرام انداخت، انگار یکی پاهام و گرفت و با شدت به زیر کشید.

جیغم همراه شد با دونه های ریز و درشته عرق که از صورتم سرازیر میشد، از ترس نفس نفس میزدم و چشمامو رو هم میفشردم.

قلبم، مثله ی گنجشکِ جدا شده از مادر، تند و بی وقفه میکوبید.

آبه گلومو قورت دادم و زمزمه کردم:

-آروم باش، خواب بود..فقط خواب بود.

ولی خواب نبود، من دارم اتفاقاتی که برام افتاده رو تو دنیای خواب و خیالم لمس میکنم، شاید که نه، بیشک از این به بعد دیگه حتی تو خواب هم آرامش ندارم.

ماه من آرام بخواب

بدن کرخت شدم و تکون میدم و به سمت آشپزخونه میرم، جعبه قرص هارو رو اپن میریزم و بینشون، دنباله ی مسکن میگردد. احساس میکنم تو سرم پره از مین که با هر فکر، ی مین میترکه و من تا مرزه مرگ میرم و برمیگردم.

بسته قرص و پیدا میکنم و دو تا از توش درمیارم. بطری آبی از یخچال برمیدارم و یک سره محتویاتش و میخورم. به برگه ای که به در چسبیده شده نگاه میکنم:

-سلام درسا جان، منو وحید رفتیم بنگاه کارای خریده خونه رو انجام بدیم. ی چیزی بخور ضعف نکنی زود برمیگردیم.

دستم و رو پیشونیم میزارم و مالشش میدم، لعنتی این سر دردا اخرش منو میکشن.

با اینکه از دیروز هیچی نخوردم، اما میلیم به غذا نمیکشه. بی هدف تر از همیشه، تو خونه راه میرم و در آخر، وارده اتاق مامان میشم.

تا نگاهم به آینه می افته، رو صندلی میشنم و به دختره تو آینه نگاه میکنم

رو به روم نشسته، دختری که خیلی برام آشناست و خیلی حتی غریبه، صورتش لاغر و زرده، زیره چشمش کبود، سرش مثله لاله پایینه، زیره لب ی چیزایی میگه ولی نمیشنوم صداشو.

چشاش...!

چشاش...چشاش خیلی آشناست، ی چیزایی یادم میاد راجبش..انگار یکی گفته این چشا خیسه؟ آبه؟ دریاس؟!

آره دریاس..چشماش دریاست.

میخندم و میگم:

این چشما که آبی نیست..میگه دریاست..به چشمایی که آبی نیست..!

رو به روم نشسته، تو اتاقی که پر از تعفن مرگه، با چشمایی که دریاست، بینش پر از بوی دوده سیگاره، مغزش از خاطراته یکی کثیفه، روحش به فکره فرار، رو لباس مهره درده.

من که حرف میزنم، اونم لباس تکون میخوره، ولی جز صدای خودم، صدای دیگه ای نمیشنوم!

ماه من آرام بخواب
تو سمته چپه سینش ی چیز یو ی عالمه نداره، درد میگیره..!

جای خالیه ی خروار نبودن کسی، مثله دردِ عضوه تازه قطع شده ی جانبازه تازه از جنگ برگشته..درد میگیره، جای خالی بغله کسی که بدونه اون..

نمیشناسم..این دختره لعنتیِ غریبه ی آشنای رو به روی ما که چقدر شبیه منه!

ظرافته دستاش، قوسه بینیش، بلندیه پیشونیش که درست به اندازه ی بوسه خالیه..!

چشماش که دریاست..

این، این منم، این من، این منم...!

دختری که تو آینه نشسته و غریبست و آشناست و پیشونیش بلنده و با خودش حرف میزنه و ریزه میزس و صورتش لاغره و چشماش آبی نیست...!

منه، این منه..این منه..من..این من..

من باید بره، باید فرار کنه، باید بره، باید فرار کنه از من، فرار کنه تا بره، تا فراموش کنه، فراموش بشه، یادش بره، یادت بره، بره تا نباشه تا بمیره..بره، بره..!

از جام بلند میشم و به سمته اتاقم میرم. شالو سرم میندازم و مانتویی تنم میکنم. تا به سمته در میرم، دفترم یادم میاد.

-دفترم..داشت یادم میرفت تورو..

برمیگردم و محتویات کشوی میز تحریرم و رو زمین خالی میکنم و دفترم و از بینشون برمیدارم.

زیره لب زمزمه میکردم:

-بره تا فراموش بشه، تا نباشه، تا بمیره..

خودکارم و بینه انگشتای خیسه از عرقم میزارم و با دستای لرزون، شروع به نوشتن میکنم. با صدای خش دار، نجوا کردم:

ماه من آرام بخواب

-متین، این آخرین دست نوشته ای که برات مینویسم.

با هر کلمه که رو کاغذ پیاده میکردم، انگار جونم و میگرفتن و قصده زجر کش کردنم و داشتن. اشکام کاغذ و خیس میکنه اما من با دیوونگی، مینویسم، هرچی که مونده، هر حرفی که نزدم.

برگه دفتر و میکنم و تو صندوقچه چوبی کوچیکم میزارمش. بالاخره ی روز، یکی پیداش میکنه.

نباید معطل کنم، من اگه زنده بمونم، دیوونه میشم، نابود میشم، ذره ذره تباه میشم، من باید بمیره، خدا منو نبرد، خودم به استقبالش میرم.

از بینه قرص های رو میز، آلپرازولام و پیدا میکنم و سه تا از توش درمیارم. قرص هارو تو جیبه گشاده مانتوم میندازم و کناره برگه ای که خاله رو در چسبونده بود، با گریه مینویسم:

-خاله، عمو وحید دوستون دارم..منو ببخشین ولی نمیتونم!

دره خونه رو قفل میکنم و از پله ها پایین میرم، تا چشمم به طبقه پرنیانشون میخوره، جوششه اشکم شدت میگیره و آرام میگم:

-پرنیان از خدا میخوام با یاسر خوشبخت بشی..دوست دارم خواهه قشنگم.

پشته دستم و به چشمام میکشم و از خونه بیرون میزنم. تا خوده اتوبان پیاده میرم و به یاده تمومه چیزایی که از دست دادم، سوگواری میکنم.

اول از همه پدر مادری که قرار بود کنارم باشن اما تنهام گذاشتن، پسری که به وحشت ناک ترین شکله ممکن، قلبمو گرفت و احساس و دخترونگی و کشت، غروری که بارها بخاطرش شکستم، دروغ هایی بخاطرش به اطرافیانم زدم، روحی که بخاطرش تباه کردم و در آخر، جونی که برام مونده و دارم از خودم میگیرم.

دارم خودم و از حقه حیات و زندگیو محروم میکنم، دارم خودم و از لذته مادر شدن، گرفتنه دستای ی موجوده کوچیک و دوست داشتنی که میتونست از جسم و جونه خودم باشه و با حرف زدنش دلم قنچ بره براش، محروم میکنم.

من دارم به احمقانه ترین شکلمه ممکن خودم و از همه چی محروم میکنم، فقط و فقط واسه کسی که ارزش هیچ کدوم از اینارو نداره.

ماه من آرام بخواب

قبله اینکه به اتوبان برسم، قرص هارو از جیبه مانتوم خارج میکنم و هر سه تاشو میخورم. اگه تصادف با ماشین، جونم و نگیره، این قرصا روم اثر میزارن.

نگاهه اشک آلودم و به آسمون ابری آذر ماه میندازم. یعنی آسمونم از هوای دلم خبر داره که انقدر گرفته و غمگینه؟

چشمام و میبندم و برای آخرین بار، شیرین ترین خاطرمو به یاد میارم:

{-دوست داری چی صدات بزnm؟}

-هممم، ندونم که!

-خب یکم فکر کن عشقم.

انگار اون کلمه ی لعنتی، همون کلمه ای که برای باره اول بهم زد، نه تنها خودمو بلکه دودمانمم به باد داد. لبخندی که رو لبم میشینه و مهار میکنم و خودمو به بیخیالی میزنم:

-هرچی دوست داری صدا بزن.

-خب خب، از اونجایی که تو عشقمی منم عشقم صدات میزنم. {

اشکام بی صدا و پشت سر هم، گونم و خیس میکنه. لبمو میگزم و آروم زمزمه میکنم:

-ماهه من، ببخشیدن قشنگه ولی ی دله بزرگ میخواد و قلبه رئوف، قلبی که لازم نباشه تیکه های خورد شدش و بهم بچسبونی. منم نه دله بزرگ دارم نه قلبه رئوف، نمیتونم ببخشم، هیچوقت نمیتونم ببخشم.. مطمئنم روزی که حاله منو با تمامه وجودت درک کنی، میرسه.

قدمای بی جونم و به سمت اتوبان کج میکنم و همونطور که اشکام رو گونه هام سر میخوردن، صدای دلنشین بوق ماشین، به همراهه طعمه گس مرگ، با پرت شدن جسمه بی جونم به چند متر اونورتره اتوبان یکی میشه.

درد تو تک تکه اجزای بدنم میپیچه و احساس میکنم، مایع داغی از سرم جریان میگیره و با آخرین قطره ی اشکم پیوند میخوره.

صداهای گنگیو میشنوم و بعد، پرده سیاه عظیمی رو چشمام و تار میکنه.

از وقتی رفته بود، دلشوره در دلش طغیان به پا میکرد و او را تا مرزه جنون های دیوانگی میکشاند.

انگار میدانست هیچ گاه از امروز، نمیتواند به عنوانه یک روزه خوبه به یاد ماندنی در خاطراتش یاد کند..

حواسش پرت شد یا چشمانش تار، نمیدانم اما میدانم، برای اصابت نکردن به دختره سر به هوایی که از اتوبان رد میشد، فرمان را با شدت چرخاند و بوق های پی در پی میزد اما انگار، آن دیوانه ی حواس پرت، صدای بوق را نشنید.

ترمز گرفت اما دیر بود. بدنه فلزی ماشین، با تمامه قدرت جسمه نحیف و بی جانۀ دختر را به چند متر آنور تر انداخت.

دانه های عرق، با شدت صورتش را سرخ و ملتهب میکرد. آبه گلویش را یکی پس از دیگری فرو میفرستاد و در ذهنش، گویا کسی فریاد میکشید:

-فرار کن.. فرار کن!

دستانه لرزانش را روی فرمان ماشین فشرد و در حالی که خودش هم صدای نفس هایش را میشنید، گفت:

-خدیا.. منو ببخش..

سرش را عقب میچرخاند و با دستانه لرزانش، ماشین را به عقب هدایت میکند و با یک فرمانه کوتاه، آنجا را ترک میکند. لحظه آخر، در آینه ی بغل ماشین، زنی را دید که به دنباله ماشین میدود..

زن، چادرش را بالا تر میکشد و درحالی که از دویدن، نفس نفس میزد، فریاد میکشد:

-فرار کرد.. زد به این دختره بعد فرار کرد..

وقتی میبیند کسی اعتنایی به حرف هایش نمیکند، به سمتۀ جسمه غرق در خون دختر یورش میبرد و با دستانش صورته دختر را برمی گرداند.

چیزی از صورتش هیودا نبود اما چهره زخمی و قرمز از خون آشنایی داشت. انگار این نفرت انگیز را جایی دیده بود!

ماه من آرام بخواب

سارا:

در حالی که خنده از لبام قصده وداع نداشت، شماره مامان و گرفتم که بعده دو بوق جواب داد:

- کجایی پس؟

- سلام مامان خانمی، زندایی کدوم اتاقه؟

- سارا بدو بیا ببینش، شبیه دایبته، کپی برابره اصل. خداشکر میکنم به سپیده نرفته.

خنده ای از حرف های بانمکه مامان که منشأش لجبازی با زندایی بود سر میدم و میگم:

- حداقل اینارو جلوی زندایی نگو تازه زایمان کرده عصاب مصابش تعطیله.

- خوبه حالا توام، هنر که نکرده! والا منم دو شکم زاییدم، غلط میکنه عصابش خورد باشه.

با خنده و البته حرص، سوالم و تکرار میکنم:

- کدوم اتااق؟

- بخشه زنان زایمان، اتاق چهارصد و هشت.

- حله، اومدم.

گوشی و قطع میکنم و در حالی که به سمت پله ها میرم، صدای داد و فریادی توجهم و جلب میکنه و متعجب پشته سرم و نگاه میکنم.

ی پرستار و خانمه ای باهم بحث میکردن، نمیدونم بحثشون سره چی بود اما هرچی بود، جدی بود.

نگاهم به سمت دختری که رو تخت افتاده بود گره میخوره و ناخداگاه، رنگه دلسوزی میگیره. بدون اینکه یادم باشه مامان منتظرمه، با کنجکاوی به سمتش میرم و بهش خیره میشم.

احساس میکنم قیافش برام آشناست، مشخصه سنش کمه. تا چشمام رو دستبنده پروانه ای شکله دستش قفل میشه، دو مرتبه به صورت زخمی و خونیش نگاه میکنم. نه امکان نداره!

دستمو جلوی دهنم میگیرم و با حیرت اسمشو صدا میزنم:

ماه من آرام بخواب

-درسا؟

صدای بحث و جداله پرستار و خانم چادر پوشی که کنار تخت ایستاده بود، برای لحظه ای خاموش میشه. بی توجه به اون دوتا، با دیوونگی دوباره صداش میزنم.

مطمعنم درساعه خودم این دستبند و بهش دادم:

-درسا؟ یا امام حسین چیشده؟

نگاهه ترسیده و حیرت زدمو به پرستار میدوزم و با نگرانی میپرسم:

-درسا اینجا چیکار میکنه؟ چه بلایی سرش اومده؟

انگار پرستاره، از ی خوابه چند دقیقه ای بیدار میشه و خطاب به خانمه، عصبی میتوپه:

-الان این بمیره من میخوام جواب بدم یا تو؟

با عجله درسا رو به سمته دره شیشه ای که با برچسب اسمه "اورژانس" نوشته بودن میبره. هاج و واج وسطه بیمارستان و ایستادم و سرم و تو دستام گرفتم. نمیتونم درک کنم چیشده اما اینو میدونم اونی که الان تو اورژانسه، درساعه. مطمعنم.

کلافه و هول کرده، به سمته اورژانس میرم و به صدا زدن های خانمه توجهی نمیکنم:

-دختر خانم، با شمام..شما میشناسیش؟

در حالی که سعی داشتم از شیشه مشجعی شکله اورژانس، داخلشو ببینم، گفتم:

-چی میگی خانم؟

-میگم اون دختره رو میشناسی؟

اخمام تو هم گره میخوره و با استرس ناخونای دستمو میجوم. الان باید چه غلطی بکنم؟

-چرا جوابمو نمیدی؟

عصبی رو به زنه احمق و پرچنه رو به روم فریاد میکشم:

ماه من آرام بخواب

-چی میگی خانم؟

-دارم میگم تو اون دختره رو میشناسی؟

-کیو میگی تو؟ اه.

-همینی که بردنش اورژانس.

منظورش کیه؟ درسا رو میگه؟

-درسا؟

-نمیدونم اسمش چیه!

-اگه درساعه اره میشناسم دوستمه.

-پس من با خیاله راحت برم؟

جوابی ندادم که ادامه داد:

-ان شالله چیزی نیست براش دعا میکنم.

یعنی چی؟ این مگه کیه؟ پشتش و بهم کرد و به سمته دره بیمارستان رفت.

نکنه همین زنه بلایی سرش آورده حالا داره فرار میکنه؟

با این فکر، فوری به سمتش میرم و چادرش و از عقب میکشم، این کارم باعث میشه چادر از سرش بی افته و با

چشمای خشمگینش نگاهم کنه:

-چیکار میکنی؟

مغزم قفل کرده بود و بدون اینکه ذره ای با خودم فکر کنم، به سمتش یورش بردم و دستشو گرفتم:

-کجا به سلامتی؟ چه بلایی سرش آوردی که میخوای فرار کنی؟

دستش و با شدت از دستم بیرون کشید و چادرو تا بالای ابروش پایین آورد:

ماه من آرام بخواب

-حالت خوشه؟ چی چرت و پرت میگی؟ به مردم خوبی نیومده والا! دیدم ماشین بهش زد، اورژانس خبر کردم، کاره بدی کردم؟

نفسم و با فوت بیرون فرستادم و انگشتمو رو چشمم فشردم، در حالی که از اضطراب، صورتم عرق کرده بود، سعی کردم تمرکز داشته باشم. جواب دادم:

-بخشید. من...من فقط..

لعنتی هروقت شکه میشم، نمیفهمم چی میگم یا چیکار میکنم، لبمو به دندان گرفتم و همونطور که بلا تکلیف به زنه نگاه میکردم، ازش معذرت خواهی کردم.

دوباره به سمت اورژانس رفتم و با اولین فکری که به ذهنم رسید، شماره پرنیان و گرفتم. مثله همیشه مشغول میزد، عصبی شدم و دوباره شمارش و گرفتم و کلافه غریدم:

-با کی انقدر زر میزنی اه.

وقتی دیدم جواب نمیده، گوشو قطع کردم و از بی عرضه بازیام، حرصم دراومد. دره اورژانس و باز کردم و تا واردش شدم، پرستار با عصبانیت بهم توپید:

-کجا میای خانم؟ برو بیرون بینم.

میتونستم دوستم و رو تخت بیمارستان، با حاله داغون بینم بی تفاوت باشم؟ پرستارو دکترا حاله آدم و درک نمیکنن یا خودشون و به اون راه میزنن؟ بی توجه بهشون، خواستم سمتش برم که یکی دستمو گرفت و با عصبانیت بیرونم کرد:

-وقتی میگم نیا ینی نیا! نمیدونم چیکارشی ولی زنگ بزن خانوادش بیان چون اصلا حالش خوب نیست.

خدایا من الان باید چه غلطی بکنم؟ اصلا کاری از من برمیاد؟

نه اینجوری همیشه اول باید خودم و آرام کنم، احساس میکنم اکسیژن به مغزم نمیرسه چون هیچ تمرکزی رو رفتار و حرکاتم ندارم!

ماه من آرام بخواب

با کمکِ دم و باز دم، نفسه عمیقی میکشتم و به خودم مسلط میشم، سه مرتبه شماره پرنیان و میگیرم و بعد از اینکه جواب داد، بدون مقدمه و کوچک ترین حرفه اضافه، هرچی که دیدم براش گفتم و آدرسه بیمارستان و بهش دادم و ازش خواستم با خاله درسا بیان.

گوشیو قطع کردم و مضطرب، با پام رو زمین ضرب گرفتم، تا یاده مامان افتادم، با دستم به پیشونیم کوبیدم و براش پیام فرستادم:

-مامان دوستم حالش بده باید پیشش باشم منتظرم نمون.

پیامو براش فرستادم بدنم و رو صندلی آهنی کناره اورژانس انداختم. هنوزم به چیزی که دیدم اعتماد ندارم، شکه شدنم، تو رفتار و حرکاتم به راحتی هویدا بود.

وقتی دره اورژانس باز شد، انگار برقه چند هزار ولتی بهم وصل کردن و با سرعت، از جام بلند شدم و به سمته پرستار و دکترایی که از اتاق خارج شدن رفتم.

نگاهه ترسیده و غرق در نگرانیمو به دکتر دوختم و پرسیدم:

-دکتر.. چیشده؟.. حالش خوبه؟

صدام بخاطره استرس، آرام و با لکنت شده بود. پرستارا با عجله تختیو از اتاق اورژانس خارج کردن، دلم نمیخواست به صورتش نگاه کنم، دوست نداشتم تصویری که ازش تو ذهنم دارم خدشه دار بشه، من نباید درسای شوخ و همیشه خندون و با این حال ببینم. نباید..!

دکتر لبشو باز زبون تر کرد و انگار من، با صبور بودن هاش جون میدادم:

-ضربه ای که به سرش خورده باعث بیهوشی و شکستگی جمجمه شده، البته ما مطمئن نیستیم باید سی تی اسکن انجام بدیم، اگه اینطور باشه میشه جبرانش کرد.

رشته نفس هام، دوباره بهم پیوند خورد و تا خواستم خوشحالیمو بروز بدم، به یکباره با حرفه بعدیش، با زمین یکی شدم:

-قرصه خاصی مصرف میکنه؟

من چه دوستیم که هیچی ازش نمیدونم؟

ماه من آرام بخواب

-چه قرصی...مثلاً؟

-نمیدونم روان گردان یا قرصای آرام بخشه قوی.

-نه فکر نمیکنم.

-چه نسبتی باهاش دارین؟

-دوستشم.

-خانوادش بگین بیان هم برای پرداخته هزینه ها، هم اطلاع از حاله بیمارشون.

پاهام و به زمین دوخته بودن یا توانه حرکت نداشتیم؟ بعده مدت های خبر خوب شنیده بودم که اونم امروز..!

با صدای غرق در نگرانی پرنیان، چرخیدم و اطرافم و نگاه کردم. تا دیدمش، با خاله درسا به سمتم اومد و با صدای دورگه ای پرسید:

-چیشده سارا؟ درسا کجاست؟

دهن باز میکردهم تا حرف بزنم اما صدایی ازم خارج نمیشد. اگه اشتباه نکنم اسمم خالش شیوا بود:

-چرا حرف نمیزنی؟ کجاست حالش خوبه؟

هر دوشون خیره به لبام، منتظره جواب بودن اما نه جوابی داشتم بدم نه دقیقا از حالش با خبر بودم. با سختی زبونم و که انگار فلج شده بود، حرکت دادم و گفتم:

-دکترش گفت احتمالا جمجمش شکسته که باید سی تی اسکن بشه.

رنگه صورته شیوا در عرضه چند ثانیه عوض شد و با بهت گفت:

-یا فاطمه مگه چیشده؟

-بخدا نمیدونم من برای زایمان زنداییم اومدم یهو دیدم درسا...

شیوا چند لحظه ای نگاهم کرد و وقتی دید آبی از من گرم نمیشه و جوابی برای سوالاش ندارم، یهو به سمتم پذیرش رفت و نمیدونم چیشده که دوباره برگشت سمتم. کلافه بود، اینو به خوبی فهمیدم.

تا خواست حرفی بزنه، دومتبه به سمته پذیرش برگشت. پرنیان دستم و گرفت و دنباله شیوا رفتیم.

با هر حرف دکتر، نفسم تنگ تر از قبل میشد و بلعیدن هوا، سخت ترین کاره ممکن برام بود. شیوا دائم گریه میکرد و من انگار، تو این دنیا نبودم. پرنیان سعی داشت شیوا رو آرام کنه، خوب میدونستم حاله خودشم دسته کمی از ما نداره اما با این حال، به روی خودش نمیآورد و مثله همیشه تو دار بود.

حدودا یک هفته ای هست که درسا تو کماعه و وضعیتش تغییری نکرده.

سعی میکردم هر دو روز حداقل یکبار بهش سر بزنم و خبری ازش بگیرم. تو این مدت حاله شیوا، روز به روز بدتر از قبل میشه و من بهش حق میدم. خودمم نه تمرکزی رو درسم داشتم نه میتونستم بیتفاوت باشم.

با درسا صمیمی نبودم اما دوستش که بودم. دکتر گفتن مشخص نیست تا چه مدتی تو کما بمونه و علتش، ضربه ایه که به سرش خورده، مصرفه قرصم بی تاثیر نبوده.

امروزم مثل یک هفته گذشته، نفهمیدم کلاس چجوری گذشت و بی حوصله تر از هر لحظه ای، وسایلم و تو کیفم جا دادم و از محیطه گرفته و خفه کلاس خارج شدم.

نگاهی به ساعت میندازم و با فکره اینکه کلاسه دیگم، دقیقا نیم ساعت دیگه شروع میشه، کلافه پوفی میکشم و با ی تصمیم ناگهانی، از دانشگاه خارج شدم.

منتظره خطه واحد، به سمته بیمارستان رفتم، این روزا تنها برنامه شده دانشگاه، خونه، خواب، کتابخونه، بیمارستان.

زندگی به طوره عجیبی داره مزخرف بودنش و به رخم میکشه. واحد شلوغ بود اما جا برای سوار شدن من ی نفر بود.

انقدر ایستگاه هارو شمردم تا بالاخره به بیمارستان نزدیک شدم.

قبله ورودم جلوی دره بیمارستان، مثله تمامه این ی هفته آیت الکرسی خوندم و از خدا خواستم الان که داخل میرم، بگن درسا بهوش اومده.

نفس حبس شدم و آزاد کردم یک راست به سمته بخشه ای سی یو رفتم. شیوا مثله همیشه رو صندلی ها نشسته بود و داشت قرآن میخوند. بقدری با دقت میخوند که متوجه اومدن من نشد.

ماه من آرام بخواب

مزاحمش نشدم و سمتہ شیشه ای سی یو رفتم و خیره به دستگاہ های وصل شده به بدن درسا موندم. دلم میخواست دستاشو بگیرم. کاش میشد بتونم برم پیشش.

با این فکر، به سمت پرستاری که داشت رد میشد رفتم و ازش خواستم یکاری کنه بتونم برم پیشش. لباسه مخصوصی بهم داد تا تنم کنم و ازم خواست خیلی طولش ندم.

به محض داخل شدنم، چیزی تو گلوم سنگینی کرد. اسمہ چیزی که تو گلوم گیر کرده بود، بغض نبود. مگہ داریم بغضی که حجمش به این بزرگی باشه؟

نزدیکش شدم و درحالی که سعی میکردم خودم و کنترل کنم، شصتم و نوازش وار رو دستش کشیدم:

-سلام خواهریه نامردم. دلم برات تنگ شده بود.

خیره به صورته زخمی و رنگ پریدش، با لبخنده تلخی گفتم:

درسا تا کی میخوای اینجا بمونی؟ بلند شو دیوونه.

دلم واسه شیطنتامون تنگ شده، یادته چقدر پسرا رو اسکل میکردیم؟ به قوله خودت بیا مخ بزنی ولی پا ندیم تو کفمون بمون.

اشکام گونه هامو میشورن من، همچنان ادامه میدم:

-میدونی چند نفر منتظرتن؟ مگہ ما علافه تو ایم اخه؟ این مسخره بازیارو تمومش کن بلند شو ببینم. بلند شو میخوام با پرنیان ببرمتون همه پاساژا رو برگردیم، میخوام چرت و پرت بگم و تو بلند بلند بخندی. ایندفعه قول میدم با دستم دهنتم و نگیرم. قول میدم بزارم بخندی، مثله همیشه بلند و از ته دل. هرکیم بهمون تیکه انداخت باهم دهنشو سرویس میکنیم. بلند شو درسا من طاقت ندارم تو رو با این حال ببینم.

صورت خیس از اشکم و با دستم تمیز میکنم و آرام میگم:

-دلم برای مسخره بازیات تنگ شده، اگہ زود بهوش بیای هرچی کلوچه تو شهر هست و برات میخرم. هیچ کدومم ازت نمی قاپم که حرص بخوری. همشو خودت بخور. یدونه ام به من نده خب؟

دستم و رو دسته یخش گذاشتم. چرا انقدر دستش سرده؟

ماه من آرام بخواب

ترسیده نگاهش کردم، صورتش مثله موقعی که اومدم بی روح و رنگ پریده بود اما دستاش به این شدت سرد نبود. نگاهم و به دستگاره ضربانه قلبش دوختم، از خط های مبهمی که بالا پایین میشدن، چیزی سر در نمیآوردم. دوباره نگاهمو حوالیه چهرش کردم و تا خواستم قصده رفتن کنم و پرستارو بگم بیاد، احساس کردم پلکشو و جمع کرد.

متعجب دستم و به چشمام کشیدم تا شاید دیدم واضح تر بشه، من تو عالمه هیروتم یا واقعا چشمش میلرزه؟

خیره بهش، ضربانه قلبم شدت گرفت و آرام گفتم:

-تکون خورد، بخدا دیدم که تکون خورد.

طولی نکشید تا ولوم صدام شدت گرفت و شتاب زده، از ای سی یو خارج شدم و بینه اشکایی که از چشمام میجوشید، داد زدم:

-چشمش تکون خورد. بخدا دو بار تو خوابش پلک زد.

شیوا حیرت زده سرش و بالا آورد و تا چشمش بهم خورد، با عجله از جاش بلند شد و ترسیده گفت:

-چیشده سارا؟

-شیوا جون..تکون خورد..پلکش بخدا.

کلمات نامفهوم تر از هر لحظه ای از ذهنم خارج میشد و نمیتونستم خودم و کنترل کنم. طولی نکشید تا پرستارا با سرو صدام به سمتم اومدن و بعد وارده ای سی یو شدن. دکترش و که پیچ کردن، هراسیمه وارده ای سی یو شد.

شیوا ی لحظه ام اشکاش بند نمیومد و دائم زیره لبش صلوات میفرستاد. از استرس، تمام تنم میلرزید و ناخونام و به دندون گرفتم. ته دلم از خدا خواستم همه چی درست بشه، مثله قبل کناره هم باشیم و خنده هیچ وقت برامون غریبه نشه!

نمیدونم دقیقه ها چجوری میگذشتن که با هر تیک تاک ساعت، ده سال از عمرم کاسته میشد.

همچنان خیره به در، منتظره بودیم. هیچ جوهره دلم طاقت نمیآورد خبری بغیر از اونی که میخوام، بشنوم.

ماه من آرام بخواب

تا دکتر از ای سی یو خارج شد، انگار پاهام جونه تازه ای گرفت فوری به سمتش رفتم و چشمای نگرانم و به لبای دکتر دوختم:

-دکتر.. حالش چطوره؟

کمی نگاهمون کرد و خیره به چشمام، با خونسردی جواب داد:

-تا حدودی میشه گفت هوشیاریش و به دست آورده چون به محرک ها پاسخ میده. گفتم به بخش منتقلش کنن تا دوباره معاینش کنن. ان شالله که همه چیزش نرمال و طبیعی باشه.

لبخنده غریب رو لبم، و آرام آرام وسعت میگیره و با چشمای غرق در شادی و اشک، شیوا رو نگاه میکنم. یعنی الان به هوش اومده؟

شیوا با ناباوری، میپرسه:

-دکتر الان نمیفهمم چی میگی. منظورت اینه که از کما بیرون اومد؟

-بله.

بین اشکایی که گونه هاش و خیس میکرد، خندید و خودش و تو بغلم انداخت. با صدا گریه میکرد و از شدته هیجاننش، حرفاش واضح نبود.

پرستارا از ای سی یو بیرون اومدن و درسا رو از اونجا خارج کردن. شیوا ازم جدا شد و به سمتشون رفت. دستام و که از شدته هیجان و شادی میلرزید، حرکت دادم و گوشیه از جیبه کیفم خارج کردم.

سراسیمه، شماره پرنیان و گرفتم تا بهش خبر بدم. بعده چند بوق، جواب داد و من، مثله همیشه بی مقدمه و با صدای لرزون، بهش خبر دادم.

درسا:

صداهای گنگی تو سرم احساس میکردم. صدایی شبیه به گریه بچه که بینش یک نفر قهقهه میزد.

انگار گوشم زنگ میخورد و صدا های نامفهومی و اطرافه خودم میشنیدم:

ماه من آرام بخواب
-د..رم صدا..می..وی؟

ما بین دنیای تاریکه افکارم، یکی تو روشنایی که قیافش عجیب به دلم میشست، دو تا دستای ظریفم و تو دستای مردونش جا داد و همونطور که به چشمام خیره بود، لبخنده مهربونی رو لباش جا داد:

{-بیخیاله بقیه. تا من هستم به هیچی فکر نکن! }

انگار سرم داغ شده و هر لحظه ممکنه با این حجم از خیالات و توهماتم از هم پاشیده بشه.

سرم و که به چپ و راست تکون دادم، حس میکردم وزنش از ی پنبه دو گرمی هم کمتره و شاید الان به گوشه ای پرت بشه.

تصویر اون خنده لعنتیش از جلو چشمام کنار نمیرفت. احساس میکردم کنارمه واسه همین همراهه ناله هام اسمش و صدا زدم: متین..

-صدام و میشنوی؟ اگه میشنوی میتونی چشمتمو باز کنی؟

با سختی چشمام و از هم فاصله دادم که نوره عجیبی مستقیم تو چشمام افتاد. از شدت زیادی اشعش، چشمام و رو هم فشردم.

-اگه چشمتم اذیت میشه بازش نکن.

اروم و ناله وار گفتم:

-متین..متین کجاست..

-متین کیه؟ میتونی ازش برام بگی؟

نای صحبت نداشتم اما با مشقت لبای خشک شدم و وادار به حرف زدن کردم:

-بگین..بیاد..میخوام..بینمش..

-باشه بهش میگیم بیاد، میتونی اسمت و بخاطر بیاری؟

-میخوام..بینمش..متین..بینمش.

ماه من آرام بخواب
-به سوالاتم جواب بده، میگم بیاد پیشت. اسمتو بگو دخترم.
-در..سام.

-چند سالته درسا خانم؟

-من..کج..ام؟

-آروم آروم چشمت و باز کن. تو بیمارستانی ولی الان به اینا فکر نکن فقط جوابه سوالای منو بده.

درک حرفاش برام دشوار بود، با سختی پلکام و حرکت دادم و سعی کردم چشممو به نور عادت بدم. مرده چهارشونه
ای که کنارم ایستاده بود و واضح نمیدم و تاری دید داشتم:

-من و میتونی ببینی؟

سرم و به بالا پایین تکون دادم که ادامه داد:

-این چندتاست؟

خیره به دستاش با تلاشه زیاد و با صدای تحلیل رفته ای زمزمه وار جواب دادم:

-پنج.

-این چطور؟

-سه.

-نگفتی چند سالته؟

کمی فکر کردم و آروم گفتم:

-هجده..

-انگشته دستات و تکون بده.

ماه من آرام بخواب

نه تنها دستم، بلکه تمامه اندامم انگار خونی توشون جریان نداشت و با زحمت حرکتش میدادم. به تمامه سوالاش بی رمق جواب دادم و کارایی که میخواست و کردم.

نمیدونم به دختره سفید پوشه کنارم چی گفت و رفت. نگاهه بی جونم و به دختره دوختم و با هزار جون کردن، لبای خشک شدم و از هم فاصله دادم:

-متین چرا نمیاد؟

دختره که نمیدونم کیه و اینجا چیکارس، لبخندی زد و شمرده جواب داد:

-اتفاقا منتظره منه که بهش بگم بیاد داخل. تو این چند وقت که کما بودی ی لحظه ام از جای ای سی یو نکون نخورد و دائم همین دو رو برا میپلکید.

انگار فقط جسمم تو این دنیاچه. مفهومه حرفاش برام، زیادی گنگ بود. اصلا متوجه حرفاش نشدم و نگاهه گیجم و بهش دوختم که با همون لبخندش گفت:

-الان میگم بیاد پیشت.

از اتاق خارج شد و من، خیره به در انتظاره دیدنش و میکشیدم.

در باز شد و یکی وارده اتاق شد. چهرش برام واضح نبود و تار میدیدمش اما به محضه ورودش، فهمیدم متین نیست. من عطرش میشناسم، اینی که داره به سمتم میاد، متین نیست. حس و حال از تنم پر کشید و نگاهم و به پسره چشم عسلی رو به روم دوختم. به خوبی می شناختمش و اگه نمی شناختم، جای تعجب داشت. عطره مخصوصی که دقیقا نمیدونم چه بویی داشت و صدای جذابش که الان کمی خش دار شده بود نمیشد از یاد برد.

اعتراف میکنم چهرش با ریش، خیلی متفاوت تر از آرمانی که من یادمه. با دیدنم نگاهش رنگه غم و ندامت گرفت و لحنی که ناراحتیش و به رخ میکشید، گفت:

-چرا اینکار و کردی درسا؟ هممون و تا لبه مرگ بردی و برگردوندی. با خودت گفتی گوره باباشون فقط خودم مهمم؟

چیزی از حرفاش حالیم نمیشد. بدون اینکه به سواله ذهنم که "من چرا بیمارستانم" بود، توجه کنم، لبام و از هم فاصله دادم که همون لحظه از شدت تشنگی، احساس میکردم زبونم خشک شده و صدام، با سختی راهه گلوم و پیدا میکنه:

ماه من آرام بخواب
-متینم کجاست؟..من گفتم...متین بیاد.

لباشو رو هم فشرد و فقط نگاهم کرد. جنسه نگاهش مثله همیشه نبود، انگار میخواست با زبونه چشماش باهام حرف بزنه و من، تا تهش خوندم.

تمامه اتفاقاتی که برام افتاده بود، یک باره مثله سقفه ی خونه تازه ساخت، رو سرم آوار شد و پرده ی گذشته مقابله چشمای خاطراتم، کنار رفت.

تا یاده اتفاقاته گذشته افتادم، درده بدی تو سرم پیچید که تا نوکه پام احساسش میکردم. تازه به خاطر آوردم که چیشده و من چرا اینجا ام.

با یاده اینکه دیگه متینی نیست تا ببینمش، چشمام و رو هم فشردم و لبمو گزیدم.

به محضه اینکه دسته گرمش روی دسته یخ کردم نشست، آروم و پر بغض گفتم:

-من نباید الان اینجا باشم...چرا میخواین من و عذاب بدین؟ من که گفتم بدونه متین زندگی برام روزمرگیه...من که گفتم بدونه اون این زندگی و نمیخوام...چرا دست از سرم برنمیدارین؟

حالم، ی بده غیره قابله توصیف بود، حسه اینکه حتی خدا ام دسته رد به سینم زده، به آتیشه حال خرابم دامن میزد. از همه جهت طرد شده بودم و همین ها باعث میشد من بیشتر از قبل از زندگی نکبت بارم نا امید بشم.

چشمام عجیب میسوخت و کاسه سرم، دیوانه وار تیر میکشید. تمامه بدنم کرخت و بی حس بود و من، چیزی بهتر از لفظه "مرده متحرک" برای خودم پیدا نمیکردم.

دلم میخواست رشته نفس هام و قطع کنم. جوری که نه تو این دنیا بمونم نه جایی که خدا وعدش بهمون داده. دوست داشتم ی جای متروکه، دور از دنیای اجتماعی و جهانه ماورای طبیعی، فرو برم تو خلع تهی از احساس و آدمای متظاهره اطرافم که جز به جزه کاراشون، وانمود به چیزی بود که خوده واقعیشون، زمین تا آسمون باهاش متفاوت.

دوست داشتم خودم و تو ی اتاقه بی در و پنجره حبس کنم و خیره به دیوارای مرگ آورش، اونقدر به از دست رفته هام فکر کنم که مغزم بیوسه.

ماه من آرام بخواب

با سختی دسته آرمان و کنار زدم و چشمم و برای ی لحظه ام باز نکردم. با این که نمیدیمش، میتونستم اخمی که مهمونه ابروهاش شده رو حس کنم. نمیدونم از حرص بود یا ناراحتی، اما میدونم عادی نبود:

-بیخشید اومدم پیشت، پرستاره فقط بهم گفت تورو صدا زده، فکر کرده منظورت منم. بیخشید که نمیتونم...

حرفش و نصفه رها کرد و نفسش و با حسرت بیرون فرستاد. صدای بسته شدن در، تو گوشام اکو شد و فهمیدم که از اینجا رفت.

چند دقیقه بعد از رفتنه آرمان، خاله و سارا، وارده اتاق شدن. وقتی خاله شیوای همیشه مرتب و خوشگل و با این قیافه داغون دیدم، از خودم که باعثه حاله خرابش شدم، نفرتم گرفت.

همش گریه میکرد و صورتم و میبوسید. از قیافه خسته سارا میشد فهمید تا چه اندازه نگرانم بوده.

خوبه که حداقلش همین چند نفر هستن که به فکرم باشن و با دیدنه حاله بدم، کمی نگرانم بشن. هرچند من زیادی نامردم و انصاف نیست اگه لفظه "یکم" رو برای اندازه گیری نگرانیشون به کار ببرم.

طولی نکشید که پرنیانم بهشون اضافه شد. کاش میشد میونه این جمع، اونی که دلم میخواست هم بیاد، کاش میشد کمی نگرانم میشد و براش مهم بودم.

شک ندارم اگه پرستار تذکر نمیداد که به استراحت نیاز دارم و وقته ملاقات الان نیست، ساعت ها کنارم میموندن و از اینجا نمیرفتن.

خاله انگار وقتی رفت، دلش و پیشه من جا گذاشت و با بوسه ای که به پیشونیم زد و از اتاق خارج شد.

همیشه از بیمارستان متنفر بودم. محیطی که اجر به اجر دیواراش، بوی گرفتگی و انرژی منفی میده.

من قرار نبود اینجا باشم، دسته تقدیر اجازه نداد به خواستم برسیم. دقیقا همون لحظه ای به طوره طبیعی نمیبرم، وقتی خودم نقشه قتل عامه خودم و میکشم و باز هم نتیجه نمیگیرم، دقیقا همون لحظه به این فکر میکنم مگه بدبخت و بدشانس تر از منم وجود داره؟!

قطعا اولین و آخرینش خودمم. خوده نفرت انگیزم..!

از پنجره کنجه دیواره اتاق رقت انگیزه بیمارستان، فهمیدم هوا داره تاریک میشه و این یعنی چیزی تا شب نمونده.

ماه من آرام بخواب

سرم جوری تیر میکشید که احساس میکردم یکی داره شکنجم میده. از درد، ناله های ریزی سر میدادم.

وقتی به پرستارایی که هر از گاهی بهم سر میزدن گفتم سرم طاقت فرسا درد میکنه، آرام بخشی بهم تزریق کردن تا شاید تو عالمه خواب چیزی حس نکنم.

سنگینی چشمام و احساس میکردم و بعد آرامم و بعد آرامم، به اغما فرو رفتم.

یک هفته بعد:

پرنیان کنارم نشسته بود و خاله وسایلم و تو کیفه بزرگی جا داد. خیره به رو به روم بودم و حرفی نمی‌زدم.

پرنیان مانتویی بهم داد تا تنم کنم، وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم، خودش دست به کار شد و همونطور که رو تخت نشسته بودم، مانتو رو تنم کرد.

-درسا بلند شو دکمه هاشو ببندم.

باز هم تکون نخوردم، درحالی که نفسشو فوت میکرد، کلافه شونه هام و کشید و مجبورم کرد بلند بشم. بی حال بلند شدم و خودم مانتومو مرتب کردم.

خاله با عمو وحید رفتن کارای ترخیص و انجام بدن.

پرنیان دستاشو برای رفعه خستگی بالا بردو کشید:

-آخیش درسا دیگه داریم راحت میشیم. کلی برنامه برات دارم حال کنی!

به معنی واقعی کلمه، نقشه ی مجسمه رو ایفا میکردم. نه حرفی، نه عکس العملی، نه خنده ای، نه گریه ای. هیچه تمام برای وصفه من کافی بود.

بالاخره پرنیان از بی توجهی هام خسته شد و ناراحت گفت:

-خیلی بدی درسا، اصلا گوش نمیدی چی میگم!

لبامو به حرکت دراوردم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

ماه من آرام بخواب
-پرنیان اذیتم نکن اصلا حوصله ندارم.
کنارم رو تخت نشست و دستمو گرفت:

-درسا عزیزم چته؟

-هیچی!

-هیچی جواب نشد. واسه متینه نه؟

چرا سوالی که جوابشو میدونه بازم میپرسه؟ حرفی نزدم که ادامه داد:

-درسا ببین ی حقیقتی هست که تلخه ولی باید قبولش کنیم خب؟

تو اولین تجربت و با کسی داشتی که ادعا میکرده دوست داره، بهش دلبستی، کنارش حالت خوب بود و خوشحال بودی ولی درسا دقت کن "بودی" ی فعله برای زمانه گذشته، برای چیزی که از دست رفته و الان نیست. وقتی رفت، وقتی فهمیدی که باهات چیکار کرده، براش گریه کردی، دو بار خودکشی کردی، حاله خودت و اطرافیانت و خراب کردی واسه کی؟ واسه چی؟ واسه کسی که هیچ کدومه اینا پشیزی براش مهم نیست؟ واسه کسی که الان حالش خوبه و کناره یکی دیگه میخنده؟

درسا دوست داشتنه آدما قشنگه، عشق حسه شیرینیه، وقتی میخنده با خنده هاش میخندی، وقتی حالش بده حاضری تمامه دنیات و بهش بدی تا دوباره حالش خوب بشه ولی ببین درسا، تو تمامه اینا رو پشت سر گذاشتی، یادته بهت گفتم حسه خوبی به رابطتت ندارم؟ ناراحت شدی. نفهمیدی من واسه خودت میگم. ولی درسا الانم دیر نشده.

خیره به چشمای خستم، با دلسوزی ادامه داد:

-درسا خودت و ببین، تو این بودی؟ کجاعه اون درسایی که وقتی میخندید کسی نمی تونست خندش و بند بیاره؟
چشمات سیاه تر از همیشه شده، صورتت لاغر و رنگ پریدس. تا کی میخوای خودتو تو زندانه درونت حبس کنی؟ تا کی میخوای به ی گوشه ذل بزنی و تو فکرت فرو بری؟

درسا خودت و از این لجنزار بکش بیرون. تو نباید این باشی، آدما میرن دنباله لیاقتشون درسا! نمیگم فراموشش کن چون نمیشه، ولی بهش فکر نکن.

ماه من آرام بخواب
صدام میلرزید. از بغض بود یا ناراحتی، نمیدونم:

-دوسش داشتم پرنیان. شبی نیست که.. خوابش و نبینم. چجوری بهش فکر نکنم؟

-درسا بزار خوابش و بینی، گوشه قلب ی جا براش بزار و دوسش داشته باش چه اشکالی داره؟ ولی درسا تمومش کن. رابطت و باهاش تموم کن، خودت و از این باتلاق بکش بیرون، بی خود دست و پا نزن بدتر فرو میری. من دستتو میگیرم تو بیا بالا.

این بازیه کثیف و تمومش کن. ادامش نده درسا. ادامش مساوی با مرگه تدریجی.

من بهت قول میدم زمان مشکل و حل میکنه، خدا رو چه دیدی شاید بعد ها یکی وارده زندگیت شد که احساسه خورد شده ی تورو التیام داد. شاید یکی اومد و دستت و گرفت. یکی که لیاقتِ مهربونی و عشقت و داره.

بعده چند وقت، دوباره بغض تو گلوم خونه نشین شد. تمامه وجودم دو تا گوشه ی زبون میطلبید تا آرامم کنه:

-جهنم با متین برام بهشت میشد. من یکی دیگه رو نمیخوام، من اونو میخوام. اگه قسمته من نبود، چرا تو زندگیم اومد؟ اگه اسمشو تو کتابه سرنوشتت ننوشته بودن، چرا خدا سره راهم گذاشتش؟ من که داشتم زندگیمو میکردم، یهو از کجا پیداش شد؟

-درسا جان، عزیزدلیم بین همه آدما تو زندگی ما موندنی نیستن. همونطور که ی روز میان، ی روزم میرن. اونایی که موندنشون موقته، میان تا ی چیزی ازشون یاد بگیریم. وقتی بهمون درس دادن، بی امتحان میرن. تو از متین خیلی چیزا یاد گرفتی. یاد گرفتی به هر کسی که سره راهت اومد اعتماد نکنی، احساس و دخترنگیت و خرجه کسی کنی که لیاقتت و داره نه کسی که بازی دادنه احساس آدما براش ی سرگرمیه.

وقتی نگاهش دنباله اشکم کشیده شد، لبش و گزید و ناراحت ادامه داد:

-دوسش داشته باش ولی تو دلت. تمومش کن درسا، شما برای هم ساخته نشدین.

نمیدونم تو نگاهم چی دید که باعث شد بغلم کنه. حرفاش تا عمقه مغزم فرو رفت و وادارم کرد راجبش فکر کنم.

حق با پرنیان. رابطه ای که فقط جنازش مونده رو باید چال کرد. باید فکرش که مثله توموره سرطانی تو مغزمه رو از ذهن خارج کنم.

خودم و بیشتر تو بغلش جا دادم و آرام گفتم:

ماه من آرام بخواب

-این آخرین اشکیه که برایش میریزم. تمومش میکنم..حق با توعه..تمومش میکنم.

مسخ شده سواره ماشین شدم و جز به جزه حرفای پرنیان و تو ذهنم مرور کردم.

اونقدر تو دنیای عمیقه خیالاتم غرق بودم که متوجه نشدم کی خونه رسیدیم. به محضه ورودم به خونه، حسه بدی بهم القا شد. یاده حماقت هایی که بدونه فکر و با فرمانه احساس هیجانم انجام دادم، باعث شد در برابره وجدانم و خاله احساس شرمساری کنم.

بین گفتن یا نگفتنه حرفم مردد بودم، بالاخره دهن باز کردم و خیره عمو وحید، سرم و پایین انداختم و آروم گفتم:

-من..من بابت این چند وقت خیلی معذرت میخوام. میدونم خیلی اذیتتون کردم و واقعا..واقعا شرمنده ام..

نفسای پی در پی کشیدم تا از التهابه پوستم کم بشه. عمو وحید که تا همین امروز فقط نظاره گره کارام بود، نزدیکم شد و با لحنی سرشار از محبت، منو بیش تر از قبل شرمنده کرد:

-درسا جان ببین دخترم، من دختر نداشتم ولی تو درست مثله دختره نداشته منی. اگه تو این مدت حرفی نمیزدم یا کاری نمیکردم، فقط واسه این بود تو فکر نکنی که من دارم دخالت میکنم، منم نگرانتم شاید خیلی بیشتر از حالت، ولی درسا جان سعی کن رو خودت کار کنی. نه من نه حالت هیچ کدوممون طاقته ناراحتی های تورو نداریم. اینی که میگم به این معنی نیست که تو خودت بریزی، این احساسات رو بروز میدی خیلی خوبه ولی این حس ها باید کنترل بشن مگه نه!؟

انگار تازه عقل و منطقم به کار افتاده بود و حرفاشون روم تاثیر میزاشت. احساس میکردم فرمانده بدنم، مغز مه نه احساساته پوچ و بیهودم که فقط تباهم کردن.

همونطور که سرم پایین بود، زیره لب حرفش و تایید کردم که با لحنه بانمکی گفتم:

-الانم سرت و اینجوری پایین ننداز هر کی ندونه فکر میکنه چقدر مظلومی، نمیدونه این مدت ما رو دق دادی.

از لحنه آمیخته با خندش، لبخندی رو لبام نشست و ریز خندیدم که ادامه داد:

-همیشه بخند. گریه با کسی که از دیواره راست بالا میره سازگار نیست.

با همون خندم چشمی گفتم و با عذرخواهی، به سمته اتاقم رفتم.

ماه من آرام بخواب

کارتون های کوچیک و بزرگی گوشه اتاقم چیده شده بود، به سمتشون رفتم تا وسیله هام و داخلش جا بدم که دره اتاق باز شد و قامته خاله توشون نمایان شد:

-درسا دست به وسیله ها نزن، تازه مرخص شدی استراحت کن سه روز وقت هست جمع میکنیم.

-نه خاله خوبم. خودم میخوام جمع کنم، وسایلی ام که نیاز ندارم و تو ی کارتون جدا میزارم که با بقیه وسایلا بدی سمساری.

کامل وارده اتاق شد و کنارم نشست:

-درسا بعدا پشیمون نشی عزیزم. مطمئنی میخوای اینجارو بفروشیم؟

-آره خاله، اینجوری خیلی بهتره.

همونطور که از اتاقم خارج میشد، گفت:

-باشه عزیزم به آرمان می سپارم سمسار پیدا کنه.

با یاده آرمان، هول زده خاله رو صدا کردم که باعث شد سمتم بچرخه:

-جانم؟

در حالی که با انگشتای دستم بازی میکردم، پرسیدم:

-خاله اون روز که... آرمان اومد ملاقاتم بعد رفت، حالش چطور بود؟

خاله موشکافانه نگاهم کرد و پرسید:

-واسه چی؟

شونه ای بالا میندازم و میگم:

-همینجوری.

-تو اون ی هفته ی روز نبود که بیمارستان نبینمش، چند باری ام گفت بجام وامیسته من استراحت کنم ولی خب خودم دلم طاقت نمیآورد.

ماه من آرام بخواب
-نه خاله منظورم و اشتباه فهمیدی، من منظورم روزیه که بهوش اومدم که اومد اتاقم.

کمی فکر کرد و گفت:

-نمیدونم کی میگی!

-اها ولش.

-نمیخوای بگی چیشده؟

-نه چیزی نشده همینطوری پرسیدم.

خاله که مشخص بود قانع نشده، سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

عذاب وجدان داشت از درون داغونم میکرد، دقیقا نمیدونم چی بهش گفتم اما میدونم حرفام باعث ناراحتیش شد.

پوفی میکشتم و به سمت کمد میرم تا وسیله هام و جمع کنم. خونه ای که خالشون خریدن، آماده بود و وسیله های خودشون و اونجا برده بودن، مونده بود وسیله های شخصی من که دارم جمعشون میکنم.

چند روز گذشته و انگار من، تازه دارم خوده واقعیمو پیدا میکنم. شایدم اینی که الان هستم، خوده واقعیم نباشه، ولی هر چی هست، من دوشش دارم.

حرفای اطرافیانم از جمله پرنیان خیلی روم اثر گذاشت. اونقدر راجبشون فکر کردم که نتیجه مطلوب و عقلانیی نصیبم شد.

خوشحالم که تونستم احساسم و کنترل کنم، تو بیمارستان که بودم، تو ذهنم ی درسا افسرده زندگی میکرد، با خودم فکر میکردم بعده ترخیصم از بیمارستان، اجازه نمیدم چشمم رنگه آفتاب و بینه. میخواستم شب و روز خودم و تو اتاقم حبس کنم و اونقدر روزارو بشمارم که فرشته مرگم از راه برسه.

هیچ امیددی به زندگی نداشتم و جسم و روحم شدیداً آسیب دیده بود.

اما الان وقتی به این فکر میکنم اگه من متوجه کارای متین نمیشدم، اگه باز هم با حماقت جلو میرفتم و بعد ها میفهمیدم، چقدر به ضررم بود. آتیشه عشقی که بهش داشتم، منو گرم نمیکرد فقط خاکسترم میکرد.

ماه من آرام بخواب

به قوله پرنیان همه آدما موندنی نیستن، میان تا ازشون چیزی یاد بگیریم. وقتی میرن، رده پاشون رو قلب و جونمون میمونه، اگه ی روز برف بباره، رده پاشون پوشیده میشه، از بین میره و بعد فراموش میشه.

متین رفت، درسته رده پاش رو قلبم جا مونده ولی زمستون نزدیکه، برفی میاد و تنها رده پایی که از متین برام مونده پوشیده میشه. متینم فراموش میشه، همونطور که من فراموش شدم..!

خیره به اتاق جدیدم میمونم، اتاقی که بزرگ تر و شاید خوشگل تر از اتاقه قبلیمه.

صدای خنده خاله و مهسا، تو خونه خالی از وسیله اکو میشه. از وقتی اثباب کشی کردیم، مهسا دوش به دوشه خاله تو کارای تمیز کردن و چیدمان کمکمون کرده.

خونه ی منو مامان، هنوز به فروش نرفته اما تمامه وسیله ها رو به سمسار دادیم. جز گیتاره بابا و لباسای مامان، چیزی نگه نداشتم.

من میخواستم گذشتم و ترمیم کنم، تصمیم گرفتم تو خودم و آینده تحولی ایجاد کنم و قانون اول اینه از چیزایی که بهش دلبستگی دارم دست بکشم.

دست بکشم تا فراموش نکنم آدم همیشه باید از ی سری چیز ها بگذره. بگذره تا بتونه زندگی کنه..!

تقه ای که به در اتاق جدیدم میخوره، باعث میشه نگاهم و از پارکتای کف اتاق بگیرم و خیره به دره عسلی رنگ بمونم:

–بله؟

–میتونم پیام داخل؟

با شنیدنه صدای بمه آرمان، شالم و مرتب میکنم و آروم میگم:

–اره بیا!

در اتاق و با پاش باز کرد و دوتا کارتونی که رو هم گذاشته بود و زمین گذاشت. در حالی که کمرشو ماساژ میداد گفت:

–دختر تو اینا چی گذاشتی؟ کمرم شکست خیلی سنگین بود.

ماه من آرام بخواب

به سمت و وسیله هام رفتم و چسبه کارتونو با ناخونم پاره کردم:

-چیز خاصی توش نیست. کتاب و وسیله های شخصیم.

نگاهه اجمالی به اتاقم انداخت و با قیافه متفکری گفت:

-نه اتاق خوبیه. جون میده نقاشیاتو روش بچسبونی!

تک خنده کردم و لوازم آرایشیمو از کیفه کوچیکم دراوردم و رو میز توالت چیدمش:

-نه جون میده دست نوشته های کوتاه بنویسی اونم با خطه نستعلیق!

-اوهوم اونم خوبه.

یکی از لاکام و برداشت و خیره بهش ادامه داد:

بچه که بودم ارزوم بود پسرا ام بتونن لاک بزن. دوست داشتم بدونم چه حسیه!

ابرو هام از تعجب بالا پرید و بدونه فکر گفتم:

-خب الان بزن بدونی چه حسیه!

-داری شوخی میکنی دیگه.

-نه جدی میگم.

-فعلا اینو بیخیال، اگه تو چیدمانه اتاقم کمک میخوای میتونم کمکت کنم. سلیقم بدک نیست.

اتفاقا دنبال یکی میگشتم که بهم کمک کنه زودتر کارای اتاقم و تموم کنم. میخواستم وقتم و رو درسم بزارم، این

چند وقت از درسام حسابی عقب افتادم و دلم میخواست همه چیو مثله قبل با برنامه پیش ببرم. با وروده متین به

زندگیم، از همه چی عقب افتادم. حتی از چیزی که قبلا بودمم ده قدم عقب ترم ولی دیگه کافیه!

باید بشم مثله قبل، حتی بهتر از درسای قبله متین..!

با این فکر، لبخنده دندون نمایی میزنم و دستمال و اسپری تمیز کننده رو میدم دستش:

ماه من آرام بخواب

-چوبای تخت و کفه پارکت. اگه لطف کنی پنجره ام بپاکی ممنونت میشم.

تک خنده ای میکنه و دستمال و ازم میگیره و مشغول میشه. وسیله های ارایشیم و با دقت میچینم و لباسام و از چمدون به کمد منتقل میکنم.

با کمکه آرمان، ساعت و قاب عکسام و به دیوار میزنم و کتابام و تو کتابخونم میچینم.

آرمان با پشته دستش پیشونی خیس از عرقشو تمیز کرد و گفت:

-دُر دُر بپر دوتا شربتته خنک درست کن بیار جون بگیرم بعد اون قابه دیگه ام بزنیم گوشه تخت.

به رده دستش نگاه کردم، راست میگفت کناره تختم خالی بود و حتما باید چیزی به دیوار میزدم ولی قابی نمونده که بخوام اونجا بچسبونم!

-همه قابارو زدیم چیزی نمونده که!

-چرا یکی دیگه هست.

-وسیله ها ماله منه یا تو؟ دارم میگم چیزی نمونده دیگه!

-چقدر تو پرچنه و فضولی. کاری که گفتم و بکن، برو شربت درست کن بعد بیا قاب و بزنیم.

دهن باز کردم جوابش و بدم که به سمته در هولم داد و گفت:

-برو شربت درست کن توشم یخ بنداز من بدونه یخ نمیخورم.

دهن کجی برآش کردم و به سمته آشپزخونه رفتم. از اونجایی که واقعا زحمت کشید و خودمم تشنم بود، لجبازی نکردم و دوتا شربت درست کردم.

خاله و مهسا با شلوارک و تاب وسطه دراز کشیده بودن و چای میخوردن. وسیله ها گوشه به گوشه خونه ولو بود و هنوز هیچ کدوم و نچیده بودن.

از اثباب کشی واسه شلوغی های بعدش نفرت دارم. غیره قابله تحمله و خیلی عصاب خوردی داره.

خاله وقتی چشمش بهم افتاد، با خنده همیشگیش گفت:

ماه من آرام بخواب

-درسا تو کابینت کنار یخچال کلوجه هست، بردار به آرمانم بده.

چشمام از ذوق برق زد و هول زده دنباله کلوجه ها رفتم. وقتی چشمم بهش خورد و پیداش کردم، با عشق برش داشتم و خیره بهش گفتم:

-تو حیفی که آرمان بخورت. خودم به خدمتت میرسم.

چهارتا برداشتم و کناره سینی شربت گذاشتم. به سمت اتاق رفتم که دیدم آرمان داره با ی تخته شاسی ور میره. اندازش نه خیلی بزرگ بود نه خیلی کوچیک. طرحه رو قاب و نمودیدم اما میدونم ماله من نیست چون من همچین چیزی نداشتم.

رو تختم نشستم و پرسیدم:

-اون چیه؟

قاب و به پشت رو دیوار تکیه داد و خودش و رو تخت ولو کرد:

-هیچی. کو شربتم؟

-برش دار بخور توقع داری بدم دهند؟

-میدادی که خوب بود.

پوکر نگاهش کردم که چشم نازکی کرد. نفهمیدم یهو چم شدو زدم زیره خنده. درحالی که سرم و از تاسف تکون میدادم، زیره لب خلی نثارش کردم و تا خواستم شربتم و بخورم، دیدم از لیوانا یکیش خالیه و اون یکی تو دسته آرمان در حاله تموم شدنه.

چشمام از تعجب گرد شد و با دهنه نیمه باز نگاهش کردم. مثله قحطی زده علاوه بر شربته خودش، شربته منم ی سره بالا رفت و تا خواست دستشو به سمت کلوجه دراز کنه، ویندوزم بالا اومد و با اخم زدم رو دستش و هر چهارتا کلوجه رو ازش قاپیدم:

-مگه چقدر جا دارری؟

-عه چیکار به اون داری؟ بده درسا قندم افتاده!

ماه من آرام بخواب

- ساکت باش بینم قندم افتاده قندم افتاده چیکار کردی قندت افتاده؟ کوه که نکندی! دو تا شیشه تمیز کردی
چهارتا قاب زدی به دیوار. شاه کار که نیست!

- دو تا شیشه چهارتا قاب؟ سرویس چوبتو کامل دستمال کشیدم خاکش بره، پارکتا رو بابام تمیز کرد؟ لبه پنجره،
اندازه گیری واسه دقیقا زدن قابا، اون همه ایده ای که داد...

پریدم وسطه حرفش و فوری یکی از کلوچه ها رو گذاشتم دهنش تا شاید دهنشو ببندد. درحالی که با اخم کلوچه رو
میخورد، با دهنه پر ادامه داد:

- داشتم میگفتم، اون همه ایده ای که دادم و کلی چیزه دیگه.

با دستم کوبیدم رو پیشونیم و گفتم:

- کدوم ابله میگه زنا پر چنه ان؟

- درست حرف بزنا، من قرار بود وسیله هاتو بهت بدم بعد برم، دقیقا دو ساعته که اینجا نشستی و منم نگه داشتی،
الانم انقدر حرف میزنی احساس میکنم صدات تو مغزمه!

دستم و مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم. با حرص گفتم:

- عه عه چقدر تو پرو و بی حیایی، من نگهت داشتم؟ عمه من میگفت "اگه تو چیدمانه اتاقت کمک میخوای میتونم
کمکت کنم"؟

حرفی ک آرمان زده بود و مثله خودش با صدای مردونه گفتم و اداشو دراوردم.

با خنده حرص درباری گفت:

- حرص یکیو درباری حال میده.

- کی گفته حرصه من دراومده؟

- کسی نگفته همین که داری جلز ولز میکنی مشخصه!

اگه یکم دیگه باهاش کلکل میکردم دیوونه میشدم. ترجیح دادم سکوت کنم که دیدم نمیشه:

ماه من آرام بخواب

-چیه حرفات ته کشید یا کم آوردی؟

با حالت چندشی نگاهش کردم و گفتم:

-آرمان عصاب ندارم ی چیزی میگم دهنتم و دیگه وانکنیا.

دستاشو به چوونش تکیه داد و با لبخند گفت:

-خب بگو.

مثله خودش لبخندی زدم و گفتم:

-تا حالا کسی بهت گفته خیلی رو عصابی؟

سرشو با لبخند بالا پایین کرد و گفت:

-اوهوم گفته!

-اینم گفته که دوست دارم از هستی نابودت کنم؟

-اوهوم اونم گفتن!

-چی بهت نگفتن؟ بگو من بهت بگم!

-تاحالا کسی نگفته دوستم داره.

-خب من بهت میگم. دوست دا...

تازه به خودم اومدم و با دستم رو دهنم کوبیدم. چشمم و تو اناق چرخوندم و برای اصلاحه حرفم، کمی فکر کردم ولی حرفی پیدا نکردم:

-خب دیگه مرسی خیلی کمک کردی و با حرفات مثله دارکوب به مغزم نوک زدی. الانم بلند شو برو دیگه.

علاوه بر لباس، عسلی های خوش رنگشم میخندید. با خنده سرشو تکون داد و گفت:

-این قاب و بز نیم دیوار بعد میرم.

ماه من آرام بخواب

از جاش بلند شد و به سمت قابی که به دیوار تکیه داده بود رفت و بلندش کرد. کنجکاو به سمتش رفتیم و گفتیم:

-این که ماله من نیست.

-یکی از نقاشیای خودمه.

-بینمش!

قاب و از جاش بلند کرد و سمتم چرخوند. متعجب خیره به عکسه قاب موندیم.

ی جاده خاکی و ترک خورده که وسطه جنگل بود. زمینه جنگل سبز و پر از گل بود اما درختاش همه خشکیده و سر به پایین بودن. آسمونش آبی و صاف بود اما پرنده هایی که پرواز میکردن در حاله سقوط بودن. تو جاده ی زن با موهای کوتاه، دستش چمدونه قهوه ای رنگ گرفته بود و چند قدم جلو تر از اون، کلاغی یکی از بال های پروانه رو به نوکش گرفته بود و اون یکی بال پروانه، دهنه ی لاشخور بود.

با تعجب به آرمان نگاه کردم و گفتم:

-طرحش از خودت بوده یا جایی دیدی؟

-خودم.

-چه خوفناکه.

-دوسش نداری؟

-نه نه خیلی قشنگه. بزنش کناره تخت.

-مفهومش و بعدا میفهمی.

خیره به آرمان که سمته تختم میرفت، به این فکر کردم چقدر کاراش عجیب و البته ماجرا جویانس. حتما باید راجبه کارایی که میکنه بشینی و ساعت ها فکر کنی تا بفهمی منظورش چیه.

نقاشی و به دیواره کناره تختم نصب کرد و گفت:

-چطوره؟

ماه من آرام بخواب

خیره به پرنده های درحاله سقوط گفتم:

-دوشش دارم. قشنگه! ولی معنیش و نمیفهمم.

نزدیکم شد و با انگشتش اروم به گیج گاهم زد:

-فندقت و به کار بندازی میفهمی!

متفکر سرم و بالا پایین کردم و گفتم:

-به هر حال ممنون. قیشنگه.

-فیدات.

به سمت در رفت تا از اتاق بیرون بره که یهو صداش زدم:

-جانم؟

-هممم بیا بشین ی لحظه میخوام آرزوی بچگیت و برآورده کنم.

با تعجب رو زمین نشست که جعبه لاکام و کنارش گذاشتم. با خنده نگاهم کرد و گفت:

-الان توقع نداری که آرزوی بچیگمیو انجام بدم؟

-اتفاقا همین توقع رو دارم.

-نه نه به هیچ وجه. همین یذره آبرویی که پیشه عمو و زنعمو دارم به فنا میره.

-نمیگم بهشون!

-باور نمیکنم.

-قسم میخورم حرفی نزنم. قوله شرف میدم.

دستمو بالا اوردم و منتظر به دستش نگاه کردم. آرمان چپ چپ نگاهم کرد و با لحنه تهدید واری گفت:

-درسا اگه این موضوع جایی درز کنه من میدونم و توها!

ماه من آرام بخواب
سرم و به پایین کج کردم و گفتم:

-چشم.

ابرو هاش از تعجب بالا پرید و گفت:

-یا خدا. نه این چشمی که گفتی ی پدر تو در میارمه خاصی توش بود!

-بخدا نمیگم آرمان.

-خب باش.

کفه دستشو به دستم چسبوند و گفت:

-هرچی که میگم و تکرار کن.

-چشم.

-درسا بخدا خیلی مشکوک میزنی تو هیچ وقت چشم نمیگفتی.

عصبی داد زدم:

-دِهه چقدر رو نرومی آرمان، گفتم باهات مثل آدم رفتار کنم. قسم خوردم دیگه.

-باشه باشه. خب تکرار کن من سوگند یاد میکنم که..

کلافه نفسمو فوت کردم و حرفشو تکرار کردم. ادامه داد:

-این جریان و به هیچ احد و ناسی نگم و این موضوع بین من و آرمان بمونه و همین جا چال بشه.

هم خندم گرفته بود هم میخواستم خود دار باشم. جمله به جمله حرفاش و تکرار کردم و گفتم:

-ی لاک میخوای بزنی. این مسخره بازی چیه آخه.

زردو برداشت و خیره بهش گفت:

-همین لاکمی که انقدر راحت میگی، شرف و آبروی منو زیره سوال میبره.

ماه من آرام بخواب
لبامو به مسخرگی جمع کردم و نظاره گره کاراش شدم. زرد و سره جاش گذاشت و بنفش برداشت:

-این خوبه!

درش و باز کرد و دوباره گفت:

-درسا کسی نفهمه ها!!

خندیدم و گفتم:

-نمیفهمه.

بلد نبود چجوری چرتکه لاک و دستش بگیره. با زحمت تعادلو حفظ کرد و شستشو بالا آورد. اخمی که بخاطره دقت تو زدن لاک رو پیشونیش جمع شده بود، باعث شد خندم بگیره. جالبم این بود اصلا تمیز نزد و رنگه لاک دوره انگشتش پخش شد.

دستم و محکم رو دهنم فشار دادم تا صدای خندم بلند نشه اما نتونستم و پقی زدم زیره خنده.

بلند بلند میخندیدم و از چشمام اشک میومد. آرمان خودشم خندش گرفته بود و با لحنه حرصی گفت:

-خوشگل شدم نه؟

با صدای دخترونه ای که از خودش دراورد، خندم شدت گرفت. دستش و تند تند فوت میکرد تا خشک بشه و من تازه یادم اومد لاک پاکنم تموم شده.

خندم آروم آروم ته کشید و با استرس گفتم:

-آرمان ی چیزی بگم؟

انگار خوشش اومده بود چون رنگه نارنجی ام برداشت و به انگشته اشارش زد:

-جونم دو چیز بگو.

آب گلوم و قورت دادم و گفتم:

-اممم چیزه.. لاک پاک کنم.. تموم شده..

ماه من آرام بخواب
دستش خشک شد و چشمای گرد و متعجبش تو چهره سرخ شده از خندم گره خورد:

-ینی چی؟

درحالی که سعی داشتم خندم و کنترل کنم گفتم:

-یعنی اینکه لاکت رو ناخونت میمونه، پاک نمیشه.

تا اینو گفتم، فوری چرتکه لاک و زمین انداخت و از جاش بلند شدو به سمت دستشویی رفت. دنبالش رفتم و گفتم:

-کجا میری؟

-میرم بشووورمش.

-اخه ابله با آب که پاک نمیشه.

یهو وایستاد و ترسیده نگاهم کرد:

-درسا تو قسم خورردی من الان چه غلطی بکنم.

دستم رو دهنش گذاشتم و انگشته دسته دیگمو به نشونه سکوت به بینیم تکیه دادم:

-هیس آرمان همه فهمیدن. الان یادم افتاد باور کن نمیخواستم اذیتت کنم.

ی نگاه به من کردی نگاه به دستم که یعنی برش دار. دستمو بر داشتم و گفتم:

-ببخشید. خب ببین با آب نمیره. تو با صابونم که بشوری بازم نمیره.

-پوف پس چه گلی به سرم بگیرم؟

-پوف پس چه گلی به سرم بگیرم؟

کمی فکر کردم و یهو بشکن زنان گفتم:

-فهمیدم. با قند.

-ها؟

ماه من آرام بخواب

-وایستا.

با عجله به سمتش اشپزخونه رفتم و دوتا قند برداشتم. راهم و به سمتش اتاقم کج کردم و خیره به آرمان گفتم:

-آرمان بیا با اینا ناخونت و بساب.

متعجب نگاهم کردو گفت:

-چجوری؟

پوفی کشیدم و به سمتش رفتم. انگشتش و تو دستم گرفتم و با قند روش کشیدم. همون لحظه، یکی در زد و بعد

صدای مهسا به گوشم رسید:

-درسا جان آرمان پیشه توعه؟

خیره به آرمان لب زدم:

-چی بگم؟

آرمان قیافه زاری به خودش گرفت و دستش و برد پشتش:

-آره مامان اینجا ام.

در آروم باز شد و مهسا داخل اومد. با دیدنه اتاق، لبشو به نشونه رضایت جمع کرد و گفت:

-خوشگل شده. چه زود چیدی!

-آرمان کمک کرد زود تموم شد.

مهسا متعجب به آرمان نگاه کرد و پرسید:

-مگه از این کارا بلده؟

-من رو نمیکنم مامان.

-تو خونه که دست به سیاه سفید نمیزنه، اتاقشم من جمع میکنم. خوب فعال شدی مگه درسا تو رو راه بندازه.

ماه من آرام بخواب
لبخنده زورکیی زدم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

-پسرم کم کم بریم زنعوت خسته شده یکم استراحت کنه فردا میایم کمکشون.

-باشه الان میام.

مهسا که از اتاق خارج شد، آرمان نفسه حبس شدش و آزاد کردو دستشو از کمرش برداشت:

-بخیر گذشت!

-آرمان ببین ی چسبه زخم بهت میدم بزن به دستت، بعد از داروخونه استون بگیر پاکش کن.

خندید و گفت:

-باشه. ولی درسا خدایی کارت عمدی نبود؟

-نه باور کن.

سرش و با خنده بالا پایین کرد و ازم چسبه زخم خواست. چسب و بهش دادم که رو دستش بزنه.

به محضه رفتنشون، سمته اتاقم رفتم و خیره به نقاشیش موندم.

هرچی فکر کردم، چیزی دستگیرم نشد. بیخیال خودم و رو تخت ولو کردم که نگاهم رو گیتاره بابا ثابت موند.

ناخدا گاه یاده آخرین باری که نوای گیتار با صدای متین اخت گرفت افتادم:

{-بلدی بزنی درسا؟

-ایهیم تو بلدی؟

-آره.

ذوق زده دستام و بهم کوبیدم و پرسیدم:

-وویی میزنی؟

-دوست داری بزنی؟

ماه من آرام بخواب

-خیلی زیاد.

لبخندی زد و گیتارو رو پاش تنظیم کرد.

غوطه ور تو دنیای افکارم، به سمت گیتار میرم و برش میدارم. رو تختم میشینم و رو پام تنظیمش میکنم. به یاده آهنگی که اون روز خوند، دستام سیمه گیتارو لمس میکنه:

از خواب برگشتم به تنهایی

پل میزنم از تو به زیبایی

چشمامو میبندمو میبینم

دنیا رو با چشم تو میبینم

با یاد اون روز به یاد موندنی، لبخنده تلخی میزنم.

دنیای من با عشق درگیره

عشقی که تو نباشی میمیره

عشقی که تو دست تو گل داده

عشقی که به دست من افتاده

صدام بوی بغض میگیره، چشمم و میبندم و سعی میکنم خودم و کنترل کنم.

تو مثل من رویاتو میبافی

با دست من موها تو میبافی

خورشید با چشمت روشن کن

یکبار ماه قسمته من کن.

یادمه اون روز پی به احساسم بردم. احساسی که انگار همون روز میدونستم پایانه خوبی برام نداره.

ماه من آرام بخواب
من پشت این پنجره میشینم

بارونو تو چشم تو میبینم

عیبی نداره چشمتو وا کن

عیبی نداره باز غمگینم

بازی نکن با قلب داغونم

من آخره بازیو میدونم

حیفه بخوایم از هم جدا باشیم

من خیلی وقته با تو هم خونم

حرکت انگشتم رو سیم های ظریف گیتار متوقف میشه و چونمو به چوبه گیتار تکیه میدم.

درکه حاله خودم، برای خودمم دشوار بود. حاله خوب بود و وقتی بهش فکر میکردم، جای اشک، خنده رو لبام میشست.

نمیدونم بدی هاش برام کمرنگ شده بود یا من دوست داشتم خاطره های خوبمون و نگه دارم.

حداقل به حرمت اولین عشق پاک ترین احساسم، میخواستم غبارای تیره قلبم و از بین ببرم و اجازه بدم متین روزه اول تو گوشه قلبم زندگی کنه. همونی که منو عاشق شیطنت و مهربونیاش کرد. همونی که هر وقت حس میکردم تنهام، یادم می اومد پشتتم به کسی گرمه. به کسی که الان فقط ازش ی اسم برام مونده.

خاله برای شام صدام میزنه اما از اونجایی که الان حسه نوشتنم گل کرده، بیخیالش میشم و به سمت دفترم میرم.

دفتری که زندگیم توش خلاصه شده بود.

این بار نه با اشک، نه با ناراحتی، نه با غصه، نه با گریه، نه با دسته لرزون، نه با بغض، نه با حسرت، نه با حس و حاله بد، بلکه با لبخند، با خوشحالی، با حسه خوب، خودکار و تو دستم فشار میدم و با آرامشه، مشغوله خلقه دستنوشته جدیدی میشم:

ماه من آرام بخواب

-روزایی رفته که برنگشت، دعا ها که اثر نکرد، فاصله ها که پر نشد، خوابا که تعبیر نشد، تو که نیومدی، تو که مهربون نشدی، تو حتی نگرانم نشدی!

نیومدی، نشد. اما تمومه این سال ها به من یاد داد دیگه منتظر نباشم. منتظره هیچ قولی! هیچ حرفی!

غم نداشتنت به من یاد داد اونقدر قدرتمند هستم که از نبودن و نشدن ها نمیبرم. یاد داد منتظر نباشم و با اعتماد به خودم جلو برم، نه با تحسین و تشویق دیگران، نه با وابستگی و منتظره دیگران موندن و این، بزرگ ترین هدیه تو بود.

هدیه ای که نتونست من و به تو نزدیک کنه، اما تونست من به خودم نزدیک کنه.

ی وقتایی خواب میبینم تو تاریکی نشستی و از دور نگات میکنم. میدونی..دیگه منتظر نیستم.

منتظر نیستم و میدونم جلوتر نیام.

این بهترین صلح دنیاست که حتی توی خواب هم امیده واهی نمیتونه وارد بشه.

آره نشد! نشد و همیشه اما چیزی که شد به تمامه زندگی و روابطم کمک کرد.

من از تو ممنونم!! (پونه مغمی)

خودکار و رو کاغذ ول میکنم دستمو پشته گردنم قلاب میکنم. از تصمیمی که تو ذهنم بود، کاملاً مطمئن بودم. دلم میخواست بهش ثابت کنم من بدونه متین میتونه مثله اول بشه، حتی خیلی بهتر از چیزی که قبلاً بود.

قلبم و از جاش نکندم، توش سنگ نذاشتم چون من ی دخترم. ی دختر که سرشار از احساس و محبته، ی دختر که میتونه با تکیه به خودش، دوباره خودش و بسازه و برای ادامه زندگی، نیاز به عشق داره.

من قلبم و از جاش درنیاوردم اما تونستم کنترلش کنم. تونستم غبارای تیره ای که پاکیشو زیره سوال میبرد و از بین ببرم و حالا مونده آخرین قدم. آخرین قدم برای تموم شدن کاره ناتومومی که خودم شروعش کردم.

از اتاق خارج میشم و گوشی تلفن و برش میدارم. درحالی که تو ذهنم، حرفامو مرور میکنم، وارده اتاقم میشم و درو میبندم.

ماه من آرام بخواب

خبری از لرزش دست و گرفتگی صدام نبود. دیگه حتی قلبم محکم و کوبنده نمیتپید. منظم و آرام درست مثله همیشه!

با آرامش شماره رو میگیرم که بعد سه بوق، صداش تو گوشام زنگ میخوره. صدایی که شب های زیادی و با گوش فرا دادن بهش صبح کردم. شایدم تو رویاهای دخترنم، بارها تصور میکردم که بعدها با این صدا تو گوشم حرف های عاشقانه نجوا میکنه.

خوب یادمه قبلا وقتی صداش و میشنیدم یا حتی قبله اینکه بهش زنگ بزنم یا بهم زنگ بزنه استرس و حسه وصف ناپذیری منو در بر میگرفت اما الان..!

هیچ خبری از احساسی که میگم نبود. هیچ خبری!

با صدای واضح و دور از احساس، سلام کردم. چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد، متعجب اسمم و صدا زد.

بدونه مقدمه و با جدیت گفتم:

-میخوام ببینمت.

لحنش با تعجب آمیخته شده بود:

-درسا خودتی؟ حالت خوبه؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم؟ خونتون که کسی نبود، گوشیتم خاموش، از نگرانی مردم و زنده شدم.

پوزخندی از حرفای پوچ و بی سرو تهش رو لبم نشست. بوی تعفنِ تظاهرش، حالمو بد میکرد.

حالا که فکر میکنم میبینم هیچ احساسی از حس های قبلیم نمونه. با مسخرگی گفتم:

-فعلا که زنده ای و حالت خوبه. حرفم و دوباره تکرار نمیکنم. همون جایی که اون روز قرار بود ببینمت و تر زدی توش.

حرفی نزد و ساکت موند. میدونستم میاد، لحظه ای که تلفن و قطع کردم، صداش اومد اما چون گوشیم قطع کردم، متوجه نشدم چی گفت.

ماه من آرام بخواب

خیره به حلقه ای که بهم داده بود، پوزخند عمیق تر شد. دستم و به سمت انگشتر دراز کردم و برش داشتم. کاش میشد برگردم عقب و هیچ وقت مرتکب همچین حماقتی نشم. هر چند اینو انکار نمیکنم، گذشته من، با تمام تلخی و حال بدیاش، باعث شد من کمی بزرگ بشم، پخته تر بشم و به این پی ببرم هیچ چیز، و هیچ کس ارزش نداره من اخم به ابروم بیارم و حالم و بد کنم!

نمیدونم چرا اما تصمیم گرفتم به آرمان هم بگم میخوام چیکار کنم. وقتی فهمید، جا خورد و مخالفت کرد، اما وقتی بهش گفتم که فقط میخوام بهش ثابت کنم من تونستم بدونه وجوده نحسش تو زندگیم دووم بیارم، گفت باهام میاد و مخالفتی نداره.

لباسام و تنم میکنم و رو به روی آینه می ایستم. خیره به چهره غرق در آرایشم، با خودم فکر میکنم چقدر شبیه به دخترای خرابی شدم که واسه تن فروشی، از هیچ لوازمه آرایشی، دریغ نمیکنن.

نمیدونم هدفم از این کار چی بود اما میدونم اگه یکم دیگه جلو آینه میموندم، پشیمون میشدم و صورتم و میشستم. آرمان پشته در منتظر بود. بدونه معطلی کیفمو برمیدارم و حلقه رو دستم میکنم.

با دیدن ماشین آرمان، دستی برآش تکون میدم و به سمتش میرم. آدرس و بهش گفتم و تو سکوت، به حرفایی که میزد فکر میکردم.

اونقدر تو افکارم غرق بودم که متوجه نشدم کی رسیدیم.

نگاهم رو ماشینش که گوشه همون کوچه ی لعنتی پارک شده بود، ثابت موند ولی خودش داخله ماشین ندیدم.

نگاهم و به آرمان دوختم که با تردید نگاهم میکرد:

-درسا هنوزم دیر نشده. میخوای برگردیم؟

-نه آرمان. میخوام باهش حرف بزنم.

-درسا اگه دوباره حالت بد بشه، بخوای بلایی سر خودت بیاری...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

ماه من آرام بخواب

-خیالت راحت، مطمئن باش اونقدر عاقل شدم که سراغه حماقتام نرم.

کلافه نفسش و فوت کرد و سرشو تکون داد.

کیفمو برداشتم و دستمو به سمت دستگیره در دراز کردم.

آروم از ماشین پیاده شدم و قدمام و به سمت درخت کج کردم، درختی که اسمش منو متین، به لاتین روش نوشته شده بود:

{-درسای چیزه تیز داری بشه باهات اینو خراش داد؟

-هن؟

-کلید داری؟

-ایهیم وایستا.

کلید و درمیارم و بهش میدم که ازم میگیرتش و به لاتین مینویسه:درسام

لعنتی این میم مالکیت قشنگ ترین حسه دنیاچه!

لبخندی رو لبم نقش میبندد و با ذوق کناره اسمم، اسمشو مینویسم: متینم ∞ فوراور.

خیره به جنگله چشمات، آروم زمزمه کردم:

-اگه ی روزی اتفاقی از اینجا رد شدی و دیگه درسای کلوجه خوری تو زندگیت نبود، حتما سری به این درخت بزن.

درختی که فرشته ها اونجا مواظب کفشامون تو بارون بودن! }

سرم و به چپ و راست تکون میدم تا این افکاره مسخره، دست از سرم برداره.

قامتشو دیدم که به درخت تکیه داده، از دودی که تو هوا پخش میشد، میشد حدس زد که داره سیگار میکشه.

هنوزم همون عطره همیشگیو میده، بدونه هیچ کم و کاستی.

به سمتش رفتم و درست رو به روش ایستادم. تا من و دید، صاف ایستاد و حیرت زده نگاهم کرد.

ماه من آرام بخواب
با نگاهه خالی از حسم، سر تا پاشو از نظر گذروندم.

چشمات سرخ و متورم بود و صورتش لاغر شده بود. مگه آرام حواسش بهش نیست که به این روز افتاده؟ دختره
ابله بی دست و پا!

وقتی نگاهش میکردم، وقتی بهش خیره شدم، دست و پام برایش سست نشد، بغض به گلوم چنگ نزد، دیگه نه لبریز
از عشق بودم نه سرشار از نفرت. خالیو هیچ! پوچ و تهی!

فقط نگاهش کردم و همونطور که بهش خیره بودم، دستی که حلقه تو انگشتم بودو مقابله چشمات گرفتم:

-یادته وقتی اینو بهم دادی چی گفتی؟

بی حرف نگاهم کرد که ادامه دادم:

-یادت نیست؟ اشکال نداره ولی من خوب یادمه..بهم گفتی نمیزاری تو زندگیم احساسه تنهایی کنم، گفتی آیندمون
و میسازی، گفتی اخم و برام غریبه میکنی. به کدوم یکی از قولات عمل کردی؟ هیچ کدوم!

اصلا به جهنم که عمل نکردی حداقلش قلبمو تیکه تیکه نمیکردی.

صورتش سرخ شد، از خشم یا پشیمونی، نمیدونم.

حلقه رو کامل از انگشتم خارج کردم و خیره به نگینش گفتم:

-این چند وقت، دوبار بخاطرت به خودم صدمه زدم و تا مرزه مرگ رفتم و برگشتم. هر فکری که بگی تو سرم جلوون
داد، خودکشی، انتقام، بخشیدن، نفرین، تلافی، خیانت و هزار تا کاره دیگه که بتونم باهاش وجدانه خوابیدت و بیدار
کنم. میدونی چرا؟

چون چشمای کورم فقط تو رو میدید، احساسی که لطمه دیده بود میخواست به هر روشی که شده التیام پیدا کنه،
غافل از اینکه فقط داره بدتر از قبل میشه.

انگشتر و زمین انداختم و دستم و به سمت گردنبندی که تو گردنم بود بردم و قفلشو باز کردم:

ماه من آرام بخواب

-ولی الان منو ببین! حال خوبه. بهت گفته بودم من قبله تو این نبودم، قبله تو حال خوب بود. فکر میکردم زندگی برام تموم شده و باید برم کنجه تیمارستان بشینم اما حالا منو ببین. حال خوبه. بدونه حضورت تو زندگی، حال خیلی خوبه.

گردنبند ماه و خورشید و از گردنم دراوردم و مثله انگشتر انداختمش زمین:

-اما با تمام وجود، دلم برات میسوزه. برای تویی که هیچ بویی از انسانیت و عشق نبردی، برای تویی که احساس و عواطفه آدما ذره ای واست ارزش نداره. دلم برات میسوزه چون اگه زمین و زمانو بگردی کسیو پیدا نمیکنی که مثله من دوست داشته باشه، کسیو پیدا نمیکنی مثله من با وجوده اینکه ندیدت، دلش برات بلرزه، دوست داشته باشه و پُزت و به عالم و آدم بده.

همه گفتن بهم صدمه میزنی، همه هشدار تو رو بهم دادن اما من توجه نکردم. بخاطرت دل عزیز ترین کسام و شکستم، به همه دروغ گفتم، غرورم و برات نیست و نابود کردم که تو رو داشته باشم. ولی تو...!

نفسمو با اه بیرون میدم و مستقیم نگاهش میکنم:

-دیگه نمیخوام اثری ازت تو زندگی باشه، یجوری برو که انگار از همون اول نبودی، یجوری برو که اثری از آثار نمونه، بوی گنده کثافت کاریات داره حاله منو بد میکنه. تو هیچ وقت نمیتونی ی زندگی آروم داشته باشی چون نه وجدان داری نه از عشق چیزی حالت همیشه. ی آدمه هوس باز که دخترا واسش سرگرمی ان فقط زندگی میکنه ولی هیچ لذتی ازش نمیبره.

-من نمیتونم هیچ وقت ببخشم، این باره آخری، بدجور قلبه خورد شدم و شکستی. تو این دنیا اگه جوابه کارات و نگیری اون دنیایی وجود داره که حقمو ازت بگیرم. نفرینت میکنم اما از خدا میخوام کارات بدونه جواب نمونه. وقتی آخرین حرفام و بهش زدم، به سمته درخت رفتم و با کلیدم، رو چرندیاته حک شده ی چوبه درخت، ضربدره بزرگی کشیدم. زیره لب آروم گفتم:

-دورانه جاهلیت خوبی بود. خیلی چیزا ازش یاد گرفتم.

له شدن حلقه و گردنبند و زیر قدم هام احساس کردم و با سرعت ازش فاصله گرفتم. حتی واسه آخرین بار به صورتش نگاه نکردم تا بتونم حسشو از رو عکس العملش تشخیص بدم.

ماه من آرام بخواب
سواره ماشین آرمان شدم و آرام گفتم:

-بریم.

-چیشد؟

-بریم بهت میگم.

ماشین و به حرکت درآورد و با ی فرمون مسیرو عوض کرد.

امکان داره دلم برآش تنگ بشه؟ شاید!

ولی ایندفعه نه از خدا میخوامش نه حسمو بروز میدم. فقط کنجه قلبم، ی خونه کوچیک و دنج برآش درست میکنم و تا ابد متین روزه اول توش نگه میدارم. همونی که اولین "دوست دارم" هامو باهاش تجربه کردم نه کسی که این آخرآ برام غریبه تر از هر موجودیه.

لبخندی رو لبم میشینه و دستم و رو قلبم میفشرم:

-ماه قلبم، هیچ وقت از سینم بیرون نمیکنم. باهام بد کردی ولی من خوبیات و از یاد نبردم. خودت اینطور خواستی!

سه سال بعد:

با کمکِ کارتون و چوبه ام دی اف، ی چیزی تو مایه های کرسی درست کردیم و میوه و کیکه شبه یلدا رو روش گذاشتیم.

هندونه رو طبقه مدلی که تو گروه آشپزی خاله دیدم، برش دادم و انار و شکله گل درست کردم.

اکثره وسیله هارو چیده بودیم فقط مونده بود دیوان حافظ که دسته عمو وحید بود و داشت میخوندش.

خاله شالش و سرش کرد و به سمتم اومد:

-درسا لباس پوشیدی؟

ماه من آرام بخواب

نگاهی به خاله انداختم و سرم و به معنی آره تکون دادم، چشمش که به کرسی خورد، صدایش رنگ و بوی تحسین گرفت و با لحنه رضایتمندی گفت:

-خیلی خوشگل شد، چرا روش ترمه ننداختی؟

دستم و به سمت گردنم بردم و آروم ماساژش دادم. حس میکردم عضلاتش منقبض شده و خونی توش جریان نداره.
-پیداش نکردم.

-وایستا الان میارم.

باشه ای گفتم و نگاهم و حوالیه ساعت کردم. چیزی تا اومدنه مهمونا نمونه بود.

با شنیدن صدای اف اف، خواستم به سمت ایفون برم که عمو وحید جلو تر از من اقدام کرد و بعد از خوش آمد گویی، درو واسشون باز کرد.

خاله رو صدا زدم و وقتی از مرتب بودن لباسام مطمئن شدم، کناره خاله و عمو وحید به استقبال، کناره در ایستادم.
باز شدن در همراه شد با دیدن ترانه جون و آقای پناهی، مهسا و داداش عمو وحید هم پشت سرشون ایستاده بودن و واسه وارد شدن، بهم تعارف میکردن.

با گرمی، سلامشون و جواب دادم و

با دیدن پرنیان و یاسر، که تازه از آسانسور بیرون اومدن، نگاهم و به پرهام دوختم. اونقدر محوش شدم که فراموش کردم بهشون سلام کنم. فوری پرهام و از بغله پرنیان گرفتم و ذوق زده تو چشمای مشکی رنگش خیره شدم:

-گوگوجی من چطوره؟

پرنیان دستش و مشت کرد و جلوی دهنش گرفت:

-اهم اهم خاله درساش به مامانش سلام نکردیا!

اونقدر محوه پرهام و چشمای سیاه درشتش بودم که احساس میکردم کسی، جز منو این پسر بچه هشت ماهه اینجا نیست. پرهام داشت مات و میهوت به ادا اطواری که از خودم درمیاوردم، نگاه میکرد. دلم برای چشمای درشت شده و موهای فر خوردش غنچ رفت و محکم لپش و بوس کردم که کمی نگاهم کرد، آروم لب برچید و یهو زد زیره گریه.

ماه من آرام بخواب
-بدم میاد انقدر تفیم نکن!

-خاب حالا خیلی ام تحفه ای.

بینه کلکلِ منو پرنیان، خاله صدام زد. بی شک ازم میخواست واسه پذیرایی کمکش کنم. از پرنیان خواستم بشینه تا من پیام اما پرهام و به یاسر داد و دنبالم اومد. آروم پرسید:

-چخبر درسا؟

وارد آشپزخونه شدم که چشمام به شربت آلبالو خورد. به سمتش رفتم و همرو تو سینی بزرگ تری گذاشتم.

-هیچی خواهر جان خبر خاصی نیست.

تکیه به میزه نهار خوری داد و گفت:

-خبر نیست یا تو رو نمیکنی؟

از حرفش جا خوردم و چند ثانیه ای مکث کردم اما طولی نکشید که دوباره کارم و از سر گرفتم. خوب میدونستم منظورش چیه، از اونجایی ام که پیچوندنِ پرنیان جزه محالاته دنیاست، ترجیح دادم ساکت باشم تا اینکه حرفای بی سر و ته تحویلش بدم.

سکوتم و که دید، قدمی به سمتم برداشت و گفت:

-صدام و داری!؟

-جانم پرنیان؟ عزیزدلم بعده سال و ماهی اومدی سین جیم کردنت شروع شدا؟

تو لیوانای شربت خوری، دونه دونه قاشق گذاشتم و محتواتش هم زدم تا ته نشین نشه.

پرنیان پوفی کشید و تا دهن باز کرد که حرف بزنه، صدای با خنده آمیخته شده ی مهسا نزدیک آشپزخونه شنیده شد:

-اونم بدک نیست.

وارد آشپزخونه شد و با ته خنده ای که حاصله بحثش با خاله و ترانه جون بود، خیره بهم گفت:

ماه من آرام بخواب

-خوبی درسا جون؟ داری چیکار میکنی بیا ببینیمت دیگه.

لبخندی رو لبم جا دادم و حرفی نزد. همونطور که دستاشُ میشت، خطاب به پرنیان گفت:

-بچه داری سخت نیست؟

-خیلی سخته. نصفه شب یهو بیدار میشه گریه میکنه. یاسرم که صبح میره سره کار شبه قبلش بخاطره گریه های پرهام نمیتونه بخوابه.

سینی و بلند کردم و از آشپزخونه خارج شدم.

عمو وحید و داداشش به همراه آقای پناهی کناره هم نشسته بودن و ولوم بلنده صداشون، نشون میداد بحثشون جدی و گرمه. آرمان و یاسرم کناره هم نشسته بودن و نمیدونم راجبه چی صحبت میکردن که خنده از لبشون پاک نمیشد.

به سمت خاله و ترانه جون رفتم و براشون تعارف کردم. خاله گفت شربتارو کناره کرسی بزارم هرکی بخواد بر میداره.

کاری که گفت و انجام دادم و بعده مرتب کردن شالم، پیش خاله نشستیم. آرمان ی لحظه سرش و بالا آورد و تا چشمش به نگاهم خورد، زیره لب سلامی کرد که آروم جوابش و دادم.

طولی نکشید که پرنیان و مهسا ام به جمعمون اضافه شدن. پرنیان و خاله بحث و دستشون گرفته بودن و غرقه صحبت بودن، با اینکه کنارشون نشسته بودم، اما متوجه حرفاشون نمیشدم و این به این علت بود که فقط میشنیدم اما گوش نمیدادم!

خیره به دود های محو و کم حالی که از شمع کناره عکسه مامان بابام رو کرسی بلند میشد، به این فکر میکردم که جای ی نفر چقدر اینجا خالیه.

جای کسی که میتوتست الان کنارم باشه و باهم کناره کرسی واستیم و عکس بگیریم. منم عکسارو نگاه کنم و هی پاکشون کنم و تو جوابه شکایتاش بگم تو این عکس خوشگل نیافتادم. اونم بخنده و ژستی که من میگم و بگیره و از اول عکس بگیریم. اونقدر عکس بندازیم تا شاید من از یکیشون خوشم بیاد!

با این فکر، لبخنده تلخی رو لبم میشینه و به این سه سال فکر میکنم. به این سه سالی که گذشت، با تمامه خوبی و بدی هاش گذشت. تو این سه سال خیلی اتفاقا افتاد.

ماه من آرام بخواب

پرنیان و یاسر ازدواج کردن و الان ی پسر بچه هشت ماهه دارن. من بزرگ تر و شاید عاقل تر از قبل شده باشم. چروک زیره چشمای خاله خودنمایی میکنه و چند تاره موی سفید شده عمو وحید نشون میده روزا دارن میگذرن.

غوطه ور تو دنیای عمیق و بی سرو ته افکارم بودم که عمو وحید از جاش بلند میشه و از همه میخواد قبله اینکه میوه و خوراکی های رو کرسی خورده بشه، عکسه دسته جمعی بندازیم. پرنیان با اشتیاق از حرفه عمو وحید استقبال میکنه و همه رو وادار میکنه واستن.

کناره هم، خیره به دوربینی که خاله رو تایمه ده ثانیه تنظیمش کرده، لبخندی میزنیم و منتظر میمونیم تا صدای "چیک" دوربین بشنویم و نگاه کنیم که تو عکس چه شکلی افتادیم.

به محضه اینکه دوربین عکس و میگیره، خاله دوربین و میاره و عکس و نشونمون میده.

پرنیان و یاسری که با وجوده پرهام، خانواده سه نفری تشکیل دادن، خاله و عمو وحیدی که این چند سال عاشقانه پای تمامه فراز و نشیب های زندگی موندن و کناره هم زندگیشون و ساختن، مهسا و اقا نوید که میشه محبت و عشق و تو رفتارو حرکاتشون به راحتی خوند، ترانه جونی که کناره آقای پناهی ایستاده و کناره اسمش پسونده "عزیزجون" اضاف شده.

و در آخر پسری که این سه سال تلاش میکرد با محبت ها و کاراش، گذشته رو جبران کنه. گذشته ای که شاید اگه اون نبود، جوهره دیگه ای رقم میخورد.

همه و همه تو عکس میخندیدن، نمیدونم جنس خنده ای که رو لبشون بود طبیعی بود یا با مصنوعیت آمیخته شده اما میدونم تو این لحظه، شاید برای همون ده ثانیه که منتظره صدای "چیک" دوربین بودیم، غم و غصه هامون و فراموش کردیم و دغدغه ای جز اینکه لبخندمون باعث قشنگ شدن عکس بشه، نداشتیم.

عمو وحید از آقای پناهی میخواد دیوان حافظ و برداره و برای همه فال بگیره. به من که رسید، ازم خواست نیت کنم.

آروم و شمرده گفتم:

-میشه خودم کتاب و باز کنم؟

-بله که میشه چرا نشه!؟

ماه من آرام بخواب

دیوان و به سمتم گرفت. چشمام و بستم و ته دلم چیزی و نیت کردم. آروم دیوان و باز کردم و چشمم رو غزلیاتِ حافظ ثابت موند:

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار

کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند

موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم

شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند

ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان

تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد..

لبخندی گوشه لبم نشست و دیوان و به سمته آقای پناهی گرفتم. آروم پرسید:

-اونی که میخواستی دراومد؟

با لبخند سرم و بالا پایین کردم که ادامه داد:

-حالا که فالت درست دراومد براش فاتحه بخون.

چشمی گفتم و فاتحه ای نثارش کردم.

ماه من آرام بخواب

کمی بعد، خاله از میوه ها و کیک به همه تعارف کرد و مشغول خوردن شدن.

حوصلم داشت سر میرفت که با یاده پرهام، نگاهم و تو کله خونه چرخوندم که تو بغله آرمان پیداش کردم.

آروم به سمتش رفتم و کنارش نشستم. آرمان وقتی متوجه حضورم شد، سمتم چرخید و نگاه عسلی رنگش به چشمم دوخت. هر وقت بهش نگاه میکنم، مهربونی و شیطنت چشماش توجهم و به خودش جلب میکنه. صداس که شبیه به دوبلور ها بود، تو گوشم طنین انداز شد:

-سفید بهت میاد.

لبخندی زدم و ناخداگاه نگاهی به لباس شیری رنگه تنم انداختم.

لبخندی زدم و ناخداگاه نگاهی به لباس شیری رنگه تنم انداختم. با همون خندم گفتم:

-سفید نیست شیریه.

پرهام و که بخاطره جثه ریزش تو بغلش گم شده بود، رو پاش جا به جا کرد و گفت:

-چه فرقی میکنه، مهم اینه بهت میاد.

خیره به پرهام که با دکمه های پلیور آرمان بازی میکرد، گفتم:

-مرسی ولی مردا هیچ وقت نمیتونن فرقی رنگا رو تشخیص بدن!

-آخه واقعا فرقی ندارن.

-دارن شماها متوجه نمیشین.

خندید و چیزی نگفت. دستمو به سمت پرهام دراز کردم و بغلم گرفتمش. دستای تپل کوچیکش، به نرمی رو پوستم نشست و درحالی که آب از دهنش میچکید، تو چشمم خیره شد.

دلم واسه قیافه معصومش ضعف رفت و تا خواستم بوسش کنم، احساس کردم پاهام داره داغ میشه.

چشمم از تعجب گرد شد و پرهام و از رو پام برداشتم. متعجب به جایی که پرهام نشسته بود نگاه کردم. چرا خیس شده؟

ماه من آرام بخواب

تا آرمان چشمش به شلوارم خورد، پقی زد زیره خنده. خنده های بلندش باعث شد توجه بقیه به سمتون جلب بشه.

طول کشید تا ویندوزم بالا بیاد و درک کنم چیشده. چشمام رو شلوارکه خیسی که پای پرهام بود قفل شد و به محضه اینکه فهمیدم چه اتفاقی افتاده، پرهام و تو بغله آرمان ول کردم.

لبمو محکم گزیدم تا واسه حفظه آبروم، صدای جیغم بلند نشه. به سمته اتاقم دویدم و درحالی که دنیای فوش نثاره پرنیان و پسره چندشش میگردم، درُ بستم.

کمدم و زیر و رو کردم تا شلواری پیدا کنم و حولم و برداشتم تا برم حموم و شاهکاره پرهام و جمع و جور کنم. تصویره اینکه چه بلایی سرم آورد، باعث میشد صورتم از چندشی جمع بشه و بیشتر پرنیان و به باره فوش ببندم که ی پوشک پای بچش نکرده. از پرنیان بستر از اینم انتظار نمیره.

حولم و برداشتم و تا خواستم دره کمدُ ببندم، چشمم به برگه تا شده ی گوشه کمد گره خورد. با حرص و البته کنجکاو، برگه رو برداشتم و بازش کردم.

نگاهم رو جمله به جمله ی کاغذ ثابت موند و تکه به کمدم، آروم به پایین سر خوردم.

انگار با خوندن جملاتش، تمامه اون سه سال جلو چشمم رژه وار به حرکت دراومد و من و یاده اون روزه کذایی انداخت. خوب یادمه اون روز هم، روزی از روزای آذر ماه بود. با این تفاوت که امشب چیزی از ساعت های پایانی این ماه نمونده و اون روز ابری، اواسطه ماه آذر بود.

غوطه ور تو افکارم، بی توجه به طوفانی شدن دریای وجودم، زیره لب جملاتی که اون روز با اون حاله خرابم، قبله اینکه بخوام زندگیو از خودم بگیرم، زمزمه کردم.

غوطه ور تو افکارم، بی توجه به طوفانی شدن دریای وجودم، زیره لب جملاتی که اون روز با اون حاله خرابم، قبله اینکه بخوام زندگیو از خودم بگیرم، زمزمه کردم:

-همیشه تو رو مثل ماه دوست داشتم.

ماهی که وجودش به شب های تاریک قلبم روشنایی می بخشید، ماهی که مانع میشد نگاهم سمته ستاره ها بره و نمیزاشت هیچ ستاره ای به من چشمک بزنه.

غافل از اینکه ماه قلب من، دل به چراغ های در شب روشن شهر داده بود..!

ماه من آرام بخواب

خوب یادمه که تو نیمه های راه پر پیچ خم زندگی، تا به خودم اومدم دیدم دستام و ول کردی و بی خداحافظی به خاطره هام پیوستی.

به خاطره هایی که بعده تو هرگز تکرار نشد! تکرار نشد گذشت..

چه خوب و چه بد، گذشت و تنها چیزی که برام موند، چمدونی تهی از آرامش اسم خاطره تو بود. تویی که این روزها عجیب برام از هر غریبه ای غریبه تر شدی..!

راستی اون شب یادته؟ همون شبی که دختر بچه ای پیشمون اومد و گفت: عمو جون برای خاله خوشگله گل نمیخوری؟

و بعد با لبخنده شیرینی دسته گل رز قرمز و به سمتمون گرفت. تو ام خنده کنان، خم شدی و کل دسته گل و ازش گرفتی.

چند روز پیش همون دختر بچه رو تو اون خیابون دیدم اما تفاوتی که با اون شب داشت این بود که من بودم و دختر و جای خالی تو که با ی نخ سیگار تاریک و تار شده.

دختر که منو شناخت، آرام ازم پرسید: خاله عمو کجاست؟

اشکام با ملودی حق هقم انس گرفته بود و اون میترسونند.

کناره پاش زانو زدم و جواب دادم: من و فرستاده برایش گل بخرم!

با تعجب نگاهم کرد و گفت: برای خودش؟

بین اشکام خندیدم و گفتم: آره برای خودش!

ی شاخه گل به سمتم گرفت و گفت: این هدیه میدم به تو و عمو!

گل ازش گرفتم و لبخنده تلخی که رو لبام نشست، با شیرینی خنده های اون، زندگیم و مثل ی قهوه تلخ و شیرین می کرد.

این و نوشتم که بگم اون شاخه گل هنوز تو گلدونمه، خشک شده ولی دارمش. مواظبه گلم باش. البته اگه مواظبت از گل ها رو بلدی..!

ماه من آرام بخواب

کاغذ از دستم پایین افتاد و سرم و تو دستم فشار دادم. صدای تقه ای که به در خورد، باعث شد سرم و بالا ببرم و نگاهه کوتاهی به در بندازم.

در باز شد و قامته پرنیان تو چهارچوبِ در دیدم. به سمتم اومد و گفت:

-درسا تورو خدا ببخشید یادم رفت پوشکش کنم.

خیره به جملاته رو کاغذ، سرم و تکون دادم و حرفی نزدم که کنارم نشست و پرسید:

-ناراحت شدی؟

بهش نگاه کردم و کاغذ و به سمتش گرفتم. با تعجب نگاهم کرد و خیره به کاغذ، پرسید:

-این چیه؟

-بخونش.

چند دقیقه بعد، سرش و بالا آورد و با صدای گرفته ای پرسید:

-تازه نوشتی؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-نه، اون روز قبله تصادفم با ماشین.

لبش و به دندون گرفت و دستم و گرفت:

-درسا الان خب که چی؟ سه سال گذشته.

فقط نگاهش کردم. نمی فهمید، پرنیان هیچ وقت نمیتونست من و بفهمه. هیچ وقت..!

-درسا سه سال گذشته. من ازدواج کردم و مامان شدم، تو سعی کردی سرت و با درست گرم کنی و هرکی ندونه من

خوب میدونم واسه پراکنده کردنه افکارت انقدر سخت درس میخونی.

ماه من آرام بخواب

همیشه بهت گفتم الانم میگم، من خواهر ندارم عوضش تو هستی، درسا میدونم فراموشش نکردی ولی دیگه مثله قبل نیستی. هستی؟

سکوتم و که دید ادامه داد:

-ببین خواهره قشنگم سه سال از عمرت و به تباهی گذروندی ولی تا کی عزیزم؟ خودت و ببین! روزا داره میگذره و تو هر روز بیشتر از قبل بزرگ تر میشی. اونی که تو پذیرایی نشسته و داره با پرهام بازی میکنه، تمام این سه سال به پات موند تا شاید نظرت عوض بشه. میتونست ازت بگذره و بره سراغ یکی دیگه ولی صبر کرد. آدمی که یهو گذاشت رفت ارزشش بیشتره یا کسی که بی منت چند سال منتظرت مونده؟

نمیدونم تو نگاهم چی دید که لحنش و نرم تر کرد و ادامه داد:

-درسا ی قانونِ نانوشته هست که میگه نرو سراغ کسی که دوستش داری، برو سراغه کسی که دوست داره!

نفسم و آروم فوت کردم و درحالی که به حرفاش فکر میکردم گفتم:

-پرنیان من...

-درسا لطفا راجبش عاقلانه فکر کن. این کاغذ و بنداز دور درسا. تموم شد، متین خیلی وقته تموم شده اینو تو ذهنت فرو کن خب؟

الان جز به خودت و آرمان داری به کی ظلم میکنی؟ میشه فقط حرفم و تایید نکنی و واسه یبارم که شده یذره از وقتتو صرف فکر کردن به حرفام کنی؟ درسا سه سال گذشت و اون خیلی وقته اون آدمی که دم از عاشقی میزد رفته دنباله زندگی خودش. هزار بار گفتم بازم میگم تو قلبت نگهش دار. فراموش کردنش محاله چون تجربه اولت بوده ولی اگه بخوای با بخاطر آوردنه گذشته افسوس بخوری در حقه خودت ظلم کردی. نه کم تر از این نه بیشتر!

نگاهم و به چشمای سیاهش میدوزم و میگم:

-پرنیان بنظرت میشه؟

-میشه درسا. مطمئن باش میشه، راجب آرمانم فکر کن باشه؟ چون قبلا ی تجربه احساسی و از سر گذروندی میتونی عاقلانه و عاشقانه یکی دیگه رو دوست داشته باشی.

بعده رفتنِ مهمونا، خاله اونقدر خسته شده بود که رو کاناپه خوابش برد.

پتویی برداشتم و در حالی روش مینداختم، بوسه نرمی رو گوش کاشتم.

خوب می دونستم امشب چشمام با خواب غریبه شده.

شنلم و تنم میکنم و گوشیم و به همراه هندزفریم برمیدارم. درحالی که پاورچین پاورچین به سمت در میرفتم، آروم کلید و توش چرخوندم و درو باز کردم.

به سمت پست بوم رفتم و سردی هوای اوله زمستون و وارده ریه هام کردم. قدمی به جلو برداشتم و خیره به ماشینای اتوبان، سرم و بالا بردم و نگاهم و به ماهِ روشنی که تو آسمون به زیبایی طنازی میکرد، انداختم. لبخنده محوی رو لبم میشینه و بی توجه به سرمایی که وجودم و وادار به لرزش میکنه، آهنگی که عجیب حرفای دلم و به زبون می آورد، پلی کردم:

-ماهه من تو شبای تار

چشمات و روی هم بذار

حرفام و به خاطر بیار

شاید این بار آخره

لحظه ها داره میگذره

تازه شو تا یادت نره

پیدا کن شب و مثل من

گوشه ای واسه گم شدن

ماه من اگه عاشقی

عاشقا گاهی گم می شن

ماه من آرام بخواب
گریه کن پای رازقی
گریه کن پای نسترن
این تویی که شکسته ای
این تویی اگه خسته ای
مثل من اگه عاشقی
چشمات و اگه بسته ای
این تویی که یادت میره
عهدایی که شکسته ای
این تویی تو شبای تار
چشمات و روی هم بذار
خورشید و به خاطر بیار
اون که گل به تو هدیه داد
تا ابد عاشقت میخواد
تازه شو تا یادت بیاد
پیدا کن شب و مثل من
گوشه ای واسه گم شدن
ماه من اگه عاشقی
عاشقا گاهی گم می شن
گریه کن پای رازقی

ماه من آرام بخواب
گریه کن پای نسترن
این تویی که شکسته ای
این تویی اگه خسته ای
مثل من اگه عاشقی
چشمات و اگه بسته ای
این تویی که یادت میره
عهدایی که شکسته ای
(ماهه من، فرزاد فرزین)

با تموم شدن آهنگ، دستم و به سمت گونهِ خیسَم میبرم. من درست همین الان، تصمیمه خودم و گرفته بودم. همیشه دوباره همه چیو از اول ساخت. همیشه دوباره رو یکی دیگه حساب کنم و اجازه بدم قلبم و به اسارت ببره. میخوام امشب، به اندازه تمامه خوداری این سه سالم، به یادش باشم. میخوام امشبِرو دل به دریا بزنم و ته مونده احساسی که بهش دارم و به دسته باد بسپارم تا به سرزمین از یاد رفته ها ببره. درحالی که چونم میلرزید، لبخندی زدم و بینه اشکایی که بعده سه سال راهِ خودشون پیدا کردن، خیره به ماهِ کامل تو دله تاریک آسمون، آروم شعری زیر لبم زمزمه کردم:

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم
در نهانخانه جانم گل یاد تو درخشید

ماه من آرام بخواب

باغ صد خاطره خندید

عطر صد خاطره پیچید

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم

پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت

من همه محو تماشای نگاهت

آسمان صاف و شب آرام

بخت خندان و زمان رام

خوشه ماه فرو ریخته در آب

شاخه ها دست بر آورده به مهتاب

شب و صحرا و گل و سنگ

همه دل داده به آواز شباهنگ

یادم آید تو به من گفتی از این عشق حذر کن

لحظه ای چند بر این آب نظر کن

آب آینه عشق گذران است

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است

باش فردا که دلت با دگران است

تا فراموش کنی چندی از این شهر سفر کن

ماه من آرام بخواب
با تو گفتم حذر از عشق؟ ندانم..!

سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم، نتوانم..!

روز اول که دل من به تمنای تو پر زد

چون کبوتر لب بام تو نشستم

تو به سنگ زدی، من نرمیدم نگسستم

باز گفتم که تو صیادی و من آهوی دشتم

تا به دام تو در افتم همه جا گشتم و گشتم

حذر از عشق ندانم

سفر از پیش تو هرگز نتوانم...!

اشکی از شاخه فرو ریخت

مرغ شب ناله تلخی زد و بگریخت

اشک در چشم تو لرزید

ماه بر عشق تو خندید

یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم

پای در دامن اندوه کشیدم

نگسستم، نرمیدم

رفت در ظلمت غم آن شب و شبهای دگر هم

نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم

نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم

ماه من آرام بخواب
بی تو اما به چه حالی، من از آن کوچه گذشتم..!

پایانه رمان ماهِ قلبم..

تاریخ اتمام: ۲۰/۹/۱۳۹۷